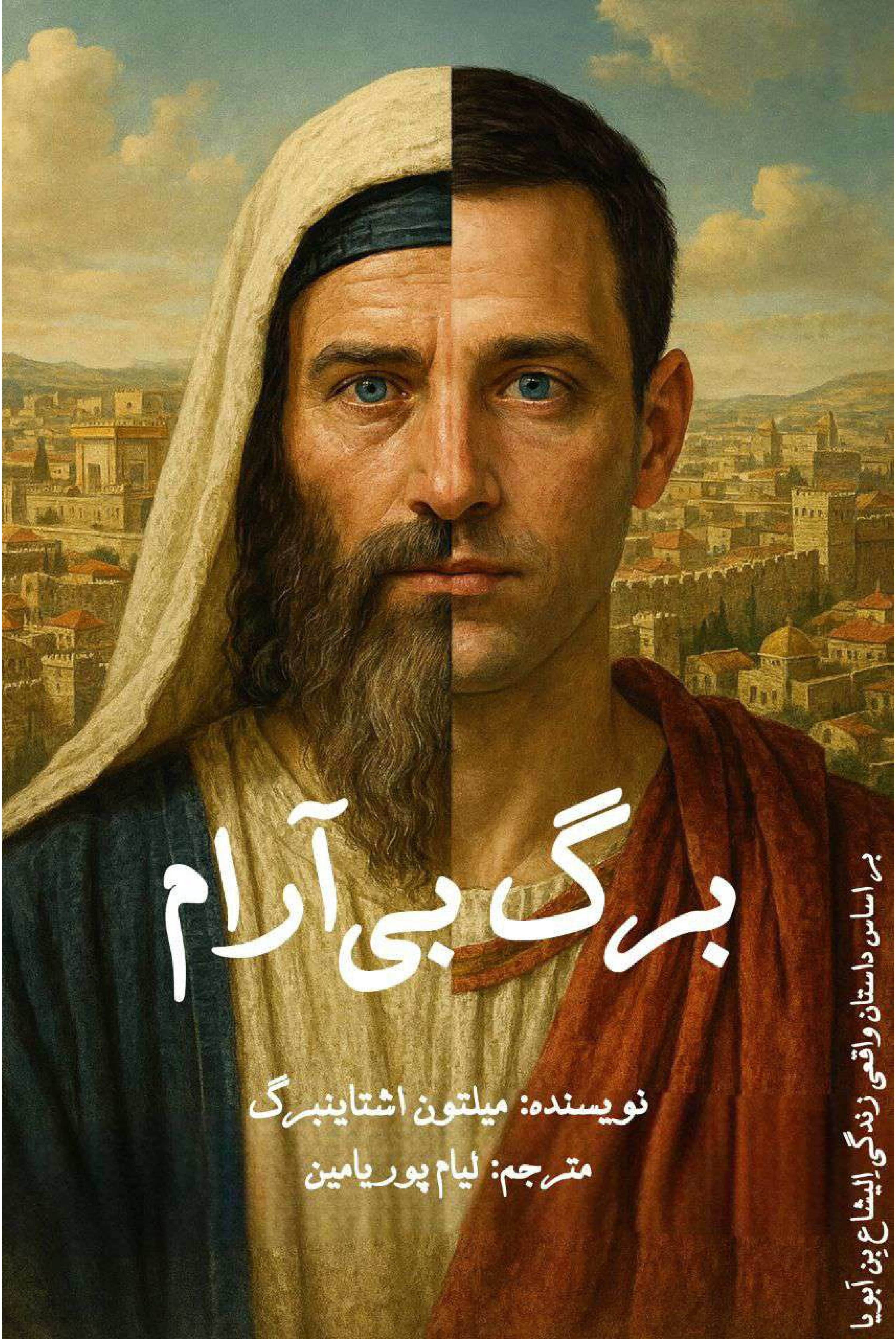


برگ بی آرام
نویسنده: میلتون اشتاینبرگ
مترجم: لیام پوریامین
بر اساس داستان واقعی زندگی الیشاع بن آبویا

به نام یگانه آفریننده جان و خرد

برگ بی‌آرام

نبرد میان عقل و ایمان

(رمانی بر اساس داستان واقعی زندگی اِلیشاع بِن اَبویا)

"اثری خیره‌کننده و بسیار تأثیرگذار" – نیویورک تایمز

در فهرست ۱۰۰ کتاب داستانی برتر یهودی از سوی داوران مرکز کتاب ییدیش

نویسنده: میلتون اشتاینبرگ

مترجم: لیام پوریامین

تقدیم به یاد آنان که رفته‌اند،
اما روشنی باور، اندیشه و میراث‌شان
همچنان در زمان جاری‌ست. /مترجم

نام کتاب: As a driven leaf

نویسنده: Steinberg, Milton, 1903-1950

تاریخ انتشار: 1939

لینک دسترسی به متن اصلی کتاب (Borrow کنید):

https://archive.org/details/asdrivenleaf0000stei

https://archive.org/details/asdrivenleaf00stei

“چرا روی خود را از من می‌پوشانی ...

آیا برگی بی‌آرام را می‌رنجانی؟”

کتاب ایوب، فصل سیزدهم، آیه ۲۴-۲۵

دیگران درباره این کتاب چه می‌گویند؟

هر دو کتاب میلتون اشتاینبرگ درباره توازن میان عقل و دل سخن می‌گویند و درباره این‌که کِی باید یکی را بر دیگری مقدم داشت.

ربی هرولد کوشنر، نویسنده کتاب پرفروش بین المللی چرا اتفاقات بد برای آدم‌های خوب می‌افتد؟

کتابی نادر و تأثیرگذار؛ خلاقانه و سرشار از احساس.

آلفرد کازین، نویسنده و منتقد ادبی برجسته آمریکایی و استاد ممتاز ادبیات دانشگاه‌های استونی بروک و سیتی یونیورسیتی نیویورک

کتاب برگ بی‌آرام توانسته حاخام‌های دوره‌ی میشنا (تنائیم) مانند ربان گملیئل، ربی یهوشوع، الیعزر، عقیوا، الیشاع بن ابویا و مئیر را به افرادی زنده و ملموس تبدیل کند، نه فقط شخصیت‌هایی در یک متن ادبی.

پروفسور ربی دیوید گولینکین، رئیس مؤسسه‌های شِختِر

وقتی رمان برگ بی‌آرام را در دوران نوجوانی‌ام و زمانی که دانش‌آموزی در یشیوایی بسته بودم خواندم، مرا به چالش کشید و هیجان‌زده کرد. این کتاب مرا واداشت تا به این پرسش بیندیشم که آیا پس از تردید نیز می‌توان به زندگی ادامه داد؟

ربی جیکوب جِی. شَکتِر، استاد دانشگاه یشیوا در نیویورک

بحران ایمانیِ الیشاع بن ابویا، بازتابی بود از اضطراب‌هایی که یهودیان آمریکایی در دهه‌ی ۱۹۳۰ با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردند. نبردی میان ایمان و عقل، سکولاریسم و دینداری، جهان‌گرایی و تعلق خاص.

ربی الیوت کازگرو، نویسنده و رهبر معنوی کنیسای پارک اونیو

این اثر داستان اندیشه‌ها و شور و اشتیاق‌هاست. سرگذشت مردی به نام الیشاع بن ابویا که در میانه‌ی برخوردی پرتنش و گاه سوزان میان دو فرهنگ متفاوت قرار گرفته است.... کاوشی‌ست در دل یهودیت که در تقابل با فرهنگ نیرومند و پرقدرت پیرامون خود قرار گرفته و هنوز هم می‌تواند دل یهودی مؤمن و جست‌وجوگر را لمس کند و با او وارد گفت‌وگو شود.

ربی خییم پوتاک، نویسنده پرفروش نیویورک تایمز، خالق رمان "برگزیده"

رمانی تاریخی و فوق‌العاده

جوزف اپشتاین، نویسنده وال استریت ژورنال

شاید هیچ‌گاه در زمینه داستان‌نویسی، زندگی‌ای چنین ناکام به این اندازه کامل و عالی به تصویر کشیده نشده باشد. زیباییِ محض!

دانیل اِی پولینگ، سردبیر روزنامه آمریکایی کریستین هرالد

این رمان به دو نیرویی می‌پردازد که هنوز هم بر زندگی ما تأثیر دارند... ما در میان کشاکش دو تمایل قرار گرفته‌ایم؛ از یک‌سو تمایل به جذب شدن در دنیای مدرن داریم و از سوی دیگر می‌خواهیم وفاداری خود را به سنت‌های دیرینه حفظ کنیم.

ربی دیوید وُلف، رهبر دینی و متفکر معاصر آمریکایی

تازه و هیجان‌انگیز... شخصیت‌های این رمان به‌اندازه‌ی جمعیت پرجنب‌وجوش بازارهای شلوغ، زنده و پرتحرک‌اند.

به نقل از روزنامه آمریکایی تریبون شیکاگو

اثری زنده، پرهیجان، گیرا و دراماتیک.

به نقل از روزنامه آمریکایی سین‌سیناتی اینکوایر

رمانی طوفانی درباره عصری پرآشوب که شباهت عجیبی به زمانه‌ی ما دارد.

به نقل از روزنامه آمریکایی شیکاگو دیلی نیوز

این رمان یکی از چهار کتاب مهم عبری است که خواندن آن را توصیه می‌کنیم.

انجمن کنگره‌های عبری آمریکایی

اثری خیره‌کننده و بسیار تأثیرگذار

نیویورک تایمز

- در فهرست ۱۰۰ کتاب داستانی برتر یهودی از سوی داوران مرکز کتاب ییدیش

پیش‌درآمد

حاخام‌های سنهدرین در نیم‌دایره‌ای گسترده نشسته بودند، بی‌حرکت، چنان‌که گویی مجسمه‌هایی سنگی بودند. اطراف آن‌ها تاکستان‌هایی به رنگ خاکستری-سبز گسترده شده بود. در سمت شرق، ساختمان‌های به‌هم‌ریخته‌ی شهر یَونِه با سفیدی تندشان در برابر کوه‌های بنفش و دوردست یِهودا، خطی برجسته و روشن ترسیم کرده بودند. آن‌سوتر، در سمت غرب که نگاه‌ها بدان دوخته شده بود، تپه‌های شنی زردرنگ تا کرانه‌های دریا امتداد داشتند. آسمان صاف و بی‌ابر، همانند قوسی بزرگ، افق‌ها را به هم پیوند می‌داد. در آن وسعت بی‌پایان، تنها صدای لرزان و ناپایدار پیرمردی به گوش می‌رسید که گاه‌به‌گاه با صدای زنگ شتر از دور، زمزمه‌ی دریا یا خش‌خش برگ‌های خاک‌آلودی که باد با آن‌ها بازی می‌کرد، قطع می‌شد.

این دادگاه عالی مدنی و مذهبی قوم اسرائیل از هفتاد عضو تشکیل شده بود. بیشترشان با صورت‌هایی رنگ‌پریده و ریش‌هایی سفید و بلند که نشانی از کهولت سن داشت، سالخوردگانی بودند که عنوان "پیر دانشمند" برازنده‌شان بود. تنها چند تن از آنان در میانه‌ی دوران پرشور زندگی به سر می‌بردند. جامه‌هایی بلند به رنگ‌های خاکستری و قهوه‌ای، در کنار ردایی‌های ارغوانیِ درخشان و آبی‌های پرنور، از شانه‌هایشان تا زمین به‌آرامی آویخته بود. از لبه‌ی هر لباس، بند صیصیت‌هایشان آویزان بود؛ همان چهار رشته مقدسی که موسی، بزرگ‌ترین حکیم بنی‌اسرائیل، بر پوشیدن آن‌ها فرمان داده بود. بر پیشانی هر یک، تاج تفیلین می‌درخشید. دور انگشتان دست چپشان نیز تسمه‌ای چرمی به رنگ سیاه پیچیده شده بود که نماد رازآلودی از باورهای دیرین بود.

ساعت‌ها بود که بی‌حرکت در همانجا نشسته بودند. صبحگاهان، نور آفتاب از پشت سر بر شانه‌هایشان می‌تابید؛ همان هنگام که ربان گملیئل، رئیس مجلس که با آن ریش سیاه بلند و هیکل عظیم، بیشتر به پادشاهی آشوری شباهت داشت، پرسشی پیش رویشان نهاد: “آیا باید یادگیری زبان یونانی، خوندن کتاب‌هاشون و اندیشیدن مثل اون‌ها، برای یه یهودی باایمان ممنوع اعلام بشه یا خیر؟”

این مسئله، با تمام خاطرات تلخ مشاجرات گذشته، اختلاف شدیدی میان آنان ایجاد کرده بود. بحث‌ها با خشم و حرارت در آن نیم‌دایره پیچیده بود، به‌گونه‌ای که گاه به جدال می‌مانست. اکنون خورشید از غرب بر صورت‌هایشان می‌تابید و هنوز به اجماعی نرسیده بودند.

بااین‌حال، از همان لحظه‌ای که پیرمردی به‌سختی و آرام برخاست، چنان‌که سال‌های زیاد زندگی بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، همه اختلافات و گفت‌وگوها را کنار گذاشتند. هیچ‌کس دیگر حرفی نزد. آن‌ها بی‌حرکت ماندند، گویی افسون شده‌اند. همه نگاه‌ها و گوش‌ها متوجه او شد.

صدای لرزان ربی یوحانان بن زکای، آن‌قدر ضعیف بود که گاه در میان خش‌خش برگ‌های تاک هنگام وزش نسیم دریا، ناپدید می‌شد. پوست صورتش، از پشت ریش سفید و باریکی که بر چهره داشت، چون کاغذی خشک و چروکیده به نظر می‌رسید. دستانش مدام می‌لرزیدند. هیچ‌کس نمی‌دانست چند سال از عمرش گذشته. زمانی که از اورشلیمِ در آستانه‌ی سقوط گریخت، دیگر از میانسالی هم عبور کرده بود. آن‌روزها، او از امپراتور وِسپاسیَن اجازه گرفت تا در اینجا، در یَونه، مدرسه‌ای تأسیس کند. تنها به خاطر همین کار، شایسته‌ی تمام احترامی بود که به او نثار می‌کردند.

اما اهمیت او فقط به همین یک دستاورد محدود نمی‌شد. او اکنون یکی از آخرین بازماندگان کسانی بود که زمانی در دادگاه تالار سنگ‌تراشیده در معبد مقدس نشسته بودند؛ معبدی که حالا ده سال است چیزی جز ویرانه‌ای برهنه، جز خار و خاشاکی که شغال‌ها از میان آن ناله‌ی ویرانی را برای ماه سر داده‌اند، از آن باقی نمانده.

دقایق آرام‌آرام می‌گذشتند، در حالی که پیرمرد همچنان از اتحاد و همدلی برادروار سخن می‌گفت؛ از این‌که اختلاف و تفرقه چه آسیبی می‌تواند به ملتی مظلوم و رنج‌دیده وارد کند و این‌که در برابر چنین خطری، باید چون یک پیکر واحد ایستاد.

در پایان گفت: "حاخام‌های بزرگ، روشنه که ما نمی‌تونیم به توافق برسیم. پیشنهاد می‌کنم این موضوع رو به رأی نذاریم. بهتره همون‌طور که تا امروز بوده، باقی بمونه. نه اون رو تأیید کنیم و نه ممنوع. اجازه بدین درباره‌ی مطالعه‌ی حکمت یونانی، نه فرمانی بدیم و نه منع کنیم."

یوحانان همچنان ایستاده بود، با حالتی دودل و مردد، انگار هنوز چیزی در دل داشت که باید بگوید. صورتش وقتی بی‌حرکت و آرام می‌ماند، خستگی سال‌ها و رنج‌های بی‌پایان را فریاد می‌زد. مدتی طولانی و طاقت‌فرسا گذشت تا کلمات لازم را پیدا کند.

در همان لحظه، خورشید تا نیمه در افق فرو رفته بود. راهی از آتش روی سطح دریا شکل گرفته بود و تا ساحل پیش می‌آمد و سایه‌ها را با خود می‌برد. تپه‌ها رنگ ارغوانی و بنفش به خود گرفته بودند، که نشانه‌ای از فرارسیدن شتاب‌زده‌ی غروب بود. نسیمی شدیدتر از دریا برخاست و برگ‌های تاک را به زمزمه‌ای پررنگ‌تر واداشت. هوا پر از گرد و خاکی خشمگین شد. رداها در باد به صدا درآمدند، دسته‌ای از موهای سفید در باد پخش و پراکنده شدند. حاخام‌ها از سرمای ناگهانی به خود لرزیدند و رداهای خویش را محکم‌تر به خود پیچیدند.

سکوتی که تا پیش از آن، تنها با صدای نازک یک پیرمرد شکسته می‌شد، حالا جایش را به هیاهوی صداهای دیگر داده بود؛ زوزه‌ی باد، خش‌خش پارچه‌ها، آواز پرنده‌ای ناشناس و بع‌بع گوسفندها از چراگاهی دور.

پیرمرد نفس عمیقی کشید و شروع به سخن گفتن کرد. با صدایی بلندتر از وزش باد، گفت: “فکر نکنید چون سنم بالا رفته، دیگه حال و هوای دل اونایی رو که از یاد گرفتن حکمت کفار دفاع می‌کنن، نمی‌فهمم. یه زمانی بود، خیلی خیلی وقت پیش، منم پا گذاشتم تو دنیای مشرکا. شنیده بودم که اونا یه جور علم دارن که فقط با عقل و استدلال ساخته شده؛ اون موقع به نظرم می‌اومد این شاید قوی‌تر از تعلیمات پدرامون باشه که ریشه‌ش فقط ایمونه. اما اون حکمت، منو به هیچ‌جا نرسوند؛ همون‌طور که شما رو هم به جایی نمی‌رسونه و البته هیچ‌کس دیگه‌ای رو که به امیدش دل بسته. چون یه تناقض عجیبی هست که آدما یادشون می‌ره.”

لحظه‌ای صدایش قدرت گرفت، انگار جان تمام سال‌های گذشته‌اش را یک‌باره در همان واژه‌ها ریخته بود. گفت: “حقیقتی وجود نداره، اگه اول ایمانی نباشه. هیچ حقیقتی وجود نداره، مگر این‌که بر پایه ایمانی استوار شده باشه.”

حاضران به او نگاه می‌کردند، نه‌چندان مطمئن، انگار که کشفی تازه در حال رخ دادن بود، اما به زبانی ناآشنا. همان‌طور که در رؤیا به چیزی خیره می‌شوند، نگاهشان دنبالش کرد تا با گام‌هایی لرزان به‌سوی جایگاهش بازگردد.

ربان گملیئل نگاهی به خورشید انداخت. لبه‌ی بالایی خمیده خورشید بر سطح دریا نمایان بود. سپس گفت: “وقت نماز عَرویت رسیده. نشست‌مون تا فردا تعطیل. بیاید بریم به کنیسا برای نیایش.”

حاخام‌ها از جا برخاستند؛ جمعیت زمزمه‌کنان شروع به صحبت کردند. در صفی نامنظم، از میان ردیف‌های پیچ‌درپیچ تاکستان‌ها به‌سوی شهر در بالای تپه، قدم زدند. وقتی به نخستین خانه‌های یَونه رسیدند، شب کاملاً فرا رسیده بود و بادی پر از گرد و غبار، همچون سردرگمیِ آشکاری در هر سو می‌چرخید.

بخش اول

فصل اول

در بهار واپسین سال سلطنت امپراتور وِسپاسیَن، در اواخر قرن نخست میلادی، دو ثبت رسمی در آرشیو رومیان منطقه گالیل انجام شد. نخستین سند از تولد پسری خبر می‌داد که وارث مردی به نام اَبویا بود؛ اشراف‌زاده‌ای یهودی و مالک زمین‌هایی در حاشیه میگدال. پنج روز بعد نیز سند دوم، مرگ اِلیشِوَع، همسر اَبویا و مادر نوزادی بدون نام را به ثبت رساند.

به همین دلیل، تنها بستگان درجه‌یک و دوستان بسیار نزدیک در روز هشتم پس از تولد نوزاد در ویلای ماتم‌زده گرد هم آمدند تا مراسم ختنه را انجام دهند.

در ساعت مقرر، صیپورا پرستار نوزاد، در یکی از راهروهای خانه ایستاده بود و نوزاد خفته را که در پتویی پیچیده شده بود، به سینه پر از شیر خود فشار می‌داد. او در حالی که گونه کودک را با محبت نوازش می‌کرد، با خود زمزمه کرد: "الهی دورت بگردم... الان صدامون می‌زنن و میان اذیتت می‌کنن. تو هم گریه می‌کنی، خب حق هم داری... آخه مامانت فقط دو روزه زیر خاکه."

دلش از غم برای کودک و مادر تازه‌درگذشته‌اش فشرده شد و اشک‌هایش بی‌صدا بر گونه‌اش لغزید. با این حال، کنجکاوی بر احساس اندوه غلبه کرد. یک دستش را آزاد کرد و پرده‌ی آویخته بر در را کنار زد.

در اتاق آن‌سوتر، مهمانان با صدای آرام با یکدیگر صحبت می‌کردند. یعقوبِ جراح (موهِل) که به پارسایی و مهارت شهرت داشت، روی میزی که ابزار و بانداژها روی آن چیده شده بود، چاقوی خود را تیز می‌کرد. در همین حال، طِویا، مباشر چاق و کوتاه‌قد خانه، با غرور در اطراف میز پذیرایی پرسه می‌زد.

در مرکز اتاق، عَمرام، دایی کودک، با دو مرد گفت‌وگو می‌کرد. صیپورا با دیدن آن دو، بهت‌زده شد و نفَسش را در سینه حبس کرد. او با شگفتی سرش را تکان داد و گفت: "وای عزیزم، بالاخره اومدن... حاخام‌های بزرگ اینجان، اونم به لطف دایی‌ات. حالا اینکه چرا اومدن مهم نیست، مهم اینه که هستن. یه روزی به خودت افتخار می‌کنی و به بچه‌هات می‌گی که چه کسایی پدرخوانده‌ات بودن."

او نوزاد را به حالت عمودی در آغوش گرفت و ادامه داد: "می‌گن بچه هر چی تو روز ختنه‌اش ببینه، همون می‌شه. اون یکی که ریش سفید داره، ربی الیعزره؛ دانشمند و ثروتمند و حسابی معروفه. ببین چه چهره‌ی مغروری داره... اشراف‌زاده‌ها همین‌جوری‌ان. اون یکی که یه کم قیافه‌اش خاصه (خدا از زبونم نشنوه)، اون ربی یِهُوشووَعه؛ مهربون‌ترین و داناترین بین همه‌ی

حاخام‌هاست. خوب نگاه کن عزیز دلم تا تو هم مثل اونا پولدار، معروف، دانا و نیک بشی... زیبا که همین حالاش هم هستی، درست مثل غروب آفتاب.”

در همان حال که نوزاد را نگه داشته بود، یعقوب آماده‌سازی‌هایش را به پایان رساند.

یعقوب پرسید: “کودک کجاست؟”

گفت‌وگوها ناگهان قطع شد. طِویا با شتاب جلو آمد و گفت: “یه لحظه صبر کنین، آقایون، یه لحظه فقط!”

سپس با سرعت به سمت پرده رفت و زمزمه کرد: “خب پس چرا نمیای دیگه؟ منتظری تا ماشیَح بیاد؟”

صیپورا پرده را کنار زد و وارد اتاق شد. رو به طِویا با لحنی جدی گفت: “ای حکیم دانا، منتظر بودم تا صدام کنین!”

یعقوب با لحنی رسمی گفت: “باروخ هَبا! متبارک است آن‌که می‌آید.”

سپس نوزاد را از آغوش صیپورا گرفت. در حالی که کودک را روی میز می‌گذاشت، جمع حاضر با صدایی هماهنگ پاسخ دادند: “این کرسی الیاهو نبی است.”

یعقوب پرسید: “پس پدر نوزاد کجاست؟”

همه به اطراف نگاهی انداختند و با تعجب متوجه شدند که ابویا حضور ندارد. عَمرام با چهره‌ای عبوس و تیره به جلو آمد. صورتش از خشم در هم رفته بود و چشمان نزدیک‌بینش از عصبانیت برق می‌زد.

عمرام گفت: “طِویا، برو و اربابت رو پیدا کن.”

طِویا گفت: “چشم آقای عمرام، همین حالا.”

چند دقیقه بعد، سکوت سنگین اتاق با ورود مجدد مباشر شکسته شد.

طِویا گفت: “داره میاد.”

فک ریش‌دار عمرام از شدت خشم به هم فشرده شده بود. در همین لحظه، ربی یِهُوشوَع با لحنی آرام رو به عمرام کرد و گفت: “آروم باش، عَمرام... دلش داغداره.”

عَمرام با لحنی آرام پاسخ داد: "اگه دلیلش فقط این بود، فکر می‌کنی من نمی‌فهمیدم؟ مگه اون خواهرم نبود؟..." لب‌هایش لحظه‌ای لرزید، ولی خیلی زود دوباره خشمگین شد و با قاطعیت گفت: "نه، داغدار بودن دلیل نمی‌شه که این‌جوری بی‌احترامی کنه."

عمرام ساکت شد و در فکر فرو رفت؛ افکاری تلخ درباره‌ی شوهر خواهرش در مقابل چشمانش رژه می‌رفتند. او به یاد دوستان فیلسوف و بت‌پرست ابویا افتاد، مردانی که او همیشه با آن‌ها نشست‌وبرخاست داشت. یادش آمد که ابویا چقدر به خواندن کتاب‌هایی علاقه داشت که از دید عمرام کفرآمیز و ناپسند بودند. این نخستین بار نبود که ابویا به عمد، چیزهایی را که برای عمرام مقدس بودند، زیر پا می‌گذاشت. و حالا این کودک، تنها یادگار خواهرش، قرار بود زیر دست کسی بزرگ شود که به چشم عمرام، یک کافر تمام‌عیار بود. نفرت در سینه‌اش می‌جوشید.

سرانجام صدای قدم‌هایی از حیاط به گوش رسید؛ قدم‌هایی سنگین و آهسته. ابویا در چارچوب در، زیر نور خورشید ایستاده بود. بلندبالا و لاغر، با ردایی به سبک یونانی‌ها. صورتش در سایه گم بود و جزئیات چهره‌اش پیدا نبود، اما مشخص بود که نه پِئوت (موهای کنار گوش) داشت و نه بند صیصیت (چهار رشته به نشانه قوانین تورات) از لباسش آویزان بود. ردایش هم برخلاف رسم عزاداری پاره نشده بود. تنها وقتی وارد اتاق شد، می‌شد دید که چهره‌ی زیبای او درهم کشیده شده و آن چشمان آبی و پرغرور، حالا کدر و خسته‌اند.

ابویا گفت: "آقایون، بابت تأخیر تو مراسم معذرت می‌خوام. گرفتار بودم."

او نگاهی به نوزاد انداخت که بی‌حرکت روی میز دراز کشیده بود. لبخند تلخی گوشه لبش نشست. زیر لب زمزمه کرد: "معامله‌ی بدی بود... بهایی خیلی گرون. این‌جور معامله‌ها رو خود خدا به آدم تحمیل می‌کنه."

سردی ناگهانی بر اتاق سایه انداخت. هیچ‌کس تکان نخورد. حاضران با نگرانی منتظر بودند، مبادا ابویا باز هم چیزی بگوید که از حدود شریعت عبور کند. اما دیگر حرفی نزد.

یعقوبِ جراح کودک را بلند کرد و پرسید: "چه کسی پدرخوانده (سَنداق) بچه‌ست؟"

هیچ‌کس پاسخی نداد. گویا کسی اصلاً سؤال را نشنیده بود.

عمرام جلو آمد و گفت: "پدرخوانده‌ها همین دو حاخام باشن."

یعقوب با نگاهی پرسشگر به سمت ابویا برگشت. ابویا بی‌تفاوت شانه بالا انداخت. چهره رنگ‌پریده و باوقار ربی الیعزر از خشم برافروخته شد. نگاهی تلخ به نوزاد انداخت، دعایی بر لب آورد و گفت: "خدا یه دل باایمان به این بچه بده."

او نوزاد را به ربی یِهُوشوَع سپرد، بدون توجه به نگاه تند ابویا که معنای واضح دعا را به‌خوبی درک کرده بود.

ربی یِهُوشوَع کودک را با دستان نحیفش گرفت. انگشتانش به آرامی قنداق را لمس کردند. با لحنی نرم و صمیمی، طوری که انگار رازی در گوش نوزاد می‌گوید، دعا کرد: "خدا کمکت کنه بزرگ شی کوچولوی ناز. همون‌طور که امروز وارد پیمان ابراهیم شدی، دعا می‌کنیم یه روز بشی دانش‌آموز تورات، دامادی خوشبخت و مردی پر از میصوُوت (اعمال نیک)."

او هنگام تحویل نوزاد به یعقوب گفت: "چه پسر شیرینیه."

لحظه‌ای بعد، فریاد تیز و پر درد کودک، سکوت اتاق را شکست. بدن ابویا لرزید، رویش را برگرداند و با تلخی زمزمه کرد: "رسمِ پررحمتیه... از طرف خدای مهربون!"

حاضران این جمله را با وحشت شنیدند. دستان یعقوب که چاقوی ختنه را در دست داشت، برای لحظه‌ای لرزید. بعد خود را جمع‌وجور کرد و پرسید: "اسم بچه چیه؟"

باز هم سکوت. سپس عمرام به جای پدر کودک پاسخ داد: "اسمش رو بذارین الیشاع، به یاد مادرش، الیشوع. و البته به نام پیامبر بزرگ... الیشاع پسر اَبویا." او در این لحظه مکثی کرد. گویی بغض راه گلویش را گرفته بود.

یعقوب، با انگشتان باتجربه‌اش کودک را پوشاند و در آغوش ابویا گذاشت. سپس گفت: "الان باید دعای پدر رو بخونی."

ابویا سرش را به نشانه نفی تکان داد.

عمرام اعتراض کرد: "اما باید..."

ابویا با تلخی گفت: "من این کار رو نمی‌کنم. هیچ‌وقت به این چیزا اعتقادی نداشتم، هیچ‌وقت هم عمل نکردم. حالا باید خدا رو شکر کنم، اونم واسه مرگ زنم و ناقص کردن تن بچه‌م؟ اگه مطمئن نبودم مادرش اینو می‌خواست، من..."

عمرام حرفش را برید و با خشمی فروخورده گفت: "کافیه. من دعای پدر رو می‌خونم." و دستش را دراز کرد تا کودک را بگیرد.

ابویا با نگاهی سرد در چشمانش خیره شد و گفت: "اون بچه‌ی منه، نه تو. هر چی دلت می‌خواد دعا بخون، ولی تو بغل من می‌مونه."

چشمانشان در هم گره خورد. دست‌های عمرام پایین افتاد. نگاهش برگشت. با صدایی گرفته، دعای مقرر را خواند، اما طوری که انگار با هر کلمه‌اش دارد نفرینی نثار شوهر خواهرش می‌کند.

ابویا به صیپورا گفت: "بیا، بگیرش."

صیپورا کودک را گرفت و تکه‌ای پارچه آغشته به عسل در دهانش گذاشت. نوزاد با ولع مکید و گریه‌هایش به ناله‌ای آرام تبدیل شد.

ابویا برای چند لحظه ساکت تماشا کرد. سپس گفت: "اینم لابد از اون لطف‌های زندگیه. آقایون، منو ببخشید، کارای فوری دارم. پذیرایی اون‌طرف آماده‌ست. می‌سپرم‌تون به میزبانی برادرزنم."

با خروج او، اتاق آن‌قدر ساکت شد که صدای خش‌خش پرده‌ای که پشت سرش تکان می‌خورد، به‌وضوح شنیده می‌شد.

یعقوب جراح با حیرت به اطراف نگریست. او در بسیاری از مراسم‌های ختنه حضور داشت، اما هیچ‌کدام شبیه به این نبود. سپس به یاد آورد که هنوز مراسم به پایان نرسیده است. جامی از شراب بالای سر صیپورا و نوزاد گرفت و دعای برکت را با آواز خواند: "... و نامش در اسرائیل شناخته شود." و دعا را چنین به پایان رساند: "... به عنوان الیشاع پسر ابویا."

صدایش را بلند کرده بود و کلمات را با دقت ادا می‌کرد، گویی می‌خواست پاسخی باشد به بی‌احترامی‌هایی که دیده بود. شاید در دل امید داشت که پدر کافر نوزاد، هر کجا که رفته، صدای او را بشنود.

پس از پایان آوازها، چند قطره از شراب بر لب‌های نوزاد ریختند. صیپورا نوزاد را از اتاق بیرون برد و مهمانان در حالی که بین حیرت و ناراحتی مانده بودند، به یکدیگر خیره شدند. این لحظه قرار بود با شادی، خوردن و نوشیدن و شوخی‌های خانواده همراه باشد. مراسم به پایان رسیده بود و خانه‌ی اسرائیل عضوی تازه به خود دیده بود.

اما یاد زنی که برای به دنیا آوردن این نوزاد جان سپرده بود، زبان همه را بسته بود. افزون بر آن، سخنان و رفتار کفرآمیز ابویا فشار روانی شدیدی به جمع وارد کرده بود. اینکه او ایمان نداشت، خود رسوایی بزرگی بود، اما هیچ‌کس در تاریخ قومشان به یاد نداشت پدری این‌گونه آشکارا

آیینی را که همه مقدس می‌دانستند، تحقیر کرده باشد. چنین جسارتی حتی در بدترین کابوس‌هایشان هم نمی‌گنجید.

طِویا میان جمع می‌چرخید و خوراکی‌های لذیذ تعارف می‌کرد. عَمرام با سختی تلاش می‌کرد اندکی از حال‌وهوای جشن را زنده نگه دارد. اما تلاشش بی‌فایده بود. مهمانان نمی‌توانستند خود را قانع کنند که از غذای ابویا بخورند. تنها دقایقی گذشته بود که تالار پذیرایی از مهمانان خالی شد.

مباشر چاق خانه با حالتی خمیده از ناامیدی، با حسرت به میز پذیرایی خیره شد. عَمرام در اتاق خالی قدم می‌زد، فک خود را با خشم می‌فشرد و چشمانش از نفرت می‌درخشید.

بیرون از خانه، مهمانان در گروه‌هایی کوچک از جاده‌ی خاکی منتهی به خانه‌ی ابویا به سمت جاده‌ی اصلی راه افتادند و کنار دریای گالیل توقف کردند.

آن‌ها با هیجان درباره‌ی آن‌چه دیده بودند، گفت‌وگو می‌کردند. همهمه‌ی صداهایشان همچون توده‌ای از غبار در هوا موج می‌زد. اما در میان این هیاهو، ناگهان سکوتی دوید، چون همه شنیدند که دو حاخام با یکدیگر صحبت می‌کنند.

ربی الیعزر گفت: "این یه نشونه‌ی شومه. شروع خوبی واسه این بچه نیست."

ربی یِهُوشوَع پاسخ داد: "اینو نگو. هر روحی خودش سرنوشتشو می‌سازه."

فصل دوم

روز گرم تابستانی‌ای بود. در زیر نور خیره‌کننده‌ی خورشید، همه‌چیز رنگ‌باخته به‌نظر می‌رسید. درختان زیتون و تاک‌ها، در غبار و گرما خاکستری شده بودند و دریای گالیل همچون صفحه‌ای از نقره درخشان می‌نمود. عمارت بزرگ در پس‌زمینه‌ای سفید و محوی قد علم کرده بود. در شرق، تپه‌های کوهستانی گیلعاد همچون حیواناتی بارکش با باری سنگین، در برابر آسمان صف کشیده بودند.

در سایه‌ی دل‌پذیر دامنه‌ی کوه، الیشاع همراه با معلم خصوصی‌اش، نیکولائوس، نشسته بود. مرد جوان روی نیمکتی سنگی نشسته بود و الیشاع ده‌ساله روی چهارپایه‌ای کوتاه کنار او قرار داشت. سکوتی ژرف اطرافشان را فراگرفته بود. جز صدای حشرات و نغمه‌هایی دوردست، چیزی شنیده نمی‌شد. پرتوهای نور از میان برگ‌ها نفوذ کرده و با تابیدن بر علف‌ها، آن‌ها را با نوارهای طلایی خط‌خطی کرده بودند. نوری که از لای برگ‌ها عبور می‌کرد، بر طوماری افتاده بود که بر زانوی

الیشاع باز شده بود و حروف درهم‌تنیده‌ی یونانی را که با دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد، روشن می‌ساخت.

نیکولائوس پسر زنوتِمیس، ظاهری عجیب داشت. قدش دراز بود و زیر ردایی کهنه، ناموزون به نظر می‌رسید. سرش مانند نوک پرنده به جلو آمده بود، انگار برای گردن باریک و رگ‌دارش بیش‌ازحد سنگین بود. بینی‌اش نوک‌تیز و همیشه قرمز بود، انگار که از سرمایی دائمی یخ زده باشد. وقتی خدمه‌ی خانه برای نخستین‌بار او را دیده بودند، خندیدند. با شنیدن صدای نازک و تودماغی‌اش، پوزخندی بر لب‌هایشان نشسته بود.

پنج سال از زمانی که ابویا او را به خانه آورد می‌گذشت. در این مدت، همه به او علاقه‌مند شده بودند؛ نشانه‌ای از احترام، چرا که او تنها غیریهودی در میانشان بود. اکنون آنجا نشسته بود، سرش را بر دست‌های بزرگش تکیه داده، بازوان لاغرش را بر ساق‌های استخوانی‌اش نهاده بود و با نگاهی خواب‌آلود به شاگرد جوانش خیره شده بود. مهربانی از چشمانش می‌بارید و لب‌هایش پر از محبت بودند.

نیکولائوس بالاخره تکانی خورد و پرسید: "خب، تا تهش خوندی؟"

الیشاع سرش را بالا آورد. نیکولائوس نفسش بند آمد. با خود اندیشید که هنوز هم از درخشش آن چشمان عمیق آبی با مژه‌های مشکی شگفت‌زده می‌شود.

الیشاع گفت: "آره، خوندم."

نیکولائوس پرسید: "حالا فهمیدی چرا داشتی اشتباه می‌خوندی؟ منظورم وقتی بود که گفتم این قسمت باید با لطافت خونده بشه."

الیشاع سرش را تکان داد.

نیکولائوس گفت: "پس دوباره از اینجا شروع کن: حالا دخترک با او روبه‌رو شد..."

نیکولائوس خمیازه‌ای را فرو خورد و با تظاهر به انرژی گفت: "حواست باشه آواها رو با ریتم قاطی نکنی. هومر وقتی درست خونده می‌شه که ریتمش..."، کمی مکث کرد تا کلمه‌ای مناسب پیدا کند، اما نیافت. صدایش آرام و نامفهوم شد.

الیشاع با لحنی کودکانه و دلنشین، بخش‌هایی از کتاب ششم ایلیاد را می‌خواند؛ جایی که هکتور از همسرش آندروماخه و پسرش آستیاناکس خداحافظی می‌کند. هم‌زمان با خواندن او، پلک‌های

نیکولائوس سنگین شد. خسته، روی نیمکت دراز کشید. الیشاع لحظه‌ای مکث کرد تا به او نگاه کند، چشمانش از شیطنت می‌درخشید.

نیکولائوس با لحنی جدی گفت: ‘‘ادامه بده، دارم گوش می‌دم.’’ با این حال، اگر تلفظ اشتباه الیشاع نبود که ذهنش را مشغول کند، احتمالاً همان‌جا خوابش می‌برد. ناگهان نشست و پاهایش را روی نیمکت کشید. گفت: ‘‘کلمه‌ی درست "ثالپوره" هست، نه "تالپوره". هنوز هیچ یهودی‌ای جز پدرت ندیدم که فرق بین تتا (θ) و تاو (τ) رو بفهمه.’’

الیشاع فوری جواب داد: ‘‘منم تا حالا هیچ یونانی‌ای ندیدم که بتونه حرف عبری "شین" (ש) رو درست بگه.’’

نیکولائوس دوباره دراز کشید و گفت: ‘‘بی‌ادبی نکن، پسرم. من دارم بهت یونانی یاد می‌دم، نه این‌که عبری ازت یاد بگیرم.’’ آخرین جمله‌اش را با با چشمانی نیمه‌باز و نگاه مه‌آلود طوری گفت که گویا مخاطبش بیشتر شاخه‌های درخت بالای سرش بود تا الیشاع.

الیشاع به‌دنبال پاسخی درخور بود. نیکولائوس با لحنی خواب‌آلود و بی‌حوصله گفت: ‘‘ادامه بده.’’

الیشاع خواندن را ادامه داد. داستان به التماس‌های آندروماخه به شوهرش رسید و به نقطه اوجش نزدیک شد، آنجا که هکتور کودک ترسیده‌اش را به هوا پرتاب می‌کند.

ریتم نفس‌های سنگین نیکولائوس، نظم هگزامتر داکتیلیک شعر را به‌هم زد. الیشاع که تمرکزش را از دست داده بود، به بدن رها شده‌ی معلمش نگاه کرد. لبخندی آشنا روی صورتش نشست. چند لحظه سکوت کرد، بعد آهسته چند بار سرفه کرد تا مطمئن شود نیکولائوس خوابش برده. وقتی مطمئن شد، طومار را بی‌صدا کنار گذاشت و روی پنجه پا از سایه‌سار خارج شد.

سوتی تیز از آن‌سوی تپه به گوشش رسید. الیشاع سر بلند کرد و به دره روبرو نگریست. سوت دوباره تکرار شد. این بار، پسرکی سفیدپوش را دید که دست تکان می‌داد تا توجهش را جلب کند. این پاپاس بود، هم‌بازی‌اش که در زمین‌های شمالی ابویا زندگی می‌کرد. الیشاع دست تکان داد و از شیب تپه پایین رفت.

آن‌ها کنار سنگ مرزی، محل قرار همیشگی‌شان، به هم رسیدند.

پاپاس گفت: ‘‘ساعت‌هاست منتظرم، امیدوار بودم بتونی بیای.’’

با این‌که پاپاس دو سال بزرگ‌تر بود، قدش از الیشاع کوتاه‌تر بود. صورتش گرد بود، شبیه ماه شب چهارده، و بینی پهنش با سوراخ‌هایی بزرگ و دایره‌ای شکل دیده می‌شد. روی گونه‌هایش

پرزهای تیره‌ای رشد کرده بود که بیش از حد بهشان افتخار می‌کرد. اگر چشمان ریز شاداب و لبخند کج گوشه لبش نبود، چهره‌اش بی‌احساس جلوه می‌کرد.

الیشاع پرسید: “امروز عصر چطور در رفتی؟”

پاپاس گفت: “معلمم می‌گه سردرد داره، از گرماست. خدا رو شکر! اون‌قدر گفت “خداوند به موسی گفت...” که دیگه داشتم خفه می‌شدم. تو چی؟”

الیشاع گفت: “نیکولائوس وسط درس خوابش برد. تا آخر عصر خوابیده.”

پاپاس گفت: “پس بریم شنا!”

الیشاع سر تکان داد و گفت: “یه فکر بهتر دارم. شنیدم طِویا گفت یکی از گاوهامون ممکنه امروز گوساله بیاره.”

پاپاس با سر تأیید کرد.

الیشاع ادامه داد: “ولی یادت باشه سروصدا نکنیم. ممکنه نیکولائوس بیدار شه. یا طِویا و صیپورا ما رو ببینن.”

آن‌ها آرام از تپه پایین آمدند و از سایه‌سار دور شدند. مسیرشان به سمت طویله‌ها می‌رفت که کمی آن‌طرف‌تر قرار داشت. مراقب بودند کسی نبیندشان. اما پنهان نماندند. وقتی از گوشه‌ی خانه رد شدند، صدایی از پنجره‌ی طبقه دوم بلند شد:

“الیسا! الیسا!”

الیشاع سر بلند کرد و دختربچه‌ای را دید که از پنجره بیرون خم شده بود.

با تندی گفت: “ساکت باش، تئو. می‌خوای همه رو بیدار کنی؟”

تئو گفت: “می‌خوام با شُما بیام!”

الیشاع جواب داد: “نه، همون‌جا بمون.”

تئو با خواهش گفت: “تو رو خدا!”

الیشاع با قاطعیت گفت: “گفتم نه!”

دختر گفت: “اینجا حوصلم سر می‌ره!”

الیشاع گفت: "با پرستارت بازی کن."

تئو نالید: "ولی من می‌خوام با شُما بیام!"

الیشاع گفت: "جایی که ما می‌ریم، جای دخترا نیست!"

دختر گفت: "خیلی خب! پس داد می‌زنم و می‌گم شما از درس فرار کردین! اون‌وقت ببینین چی می‌شه!"

دو پسر از تعجب خشکشان زد.

پاپاس زیر لب پرسید: "این دیگه کیه؟"

الیشاع گفت: "اسمش تئوپومپاست. پدرش و پدر من پسرعمو هستن. اونا مهمون ما هستن."

پاپاس پرسید: "ولی چرا این‌جوری عجیب حرف می‌زنه؟"

الیشاع گفت: "از اسکندریه میان. با هم یونانی حرف می‌زنن، نه عبری یا آرامی."

پاپاس به تئو خیره شد و گفت: "خوشگله. بذار باهامون بیاد."

الیشاع گفت: "نه."

چشمان تیره‌ی پاپاس از شیطنت برق زد. رو به الیشاع گفت: "اسمش چی بود؟ تئوپومپا؟ من از شرش خلاص می‌شم..."

بعد فریاد زد: "تئوپومپا!"

دختر با امید جلوتر آمد. پاپاس شروع کرد به راه رفتن بالا و پایین، انگار طبل خیالی می‌زد و زیر لب تکرار می‌کرد: "پومپا، پومپا، پومپا... چه اسم خنده‌داری... پومپا، پومپا، پومپا..."

الیشاع هم با او همراه شد. دو پسر بالا و پایین می‌پریدند و مسخره می‌کردند. دخترک عصبانی شد و پایش را محکم به زمین کوبید.

پاپاس ادامه داد: "تازه بلد هم نیست درست حرف بزنه!" و با تقلید از لهجه‌ی او گفت: "اِلیسا، اِلیسا..."

حیله‌شان جواب داد. تئو از خشم و شرمندگی زد زیر گریه و گفت: "برید گمسید! اصلاً نمی‌خوام باهاتون بیام!"

با شنیدن این جمله، پسرها با خیال راحت راهشان را ادامه دادند.

پاپاس یکهو ایستاد و گفت: "فهمیدم اون کیه! پدرش اومده که نامزدیشو ردیف کنه. قراره با اون دختره ازدواج کنی!"

الیشاع با صدای بلند گفت: "نه، این‌طور نیست!"

پاپاس گفت: "چرا که نه؟ از بابام شنیدم که دارن راجع بهش حرف می‌زنن."

الیشاع پذیرفت و پاسخ داد: "خب، شاید راست بگی... ولی من ازش بدم میاد." بعد هم با عجله راه افتاد.

پاپاس با خوشحالی سرخ شدن صورت دوستش را دید و همان‌طور که کنارش راه می‌رفت، با طعنه زیر لب زمزمه کرد: "الیشاع عاشق تئوپومپاس، الیشاع عاشق تئوپومپاس..."

الیشاع فریاد زد: "گفتم که ازش بدم میاد! اگه بازم بگی، من..."

تهدید الیشاع ناتمام ماند. صدای ناهنجار شیپوری فلزی حرفش را قطع کرد. دو پسر به هم نگاه کردند، چشمانشان پر از پرسش بود.

پاپاس با هیجان فریاد زد: "سربازهای رومی!"

الیشاع جمله‌اش را کامل کرد: "تو جاده‌ن! بجنب، وگرنه جا می‌مونیم!"

بی‌درنگ چرخیدند و با تمام سرعت به طرف جاده دویدند. آنجا در نقطه‌ای مشرف به جاده و روبروی عمارتی که چشم‌انداز وسیعی از مسیر اصلی و دریاچه پشت آن داشت، ایستادند.

الیشاع ناگهان ایستاد، نفس‌زنان گفت: "ببین! دارن چادر می‌زنن!"

گروهی پیاده‌نظام بین جاده و ساحل از صف خارج شده بودند تا استراحت کنند. سربازان خسته روی شن‌ها دراز کشیده بودند، زره و کوله‌پشتی‌شان را کناری گذاشته بودند. گاری‌های کاروان تدارکات به صورت پراکنده در اطراف دیده می‌شدند و ارابه‌ران‌ها، گاوها را به طرف آب می‌بردند.

پسرها لحظه‌ای مردد ماندند. بعد به‌سمت پایین تپه به راه افتادند، اما این بار با گام‌هایی آرام‌تر. افسانه‌های ترسناکی که درباره این بیگانگان شنیده بودند، ذهنشان را پر کرده بود. هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، قدم‌هایشان کندتر می‌شد. وقتی به سنگفرش جاده رسیدند، گویی پاهایشان سنگین شده بود. در همان لبه ایستادند؛ نیمی کنجکاو، نیمی ترسان. دیگر شهامت جلو رفتن نداشتند.

روبرویشان دو سرباز رومی بودند. یکی روی زمین دراز کشیده و دستش را روی چشمانش انداخته بود. پیراهنش چروکیده و از عرق خیس شده بود. دیگری که چهارزانو نشسته بود، صورت آفتاب‌سوخته و خیس از عرقش را بالا گرفت، لبخند زد و با زبان یونانی دست‌وپاشکسته‌ای پرسید: "خب، یهودی‌های کوچولو، از کجا پیداتون شده؟"

الیشاع با اشتیاق جواب داد: "از اون خونه بالا روی تپه اومدیم."

پاپاس با همان زبان و لهجه دست‌وپاشکسته پرسید: "شما از کجا اومدین؟ از پادگان طبریا؟"

سرباز سرش را تکان داد و پاسخ داد: "نه، از دمشق اومدیم."

پاپاس دوباره پرسید: "حالا کجا دارین می‌رین؟"

سرباز گفت: "به فیلادلفیای آمون. بعضی از قبایل بیابونی دارن دردسر درست می‌کنن."

سرباز دوم، بی‌آن‌که بازویش را از روی صورتش بردارد، با صدایی گرفته گفت: "ما مجبوریم از شما یهودی‌های لعنتی در برابر اون وحشیا محافظت کنیم، فقط به خاطر یه دلیل لعنتی."

پاپاس با خشم جواب داد: "ما به محافظت شما نیازی نداریم، خودمون بلدیم از خودمون دفاع کنیم!"

سرباز درازکشیده با لحنی تمسخرآمیز گفت: "بر منکرش لعنت! بیست سال پیش دیدیم شما چه سربازایی هستین. حالا بگو ببینم، اون معبد مقدستون کجاست؟"

الیشاع که مدام آستین پاپاس را می‌کشید تا آرامش کند، با شنیدن این حرف آخر، خودش هم به خشم آمد.

پاپاس گفت: "شما که به این راحتی ما رو شکست ندادین. چهار سال طول کشید تا موفق شدین!"

سرباز اول با حالتی شوخ‌طبعانه گفت: "باشه بچه جان، وقتی بزرگ شدی دوباره بیا امتحان کن."

پاپاس هنوز خشمگین بود. با عصبانیت گفت: "حتماً امتحان می‌کنیم! این دفعه همه‌تونو از سرزمینمون بیرون می‌کنیم!"

سرباز درازکشیده غلتی زد، روی پهلو نشست، دست بزرگش را زیر چانه ریش‌دارش زد و از لای موهای ژولیده‌اش، با چشمان پر از خشم، به پسرها خیره شد و فریاد زد: "گمشید از اینجا!"

اما پسرها از جایشان تکان نخوردند.

سرباز اول گفت: ‘‘ولشون کن. انتظار داری چی بگن؟’’ و سرباز دوم پاسخ داد: ‘‘نمی‌تونم این یهودی‌ها رو تحمل کنم. حتی بچه‌هاشونم دنبال دعوا هستن. باید تو همون جنگ قبلی کارشونو یه‌سره می‌کردیم.’’ سپس به‌سمت پسرها فریاد زد: ‘‘نشنیدین چی گفتم؟ با زبون خوش می‌رید یا با لگد راهی‌تون کنم؟’’ و نیم‌خیز شد.

پسرها که از تهدید سرباز جا خورده بودند، این بار پا به فرار گذاشتند و تا نیمه‌راه تپه دویدند؛ جایی که احساس امنیت می‌کردند. وقتی مطمئن شدند دیگر خطری تهدیدشان نمی‌کند، ایستادند و دوباره به سربازهای پراکنده پایین تپه چشم دوختند. اما این منظره چندان طول نکشید. صدای شیپور بلند شد. سربازها به پا خاستند، صف‌شان را منظم کردند و به راه افتادند. گاری‌ها هم با سر و صدا به دنبالشان حرکت کردند.

پسرها منتظر ماندند تا کاروان از نظر ناپدید شد. سپس با بی‌تفاوتی به‌سمت ویلا برگشتند. اما هنوز به دروازه نرسیده بودند که با طِویا مواجه شدند. بدن گرد و فربه مباشر از خشم می‌لرزید. ریش باریک و نوک‌تیزش مانند انگشت اتهام به‌سوی آن‌ها نشانه رفته بود.

طِویا با خشم پرسید: "کجا بودی؟"

الیشاع هاج و واج ماند و زبانش بند آمد. طِویا حرفش را برید و ادامه داد: "با اون بت‌پرست‌های بی‌خدا گپ می‌زدی، نه؟"

الیشاع جرئت کرد و جواب داد: "خب مگه اشکالی داره؟"

طِویا با لحنی پر از عصبانیت گفت: "اشکال؟ یادت رفته توی جنگ آخر چی به سر این سرزمین آوردن؟ معبد مقدسمون رو آتیش زدن، هزاران نفر رو کشتن، صدها نفر رو فروختن به بردگی..." سکوت کرد و صدایش آرام‌تر شد. بعد با لحنی تهدیدآمیز رو به هر دو کرد و گفت: "حالا توضیح بدین چرا دوتاتون وقت درس ول می‌گردین؟ تو، پاپاس، چرا خونه نیستی؟"

پاپاس زیر لب گفت: "امروز کلاس نداشتیم، شموئل مریضه."

طِویا با تردید گفت: "باور نمی‌کنم. به هر حال، الیشاع که کلاس داره. برو به کارت برس."

پاپاس لجبازانه سر جایش ایستاد.

طِویا با جدیت گفت: "به پدرت می‌گم، مطمئن باش! همین حالا!"

پاپاس که ترسیده بود، دوید و فرار کرد.

طِویا رو کرد به الیشاع و گفت: "حالا آقاپسر، این چه وضعشه؟"

الیشاع شروع کرد به توضیح دادن اما به‌موقع جلوی زبانش را گرفت تا معلمش را لو ندهد و گفت: "نیکولائوس... بهم وقت آزاد داده بود."

طِویا با لحن تندی گفت: "وقت آزادت تموم شده. برگرد سر درس. و بذار یه چیزی رو روشن بگم، من از رفاقت تو با اون پسره‌ی لاابالی اصلاً خوشم نمیاد. اون اصلاً در شأن پسر یه اشراف‌زاده مثل تو نیست. بازی با یه پسر بی‌ادب و بی‌تربیت... آره، اصلاً خوب نیست."

بعد با خودش زیر لب گفت: "اون درس‌ها هم که فایده‌ای نداره... یه معلم بت‌پرست و کتاب‌های کفرآمیز. این دیگه چه جور آموزشی برای یه پسر یهودیه؟ از این‌ها هیچی جز بدبختی درنمیاد."

الیشاع با دلی گرفته از میان حیاط گذشت. ویلا از هر طرف حیاط را احاطه کرده بود. از پنجره‌ای باز، صدای گفت‌وگویی خشمگین به گوشش رسید. صدای دایی‌اش عَمرام بود.

عمرام با عصبانیت گفت: "من اجازه نمی‌دم! خواهرزاده‌م نباید دختری رو به همسری بگیره که پدرش نیمه بت‌پرسته. می‌گم اجازه نمی‌دم!"

ابویا با آرامش و سردی جواب داد: "عمرام، نکنه یادت رفته جایگاهت کجاست؟ لازم نیست اجازه بدی یا ندی. من پدرشم. تصمیم با منه که با کی ازدواج کنه. نظر تو رو می‌شنوم و برام محترمه، ولی حق نداری حرفت رو با دستور به من تحمیل کنی."

سکوت سنگینی بر اتاق حاکم شد. الیشاع می‌دانست که دایی‌اش دارد خودش را کنترل می‌کند.

عمرام گفت: "خب، پس بذار یه درخواست ساده بکنم."

ابویا جواب داد: "حتماً."

عمرام گفت: "به پسرک یاد بده ایمانش رو بشناسه. نذار مثل خودت از قومش جدا بشه."

بعد مکثی کرد و با لحنی ملتمسانه ادامه داد: "نمی‌گم درس‌های یونانی‌اش رو تعطیل کنی. فقط کاری کن بتونه تورات رو بخونه و بفهمه. چرا باید اینو ازش دریغ کنی؟ با چه حقی کلام خدا رو ازش می‌گیری؟"

ابویا با لحن قاطع جواب داد: "دقیقاً همین‌جاست که مشکل شروع میشه. نمی‌خوام شوکه‌ات کنم، ولی خوب می‌دونی که من باور ندارم این‌ها واقعاً کلام خدا باشن."

عمرام با تلخی گفت: "همه باور دارن، جز شما!"

ابویا گفت: "متأسفم. مسئول باور بقیه نیستم. نمی‌خوام پسرم رو با افسانه‌هایی که باور ندارم، بزرگ کنم."

عمرام با حرارت گفت: "ولی اون هومر لعنتی یا اون نمایشنامه‌هایی که خودت معتادی بهشون، اونا مگه چی‌ان جز افسانه‌های بی‌ارزش و فاسد؟"

ابویا گفت: "آره، اما ما اونا رو به عنوان حقیقت قبول نمی‌کنیم. فقط به عنوان داستان‌های قشنگی از وقایع افسانه‌ای می‌خونیمشون." بعد ادامه داد: "می‌فهمی؟ اگه به الیشاع تورات یاد می‌دادم، مجبور بودم بهش بگم اینا هم فقط افسانه‌ن. از دید تو، این بدتر از آموزش ندادنشه."

عمرام با لجاجت گفت: "چرا نمی‌تونی تورات رو واقعی بدونی؟"

ابویا با صدایی خسته گفت: "دلم نمی‌خواد دوباره وارد این بحث بشم. ولی می‌دونی که من نمی‌تونم به معجزه‌ها باور داشته باشم. رد شدن از دریای سرخ، توقف خورشید به‌دست یِهُوشوَع، همه‌ی اینا..."

عمرام گفت: "چرا که نه؟"

ابویا گفت: "چون هر آدم عاقلی می‌دونه که رواقیون درست می‌گن، هیچ چیزی خلاف قوانین طبیعت اتفاق نمی‌افته."

سایه‌ای روی سنگ‌فرش کنار پای الیشاع افتاد. سرش را بالا آورد و نیکولائوس را دید که بالای سرش ایستاده بود.

نیکولائوس گفت: "خب شیطون، ببین کی اینجاست. هم داری به حرفایی گوش می‌دی که بهت ربطی نداره، هم داری ول می‌گردی وقتی که باید درس بخونی. فقط یه لحظه چشم ازت برداشتم، تو چی کار کردی؟ به جای حفظ کردن اون متن، فرار کردی!"

او بازوی پسرک را گرفت و با خودش برد.

الیشاع اعتراض کرد: "ولی نیکولائوس، شما اصلاً بهم نگفتین متن رو حفظ کنم. راستی، خواب‌تون برده بود!"

نیکولائوس گفت: "بهونه نیار لطفاً. من بهونه نمی‌پذیرم."

الیشاع با دلخوری به معلمش نگاه کرد. نیکولائوس زیر نگاه سرزنش‌آمیزش لبخند خجالت‌زده‌ای زد و گفت: "شاید اشتباه کرده باشم... ولی آدم نباید گاهی آبروش رو حفظ کنه؟"

هر دو به هم لبخند زدند.

چند دقیقه بعد، این بار در اتاق جلویی ویلا، دوباره مشغول درس دستور زبان شدند. الیشاع با صدای بلند صرف فعل‌های بی‌قاعده یونانی را تکرار می‌کرد که ناگهان صدای تاخت اسب‌ها تمرکزشان را به‌هم زد. از پنجره بیرون را نگاه کرد و دایی‌اش عمرام را دید که با چهره‌ای برافروخته سوار بر اسب از جاده دور می‌شد.

الیشاع گفت: “نیکولائوس، یه چیزی ازت بپرسم؟”

نیکولائوس جواب داد: “بپرس.”

الیشاع پرسید: “تو باور داری که تورات، همون کتابی که پاپاس همیشه به‌جای خوندن هومر سراغش می‌ره، واقعاً کلام خداست؟”

نیکولائوس فوراً محتاط شد. طفره رفت و گفت: “خیلیا اینجوری فکر می‌کنن.”

الیشاع پیگیر شد: “اما تو چی؟”

نیکولائوس جواب داد: “نه، من نه.”

الیشاع ادامه داد: “همه پسرای یهودی کتاب‌های عبری می‌خونن؟”

نیکولائوس گفت: “اکثراً آره.”

الیشاع با کنجکاوی پرسید: “پس چرا من نمی‌خونم؟”

نیکولائوس پاسخ داد: “چون پدرت یه آدم خاصه، ترجیح می‌ده تو یونانی یاد بگیری.”

الیشاع گفت: “یه سؤال دیگه، تو به معجزه‌ها باور داری؟”

نیکولائوس با صداقت گفت: “برای خودم نمی‌تونم باورشون کنم.”

الیشاع پرسید: “چرا؟”

نیکولائوس گفت: “چی چرا؟”

الیشاع اصرار کرد: “چرا فکر می‌کنی معجزه نمی‌تونه اتفاق بیفته؟”

نیکولائوس با اعتراض گفت: "یا همه‌ی خدایان! تا حالا بچه‌ای مثل تو ندیده بودم! چرا، چرا، چرا؟ فقط همینو بلدی بپرسی. باید دلیل همه‌چیزو بدونی؟"

الیشاع با لبخند شیطنت‌آمیز گفت: "خب، چرا که نه؟"

نیکولائوس آهی کشید و با حالت نمایشی نالید.

الیشاع ادامه داد: "ولی پدرم می‌گه نباید هیچ‌چیزی رو بدون فکر کردن قبول کنیم."

نیکولائوس با لحن هشداردهنده گفت: "برگرد سر درست."

الیشاع هنوز قانع نشده بود، اما دوباره به خواندن ادامه داد. با این حال، از اینکه معلمش مثل پدرش فکر می‌کرد و نه مثل دایی‌اش، خوشحال بود.

فصل سوم

دیروقت شب بود. الیشاع روی تختش دراز کشیده و در تاریکی می‌لرزید. از خوابیدن می‌ترسید. حس می‌کرد اگر بیدار بماند و اراده کند، پدرش زنده می‌ماند.

تنها دو هفته پیش، ابویا کاملاً سالم بود. الیشاع به‌خوبی به خاطر داشت که چقدر صدایش پرانرژی بود وقتی با عمرام بحث می‌کرد. دو روز بعد، از ناخوشی شکایت کرده بود. بعد از آن، کابوس بیماری‌ای مرموز شروع شد که پزشکان را درمانده کرده بود. تب ابویا روزبه‌روز شدیدتر می‌شد تا اینکه نگرانی‌ها به واقعیتی تلخ تبدیل شد.

همان صبح، عمرام با شتاب از خانه‌اش به ویلا فراخوانده شد و مستقیم به اتاق بیمار رفت. تنها چند دقیقه بعد، با صورتی رنگ‌پریده‌تر از همیشه بیرون آمد. الیشاع با چشمان گشاد از ترس به او خیره شد.

عمرام، در پاسخ به پرسش خاموش کودک، آرام گفت: "نباید از رحمت‌های خدا ناامید بشیم." و همان لحظه، الیشاع فهمید که پدرش دارد نفس‌های آخر را می‌کشد.

با قلبی سنگین از ترس، تمام تمرکزش را روی زنده ماندن پدرش گذاشته بود. سعی می‌کرد صدای دویدن‌ها در راهرو، گریه‌های خفه‌شده‌ی خدمتکاران و تاخت‌وتاز اسب پزشک طبریا روی جاده سنگفرش را نشنود.

نوری از لابه‌لای پرده‌ی در تابید. پرده کنار رفت و عمرام با مشعلی در دست بالای سرش ظاهر شد. الیشاع پلک زد و ناله‌ی خفیفی کرد.

عمرام به‌آرامی گفت: "بلند شو، پدرت می‌خواد ببینتت."

دست‌های الیشاع موقع پوشیدن لباس می‌لرزیدند. آواهای نامفهومی زیر لب زمزمه می‌کرد. عمرام دستی آرام و اطمینان‌بخش روی شانه‌اش گذاشت و با مهربانی گفت: "اگه می‌تونی گریه نکن. پدرت رو ناراحت می‌کنی. تو دیگه پسر بزرگی هستی. سعی کن خودت رو کنترل کنی."

بی‌صدا از حیاطی عبور کردند که مهتاب با نور کم‌رمقش روی آن نقش انداخته بود. هوا از شبنم شبانه خنک شده بود.

پشت در اتاق ابویا، نیکولائوس ایستاده بود. الیشاع فرصت نکرد که نگاه غم‌زده و خاموش معلمش را ببیند. خدمتکاری با فانوسی بلند از اتاق بیرون آمد تا راه را برای جراح که پشت سرش می‌آمد، روشن کند.

جراح در حالی که دست‌هایش را با حوله‌ای لکه‌دار خشک می‌کرد، آهسته به عمرام گفت: "دیگه تمومه. تازه خون‌گیری کردم، اما فایده‌ای نداشت."

عمرام مشعلش را در سطل شن خاموش کرد. دست الیشاع را گرفت و بی‌صدا او را از درگاه عبور داد.

چراغ سه‌شاخه‌ای در گوشه‌ای می‌سوخت و نورش بخش بالایی اتاق را روشن کرده بود، اما پایین اتاق در تاریکی مانده بود.

ابویا روی تخت دراز کشیده بود. موهای ژولیده‌اش مثل لکه‌ای جوهر روی بالش سفید پخش شده بودند.

عمرام در گوش پسرک زمزمه کرد: "برو پیشش."

الیشاع با ترس از چهارپایه بالا رفت. با دستی لرزان، دست پدرش را که روی تخت بلند افتاده بود، لمس کرد. ابویا چشمانش را با تردید باز کرد. سرش را آرام چرخاند و پسر ایستاده در کنارش را دید. لبخندی به لب‌هایش نشست.

ابویا گفت: "آه، پسرم... امشب بابات از جام خشم می‌نوشه. اون فیلسوف یونانی که می‌گفت فلسفه به آدم یاد می‌ده چجوری با ظرافت بمیره، یه احمق تموم‌عیار بود."

صدایش از ضعف به‌سختی شنیده می‌شد. با زحمت نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "بیا... وقت کمه. دایی‌ات اصرار داره که من به‌عنوان پدرت، تو رو برکت بدم. ابراهیم، اسحاق رو برکت داد.

اسحاق هم یعقوب رو. البته همیشه اخلاقی بودن اون ماجرا برام جای سؤال داشت. یعقوب هم پسرهاش رو برکت داد. پدر منم همین کار رو کرد. پس حالا نوبت منه که تو رو برکت بدم.”

عَمرام دست‌های اَبویا را به‌آرامی روی سر الیشاع گذاشت. صورت پسرک، رنگ‌پریده از ترس، بی‌حرکت مانده بود. ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بکند، در حالی‌که به برکت عبریِ دست‌وپاشکسته‌ی پدر گوش می‌داد.

ابویا گفت: “خداوند تو رو... مثل افراییم و منشه قرار بده... خدا نگهدارت باشه، برکتت بده...”

دست‌ها از روی سر الیشاع پایین آمدند، لحظه‌ای روی شانه‌هایش ایستادند، و بعد، آهسته و با حسرت، از کنار بازوهایش لغزیدند.

ابویا با صدایی خسته و بریده گفت: “نمی‌دونم پسرم، شاید در موردت اشتباه کردم. تو بالاخره یه یهودی هستی... من همیشه بین دوتا چیز گیر کرده بودم، یکی از روی تولد، یکی از روی انتخاب... حالا دیگه انتخاب با توئه. بدون من. این تصمیم از دستم خارجه. شاید همین بهتر باشه... عَمرام بلده باید چی کار کنه... ولی من هیچ‌وقت مطمئن نبودم...”

چند دقیقه‌ای، نفس‌های ابویا به زحمت شنیده می‌شد. بعد، آخرین جمله‌اش را گفت: “فقط یه چیز منو نگران می‌کنه... امیدوارم دلت یکی باشه، نه دوتا...”

سکوت همه‌جا را گرفت. صدای نفس‌های سنگین دیگر نمی‌آمد. پدر رفته بود.

صبح روز خاکسپاری، خورشید روشن و بی‌رحم در آسمان می‌تابید. موعد سوکوُت (عید سایبان‌ها) گذشته بود، اما باران‌های زمستانی هنوز نیامده بودند. کاروان به‌آرامی در امتداد جاده‌ی خاکی به سمت میگدال حرکت می‌کرد. تابوت را خدمتکاران بر دوش داشتند و دیگران، بی‌کلام و خمیده از اندوه، دنبالشان روان بودند.

اما همین‌که جسد اَبویا را در خاک خشک و تشنه گذاشتند، آسمان ابری شد. طبق سنت، همراهان باید از گورستان به خانه‌ی عزادار بازمی‌گشتند و با او نان سوگواری می‌شکستند، اما حالا که طوفان نزدیک می‌شد، دوستان و خویشاوندان یکی‌یکی راهشان را کج کردند یا با عجله از جمع جدا شدند.

در نهایت فقط الیشاع، عَمرام، نیکولائوس و گروه کوچکی از خدمتکاران باقی ماندند. آن‌ها در سکوت و زیر آسمان تیره، به سمت ویلای سنگی که در میان مه و تاریکی می‌درخشید، از تپه بالا رفتند.

اما هنوز وارد حیاط نشده بودند که دیدند دو مرد ناشناس منتظرشان هستند. از لباس‌هایشان مشخص بود که از بت‌پرستان‌اند. روی نیمکتی کنار دیوار نشسته بودند و با دیدن کاروان، ایستادند و جلو آمدند.

یکی از آن‌ها، بدون مقدمه، رو به عَمرام گفت: "من مأمور مالیاتم. از طرف اداره مالیات منطقه فرستاده شدیم که دفاترتون رو ببریم طبریا... قضیه مالیات بر ارثه، می‌دونید که..."

چشمان عَمرام از خشم برق زد. آرواره‌اش آن‌قدر فشرده شده بود که صدایش به سختی بیرون می‌آمد. عَمرام گفت: "چه عجله‌ای داشتید! حداقل یه ذره احترام می‌ذاشتید، اجازه می‌دادید خاکسپاری تموم شه، بعد بیاید."

مأمور شانه بالا انداخت و گفت: "تقصیر من نیست. مأمورم و معذور. منو فرستادن، منم اومدم. امپراتوری باید سر پا بمونه دیگه."

عَمرام با تمسخر گفت: "امپراتوری؟ منظورت همین مأمورا و باج‌گیرهاست؟ شک دارم یه سکه از این پول‌ها برسه به رم."

مأمور با بی‌اعتنایی گفت: "اون دیگه به من ربطی نداره. ما فقط اومدیم دفاتر حساب و حسابدارتون رو ببریم. اگه اجازه بدید..."

عَمرام با لحن تندی وسط حرفش پرید و گفت: "نه! تا وقتی هفته‌ی عزاداری تموم نشده، هیچ کاری اینجا نمی‌کنید."

مرد با سماجت گفت: "ولی مجبورید همکاری کنید. ما همین حالا مدارک رو می‌خوایم. تجربه نشون داده اگه سریع دست به کار نشیم، حساب‌کتابا دستکاری می‌شن. ترجیح می‌دیم قبل از اینکه طوفان برسه، شروع کنیم. البته اگه اصرار دارید، می‌تونم دستور رسمی بیارم..."

عَمرام رو به پیشکارش کرد و با صدایی خشن گفت: "طِویا، طومارها رو بده بهشون. ولی یادت نره رسید بگیری."

طِویا با غرولند از جاش بلند شد و به سمت اتاق اسناد رفت. باقی خدمتکاران هم در سکوت پراکنده شدند. حالا فقط عَمرام و الیشاع مانده بودند با آن دو مرد رومی.

افسر رومی که زیر نگاه خیره و سنگین عَمرام احساس ناراحتی می‌کرد، با لحنی دوستانه سعی کرد فضا را تغییر دهد و گفت: "پس این وارث جوان شماست؟"

عَمرام دستش را به نشانه محافظت روی شانه الیشاع گذاشت و پاسخ داد: “اون وارث خواهد بود، البته اگه شما لاشخورها چیزی برای به ارث بردن باقی بذارید.”

مأمور مالیاتی با خنده‌ای تصنعی سعی کرد فضا را سبک کند و گفت: “اگه جای شما بودم، نگران این چیزا نمی‌شدم. تا جایی که من دیدم، این پسر هیچ‌وقت محتاج چیزی نمی‌مونه. شما یهودیا واقعاً دلیلی برای شکایت ندارید.”

عَمرام بی‌توجه به حرف او، با لحن خشکی گفت: “ما رو ببخشید، لطفاً.” و سپس روی برگرداند.

او و پسرک بدون حرف، وارد تالار ضیافت شدند. چهارپایه‌هایی به نشانه عزاداری برای نشستن آماده شده بود و دوستان، غذاهایی برای همدردی آورده بودند. خاطره اَبویا که لحظه‌ای به خاطر بحث با مأموران از ذهنشان کنار رفته بود، دوباره با تمام سنگینی‌اش بازگشت. آن دو کم غذا خوردند و فقط یک‌بار حرفی میانشان رد و بدل شد.

الیشاع با نگاهی مردد و صدایی آهسته که نشان از دو روز فکر و تردید داشت، پرسید: “دایی، وقتی پدرم گفت باید یک دل و مطمئن باشم و دودل نشم، دقیقاً منظورش چی بود؟”

عَمرام با مکثی کوتاه گفت: “روزی خودت می‌فهمی.” بعد بی‌هیچ توضیح بیشتری از جا برخاست، اتاق را ترک کرد و به اتاق خصوصی اَبویا رفت.

صدای قدم‌هایش ابتدا آهسته و منظم شنیده می‌شد. سپس سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. الیشاع که نگران بود، می‌خواست شجاعت به خرج دهد و به‌دنبال او برود که دوباره صدای قدم‌ها آمد؛ این‌بار تند، محکم و بی‌تردید؛ گویی تصمیمی قطعی گرفته شده بود. دری باز شد و هوای سردی به داخل وزید. ویلا در سکوتی وهم‌انگیز فرو رفته بود و تنها صدای باد و گاه‌به‌گاه زمزمه خدمتکاران شنیده می‌شد.

الیشاع که از تنهایی ترسیده بود، بلند شد و از اتاق پدر گذشت. به فضای باز بیرون پناه برد. آسمان پر از ابرهای تیره و متلاطم بود. با تردید ایستاد، اما ترس از خلوت پشت سر، از تلاطم پیش رویش برایش سخت‌تر بود. با وحشت دورتادور خانه دوید و به‌دنبال دایی‌اش گشت.

بار اول که از زمین بایر پشت ویلا گذشت، اثری از عَمرام ندید. اما در راه برگشت، نفس‌زنان و لرزان، رگه‌ای باریک از دود را میان علف‌های هرز دید. همان‌طور که ایستاده بود، دید که عَمرام، خمیده بر آتشی کوچک، ناگهان راست ایستاد. الیشاع با حسی از آسودگی به سمت او دوید.

وقتی به عَمرام رسید، با تعجب دید که تلی از طومارها پیش پای او می‌سوزند. روی یکی از کتاب‌ها، برچسبی مومی با حروف یونانی دیده می‌شد که داشت ذوب می‌شد.

با بهت گفت: "دایی جان، داری چی کار می‌کنی؟"

عَمرام بدون نگاه کردن گفت: "دارم کتاب‌های یونانی رو می‌سوزونم."

در همان لحظه، گویی برای تأیید گفته‌اش، طوماری از پاپیروس باز شد. نوشته‌ها لحظه‌ای دیده شده و سپس در شعله‌های آتش محو شدند.

الیشاع فریاد زد: "نکن دایی! اینا مال بابام بودن، خیلی دوستشون داشت!"

اما جوابی نیامد. پسرک چشم‌به‌راه پاسخی که نرسید، چشمانش پر از اشک شد. دوباره احساس تنهایی بر او چیره شد. خواست برگردد که عَمرام بازویش را گرفت و با خودش همراهش کرد. این‌بار با لحنی نرم‌تر گفت: "بیا در مورد پدرت حرف نزنیم... خدا رحمتش کنه."

اما در دلش حرف‌هایی تلنبار شده بود. سال‌ها منتظر چنین فرصتی مانده بود. اکنون که زمانش رسیده بود، ایمان سرسخت و تعصب مذهبی‌اش که حتی در نسل خودش نیز کمیاب بود، فوران کرد. بازوی الیشاع را محکم‌تر گرفت. زانو زد و پسرک را چرخاند تا رودررو شوند.

با صدایی گرفته و نافذ گفت: "گوش کن پسرم، تو یه یهودی هستی. می‌دونی این یعنی چی؟ فکر می‌کنی فقط عضوی از یه ملت هستی، مثل مصری‌ها یا یونانی‌ها؟ نه! یهودی بودن خیلی فراتر از اینه. خیلی بیشتر از یه هویت قومی یا زبانیه. خدا قرن‌ها پیش نیاکان ما رو انتخاب کرد. بهشون تورات داد، سنت داد، راه درست زندگی رو نشونشون داد."

عَمرام مکثی کرد و ادامه داد: "و به ما قول داده که اگه ازش اطاعت کنیم و تو این دنیا درستکار باشیم، در دنیای بعدی سعادتمند می‌شیم. پیامبرانش پیش‌بینی کردن یه روزی می‌رسه که همه مردم دنیا راه خدا رو قبول می‌کنن و مورد برکت قرار می‌گیرن. می‌فهمی چی می‌گم؟"

الیشاع، که مثل کسی در خلسه فرو رفته بود، آرام سر تکان داد.

عَمرام ادامه داد: "حالا، اگه کسی یهودی زاده شده باشه، نباید هر لحظه‌ی زندگیش رو وقف خواست خدا کنه؟ واسه همینه که حتی یه دقیقه هم نباید پای خوندن چیزای دیگه تلف بشه..." و با سر اشاره‌ای تحقیرآمیز به خاکسترهای پشت سرشان کرد.

الیشاع که از شدت ناراحتی و اعتراض بغض کرده بود، گفت: "اما دایی، بابام می‌گفت خیلی از کتابای یونانی قشنگن، بعضیاشون هم راست می‌گن. نباید می‌سوزوندیشون!"

عَمرام اخم کرد و با لحنی قاطع گفت: "آره، بابات اینطوری فکر می‌کرد، ولی اشتباه می‌کرد. فقط یه کتاب واقعیه، اونم کتاب مقدسه. تمام حقیقت توی اون کتابه. بقیه‌شون یا خالی‌بندن یا آدمو از راه به در می‌کنن."

صورت عَمرام به چهره اِلیشاع نزدیک شد. چشم در چشم او دوخت و با کلامی پرشور که مقاومت پسرک را در هم شکست، گفت: "و تو خواهرزاده‌ام... پسرم... نمی‌خوای بدونی حقیقت چیه؟"

اِلیشاع با تردید جواب داد: "چرا."

امیدی در نگاه عَمرام شعله کشید. درست در همین لحظه، نخستین قطره‌های باران از دل هوای مرطوب جدا شدند. قطره‌های درشت، بی‌مقدمه بر ساقه‌های خشک علف‌ها فرود آمدند و صورت اِلیشاع را خیس کردند.

عَمرام برخاست و گفت: "بیا پسرم، طوفان داره شروع می‌شه."

با هم راه خانه را در پیش گرفتند. عَمرام بازویش را محکم دور شانه‌های اِلیشاع حلقه کرده بود، انگار می‌خواست او را برای خودش نگه دارد.

عَمرام گفت: "خیلی زود شروع می‌کنیم. فردا نیکولائوس می‌ره و از اون روز به بعد من معلمت می‌شم."

اِلیشاع جا خورد.

عَمرام با لحنی آرام گفت: "آروم باش پسرم. می‌دونم دوستش داری، ولی خدا خدای باغیرتیه. باید با دل صاف و کامل براش زندگی کرد."

بعد ادامه داد: "یه روزی اگه خدا بخواد، می‌فرستمت پیش یه حاخام بزرگ. شاید الیعزر... یا یِهُوشووَع... آره، یهوشووع خوبه... اون وقت می‌شی یه عالم درست‌وحسابی، مردی دیندار، نوری بزرگ برای اسرائیل..."

وقتی به خانه رسیدند، طوفان شدت گرفته بود. باد زوزه می‌کشید، زمین را می‌لرزاند، درختان را تا مرز شکست خم می‌کرد و باران را با چنان خشمی فرو می‌ریخت که گویی می‌خواست همه چیز را از جا بکند. ویلا می‌لرزید و انگار همه‌چیز در دل طوفان بلعیده می‌شد.

گویی خود اِلیشاع هم در این گردباد اسیر شده بود. قبل از آنکه حتی متوجه شود که چه اتفاقی دارد می‌افتد، نیکولائوس رفته بود و همراه او، دنیای کوچکش هم رخت بسته بود.

عَمرام در ویلا مستقر شد. از آن روز، هر روز ساعت‌ها کنار اِلیشاع می‌نشست، درس می‌داد و کتابی عجیب و گیج‌کننده را به زبانی برایش می‌خواند که پسرک با آن صحبت می‌کرد، اما هرگز آن را نخوانده بود. اِلیشاع با تلاش دنبالش می‌کرد، سعی می‌کرد بفهمد، اما گاهی از شدت شور و تعصب دایی‌اش سرگیجه می‌گرفت و در دل، حیرت‌زده می‌ماند.

عَمرام آرام‌آرام او را از نو شکل داد. کم‌کم بندهای صیصیت بر لباس‌هایش پیدا شدند. پئوت‌ها و گیسوانش بلند شد. باورهایی درباره خدا، اسرائیل و شریعت که دایی‌اش با حرارت و عشق از آن‌ها می‌گفت، وارد ذهنش شدند. نماز خواندن مرتب و اجرای دقیق آیین‌ها برایش عادت شد؛ و هرچند هنوز شعله‌ای از شور در دلش زبانه نمی‌کشید، اما دیگر چیزی هم برای مخالفت در او نمانده بود.

عَمرام هرگز حرفی از اَبویا نمی‌زد و اِلیشاع که حس می‌کرد آوردن نام پدرش خوشایند نیست، پرسش‌های بی‌شماری را که در ذهنش می‌چرخیدند، فرو می‌خورد.

با گذر زمان، خاطرات گذشته هم کم‌کم رنگ باختند.

روزی در سومین سال پس از مرگ اَبویا، اِلیشاع کنار پنجره‌ای ایستاده بود و به زمین پشت خانه چشم دوخته بود. زمین بار دیگر زیر کشت رفته بود. علف‌های هرز شخم خورده بودند و رد شیارهایی عمیق بر خاک افتاده بود. اما لکه‌ای سیاه، همان‌جایی که طومارهای پدرش در آتش سوخته بودند، هنوز پیدا بود. چشم اِلیشاع به آن افتاد و خاطره‌اش زنده شد.

فصل چهارم

اِلیشاع با خستگی گفت: "دایی... نزدیک شدیم؟"

خسته بود. گلویش خشک شده بود و چشمانش از گرد و غبار راه می‌سوختند.

عَمرام جواب داد: "به زودی می‌رسیم، اِلیشاع."

سپس هر دو ساکت شدند و دوباره تمرکزشان را روی هدایت الاغ‌هایشان در مسیر سخت و سنگلاخ گذاشتند.

وقتی به قله تپه رسیدند، اِلیشاع محو خشونت و بیابان‌زدگی کوه‌های سرزمین یهودا شد. رشته‌کوه‌هایی قهوه‌ای‌رنگ که همچون موج‌هایی خشک، تا افق امتداد یافته بودند. برای دلگرمی به دایی‌اش نزدیک‌تر شد، اما عَمرام که چشم در منظره زیر پایش دوخته بود، متوجه او نشد.

عَمرام با اشاره گفت: "اونجاست."

در دره پیش رویشان، ستونی از دود سیاه بر فراز سازه‌ای گنبدی‌شکل و خانه‌ای کوچک در میان چند درخت دیده می‌شد.

اِلیشاع با تعجب گفت: "ولی دایی، این که یه کلبه دهقانیه!"

عَمرام پاسخ داد: "این خونه پدرخوانده توئه. یکی از دانشمندترین و پارساترین مردای روزگار."

سپس سؤالی که مدت‌ها در ذهن پسرک بود، از زبانش بیرون پرید: "چرا باید اینجا زندگی کنم؟ چرا نمی‌تونستم تو خونه خودمون بمونم؟"

عَمرام که الاغش را به حرکت واداشته بود، بدون آن‌که به او نگاه کند، گفت: "همون‌طور که قبلاً گفتم، رسم جوونای دانشجو اینه که پیش یه عالم زندگی کنن. منم دلم می‌خواد تو زیر نظر یه استاد بزرگ درس بخونی."

اِلیشاع با صدایی که بیشتر شبیه به ناله کودکانه بود، گفت: "پس چرا یه حاخام نمیاد خونه ما؟ چرا باید بیام این‌جا، این‌قدر دور، این‌قدر تنها...؟"

ناگهان عَمرام افسار الاغ را کشید، ایستاد تا الیشاع به کنارش برسد و با نگاهی جدی در چشمان او خیره شد.
عَمرام گفت: "دیگه اون‌قدری بزرگ شدی که رک باهات حرف بزنم. پسرم، تو منو دوست نداری. نه، نه، نگو نه... نمی‌گم ازم بدت میاد، ولی چیزی که باید عاشقش باشی، کلام خداست. واسه همینه که می‌برمت پیش استادی که همه دوسش دارن، تا از اون یاد بگیری چطوری عاشق شریعت بشی. باور کن این کار واسه منم راحت نیست... دلم برات تنگ میشه."

لحظه‌ای برق اندوه در چشمان تیره‌ی عَمرام درخشید. پاشنه‌هایش را به پهلوی الاغ زد و بی‌درنگ به راه افتاد.
الیشاع نیز هرچند دل‌گرفته، پشت سر او حرکت کرد. در دلش از اینکه نمی‌توانست حرف دایی‌اش را رد کند، احساس شرمندگی عمیقی داشت.

بعد از مدتی که کمی آرام شد، پرسید: "اون اینجا تنها زندگی می‌کنه؟"
عَمرام پاسخ داد: "آره، زنش فوت کرده. بچه‌هاشم دیگه بزرگ شدن."

الیشاع دوباره پرسید: "ولی چرا یه همچین جایی؟"

عَمرام گفت: "تا حد زیادی به‌خاطر فقرشه. با دستمزدی که از آهنگری درمیاره، روزگار می‌گذرونه. می‌دونی که طبق شریعت، گرفتن پول واسه آموزش تورات یا خدمت تو سنهدرین ممنوعه. ولی

بیشتر از همه به خاطر اینه که اینجا، توی این خلوت، راحت‌تر می‌تونه درس بخونه و با خدا خلوت کنه، بدون اینکه چیزی حواسشو پرت کنه."

مسیرشان به انتها رسید؛ درست در فاصله میان آن کلبه‌ی ساده و سازه‌ی گنبدی‌شکل دودزده‌ای که پیش‌تر از دور دیده بودند. از الاغ‌ها پیاده شدند، افسارشان را به بوته‌ای بستند و شروع کردند به تکاندن گردوغبار سفر از لباس‌هایشان.

از پشت کارگاه، چهره‌ای ظاهر شد. ربی یِهُوشوَع بِن حَنَنیا بود. یهوشووع گفت: "خوش اومدین عَمرام. و تو، پسرخونده‌ی من."

الیشاع چشمانش را ریز کرد. هرگز مردی به این زشت‌رویی ندیده بود. گونه‌های پف‌کرده و جوش‌دار، ریش ژولیده، پوستی چروکیده و لکه‌دار از دوده‌ی آهنگری و سوراخ‌های بینی سیاه از خاکستر. شکمش زیر ردایی کثیف از دوده با هر قدم می‌لرزید. ظاهرش نه‌تنها شگفت‌انگیز نبود، که آزاردهنده هم بود.

اولین واکنش الیشاع ترس بود و بعد، سردرگمی.

او به یاد آورد که شنیده بود یِهُوشوَع به زبان لاتین و یونانی درست به روانی عبری و آرامی صحبت می‌کند و در کنار دانش یهودی، در فلسفه و علوم بت‌پرستان نیز استاد است. حالا تطبیق این چهره‌ی نازیبا با تصویر ذهنی‌اش بسیار دشوار بود.

بعد از خوش‌آمدگویی، یِهُوشوَع به سمت حوضچه‌ای اشاره کرد که می‌توانستند در آن خود را بشویند. از خمره‌ای آب برداشت و دو کاسه پر کرد. سپس داخل کلبه رفت تا لباسش را عوض کند.

عَمرام و الیشاع خودشان را شستند. اما وقتی نوبت به نوشیدن رسید، هرچند الیشاع تشنه بود، نتوانست کاسه‌اش را تمام کند. آبِ گرم و شورِ آب‌انبار با ذرات گردوغبار شناور در آن، برایش غریب و ناخوشایند بود؛ به‌خصوص در مقایسه با آب زلال و خنک چاهی که به آن عادت داشت.

تضادهایی سهمگین به ذهنش هجوم آوردند: این کلبه در برابر خانه‌اش، این تپه‌های خشک و سوزان در برابر دشت‌های سرسبز کنار دریاچه‌ی آبی و این پیرمرد زشت‌رو در برابر چهره‌های آشنا و محبوب. با مشت‌های گره‌کرده در دلش گفت: "اینجا نمی‌مونم."

الیشاع صدا زد: "دایی..."

اما یِهُوشووَع از کلبه بیرون آمد و الیشاع جرئت نکرد در حضور او حرفش را ادامه دهد. حاخام لباس کارش را با ردایی ساده به رنگ خاکستری کم‌رنگ عوض کرده بود. کمربندش طنابی ساده بود. موهای ژولیده‌اش را شانه زده بود و با سنگ پومیس صورتش را تمیز کرده بود. دستانش را گشود، یکی به سوی عَمرام، یکی به سوی الیشاع، و آن‌ها را به سمت نیمکتی در سایه درخت هدایت کرد.

یِهُوشووَع گفت: "اینجا ایوان سلیمان منه. بفرمایید بشینید."

سپس رو به الیشاع کرد و گفت: "بذار یه نگاه بهت بندازم. آخرین بار که دیدمت، انقدر توی پتو پیچیده بودنت که درست نمی‌شد چهره‌تو دید!" با یک نگاه به این نوجوان ترسیده اما بااراده، چشمانش پر از مهر شد. ادامه داد: "خب، سیزده‌سالگی انگار بهت ساخته. قد کشیدی، خوش‌چهره شدی و معلومه که بچه‌ی رعنایی شدی." بعد نگاهی به عَمرام انداخت و گفت: "اگه بشه از ظاهر قضاوت کرد، پسر مستعدی به نظر می‌رسه."

عَمرام پاسخ داد: "صدالبته!" و بلافاصله خودش را اصلاح کرد و گفت: "البته او تازه یادگیری رو شروع کرده. هنوز آموخته‌هاش به سطح پیشرفته نرسیده. اگه همین حالا بخوای بررسیش کنی، خودت متوجه می‌شی."

ربی یِهُوشووَع با لبخندی دلگرم‌کننده به پسرک نگاه کرد و گفت: "هر کاری به وقتش. وقتی بهتر همدیگه رو شناختیم، امیدوارم از بودن با من خوشحال باشی."

اِلیشاع پاسخ داد: "باعث افتخاره" و با کمی لکنت، جملاتی را که عَمرام به او آموخته بود، بر زبان آورد: "هر چی شما بفرمایین روی چشم‌های من جا داره."

چشمان یِهُوشووَع با دقت او را برانداز کرد. سپس گفت: "می‌خوای برگردی خونه، نه؟"

اِلیشاع پاسخی نداد.

یِهُوشووَع ادامه داد: "معلومه که می‌خوای. اگه جای تو بودم، منم همین کارو می‌کردم. هنوز یادمه وقتی برای اولین بار خونه رو ترک کردم تا برم پیش ربی یوحانان درس بخونم، چه حالی داشتم. خب، هر وقت خواستی، می‌تونی بری."

صورت اِلیشاع از خوشحالی شکفت: "یعنی اگه بخوام، همین امروز هم می‌تونم برم؟"

عَمرام با صدایی آمیخته به خشم میان حرف‌شان پرید و گفت: "اما ربی..."

یِهُوشووَع آرام گفت: "لطفاً عَمرام. این مسئله بین منه و اِلیشاع."

بعد رو به پسرک کرد و گفت: "آره، اگه واقعاً فکر می‌کنی کار درستیه، امروز هم می‌تونی بری."

اِلیشاع با تردید پرسید: "منظورتون چیه از اینکه گفتین اگه فکر کنم کار درستیه؟"

یِهُوشووَع توضیح داد: "تو و دایی‌ت دو روز راه اومدین تا برسین اینجا. به نظرت اگه بدون اینکه بهم فرصت بدی فوراً برگردی، یه کم عجیب نیست؟ بهتر نیست یه مدت کوتاه، مثلاً دو یا سه ماه، امتحان کنیم؟"

اِلیشاع با ناامیدی تکرار کرد: "دو یا سه مااااه..."

یِهُوشووَع گفت: "عزیزم، تو با این تصور اومدی که سال‌ها اینجا بمونی. من ازت می‌خوام فقط چند ماه بمونی، اون وقت راضی نیستی؟ دوازده هفته که تا ابد طول نمی‌کشه. تازه ما همیشه هم که کتاب نمی‌خونیم. از دیدن حیوون‌ها، حشره‌ها و گیاه‌های عجیبی که اون بالا روی تپه‌ها پیدا می‌کنیم، شگفت‌زده می‌شی. دیدن اینا هم بخشی از یادگیری شریعته. چون کلام خدا که فقط توی کلمات نیست، توی طبیعت هم نوشته شده. درست اون بالا."

او به درخت بالای سر اِلیشاع اشاره کرد و گفت: "رو شاخه‌ی دوم یه لونه‌ی پرنده‌ست. می‌بینی؟" و ادامه داد: "جوجه‌ها تازه دارن یاد می‌گیرن پرواز کنن. تو و من هر صبح تماشاشون می‌کنیم. این‌جوری هر روز یادمون می‌افته که چرا داوید گفت رحمت‌های خدا بر همه‌ی مخلوقاته. بعدش تو توی کارگاه کمکم می‌کنی... اون دوازده هفته مثل برق و باد می‌گذره، نترس. این پیشنهاد منه: اگه با دو یا سه ماه موندن موافقی، من و دایی‌ت با هر تصمیمی که بعداً گرفتی موافقت می‌کنیم. منصفانه‌ست؟"

پسرک سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

یِهُوشووَع گفت: "خیلی خب! حالا ببینیم چقدر یاد گرفتی."

یک ساعت بعد به گفت‌وگویی پرشور و پرسش و پاسخ درباره کتاب مقدس و سنت‌ها گذشت. هر دو مرد از عملکرد الیشاع راضی بودند. او نتوانست به همه‌ی پرسش‌ها پاسخ بدهد، اما برخلاف عَمرام، یِهُوشووَع صبور، مهربان و مشتاق بود تا به پسرک فرصت بدهد نظرش را بیان کند. خیلی زود، اِلیشاع آن‌قدر احساس راحتی کرد که با شوق درباره‌ی یک موضوع بحث کرد. این مسئله، یِهُوشووَع را خوشحال کرد اما عَمرام را آزرده؛ چون همیشه از سرسختی خواهرزاده‌اش ناراضی بود.

در خلال این گفت‌وگوها، یِهُوشووَع رفتار اِلیشاع را با دقت زیر نظر داشت و ویژگی‌های شخصیتی او را به کسانی که بر او تأثیر گذاشته بودند نسبت می‌داد. اِلیشاع مثل پدرش هوشیار، کنجکاو و

منطقی بود. بااین‌حال، اثر سرکوب‌های عَمرام در او نمایان بود و باعث شده بود تا پسرک درون‌گرا، خجالتی و کم‌حرف شود. اما با این‌همه، شیرینی دل‌نشینی در این نوجوان بود که پِهُوشووَع را به سختی وامی‌داشت تا در برابر تمایلش برای در آغوش گرفتن او مقاومت کند.

وقتی گفت‌وگو به پایان رسید، اضطراب اِلیشاع کاملاً از میان رفته بود. و وقتی پِهُوشووَع دستانش را برای تبریک جلو آورد، اِلیشاع با لبخندی خجالتی دستش را در پاسخ دراز کرد.

حتی لحظه‌ی خداحافظی با عَمرام هم آن‌قدر که انتظار می‌رفت برایش دردناک نبود. دایی‌اش را در آغوش کشید، با آرامش از او خداحافظی کرد و به تماشا نشست که چگونه او سوار بر اسب، از تپه بالا رفت. تنها وقتی که سوارکار از دید ناپدید شد، چشمانش پر از اشک شد.

پِهُوشووَع بی‌درنگ الیشاع را به کارگاه آهنگری برد تا ابزارها را به او معرفی کند. از همان روز نخست، هر دو مشغول کار شدند؛ با کوره و سندان کار کردند، برای نماز عصر آماده شدند و شام ساده‌ای را در فضای باز صرف کردند. سر سفره، مطالعه‌ای داشتند؛ چرا که ربی باور داشت اولین روز نباید بدون زمانی برای یادگیری سپری شود.

سپس هنگامی که آسمان و تپه‌ها به رنگ زعفرانی درآمدند، با هم یکی از آیه‌های سِفِر وَییقرا (جلد سوم تورات) را تفسیر کردند: "ناشنوا را لعنت مکن و پیش پای نابینا مانع مگذار." آن‌ها به این نتیجه رسیدند که گاهی افراد با داشتن چشم، همچنان نابینا هستند و همه‌ی موانع هم الزاماً از جنس چوب یا سنگ نیستند. دریافتند که سوءاستفاده از ضعف‌های روحی انسان، به همان اندازه گناه است که سوءاستفاده از ضعف‌های جسمی او.

ساعت‌ها بعد، الیشاع با اضطرابی سنگین از خواب پرید. برای لحظه‌ای، با احساس زبری حصیر زیر بدنش، متوجه نشد کجاست. اما وقتی چشمش به پِهُوشووَع افتاد که در سوی دیگر اتاق، زیر نور چراغی کم‌فروغ در حال مطالعه بود، همه چیز به یادش آمد؛ کوه‌های خالی از سکنه بیرون، مرد مسن و غریبه‌ای که باید با او زندگی می‌کرد، آبی که ذرات غبار در آن می‌رقصیدند... به تخت‌خواب خودش فکر کرد، به صیپورا و طِویا. سعی کرد بی‌صدا گریه کند، اما ناگهان هق‌هقی از گلویش بیرون جست.

پِهُوشووَع آرام به کنارش آمد، دست گرمی بر شانه‌اش گذاشت و بی‌آن‌که کلامی بگوید، کنارش ماند تا زمانی که الیشاع آرام شد و دوباره به خواب رفت.

صبح روز بعد، پِهُوشووَع او را با روال تازه‌ی زندگی‌اش آشنا کرد؛ وقت‌های نماز، دعاها و آیین‌هایی که با توضیحات شاعرانه‌ی ربی، برای الیشاع معنا و عمق پیدا می‌کرد. آموزش دقیق

کتاب مقدس و سنت‌ها که گنجینه‌ای عظیم از دانش دینی، علمی و تاریخی گذشتگان بود؛ کار در کارگاه و باغچه؛ گردش در تپه‌ها برای تماشای شگفتی‌های زمین و آسمان. به‌تدریج، غم تنهایی از دل پسرک رفت و جای خود را به مهر به آن مرد داد و بی‌تفاوتی آغازینش نسبت به درس، به اشتیاقی شدید برای یادگیری تبدیل شد.

الیشاع چنان غرق در کار و یادگیری شد که دیگر روزها را نمی‌شمرد. حتی به کلی فراموش کرد که قرار بود این اقامت، دوره‌ای آزمایشی باشد. اگر یِهُوشووَع او را از پایان موعد مقرر آگاه نمی‌کرد، متوجه گذر زمان نمی‌شد. اما حتی پس از یادآوری هم، بی‌هیچ تردیدی پیشنهاد بازگشت به گالیل را رد کرد. از آن پس، ربی یِهُوشووَع او را به‌طور کامل پذیرفت و تصمیم گرفتند که رابطه‌شان بدون محدودیت زمانی ادامه یابد.

آن‌ها در انزوا در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند، اما گاهی از دره‌شان بیرون می‌رفتند. برای روزهای شَبات و اعیاد مقدس، مسافت‌های طولانی را طی می‌کردند تا بتوانند در نزدیک‌ترین روستا با جماعتی عبادت کنند. گه‌گاهی نیز یهوشووع برای ایراد سخنرانی در آکادمی‌ها و پِشیواها، ریاست بر دادگاه‌های منطقه‌ای یا مشورت با همکارانش، ناگزیر به سفر به شهرهای بزرگ‌تر می‌شد. در این سفرها، الیشاع نیز همراه او می‌رفت. به سخنرانی‌ها گوش می‌داد، با شاگردان دیگر آشنا می‌شد و از دور، با حیرت به دانشمندان و رهبران بزرگ قومش می‌نگریست.

الیشاع اعتماد کامل به استادش پیدا کرد و جرئت یافت پرسش‌هایی را مطرح کند که هرگز یارای پرسیدنش از دایی‌اش را نداشت. کنجکاوانه و بی‌پرده، از پدرش و علاقه‌ی او به دانش بیگانه می‌پرسید. یِهُوشووَع همیشه با دقت و همدلی پاسخ می‌داد؛ از فضیلت‌های فرهنگ یونانی که اَبویا را مجذوب خود کرده بود سخن می‌گفت و نیز از ضعف‌هایی که او موفق به دیدنش نشده بود. ارزیابی‌های او منصفانه بود و در عین حال، به حساسیت‌های پسرک نیز احترام می‌گذاشت. نه ابویا را سرزنش می‌کرد و نه از کفر با تحقیر سخن می‌گفت. این‌گونه بود که تردیدها و تعارض‌هایی که الیشاع را برای وفاداری به سنت آزار می‌داد، آرام آرام از میان رفت. در نهایت او توانست به درکی مسالمت‌آمیز از عقاید پدرش برسد و در عین حال، وفاداری‌اش را به روش‌های قوم خود در برابر آیین بت‌پرستان، مستحکم‌تر سازد.

فصل پنجم

اِلیشاع مقابل دروازه محوطه‌ی سنهدرین ایستاد و با شوق به اطراف نگریست. همه‌چیز دقیقاً همان‌طور بود که همیشه در ذهنش تصور می‌کرد؛ محوطه‌ای باز در میان تاکستان‌ها که از سه سمت با دیوارهای کوتاه سنگی احاطه شده بود و در سوی دیگر، ساختمان‌هایی پراکنده قرار

داشت که در روزهای نامساعد، جلسات به آنجا منتقل می‌شد. در دل این حیاط، صندلی‌هایی به شکل نیم‌دایره، مخصوص حاخام‌ها، دور میزی چیده شده بود. روی آن میز، دستیاران سرگرم مرتب‌سازی اسناد بودند. ردیف‌هایی از نیمکت هم مقابل این میز برای تماشاگران چیده بودند.

با دقت نگاه کرد اما ناامیدی در دلش نشست؛ تمام صندلی‌ها پر شده بود. کسانی که دیرتر رسیده بودند، روی دیوار پشتی نشسته بودند. نگاهی نگران به یِهُوشووَع انداخت و پرسید: "اما ربی، من کجا بشینم؟"

یهوشووع با لبخندی پاسخ گفت. در طول چهار سال گذشته، آن پسربچه نحیف به جوانی بلندقد، آفتاب‌سوخته و باریک‌اندام بدل شده بود، بدنی ورزیده داشت و پشت لبش هم سبز شده بود.

استاد با نگاهی شیطنت‌آمیز گفت: "بذار ببینم... اونجا خوبه؟" و به صندلی‌های صاف و برجسته‌ای که جایگاه بزرگان جمع بود اشاره کرد.

اِلیشاع با لحنی پرامید گفت: "یه روز حتماً!"

یِهُوشووَع با خنده جواب داد: "به وقتش پسرم... ولی اگه جای تو بودم، الان یه جا واسه نشستن پیدا می‌کردم، وگرنه باید تا آخرش وایستی!"

سپس به سوی همکارانش رفت. اِلیشاع هم با عجله کنار دیوار دوید، فضای خالی را دید، خودش را بالا کشید و آنجا نشست. حالا آسوده و هیجان‌زده، صحنه‌ی مقابلش را تماشا می‌کرد. در پایین و درست روبه‌رویش، جمعیتی متنوع نشسته بودند.

برخی از آن‌ها طرفین دعوا بودند؛ بازرگانان، صنعتگران یا کشاورزانی که برای رسیدگی به پرونده‌های تجدیدنظر آمده بودند. کسانی هم با لباس‌های رسمی دولتی حضور داشتند؛ این‌ها نمایندگان جوامع مختلف بودند. بقیه نیز شاگردانی مانند خودش بودند. در سه ردیف اول، دانش‌آموزان پیشرفته داشتند قلم‌ها و لوح‌های مومی‌شان را آماده می‌کردند تا یادداشت بردارند. حاخام‌ها، از جمله ربی یِهُوشووَع، مقابل جایگاه خود ایستاده بودند و آهسته با هم گفت‌وگو می‌کردند.

مدت زیادی از آن روز گذشته بود و الیشاع چهره‌ی استادش را از یاد برده بود. اما حالا که یِهُوشووَع را در کنار دیگر استادان باوقار می‌دید، ناگهان همان تصویر نخستین از او در ذهنش زنده شد. دلش برای آن مرد تنگ شد. احساس دلسوزی و خشم مبهمی درونش موج زد. با خود فکر کرد که چرا کسی با این روحیه‌ی نرم و شیرین، باید جسمی چنین نامتناسب داشته باشد؟ چرا سرنوشت این‌قدر بی‌رحم است؟

اما فقط لحظه‌ای بعد، آن احساس همدردی و اعتراض جایش را به غرور داد. چون وقتی حاخام‌ها نشستند، ربی یِهُوشوَع در جایگاهی برجسته، درست بین دیگر بزرگان جمع و در کنار ربی یوحانان کهنسال قرار گرفت. و وقتی لحظه‌ی آغاز جلسه فرارسید، ربان گَملیئل از او خواست که دعای برکت آغاز جلسه را بخواند.

دعای یِهُوشوَع، ساده، کوتاه و بسیار تأثیرگذار بود. به‌محض پایان دعا، دستیارها با اشاره‌ی گملیئل نامه‌هایی را که روی میز انباشته شده بود، یکی‌یکی شروع به خواندن کردند. این نامه‌ها هرکدام مسئله‌ای فقهی یا حقوقی را مطرح می‌کردند:

آیا می‌شود شر را به فرشتگان فرعی نسبت داد بی‌آنکه جایگاه و حاکمیت خدا زیر سؤال برود؟
آیا کتاب قوهلت (جامعه)، با وجود لحن شکاکانه و گاه بدبینانه‌اش، باید جزو نوشته‌های مقدس محسوب شود؟
اگر کسی به جاودانگی روح باور داشته باشد اما منکر رستاخیز جسم شود، بدعت‌گذار است؟
خواندن نماز عصر اجباری است یا اختیاری؟
اگر به طلبکاری کالایی با قیمت پایین‌تر فروخته شود، آیا این نوعی دور زدن حکم ربا محسوب می‌شود؟
آیا در روز شبات، برای مراقبت از بیمار می‌توان محدودیت‌های کار را نادیده گرفت؟
آیا فرمان "همنوعت را دوست بدار" شامل همه‌ی انسان‌ها می‌شود؟ حتی آن‌هایی که به دیگران آزار می‌رسانند؟

در هر مورد، حاخام‌ها پاسخی پیشنهادی ارائه می‌کردند. اگر همه‌ی حاخام‌ها با نظر هم موافق بودند، به دستیارها اجازه می‌دادند تا نامه‌ای حاوی نتیجه‌ی مورد تأیید تنظیم کنند. اما هرگاه نشانه‌ای از اختلاف‌نظر دیده می‌شد، بحث را متوقف می‌کردند و مسئله را برای بررسی بیشتر به کمیته‌ی بزرگان ارجاع می‌دادند.

در آغاز، الیشاع با دقت گوش می‌داد و سعی می‌کرد پیش‌بینی کند که در هر مورد، نظر نهایی چه خواهد بود. یکی‌دو بار، وقتی اطلاعاتش کافی بود، از هیجان برق در چشمانش افتاد. اما بیشتر مسائل برایش بیش از حد تخصصی بودند. گذشته از آن، نامه‌ها تقریباً همگی قالبی یکسان داشتند؛ هرکدام به همان سبک و سیاق شروع می‌شدند:

از سوی جماعت یهودیان در تبعید، در استان کاپادوکیه، در شهر پرگامون (یا رم، یا سیراکوز، یا اسکندریه، یا حتی شهرهایی به‌قدری دور که نامشان حال‌وهوایی رمانتیک داشت) به ربان گملیئل

بن شیمعون، به همکارانش در سنهدرین، دانشمندان سرزمین اسرائیل ـ که نورشان افزون باد ـ درود و برکت خداوند بر شما باد.

حواس الیشاع کم‌کم پرت شد. موقعیت نشستن خود را تغییر داد و در همان حال، ناخواسته به نفر کناری‌اش برخورد کرد. فوراً برگشت تا عذرخواهی کند.

صدایی دوستانه و زمزمه‌وار گفت: "عیبی نداره، تو این فضای کوچیک، تنه خوردن کاملاً طبیعیه."

مردی که کنار او نشسته بود، صورتی درشت و طاسی کامل داشت و ریشی قهوه‌ای و پُر چهره‌اش را قاب گرفته بود. جثه‌ای قوی داشت و لباسی ساده از پارچه‌ای زبر به رنگ قهوه‌ایِ مخصوص کشاورزان به تن کرده بود.

الیشاع با لحنی آهسته تأیید کرد و گفت: "خیلی شلوغه. شما هم طرف دعوایین؟" و با این سؤال، سعی کرد گفت‌وگو را ادامه دهد.

مرد جواب داد: "نه، دانش‌آموزم."

چشمان الیشاع از تعجب باز شد.

مرد لبخند زد و گفت: "فکر کردی زیادی پیرم برای شاگرد بودن، نه؟ یا شایدم فک کردی قیافه‌م بیشتر به کشاورزا می‌خوره؟"

الیشاع از خجالت سرخ شد. دستی با زحمت از بین فاصله‌ی تنگ میان‌شان بالا آمد و بازوی او را نوازش کرد.

مرد با صدایی آرام ادامه داد: "نگران نباش... حق با توئه. من یه هیزم‌شکنم. تحصیل رو پنج سال پیش شروع کردم..."

الیشاع در پاسخ زمزمه کرد: "احتمالاً خیلی سخت بوده براتون."

مرد گفت: "آره، همین‌طور بود. اصلاً عادت به درس نداشتم. سه سال طول کشید تا بفهمم چجوری باید یاد بگیرم. بعدشم تصور کن یه مرد بالغ بین کلی بچه... خودش یه داستان بود."

الیشاع با شگفتی تکرار کرد: "تو کلاسی پر از بچه؟"

مرد ادامه داد: "اگه من و همسرم این‌قدر با انگیزه نبودیم، باید بگم واقعاً تحقیرآمیز می‌شد. حالا درباره من کافیه دیگه، نوبت توئه. بگو ببینم کی هستی؟... یا بذار حدس بزنم. نوزده سالته. با

توجه به لهجه‌ت، اهل گالیلی. پدرت... بذار بگم، یا تاجر موفقیه، یا یه زمین‌دار حسابی. خودتم که دانش‌آموزی. حالا بگو چند درصد درست گفتم؟"

الیشاع خندید و گفت: "تا حدی درست گفتی. من دانش‌آموزم و اهل گالیلم. ولی فقط هفده سالمه. پدرم... پدرم فوت کرده."

مرد آهی کشید و گفت: "اوه، متأسفم..."

الیشاع ادامه داد: "ولی پدرم زمین‌دار بود. ملک‌مون نزدیک میگداله. الان با ربی یِهُوشووَع زندگی می‌کنم. اینم کل داستان منه."

مرد مسن‌تر با شوخی گفت: "پارادوکسه به جونم!" و سریع موضوع را عوض کرد: "تو که از خانواده‌ی اشراف‌زاده‌ای هستی، داری با سخنگوی اصلی عوام‌الناس زندگی می‌کنی، در حالی که من که یه کارگر روزمزد و ساده‌ام، شاگرد متکبرترین اشرافی این سرزمین‌ام؛ یعنی ربی الیعزر. البته استادامون هیچ‌کدوم با این‌که حواسمون الان پرت شده موافق نیستن... داریم به‌جای توجه به موضوع، مثِ گنجیشکا جیک‌جیک می‌کنیم."

الیشاع با حیرت گفت: "اما... همه‌چی تموم شد؟" و به سمت حاخام‌ها نگاه کرد.

مرد سری تکان داد و گفت: "درست می‌گی... معمولاً این‌قدر زود جلسه رو تموم نمی‌کنن."

ربی‌ها از جای خود برخاسته بودند. شاگردان و تماشاگران هم در میان همهمه و صحبت‌ها بلند شده بودند.

الیشاع با عجله گفت: "باید منو ببخشید..." و در حالی که از دیوار پایین می‌رفت اضافه کرد: "باید برم پیش یِهُوشووَع."

مرد مسن‌تر پشت سرش آمد و صدایش زد: "صبر کن! هنوز حتی اسم همدیگه رو نمی‌دونیم!"

الیشاع گفت: "من الیشاع، پسر اَبویا از میگدالم."

مرد لبخند زد و گفت: "منم عَقیوا، پسر یوسف از بنه‌براقم."

الیشاع گفت: "امیدوارم دوباره همدیگه رو ببینیم."

عقیوا جواب داد: "منم همین‌طور."

الیشاع با آرنج از میان جمعیت راه باز کرد و رفت. عقیوا همان‌جا ایستاد و نگاهش کرد؛ با نگاهی که لبخندی گرم، مثل تابش نرم غروب، در آن می‌درخشید.

پِهُوشووَع با حوصله کنار یوحانان قدم برمی‌داشت و با هم به سوی شهر یَونه می‌رفتند. پشت سرشان، مردان جوان‌تر به احترام مقام والای حاخام‌ها، جرئت جلو زدن نداشتند. الیشاع از کنار جاده شاخه‌های آویزانِ تاک را کنار زد و خودش را به استادش رساند. دو حاخام در سکوت راه می‌رفتند. تنها صدای قدم‌ها و نفس‌نفس زدن‌های نامنظم پیرمردی شنیده می‌شد که به‌سختی سعی می‌کرد هم‌پای دیگران حرکت کند.

الیشاع سلام کرد: "شالُم" و کیف را از زیر بغل ربی پِهُوشووَع گرفت که به زحمت حملش می‌کرد.

پِهُوشووَع جواب داد: "شالُم عَلِخِم، پسرم. ممنونم."

یوحانان سر خاکستری‌اش را پایین آورد و به کسی که آن‌طرف پِهُوشووَع ایستاده بود خیره شد. پرسید: "این پسر کیه؟"

پِهُوشووَع گفت: "الیشاع پسر ابویا. پدرش رو می‌شناختی." سپس دست چروکیده‌اش را فشرد و ادامه داد: "شاگرد مستعدیه، اما دردسرساز. می‌تونه سوال‌هایی مطرح کنه که حتی کل سنهدرین نتونه جواب بده. درست مثل یه کره‌اسبه، نیمه‌رام، که کم‌کم آماده می‌شه تا یوغ شریعت رو به گردن بذاره."

اما یوحانان اصلاً گوش نمی‌داد. داشت سعی می‌کرد خاطره‌های محوش را به یاد بیاورد: "ابویا، ابویا..." اسم را به خاطر آورد، ولی خودش را نه. تا اینکه ناگهان همه‌چیز یادش آمد و صحنه سی سال پیش جلوی چشمش ظاهر شد.

دوباره خودش را در اتاق بزرگی در یروشالییم دید؛ مکانی مجلل که چند حاخام در کنار فیلسوف‌های یونانی، مشغول بحثی پرشور بودند. در جمع، مردی خوش‌چهره، سبزه‌رو و باوقار، راحت روی نیمکت لم داده بود و با طعنه و شوخی، بحث‌ها را هدایت می‌کرد و گاهی هم آتش بیارِ معرکه بود. اسمش ابویا بود... یک یهودی هلنیست و شکاک. و حالا این پسرش است، شاگرد تورات... اما رشته‌ی فکرش دوباره پاره شد. یوحانان آهی کشید و سرش را تکان داد. زیر لب گفت: "بچه‌ها رو نباید به‌خاطر گناهان پدرهاشون مجازات کرد."

بعد، رو به الیشاع گفت: "خدا راهت رو پربرکت کنه پسرم، امیدوارم نوری برای اسرائیل بشی."

الیشاع با فروتنی زمزمه کرد: “سپاسگزارم، استاد.” و از برکت این پیرمرد بزرگ، دلش پر از شور و هیجان شد.

فردای آن روز، سنهدرین دوباره تشکیل جلسه داد، اما این‌بار نه دانش‌آموزها و نه مردم عادی اجازه نداشتند وارد جلسه شوند. به همین خاطر، الیشاع هم مثل بقیه همراهان حاخام‌ها بیکار ماند. سرگردان و کمی سردرگم، ساعت‌های خسته‌کننده‌ای را با پرسه زدن این‌ور و آن‌ور گذراند. در هر گوشه‌ای، شاگردها درباره تاکتیک‌های سیاسی قوم یهود در برابر روم بحث می‌کردند. همین موضوعی بود که ظاهراً ذهن بزرگان را نیز مشغول کرده بود.

الیشاع که از بیشتر هم‌سن‌وسال‌هایش کم‌تجربه‌تر و بی‌اطلاع‌تر بود، اغلب در حاشیه گروه‌ها می‌ایستاد و کسی به او توجهی نمی‌کرد. حرفی نمی‌زد، اما با دقت گوش می‌داد. هر روز که می‌گذشت، احساس غربت و طردشدگی در دلش سنگین‌تر می‌شد.

یک بار، عقیوا را دید که وسط جمعی پر سر و صدا، داشت با آدمهایی بحث می‌کرد که بعضی‌هایشان خواستار مقابله مستقیم با روم بودند. عقیوا از سیاست صلح‌جویانه سنهدرین دفاع می‌کرد. همان موقع چشمش به الیشاع افتاد، برایش دستی تکان داد و دوباره رفت سراغ بحث.

الیشاع که حالا حس صمیمیت در دلش جوانه زده بود، به راه افتاد و تا نزدیکی دروازه سنهدرین رفت. همان‌جا منتظر استادش ایستاد. نگهبان‌ها درست وقتی که خورشید داشت غروب می‌کرد، درها را باز کردند. بزرگان یکی‌یکی و خسته، با چهره‌های درهم و لب‌های بسته از در بیرون آمدند.

یِهُوشووَع از آخرین نفرهایی بود که بیرون آمد. همین که چشمش به شاگردش افتاد، لبخند خسته‌ای زد، دستش را دور بازوی الیشاع حلقه کرد و همراهش به راه افتاد. بعد از سکوتی طولانی، گفت: “پسرم، مطمئناً دلت می‌خواد بدونی جلسه‌ی سنهدرین چی شد.”

الیشاع، که قلبش داشت تند می‌زد، با صدای آهسته جواب داد: “قطعاً... می‌خواستم بپرسم، ولی جرئتش رو نداشتم.”

یِهُوشووَع گفت: “حرف، حرف و باز هم حرف، الیشاع. در نهایت تصمیم گرفتیم هیأتی به روم بفرستیم. از منم دعوت شد...”

الیشاع با نگرانی پرید وسط حرفش: “استاد، یعنی شما می‌خواین برید؟”

یِهُوشووَع آرامش کرد، بازوی پسرک را فشرد و گفت: “نه، قبلاً یه بار به روم رفتم. حالا دیگه برای چنین مأموریتی زیادی پیرم.”

الیشاع پرسید: "اما چرا جلسه محرمانه بود؟"

پِهُوشووَع جواب داد: "به‌خاطر وضعیت‌مون الیشاع، وضعیت بد و درمانده‌مون. نمی‌دونی رومی‌ها با مالیات‌های کمرشکن، قانون‌های بی‌معنی، تحقیرهای ریز و درشت و اینکه لج‌بازانه حاضر نیستن معبد رو بازسازی کنن، دارن مردم ما رو دیوونه می‌کنن؟ نمی‌تونم همه‌چی رو برات بگم، اما این‌قدر بگم که امروز گزارشی محرمانه خوندیم درباره‌ی رشد یه جناح شورشی بین خودمون. اسم‌ها، آمار، سازمان‌های مخفی... واقعاً نگران‌کننده بود. یا باید بتونیم از امپراتور امتیاز بگیریم، یا خیلی زود آتیشی تو این سرزمین شعله‌ور می‌شه که جنگ قبلی در برابرش مثل یه آتیش‌بازی بچه‌گونه‌ست."

الیشاع پرسید: "فکر می‌کنید این مأموریت موفق می‌شه؟"

حاخام پِهُوشووَع با اندوه سرش را تکان داد و گفت: "رومی‌ها مدیرهای قابلی هستن. ولی خب، تو وجود هر آدمی یه‌ذره حماقت پیدا می‌شه. به‌نظرم این سرزمین رو انتخاب کردن تا تموم اون حماقت رو یه‌جا نشون بدن. ببین، ما نمی‌تونیم بهشون هشدار بدیم که ممکنه اینجا شورش بشه. این کار یعنی خیانت به مردم خودمون. درسته که اونا یه‌کم زود از کوره در می‌رن، ولی نمی‌تونم بگم که بی‌هدفن. خدا خودش می‌دونه که تا حالا چقدر تحریک شدن. ولی خب، اگه نریم و به امپراتور نگیم اوضاع چقدر جدیه، فکر می‌کنی به حرف‌مون گوش می‌ده؟ واسه همینم هر سال داریم یه قدم دیگه به لبه‌ی پرتگاه نزدیک‌تر می‌شیم. با اینکه خیلی دلم می‌خواد جلوی این سرنوشت شوم رو بگیریم، ولی واقعاً کاری ازمون ساخته نیست."

اِلیشاع با نگرانی پرسید: "یعنی هیچ شانسی نداریم؟ نمی‌تونیم روم رو شکست بدیم؟"

پِهُوشووَع قدم‌هایش را کند کرد، تا جایی که تقریباً ایستاد و گفت: "روم؟ نه. هرگز. ولی راستش هیچ‌کس توی جنگ، برنده‌ی واقعی نیست."

آن شب، چون الیشاع با پِهُوشووَع وقت گذرانده بود، برای شام کمی دیر به سالن غذاخوری شاگردان رسید. وقتی وارد شد، دید دیگران پیش‌تر سر میزها نشسته‌اند. با حس ناخوشایند جوانی و بی‌اهمیتی، بی‌سروصدا روی اولین صندلی خالی نشست، تکه‌ای نان برداشت، زیرلب دعای برکت نان را زمزمه کرد و به‌زحمت سرش را بالا آورد.

مردی که آن‌طرف میز نشسته بود، با نگاهی سرد و مشکوک خیره نگاهش می‌کرد. نگاهش را از صورت و دست‌هایش تا ردای گران‌بهای بافته‌شده‌اش حرکت داد. اِلیشاع که از این نگاه غافلگیر شده بود، مستقیم به چشمانش نگاه کرد. مرد حدود سی ساله بود و زخمی زشت و عمیق از

شقیقه تا چانه‌اش، چهره‌اش را دفرمه کرده بود. آن زخم یک چشمش را منحرف و گوشه‌ی دهانش را به‌سمت پایین مچاله کرده بود.

او با لب‌های کج‌شده‌اش لبخند تلخی زد و گفت: “خب، من فقیرترین آدم بین عوام هستم. مثل جد ما یعقوب که با یه عصا از یَردِن رد شد، منم غیر از لباسای کهنه و یه چوب‌دستی چیزی ندارم. ولی اون‌قدری مغرور نیستم که با اشراف غذا نخورم. خوش اومدی. من شِراگا لِوی‌ام، اهل یروشالییم.”

اِلیشاع پاسخ داد: “منم الیشاع، پسر اَبویا از میگدال هستم.”

چشم‌های شراگا برق زد و گفت: “اَبویا؟ همون اَبویا از میگدال؟”

الیشاع جواب داد: “بله، می‌شناختیش؟”

شراگا با تندی گفت: “نه، خدا رو شکر!”

رنگ از صورت الیشاع پرید. خشکش زده بود و مات و مبهوت فقط نشست. با صدای خش‌داری پرسید: “منظورت چیه؟” و کم‌کم رنگ به گونه‌هایش برگشت.

شراگا گفت: “اون یه هلنیست نبود؟ همونی که همیشه دنباله‌رو بت‌پرستا بود؟ شایدم خائن بود! اگه نبود، چرا رومی‌ها زمیناش رو مصادره نکردن؟”

الیشاع از خشم فریاد زد: “چطور جرئت می‌کنی این‌جوری درباره‌ی پدرم حرف بزنی؟” و سعی کرد از جایش بلند شود، ولی بین نیمکت و میز گیر کرده بود. سالن کاملاً ساکت شد و همه به آن دو چشم دوخته بودند.

در همین لحظه دستی گرم و آرام روی شانه‌ی الیشاع نشست. کسی با لحنی ملایم گفت: “بیا، کنار من بشین. چندتا دوست دارم که می‌خوام بهت معرفی کنم.”

الیشاع از لابه‌لای اشک‌هایش، چهره‌ی عَقیوا را شناخت. با خشم گفت: “چطور تونست اون حرفا رو بزنه؟ من می‌خوام...”

عقیوا آرام و محکم او را از روی نیمکت بلند کرد و گفت: “تو با من میای.”

وقتی با هم در امتداد سالن راه می‌رفتند، عقیوا در گوشش زمزمه کرد: “بی‌خیالِ شراگا شو. هیچ‌کس حرفاش رو جدی نمی‌گیره. خودش هم مسئول چیزی که می‌گه نیست. وگرنه خودم حالیش می‌کردم. اون زخم رو صورتش همه‌چیو توضیح می‌ده. وقتی رومی‌ها یروشالییم رو غارت

کردن، شراگا فقط هشت سالش بود. با چشمای خودش دید چطور پدرش رو شکنجه کردن، به مادرش تجاوز کردن و بعد هم کشتنش. خودش هم خواست جلو بره که یه سرباز با شمشیر زدش و تا لب مرگ بردش. حالا می‌فهمی چرا از هرچی بوی بت‌پرستی می‌ده، متنفره.”

الیشاع نفس‌نفس‌زنان و بی‌آن‌که متوجه شود به کجا می‌روند، گفت: “یعنی دیوونه‌ست؟”

عقیوا با آرامش گفت: “نه. به اندازه‌ی کافی عاقله... فقط یه جا عقلش کار نمی‌کنه. خیلی سخت مطالعه می‌کنه. ولی رؤیای بزرگش اینه که از رومی‌ها و یونانی‌ها انتقام بگیره. من مطمئنم که یکی از رهبرای جوون شورشی‌هاست. جماعت عجیبی‌ان. از نظر سیاسی طرفدار جنگ‌ان و توی مذهب خیلی خشک و سختگیر. نه از سر عشق به خدا، نه از سر علاقه به مردم. فقط واسه این‌که ملت‌مون رو متحد کنن. خوشبختانه تعدادشون بین شاگردا کمه. ولی تو شانسی نشستی وسط جمع اون‌ها. واسه همینه که هیچ‌کس نیومد به کمکت.”

اِلیشاع با عصبانیت فریاد زد: “اما هنوز نمی‌فهمم! چرا باید به پدرم توهین کنه؟”

عَقیوا توضیح داد: “بیشتر از اینکه از بت‌پرست‌ها بدش بیاد، از یهودی‌هایی که با اونا دم‌خور می‌شن بیزاره. مخصوصاً وقتی یه یهودی پولدار باشه که لاتینی حرف بزنه یا یونانی بخونه...”

عَقیوا سرش را به آرامی تکان داده و ادامه داد: “این خودش یه زخم دیگه‌ست توی روحش. می‌دونی، اون همیشه زندگی سختی داشته. از بچگی با فقر و بدبختی بزرگ شده.”

بعد لبخندی زد و گفت: “ولی بی‌خیال، بیا از چیزهای بهتری حرف بزنیم به‌جای شِراگا لِوی. نگفتم که چندتا دوست دارم که می‌خوام بهت معرفی کنم؟ اون‌طرف میز دو تا از هم‌صحبت‌هام نشستن، هردوشون همشاگردی‌های منن. زیر نظر ربی الیعزر درس می‌خونیم. این آقای سمت چپ شیمعون بن عَزای‌ـه و اون یکی که سمت راسته شیمعون بن زوماست. آقایون، اینم اِلیشاع بن اَبویا از میگداله.”

اِلیشاع نگاهش را به دو مرد انداخت. هردو از عَقیوا کمی جوان‌تر به نظر می‌رسیدند، ولی نه خیلی زیاد. شیمعون بن عَزای مردی بلندقد و لاغر بود، موهای ژولیده و جوگندمی‌اش روی سرش پریشان افتاده بود. روبه‌رویش، شیمعون بن زوما نشسته بود؛ مردی به‌شدت لاغر، با پوست تیره، چشمان مشکی و براق و چهره‌ای سرشار از انرژی و نشاط.

هردو با لبخندی گرم و صمیمی به اِلیشاع نگاه کرده و از او استقبال کردند. خیلی زود، سه مرد گرم گفت‌وگو شدند، پر از شور و اشتیاق.

اِلیشاع می‌دانست که آن‌ها دارند تلاش می‌کنند حواسش را از اتفاقات قبل پرت کنند، ولی وسط شوخی‌ها و خنده‌ها، گه‌گاه گفت‌وگوهای جدی‌ای هم درمی‌گرفت و خیلی زود برایش روشن شد که این‌ها آدم‌های عادی‌ای در میان شاگردان نیستند.

تا پایان شام، اِلیشاع با آن‌ها احساس راحتی می‌کرد. البته لرز خفیفی همچنان در دلش بود و وقتی بلند شد، پاهایش کمی سست بودند. اما توانست بدون اینکه نشانی از ضعف در رفتارش باشد، سالن غذاخوری را ترک کند.

او هرگز درباره‌ی آن شب با کسی حرف نزد؛ حتی به ربی پِهُوشووَع هم چیزی نگفت. در ابتدا مدام به آن موضوع فکر می‌کرد، ولی با گذشت زمان این اتفاق دیگر مثل قبل آزارش نمی‌داد. با این حال، سال‌ها بعد وقتی دوباره یادش می‌افتاد، سرمایی در رگ‌هایش می‌دوید، قلبش فشرده می‌شد و لرز خفیفی در عمق وجودش می‌نشست. گاهی در چنین لحظاتی از خودش می‌پرسید: "چند نفر از هم‌درس‌هام ممکنه مثل شِراگا درباره‌ی من و پدرم فکر کنن؟"

فصل ششم

در سال‌های طولانی شاگردی اِلیشاع نزد پِهُوشووَع، او فقط برای جشن‌های بزرگ و اعیاد به گالیل بازمی‌گشت. به همین دلیل، روز ورودش همیشه برای خدمتکاران ویلا یک روز خاص بود. هفته‌ها پیش از آمدنش، برایش برنامه‌ریزی می‌کردند؛ غذاهای موردعلاقه‌اش را آماده می‌کردند،
لباس‌های نو می‌دوختند و برایش سرگرمی تدارک می‌دیدند.

با این‌حال، به جز روزهای مقدس که بحث از امور دنیوی ممنوع بود، اِلیشاع در تعطیلاتش آزادی زیادی نداشت.

عَمرام با لحنی پدرانه اما قاطع می‌گفت: "داری بزرگ می‌شی پسرم. یه روز این املاک رو باید تو اداره کنی. ما آدم‌ها فانی هستیم. من می‌خوام مطمئن باشم وقتی من نبودم، تو بلدی با میراث چیکار کنی."

با همان جدیتی که در آموزش‌های قبلی به خرج داده بود، حالا عمرام تلاش می‌کرد خواهرزاده‌اش را برای جایگاهی در آینده به‌عنوان مردی اهل عمل آماده کند. او اِلیشاع را با حساب‌وکتاب‌های پیچیده دفترها آشنا کرد، او را به مزارع فرستاد تا با کارگران همراه شود، اصول دامداری و باغبانی را به او آموخت.

هر وقت برای بازرسی محصول باغ‌ها و کشتزارهای کشاورزان مستأجر که بخشی از تولیداتشان به خانه‌ی بزرگ تعلق داشت می‌رفت، پسرک را با خودش می‌برد. او همیشه اِلیشاع را در جلسات مشورت با طِویا نیز حاضر می‌کرد تا در تصمیم‌گیری‌های ریز و درشت شرکت کند.

مثلاً می‌پرسید: "محصول زیتون رو ببریم برای روغن‌گیری یا بفروشیم به بازرگانای طبریا؟" یا "فکر می‌کنی قیمت شراب تا ماه دیگه بالا می‌ره یا پایین؟" یا "کدومش باهامون ارزون‌تر درمیاد؟ اینکه پشم‌ها رو خودمون ریسندگی و بافندگی کنیم؟ یا اینکه همون وقت پشم‌چینی بفروشیمشون و بعدش پارچه آماده بخریم؟"

اِلیشاع در این میان، کم‌کم متوجه می‌شد که هر کدام از این تصمیم‌ها، چه نقش بزرگی در زندگی و آینده‌اش دارند.

عَمرام هیچ دلیلی برای گله‌مندی از شاگردش نداشت، چون الیشاع با اشتیاقی وصف‌ناپذیر می‌خواست با همه‌چیز خانه، که حالا منزل خودش محسوب می‌شد، آشنا شود.

در همین حال، چهره‌هایی که در کودکی برایش فقط سایه‌هایی گنگ و دور بودند، حالا جایگاهی جدی پیدا کرده بودند. او به‌تدریج کارگران مزرعه را، همان‌هایی که زمین‌ها را نگه می‌داشتند و در خانه‌های کوچک پشت ویلا زندگی می‌کردند، به‌صورت فردی شناخت و به آن‌ها علاقه‌مند شد. وقتی برای سر زدن، حال‌واحوال‌پرسی یا گپ‌وگفت درباره هر موضوعی به خانه‌هایشان می‌رفت، همیشه با روی خوش از او استقبال می‌کردند. مردها با احترامی آمیخته با خوشحالی با او برخورد می‌کردند و همسرانشان دور پسری که روزی بچه‌ای یتیم بود و حالا جلوی چشمشان داشت به مردی جوان و نیرومند تبدیل می‌شد، مثل پروانه می‌چرخیدند.

در میان همه آن روزهای آموزش، بیشترین لذت برای الیشاع مربوط به سفرهایی می‌شد که گاهی اجازه پیدا می‌کرد همراه با طِویا به طبریا برود. هیجان‌زده می‌شد وقتی همراه با کاروانی از گاری‌های گاوکش پر از غله، زیتون، کتان، کوزه‌های شراب یا روغن، یا پارچه‌های دستباف ـ که بسته به فصل فرق می‌کرد ـ راهی شهر می‌شدند. عبور از خیابان‌ها، مخصوصاً نزدیک شدن به بازارها، برایش چیزی شبیه ماجراجویی بود. بازارها پر بودند از صدا و بو و رنگ. پر از آدم‌هایی با لباس‌ها و لهجه‌های متفاوت که مشغول کار و دادوستد بودند.

اینجا مردانی دیده می‌شدند که واگنی پر از چوب را تخلیه می‌کردند و آن‌طرف‌تر شترهایی که بارهای سنگین را به‌سختی حمل می‌کردند. وسط این شلوغی، مأموران سنهدرین در رفت‌وآمد بودند تا طبق قوانین یهود نظم را حفظ کنند. در کنار آن‌ها، نمایندگان دولت روم دیده می‌شدند که مسئول اجرای مقررات تجاری امپراتوری و جمع‌آوری مالیات و عوارض خزانه‌داری بودند.

طِویا در طبریا همیشه برنامه‌ای مشخص داشت. اول سراغ محصولاتی می‌رفت که با خودش آورده بود و با مهارت خاصی چانه می‌زد و آن‌ها را می‌فروخت. گاهی این معاملات در اتاق‌های تاریک و پر از گردوغبار آسیاب‌های آرد انجام می‌شد و گاهی در دفترهای خنک و خوش‌بوی فروشندگان شراب و روغن. بعد از آن‌که کارش را با موفقیت به پایان می‌برد، با رضایتی که از این پیروزی داشت، الیشاع را با خودش به میخانه محبوبش می‌برد و با حال‌وهوای کسی که خوب از پس کارش برآمده، با هم می‌خوردند و می‌نوشیدند.

اوایل بعدازظهر، طِویا به بازار سر می‌زد تا وسایلی بخرد که در ملکشان تولید نمی‌شد؛ چیزهایی مثل ظروف فلزی، پارچه‌های وارداتی، سفالینه‌ها و ادویه‌جات. الیشاع در این سفرها نه‌تنها با بازرگان‌ها، بلکه با خدمتکاران و شاگردان آن‌ها هم ارتباط پیدا کرده بود. آن‌ها در دکان‌هایی نیمه‌تاریک می‌نشستند و گل را روی چرخ‌هایی که برای الیشاع جادویی به‌نظر می‌رسید، به کوزه تبدیل می‌کردند؛ به ورق‌های برنزی و نوارهای آهنی ضربه می‌زدند یا پارچه‌های خیس را در خمره‌های بزرگ رنگرزی فرو می‌بردند.

تقریباً همیشه پیش از ترک طبریا، الیشاع و طِویا سری به خانه آریستون رودسی، بانکدار املاک، می‌زدند تا بخشی از پول‌های دریافتی را به امانت بگذارند. بعد خسته از تلاش و هیجان روز، با خریدهایشان راهی خانه می‌شدند. طِویا گاهی به لوح‌های مومی که معاملاتش روی آن‌ها ثبت شده بود خیره می‌ماند و گاهی هم دستی به کیف پر از سکه‌ای می‌کشید که از کمربندش آویزان بود.

الیشاع در بیست‌سالگی‌اش، درست دو هفته مانده به روش هشانا (سال نو عبری) و یوم کیپور (روزه بزرگ)، یِهُوشوَع را ترک کرد تا روزهای مقدس را در گالیل بگذراند. او فکر می‌کرد هیچ چیز غیرعادی پیش نخواهد آمد و همه‌چیز طبق روال همیشگی خواهد بود. اما وقتی برگشت، با استقبال ویژه‌ای روبه‌رو شد. وقتی از اسب پایین آمد و به طرف صیپورا رفت تا در آغوشش بگیرد، او بیشتر از همیشه او را در آغوشش نگه داشت. لبخند طِویا گرم‌تر از همیشه بود و دستی که روی شانه‌اش گذاشت، نوازشگرانه‌تر. خدمتکاران هم با خجالت خاصی با او حرف می‌زدند و بعدها زیر لب چیزی درباره‌اش می‌گفتند. حتی عَمرام که همیشه چهره‌ای جدی داشت، این‌بار نرمی خاصی در نگاهش بود و لبخندی بر لب داشت که برایش ناآشنا بود.

تا پایان روزهای مقدس، الیشاع هنوز نمی‌دانست دلیل این شادی پرتنش در خانه چیست. اما بعدازظهرِ پس از یوم کیپور، به اتاق مطالعه عَمرام فراخوانده شد. چند دقیقه‌ای حرف‌های بی‌هدف زده شد. بعد، ناگهان عمرام گفت: "پسرم بشین. یه خبر خیلی خوب برات دارم."

الیشاع ساکت نشست و در دلش آرزو می‌کرد که عمرام زودتر اصل مطلب را بگوید. اما عمرام که انگار هنوز در حال سبک‌سنگین کردن حرف‌هایش بود، گلویش را صاف و مکثی آزاردهنده کرد. بعد گفت: "الان به سنی رسیدی که باید یه فکری به حال آینده‌ات بکنیم. بالاخره دو سال از اون زمانی که حاخام‌ها می‌گن وقت ازدواجه، گذشته."

الیشاع از خجالت سرخ شد. پس موضوع این بود. باید حدس می‌زد. با جدیت و ادب گفت: "بله دایی."

عَمرام گفت: "برای همین، یه دختر جوون رو دعوت کردم که امروز بعدازظهر با پدرش بیان اینجا."

الیشاع با ناباوری گفت: "امروز بعدازظهر؟"

عَمرام با احتیاط گفت: "می‌خواستم اینو به عنوان یه سورپرایز نگه دارم" و بلافاصله ادامه داد: "می‌تونم بگم خانواده‌ش از نظر مالی متوسط هستن، ولی اصیل، اهل علم و دیندار."

اِلیشاع چند لحظه‌ای درگیر هضم حرف‌ها بود. اما به‌محض اینکه معنی‌شان را فهمید، با شتاب از جا بلند شد و گفت: "اما دایی..."

عَمرام از واکنش ناگهانی او و اعتراضی که در صدایش بود، جا خورد. گفت: "چی شده پسرم؟"

الیشاع گفت: "دایی، جدی می‌گین؟ من همیشه تئوپومپا رو تو ذهنم داشتم."

عَمرام با تعجب گفت: "تئوپومپا؟"

الیشاع گفت: "دخترعموم از اسکندریه. همونی که قرار بود باهاش ازدواج کنم. فکر می‌کردم همه‌چیز از همون سال‌ها پیش مشخص شده."

عَمرام پاسخ داد: "بله، این نقشه‌ی اولیه بود. ولی حالا دیگه ممکن نیست."

الیشاع با عصبانیت گفت: "قراره همه چیزایی که بابام خواسته رو زیر پا بذاری؟"

عَمرام به جای پاسخ مستقیم، به نرمی گفت: "بذار ببینم... از آخرین باری که دیدیش، ده سال گذشته."

الیشاع گفت: "خب که چی؟"

عَمرام آرام گفت: "هیچی... فقط تعجبم از اینه که چطور هنوز تصویرش تو ذهنت مونده."

الیشاع جواب داد: "خب، مونده." شک خفیفی در صدای الیشاع بود که از چشم عَمرام پنهان نماند.

عَمرام پرسید: "اون‌قدری یادت هست که بتونی صورتشو تو ذهن خودت مجسم کنی؟"

تنها چیزی که اِلیشاع از او به یاد داشت، تصویر یک دختر کوچولوی زیبا بود با لهجه‌ی یونانی، که عبری را شیرین و ناآشنا صحبت می‌کرد.

با نگاهی سرشار از ملامت، عَمرام به او خیره شد. الیشاع با بی‌قراری گفت: "خب، بذار اون و باباش بیان دیدن‌مون. شاید بتونیم آشنایی‌مون رو تازه کنیم."

عَمرام آرام اما قاطع گفت: "دقیقاً همین کاریه که نمی‌خوام بشه."

الیشاع با چشمانی تیزبین به دایی‌اش نگاه کرد و گفت: "پس لطف کن و بهم بگو چرا؟"

عَمرام با صدایی جدی گفت: "چون اون تو شهری بزرگ شده که به بی‌تقوایی و بی‌اعتقادی معروفه. تو همچین جایی، زن پاک‌دامن کم پیدا می‌شه، حتی بین یهودی‌هاش. تو که نمی‌خوای زنت اهل پاکی و دیانت نباشه، نه؟"

الیشاع گفت: "معلومه که می‌خوام! ولی این حرف بی‌اساسه."

عَمرام با اطمینان گفت: "من کاملاً مطمئنم. اون دختر یهودی مؤمنی نیست."

الیشاع با تعجب گفت: "چطور می‌تونی این‌جوری بگی؟ تو فقط یه بار دیدیش، اونم خیلی سال پیش."

عَمرام گفت: "درسته، اما من پدر و مادرشو می‌شناسم. مثل خیلی از یهودیای اسکندریه، نصفی بت‌پرستن، نصفی بی‌دین. دخترشون چطور می‌تونه از این فضا تأثیر نگیره؟ پسرم، فکر نکن بی‌دلیل دارم اینو می‌گم. آینده‌ی روشنی جلوته. همیشه بهش ایمان داشتم، پِهُوشووَع هم با من هم‌عقیده‌ست. واسه همین باید زنی رو انتخاب کنی که همراه و یاورت باشه. نه یه زن ولخرج و بی‌دین، بلکه کسی که خدا ترس و درست‌کار بار اومده باشه."

اِلیشاع مردد شد.

عَمرام با لحنی هوشمندانه گفت: "از خودت بپرس، اگه پِهُوشووَع بود، چی بهت می‌گفت؟"

اِلیشاع جوابی نداشت. اما وقتی عَمرام شروع به توصیف دِبورا دختر پینحاس کرد، احساس کرد کم‌کم به آشنایی با این دختر جدید دارد علاقه‌مند می‌شود.

اوریئل، مسئول اصطبل، با پاهای کمانی و کوتاهش از سربالایی تپه دوید پایین و با فریاد گفت: “دارن میان!”

او تمام روز را روی تپه‌ای که به جاده مشرف بود نشسته بود، به امید اینکه اولین کسی باشد که آن دختر جوان را که قرار بود بانوی آینده‌ی خانه شود، ببیند. حالا که بالاخره لحظه‌ی موعود فرا رسیده بود، از هیجان کنترلش را از دست داد و بی‌اختیار به اتاقی که اِلیشاع و عَمرام مشغول صحبت بودند، هجوم برد.

عَمرام با اخم نگاهی به او انداخت، ولی لب‌های نازکش خیلی زود به لبخند تبدیل شد و برق انتظار در چشمانش نشست.

عَمرام با نرمی اما قاطع گفت: “برگرد سر جات، اوریئل. باید موقع پیاده شدن، با احترام همراهی‌شون کنی.”

اِلیشاع با دلشوره و کنجکاوی به سمت حیاط رفت تا نگاهی به همسر آینده‌اش بیندازد. اما عَمرام او را متوقف کرد و گفت: “نه، نه، درست نیست دم در وایستی. تازه ممکنه دختر خانم نخواد قبل از آماده شدن دیده بشه. برو به اتاقت پسر. سر وقت صدات می‌کنم. بهتره لباس مرتب بپوشی.”

اِلیشاع دست و صورتش را شست، موهایش را شانه زد و بهترین ردایش را پوشید. پنجره‌ی اتاقش رو به ورودی نبود، اما کنار آن ایستاد تا شاید صدای خوش‌آمدگویی‌ها را بشنود.

صدای سم اسب‌ها به گوشش رسید. بعد صدای گرمی که متعلق به دایی‌اش بود، در فضا پیچید. نفسش را حبس کرد. صداها برایش دور و نامفهوم بود، ولی صدای دختر جوان دلنشین و شفاف بود. آوای ملایم و شادش دل او را به لرزه انداخت. دختر زیاد حرف نزد، اما همان چند جمله کافی بود تا دل اِلیشاع بلرزد.

چند دقیقه بعد، شجاعتش را جمع کرد و قدم به آستانه‌ی اتاق پذیرایی گذاشت. چشمانشان بی‌درنگ به دنبال هم افتاد. دِبورا مرد جوانی را دید با چهره‌ای تیره و چشمانی آبی پرفروغ که اگر چشم‌ها را نمی‌دید، به‌سادگی می‌توانست فکر کند یک عرب اصیل است. باز شدن چشمانش، رضایتش را نشان می‌داد.

اما دل اِلیشاع با ناامیدی لرزید. دِبورا زیبا نبود. با شنیدن آن صدای لطیف، انتظار داشت دختری ظریف و نازک‌نارنجی ببیند، ولی او قدبلند بود و پُرتر از آنچه اِلیشاع تصور می‌کرد.

پیش از آن‌که فرصتی برای بررسی بیشتر پیدا کند، عَمرام شروع کرد به معرفی پدر دِبورا. کنجکاوی الیشاع هنوز با دیدن دِبورا فروکش نکرده بود، اما ناچار به سمت پدرزن آینده‌اش برگشت تا با او هم آشنا شود. پینحاس مردی ریزاندام، رنگ‌پریده و کمی دستپاچه به نظر می‌رسید. با لحنی مشتاق اما همراه با کمی لکنت گفت: "واقعاً خوشحالم پسرم. باعث افتخاره."

الیشاع گفت: "ممنونم آقا. افتخار از منه."

پینحاس خواست گفت‌وگو را ادامه دهد، اما عَمرام با لبخندی شوخ‌طبعانه گفت: "فکر کنم جوون‌ترها شاید بخوان یه کم با هم حرف بزنن."

وقتی دِبورا برای معرفی رسمی ایستاد و سلام و احوال‌پرسی‌های متعارف انجام شد، الیشاع بالاخره فرصتی را پیدا کرد که مدت‌ها منتظرش بود تا نگاهی دقیق‌تر به او بیندازد. برداشت دومش از دِبورا بسیار دلنشین‌تر بود. چشم‌های درشت و تیره‌اش براق و خوش‌رنگ بود. موهای صاف و قهوه‌ای‌اش مثل ابریشم می‌درخشید. درست بود که صورتش نرمی و ظرافت دخترانه نداشت، اما با این‌حال جذاب به نظر می‌رسید.

در طول مکالمات پراکنده بعدی، الیشاع بی‌صدا نگاهش می‌کرد. متوجه شد لباسش شیک و با سلیقه است، رفتارش هم در عین وقار، دلنشین است و صدایش همان‌قدر زیباست که پیش‌تر از اتاق خودش شنیده بود. اما مشکل این بود که هیچ‌کدام از این‌ها باعث نشد دوباره همان لرزش شیرین قلبی را تجربه کند که بار اول با شنیدن صدای او تجربه کرده بود.

در این بین، عَمرام با تمام تلاش، سعی داشت فضا را گرم نگه دارد. سعی می‌کرد با لحنی سبک و دوستانه، یخ جمع را آب کند. اما پاسخ‌ها خشک و کوتاه بودند. وقتی بالاخره از تلاش دست کشید و پیشنهاد کرد که از املاک بازدید کنند، همه نفس راحتی کشیدند.

اوایل پاییز بود. زمین‌های آفتاب‌گیر و خوش‌رنگ، آخرین جلوه‌های شکوه طبیعت را به نمایش گذاشته بودند. الیشاع همیشه به خانه بزرگ و زمین‌های گسترده اطرافش افتخار می‌کرد. اما حالا آن‌ها را از نگاه دیگران می‌دید و حس غرور همراه با هیجانی درونی، او را به لرزه انداخت.

پینحاس از آن‌چه می‌دید شگفت‌زده شده بود. بارها با ذوقی کودکانه واکنش نشان می‌داد و بی‌وقفه پرسش می‌کرد؛ درباره محصولات مزرعه و محل فروششان، درباره باغ‌ها و درآمدشان، و درباره اصطبل‌ها و کارگران سوالاتی می‌پرسید. حتی جرئت کرد حدس بزند که سود سالانه‌ی این ملک چقدر است.

دِبورا آرام و باوقار همراهشان قدم می‌زد. لبخندی کمرنگ روی لب داشت، اما هیچ‌گاه نظر خاصی نمی‌داد.

وقتی پدر و دختر در اتاقی که زمانی متعلق به مادر الیشاع بود تنها شدند، دِبورا با لحنی نرم ولی محکم گفت: "امیدوارم اگه یه چیزی بگم ناراحت نشی."

پینحاس گفت: "نه عزیزم، معلومه که نه."

دبورا گفت: "پس لطفاً هرچی نشونمون دادن، انقد ذوق‌زده نشو. قبول دارم که همه‌چی خیلی شیکه، ولی لازم نیست مثل گداها رفتار کنیم. یادت نره، درسته ما تو این سال‌ها وضع مالی خوبی نداشتیم، ولی اصالتمون کمتر از اینا نیست."

پینحاس زیر لب، با حالتی پشیمان گفت: "حق با توئه. حواسمو جمع می‌کنم. حالا بهتره برم تا لباس بپوشی."

به‌محض اینکه از اتاق بیرون رفت، صیپورا، پرستار قدیمی الیشاع، پرده را کنار زد و با احتیاط وارد شد. گفت: "من پرستار الیشاعم، یا بهتره بگم بودم... از وقتی پنج ساله بود با من بزرگ شد... و حالا قراره ازدواج کنه!" سینه‌اش از هیجان بالا و پایین می‌رفت، چشمانش پر از اشک شده بود و دست‌هایش را باز کرده بود تا دِبورا را در آغوش بگیرد.

در همان لحظه، دِبورا مشغول پوشیدن لباس زیرش بود. پارچه‌ای بلند، سفید و نازک را زیر بازوی راستش قرار داد و بعد دو گوشه آن را روی شانه چپش کشید تا گره بزند. چون دست‌هایش مشغول بودند، نتوانست واکنشی به حرکت صیپورا نشان بدهد. دست‌های پرستار آرام پایین افتاد.

دِبورا گفت: "لطف دارین که زحمت کشیدین اومدین دیدنم." بعد نگاهی به بالا انداخت و دوباره مشغول مرتب کردن گره روی شانه‌اش شد. "بفرمایید تو."

صیپورا با شوق و ذوق اطاعت کرد. چانه‌اش گرم شده بود از تعریف کردن داستان زندگی الیشاع؛ هرچند روایتش منسجم نبود، اما پر از احساس بود. در همین حین، دبورا مشغول مرتب کردن چین‌های استولای خود بود. استولای او، ردایی شیک و رسمی از جنس کتان آبی تیره بود که در پایین آن نوار سفیدرنگی با نخ طلایی گلدوزی شده بود.

صیپورا با اشتیاق گفت: "اوه، بذار کمکت کنم."

دبورا گفت: "البته، اگه دوست داری."

با کمک پرستار، ردایش را پوشید. کمربند سفید باریکی زیر سینه‌هایش بست، موهایش را با روسری‌ای که از پیشانی تا پشت سرش می‌ریخت، پوشاند. چند دستبند به دست‌های برهنه‌اش انداخت و آینه‌ای برداشت تا نگاهی به ظاهرش بیندازد. در نهایت گفت: “مرسی.” و شیشه عطر را باز کرد. بعد با لحنی ملایم اضافه کرد: “حالا می‌تونی بری.”

وقتی صیپورا از اتاق بیرون رفت، خوب می‌دانست که فاصله‌ای میان او و دبورا وجود دارد و صمیمیت بین ارباب و رعیت در این خانه دیگر ممکن نیست.

پس از روزها بحث و گفت‌وگوی الیشاع و عمرام، بالاخره قرارداد رسمی نامزدی در فصل بهار امضا شد. الیشاع در نهایت تسلیم شد؛ نه از سر اشتیاق، بلکه چون نمی‌توانست دلیلی منطقی برای رد ازدواج با دبورا بیاورد. با این حال، توانست موافقت دایی‌اش را بگیرد که مراسم ازدواج برای چند سال عقب بیفتد. این فاصله زمانی طولانی برایش آرامش‌بخش بود.

فصل هفتم

الیشاع و دبورا در پاییزِ سال سوم پس از نامزدی با یکدیگر ازدواج کردند. مراسم درست بعد از عید سوکوت برگزار شد، زمانی که هنوز کلبه‌های پوشیده از برگ (سوکا) در جای‌جای روستا به چشم می‌خوردند. همان کلبه‌هایی که یهودیان به مدت یک هفته در آن‌ها زندگی می‌کردند تا هم برداشت محصول را جشن بگیرند و هم یاد سکونتگاه‌های بیابانی اجدادشان را زنده نگه دارند.

در روز عروسی، جمعیت زیادی در ویلای خانوادگی گرد آمده بودند. یِهُوشوَع و الیعزر به همراه عقیوا، دو شیمعُون و دیگر شاگردانی که دوستان الیشاع بودند، از راه رسیدند. بستگان عروس و داماد از گوشه و کنار سرزمین آمده بودند. از خانه‌های کشاورزی و کلبه‌های کارگری اطراف، گروه‌هایی از کارگران و روستاییان با لباس‌های مخصوص جشن، از میان مزرعه‌ها به سمت خانه بزرگ قدم می‌زدند. خیلی پیش از غروب، برای هر مهمان اتاقی خصوصی در نظر گرفته شده بود. حیاط پر از مردان، زنان و کودکان شده بود.

هنگام غروب، عمرام و پینحاس به صورت رسمی درهای تالار ضیافت را گشودند و از همه مهمانان دعوت کردند تا وارد شوند. وقتی جمعیت وارد سالن باشکوه شدند، با شور و اشتیاق اطراف را نگاه می‌کردند. چراغ‌های روغنی برنزی که از سقف چوبیِ سدر آویزان بود، فضا را روشن کرده بود. دیوارها با تاج‌های گل تزئین شده بودند و ریسه‌هایی از گل‌های تازه از ستونی به ستون دیگر کشیده شده بود. روی سنگ‌فرش‌ها نی تازه پاشیده بودند. در گوشه و کنار، میزهایی چیده شده بود که خدمتکاران قرار بود هم‌زمان با شروع دعای مراسم، آن‌ها را به میان جمع بیاورند.
پارچه‌های سفید روی میزها باعث شده بود تا زیبایی جام‌ها، بشقاب‌ها و لیوان‌های بلورین

جلوه‌ی بیشتری پیدا کند. درست در وسط سالن، سایه‌بانی از ابریشم‌های رنگی از تیرهای سقف آویزان شده بود. الیشاع قرار بود زیر خوپا (سایبان ازدواج) بایستد تا دبورا را به همسری بگیرد.

تا وقتی عروس و داماد برسند، یکی از موسیقیدان‌ها مهمانان را در خواندن سرودها همراهی می‌کرد. در زمان‌های قدیم، طبل و چنگ هم نواخته می‌شد، اما از وقتی که معبد تخریب شد یعنی یک نسل قبل، دیگر نواختن ساز در مراسم عروسی جایز نبود و حالا فقط آوازها، بدون همراهی موسیقی، به گوش می‌رسید. در فاصله بین سرودها، دلقکی مجلس را سرگرم می‌کرد و با بی‌پروایی سر به سر همه می‌گذاشت، چه حاخام‌ها و چه دهقانان. گاهی هم طعنه‌هایی زیرکانه به خود موضوع ازدواج می‌زد. یکی از شوخی‌های تند و جسورانه‌اش که مهمان‌ها را به خنده بلند انداخته بود، هنوز تمام نشده بود که ناگهان پرده یکی از درها کنار رفت.

خنده‌ها قطع شد. همه نگاه‌ها به آن در دوخته شد. الیشاع ایستاده بود، در حالی که پاپاس و عقیوا دو طرفش ایستاده بودند و به‌عنوان ساقدوش او را همراهی می‌کردند.

تاجی طلایی روی پیشانی‌اش می‌درخشید. ردای ابریشمی بنفش تیره‌ای به دورش پیچیده شده بود. خویشاوندانی که سال‌ها او را ندیده بودند، در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند و با شگفتی می‌گفتند پسری که از او خاطره داشتند، حالا مردی باوقار و جدی شده بود. قد بلند و اندام خوش‌فرمش، در مقایسه با تنومندی عقیوا و چاقی پاپاس، حسابی به چشم می‌آمد. چهره‌اش که حالا با ریشی نوک‌تیز، ابریشمی و سیاه قاب گرفته شده بود، نشانی از اصالت و پختگی داشت. چشمان آبی روشنش از سلامت می‌درخشید و نگاهی اندیشناک و جدی در آن‌ها موج می‌زد. با دیدن او، خیلی‌ها یاد پدر و مادر مرحومش افتادند. پیرترهای جمع نیز به یاد جوانی خودشان افتادند. سکوتی آمیخته با حسرت فضا را پر کرد.

اما همین که الیشاع از آستانه عبور کرد، اندوه جمع رنگ باخت. تماشاگران هم‌صدا آواز سر دادند، با قدم‌هایش هماهنگ دست زدند و او را تا زیر خوپا همراهی کردند.

وقتی الیشاع زیر سایه‌بان ایستاد، نگاه‌ها دوباره به سمت در برگشت. این بار همه با صدای بلند عروس را خوش‌آمد گفتند و سرود خواندند: “دوشیزه پاک و زیبا!”

دبورا همراه پدرش و ساقدوش‌ها وارد شد. لباسش طلایی بود. موها و صورتش با حجابی پوشیده شده بود. سرش را که با تاجی تزئین شده بود، بالا گرفته بود. با وقار و بی‌توجه به برنج و آجیلی که مهمان‌ها به نشانه باروری و خوشبختی بر سرش می‌ریختند، قدم برمی‌داشت.

زیر سایه‌بان، زنان حجاب دِبورا را کنار زدند و اجازه دادند اِلیشاع چهره‌اش را ببینند. همان لبخند مرموزی روی لب‌هایش بود که اِلیشاع را هنگام نخستین دیدارشان در املاک به‌هم ریخته بود. حالا هم درست مثل همان موقع، لبخند با معنای پنهان و پیروزمندانه دبورا، ذهن الیشاع را آشفته می‌کرد.

با این حال، اِلیشاع با انگشتانی محکم و صدایی آرام ولی استوار، حلقه ازدواج را به دست او داد و گفت: "اینک تو با این هدیه، بر اساس سنت موسی و اسرائیل به من تقدیس شده‌ای..."

ساعت‌ها بعد، در حالی که صدای آواز و شادمانی همچنان در تالار ضیافت طنین داشت، همراهان داماد با مشعل‌های بلند اِلیشاع را به اتاق عروسی بردند. کمی بعد، همراهان دِبورا هم او را به همان اتاق راهنمایی کردند.

در طول یک هفته کامل، ضیافت‌های بی‌وقفه‌ای با غذاهای فراوان و بشکه‌های شراب ناب در تالار برپا بود. از سپیده‌دم تا نیمه‌شب، فضای ویلا پر از خنده و آواز و صدای گفت‌وگو بود. اما با رسیدن صبح هشتم، جشن‌ها به پایان رسید. مهمانان آماده بازگشت شدند و هرکدام، یا به تنهایی یا در گروه‌های کوچک، برای خداحافظی نزد دِبورا رفتند تا ادای احترام کنند. سپس هنگام خروج از حیاط، مقابل اِلیشاع که در کنار دروازه ایستاده بود توقف می‌کردند تا از او خداحافظی کنند.

اِلیشاع با وجود خستگی شدید ناشی از هفته‌ای پرهیجان، لبخند بر لب داشت و با آرامش و خوش‌رویی پاسخ تبریک‌ها را می‌داد. با زیرکی شوخی می‌کرد و حتی به خداحافظی‌های رسمی و جديِ عَقیوا و دو شیمعُون هم با شوخی جواب داد. در چهره‌اش حتی برای یک لحظه هم اثری از اندوه یا فرسودگی دیده نمی‌شد. حتی وقتی یِهُوشوَع رفت و او پشت سرش را نگاه کرد و آهی عمیق کشید، آن‌قدر آرام و بی‌صدا بود که کسی متوجه نشد در دلش چه می‌گذرد. انگار نه انگار که با رفتن پیرمرد، جوانی خودش هم دارد می‌رود.

کم‌کم همه رفتند. یکی پس از دیگری. و وقتی آخرین مهمان هم خداحافظی کرد و رفت، اِلیشاع با شانه‌هایی خمیده از خستگی وارد حیاط خالی شد و روی نیمکتی در گوشه نشست. می‌خواست برای لحظه‌ای استراحت کند. به شکل غیرقابل توصیفی خسته بود. اما هنوز یک خداحافظی مانده بود؛ سخت‌ترینشان.

عَمرام قرار بود ویلا را ترک کند و بعد از سال‌ها به شهر مرون، زادگاهش، بازگردد. بارها گفته بود: "زوج‌های تازه‌ازدواج‌کرده باید تنها باشن." و هیچ‌یک از تلاش‌های اِلیشاع هم نتوانسته بود

نظرش را تغییر دهد. البته تا صبح فردا در ویلا می‌ماند و این چند ساعت تنهایی هم برای اِلیشاع نعمتی بود.

او سرش را به دیوار تکیه داد، شانه‌هایش را رها کرد و در سکوت آرام، از خلوتش لذت برد. اما این حس آرامش، چیزی از سنگینی درونش کم نکرد.

سنگینی قلبش به خاطر خستگی جسمی نبود، بلکه از ناامیدی عمیق و مداومی سرچشمه می‌گرفت که از همان ابتدا با او همراه شده بود و حالا که هیچ حواس‌پرتی‌ای باقی نمانده بود، بیشتر از همیشه حسش می‌کرد. در شب عروسی، وقتی به دِبورا نزدیک شد، انتظار داشت که پاسخش شور و اشتیاق باشد. اما واکنش دبورا فقط سکوت بود، همراه با تحملی بی‌احساس و وظیفه‌محور. همین هم باعث شد شعله‌ی اشتیاقی که در دل اِلیشاع روشن بود، به یکباره خاموش شود.

از آن زمان تا حالا، همه‌چیز همین‌طور پیش رفته بود. همیشه آن چیزی که انتظارش را می‌کشید، دور از دسترس باقی مانده بود. ناامیدی پشت ناامیدی، او را بیشتر به اعماق افسردگی کشانده بود. تمام این ناامیدی‌ها، حالا روی هم تلنبار شده و مثل دردی جسمی، قلبش را می‌فشرد.

در همین افکار بود که صدای واضحی از پشت سرش شنید.

پاپاس گفت: “به جون خودم یه ساعته دارم توی خونه دنبالت می‌گردم، بعد از همه‌جا، اینجا پیدات می‌کنم! این‌جوری افسرده و تنها!”

اِلیشاع با حالتی دفاعی جواب داد: “مگه یه مرد حق نداره چند دقیقه واسه خودش تنها باشه؟”

پاپاس با نگرانی پرسید: “چی اذیتت می‌کنه؟”

اِلیشاع نگاهی به چهره‌اش انداخت. بعضی چیزها هست که یک مرد حتی به صمیمی‌ترین دوستش هم نمی‌گوید.

با بی‌اعتنایی گفت: “هیچی... فقط یه خستگی محض از آدم‌ها.”

پاپاس دقیق به او نگاه کرد. آن‌ها آن‌قدر همدیگر را می‌شناختند که نمی‌توانستند چیزی را از هم پنهان کنند. اما وقتی دید الیشاع دیگر حرفی نزد، پافشاری نکرد. وانمود کرد که باور کرده و با لحنی شوخ گفت: “باشه، حریم خصوصیتو به‌هم نمی‌زنم. من دیگه کم‌کم راه می‌افتم. ولی شاید برات جالب باشه بدونی که این بار دارم جای خیلی دوری می‌رم، واسه همیشه. دارم می‌رم آنتیوخ.”

اِلیشاع نفسش بند آمد و با تعجب گفت: “آنتیوخ؟ ولی اونجا که یه دنیای دیگه‌ست!”

پاپاس گفت: “دقیقاً. واسه همینه که دارم می‌رم. فلسطین شاید واسه تو کافی باشه. تو زن گرفتی، مسیر کارت هم روشنه. ولی من؟ هیچی اینجا منو نگه نمی‌داره. همه‌چی اینجا بی‌روحه، خشک و خالی. من دنبال هیجانم، دنبال تنوع. تازه، اون‌جا راحت‌ترم. هر کاری بخوام می‌کنم، بدون اینکه دائم نگران نگاه و قضاوت آدمای دوروبرم باشم.”

اِلیشاع با اعتراض گفت: “جدی نمی‌گی؟ این فقط یه هوس لحظه‌ایه، زود هم می‌گذره.”

پاپاس جواب داد: “نه بابا، این‌جوری نیست. خیلی وقته بهش فکر می‌کنم. اگه عروسی تو نبود، ماه‌ها پیش رفته بودم. حالا که همه چی تموم شده، تا یه هفته دیگه می‌زنم به جاده.”

الیشاع پرسید: “ولی چرا به من نگفتی؟”

پاپاس گفت: “فکر کردم ناراحتت می‌کنه. شاید زیادی خودمو تحویل گرفتم، ولی حس کردم ممکنه از رفتنم دلت بگیره.”

الیشاع به دوستش نگاه کرد. صورتش گرد و گوشتالو بود، و تارهای ریزی از بینی پف‌کرده‌اش بیرون زده بودند. در کودکی هم قیافه خاصی نداشت و حالا که بزرگ‌تر شده بود، چیزی به جذابیتش اضافه نشده بود. اما چشم‌هایش هنوز مثل همان سال‌های کودکی از شادی برق می‌زدند و در لبخند نیمه‌کجش مهر و محبت موج می‌زد. در کل، برای الیشاع بسیار عزیز بود.

الیشاع گفت: “دلم برات تنگ میشه.”

پاپاس فوری گفت: “منم همین‌طور.”

برای لحظه‌ای، نگاهشان در هم گره خورد.

پاپاس سکوت را شکست، نگاهش را با کمی معذب بودن برگرداند و گفت: “بی‌خیال بابا، این که یه خداحافظی همیشگی نیست. بالاخره یه روزی برمی‌گردم. این وسط هم کلی نامه می‌نویسیم برای هم.”

تنهایی‌ای که از قبل روی دوش الیشاع سنگینی می‌کرد، با فکر رفتن پاپاس تقریباً غیرقابل‌تحمل شد. برای لحظه‌ای وسوسه شد که به او بگوید چقدر به دوستی‌های قدیمی‌اش نیاز دارد و با این کار مانع رفتنش شود. اما غرورش بر احساساتش غلبه کرد. نمی‌خواست نیازهای خودش را به گردن دوستش بیندازد. بلند شد، دست‌هایش را برای در آغوش گرفتن پاپاس باز کرد و گفت: “با تمام وجود برات آرزوی خوشبختی دارم.”

آخرین حرف‌های عَمرام به الیشاع و دِبورا موقع رفتن این بود که قول داد به‌زودی بازمی‌گردد. اما تقریباً بلافاصله پس از آن، سلامتی‌اش رو به تحلیل رفت؛ انگار بعد از پایان مسئولیت سرپرستی خواهرزاده‌اش، دیگر رمقی برای ادامه زندگی نداشت. تا اواسط زمستان به ویلا بازنگشت. در آن زمان، چهره جدی و سخت‌گیرش از بیماری نرم شده و موهایش سفید شده بود، مثل یخ‌هایی که روی زمین می‌درخشیدند. کمی بعد از آن، آن‌قدر ضعیف شد که دیگر نتوانست خانه‌اش را ترک کند. در چند ماه بعد، الیشاع و دِبورا پی‌درپی بین میگدال و مرون رفت‌وآمد می‌کردند.

درست پیش از عید پوریم، برای آخرین بار به دیدارش رفتند. امیدوار بودند حالش به‌قدری بهتر شده باشد که بتواند با آن‌ها به ویلا برگردد. اما او هنوز در بستر بود و کاملاً مشخص بود که توان سفر ندارد. وقتی پیشنهاد کردند برای تعطیلات پیشش بمانند، با قاطعیت مخالفت کرد. دلیلش را این‌طور بیان کرد که این مناسبت برای خدمتکاران و مستأجران بسیار مهم است و آن‌ها نباید غیبت داشته باشند. هنگام خداحافظی، با همان لحن محکم همیشگی‌اش یادآور شد که سنت‌های مذهبی اجازه نمی‌دهند که جشن‌های آیینی تحت‌الشعاع نگرانی‌های شخصی قرار بگیرند.

با وجود غیبت او و نگرانی‌هایی که نسبت به سلامتی‌اش وجود داشت، جشن در ویلا به‌خوبی آغاز شد. تا غروب، همه خدمتکاران و کارگران مزرعه همراه خانواده‌هایشان در تالار بزرگ جمع شدند تا قرائت طومار استر را بشنوند و از پیروزی مردخای و شکست هامان شادمان شوند. هنوز قرائت الیشاع به پایان نرسیده بود که جمعیت بدون رودربایستی به سمت درها رفتند. کارهای زیادی قبل از آغاز کارناوال باقی مانده بود؛ لباس پوشیدن، تمرین نمایش پوریم و آماده‌سازی حیاط برای مراسم.

وقتی در اتاق تنها شدند، الیشاع رو به دِبورا کرد و گفت: "خیلی خوشحالم که جشن رو قراره بیرون برگزار کنیم. کارناوال تو فضای آزاد خیلی بیشتر می‌چسبه. این لباسو ببین." لباسی با رنگ‌های شاد و فانتزی برداشت و ادامه داد: "همینه که معجزه می‌کنه! فقط یه نگاه بنداز، با این لباسا با شکوه‌ترین اَخَشوِرُشی میشم که تا حالا دیدی."

دِبورا لبخند زد و با لحنی بین شوخی و جدی گفت: "فقط امیدوارم وقتی شاه پارس شدی، زیادی از آزادی‌هایی که خودش به خودش می‌داد استفاده نکنی!"

الیشاع خندید و گفت: "اتفاقاً می‌خوام دقیقاً همین کارو بکنم! قراره بی‌پروا رفتار کنم. ولی تو چرا لباس نمی‌پوشی؟" اولین بار بود که متوجه شد دِبورا مشغول آماده شدن نیست.

دِبورا با تردید جواب داد: "نه."

الیشاع با تعجب پرسید: "چرا آخه؟"

دِبورا شونه بالا انداخت و گفت: "نمیدونم." بعد، با حالتی معذب و با عجله اضافه کرد: "راستش رو بخوای، من اصلاً تو این کارها وارد نیستم. نمی‌تونم این نقش رو قشنگ و ظریف دربیارم."

الیشاع گفت: "یه بار امتحانش کن. به‌هرحال ما بین دوستای خودمونیم. کسی قرار نیست شاهکار خلق کنه!"

دِبورا لبخند تلخی زد و گفت: "دوست دارم. ولی واقعاً برام آسون نیست که خودمو رها کنم."

الیشاع که مشغول بستن قلاب کمربندش بود، با لحنی آمیخته به ناراحتی گفت: "حیف شد. من همه‌چی رو طوری چیده بودم که تو توی نمایش، ملکه شی و تاج بذارن سرت."

دِبورا گفت: "مرسی بابت تعریفت. ولی متأسفم، باید از این افتخار صرف‌نظر کنم. حالا اگه اجازه بدی، باید یه سری به سالن ضیافت بزنم."

الیشاع سرش را بالا گرفت، با خنده و کمی تعجب نگاهش کرد و گفت: "بازم؟ تو واقعا یه خونه‌دار وظیفه‌شناسی! این چندمین باره که میری اونجا؟ دهمین بار؟"

دبورا با کمی دلخوری جواب داد: "باید این کارو کرد. نمی‌شه به خدمتکارا اعتماد کرد که دقیقاً طبق دستور عمل کنن."

الیشاع گفت: "ناراحت نشو، فقط می‌خواستم با تمام شکوه و جلال، خودم رو فقط برای تو به نمایش بذارم."

دبورا گفت: "الان برمی‌گردم... وقتی برگشتم، تا دلت بخواد تحسینت می‌کنم." و به سمت در رفت.

اما وقتی برگشت، آن‌قدر آشفته بود که اصلاً متوجه ظاهر الیشاع نشد. صورتش سرخ شده بود، لب‌هاش به خطی باریک و فشرده تبدیل شده بودند. با صدایی بلند وارد اتاق شد و گفت: "همون‌طور که حدس می‌زدم! به طِوبیا دقیقاً گفته بودم میزها رو چجوری بچینه. بعد با کمال پررویی برگشته می‌گه همیشه این‌طوری می‌چینیم!"

الیشاع که از بی‌توجهی او به خودش ناراحت شده بود، با بی‌اعتنایی جواب داد: "خب که چی؟ کسی که فرقشو نمی‌فهمه."

دبورا هم با لحنی آرام‌تر گفت: "آره، معلومه که هیچ‌کس نمی‌فهمه. الانم داره دوباره می‌چینه."

حیاط غرق نور و رنگ بود. مشعل‌هایی که در جایگاه‌های آهنی قرار گرفته بودند، محوطه را روشن کرده بودند. روستاییها و خدمتکارها، با لباس‌های عجیب و رنگارنگ، بیش از یک ساعت با شوق و شور رقصیده و آواز خوانده بودند. حالا، خسته اما همچنان پرانرژی، روی سنگ‌فرش‌ها به صورت چهارزانو نشسته و منتظر اجرای نمایش روی صحنه‌ای ساده بودند.

دبورا از گوشه‌ای که دید خوبی به صحنه داشت، روی صندلی‌اش نشسته بود. برق شادی در چشمانش دیده می‌شد. همه‌چیز کمی خسته‌کننده اما به طرز غافلگیرکننده‌ای دل‌پذیر بود. دیدن حرکات خنده‌دار و پرشور مردم، گرفتن هدیه‌های ساده‌ای که با شرم به هم تعارف می‌کردند، دادن مشت کوچکی از سکه‌ها در عوض آن‌ها و تشکر و قدردانی، همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت.

در دقایق اول نمایش، شادی بر چهره‌ی دبورا نشست. حتی لحظه‌ای، وقتی الیشاع در نقش پادشاه در حال بررسی نامزدهای جانشینی ملکه وشتی بود، دلش سوخت که چرا در نمایش بازی نکرده. اما بعد، وقتی شوهرش حسابی غرق در نقش شد و رفتارهای اغراق‌آمیزش خنده‌ی حضار را درآورد، لب‌های دبورا جمع شد و اخم روی پیشانی‌اش نشست و تا آخر نمایش هم همان‌طور ماند.

وقتی نمایش تمام شد و الیشاع سمتش آمد، پرسید: "خب، چطور بود؟"

دبورا فوری گفت: "خیلی قشنگ بود، فقط..."

الیشاع وقتی دید او مکث کرده، با لحنی ملایم و تشویق‌کننده گفت: "فقط چی؟"

دبورا با تردید گفت: "نمی‌دونم... واقعاً شایسته‌ت بود که..."

الیشاع گفت: "آه بی‌خیال دبورا، حس شوخ‌طبعیت کجا رفته آخه؟"

دبورا با تکان دادن سر جواب داد: "قبلاً خودت گفتی که حس شوخ‌طبعی ندارم. ولی خب، حداقل یه ذره حس شایستگی برام مونده."

در همین لحظه، صدای همهمه‌ای از ورودی حیاط باعث شد توجه الیشاع از همسرش منحرف شود. از میان جمعیت، پیام‌رسانی خودش را جلو کشید و گفت: "آقای الیشاع! خبری از دایی‌تون دارم. عمرام حالش خیلی بده. ممکنه تا صبح دوام نیاره. خواسته فوراً برید پیشش."

حاضران نزدیک که صدای پیام‌رسان را شنیده بودند، ساکت شدند و این سکوت، مثل موجی آرام به بقیه هم سرایت کرد تا جایی که حیاط در سکوتی کامل فرو رفت.

الیشاع گفت: "اوریئل، یه اسب تندرو برام زین کن و یه اسب دیگه هم برای این مرد آماده کن."

دبورا پرسید: “می‌تونم باهات بیام؟”

الیشاع گفت: “فکر نمی‌کنم. سفر شبانه خیلی سخته و من با سرعت می‌رم. بهتره با طِویا اول صبح راه بیفتی.”

سپس بندهای لباسش را که حالا به نظرش نامناسب می‌آمد، گشود و با عجله به اتاقش رفت تا لباس سفر بپوشد.

ورودش به مرون به‌موقع بود. وقتی وارد اتاق خواب دایی‌اش شد، عمرام تازه وصیت نهایی‌اش را تمام کرده بود.

پیرمرد با لبخندی خسته گفت: “خوشحالم که زود رسیدی. نمی‌خواستم بدون اینکه برکت آخرمو بهت بدم، از دنیا برم.”

او دستان لرزانش را بالا آورد و الیشاع سرش را خم کرد. عمرام در حالی که با صدایی آهسته زمزمه می‌کرد، گفت: “با تولد بعدی‌ت، می‌شی بیست‌وچهار ساله... زندگی رؤیایی زودگذره...” و بر او برکت خواند.

سپس لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت: “من راضی‌ام. تو رو محکم توی راه مردممون قرار دادم. حالا دیگه خدا می‌تونه جونمو بگیره، چون من از پدرانم بهتر نیستم.”

بعد صورتش را به سمت دیوار چرخاند و به خوابی عمیق فرو رفت که دیگر هرگز از آن بیدار نشد.

فصل هشتم

عَقیوا و دو شیمعُون، از همان روزی که اِلیشاع را از دست شِراگا لوی نجات داده بودند، به دوستان صمیمی و همیشگی او تبدیل شده بودند. آن‌ها در جلسات سنهدرین، یا در مدارسی که گاهی به آن‌ها سر می‌زدند، همدیگر را پیدا می‌کردند، در کنار هم می‌نشستند و به سخنرانی‌ها گوش می‌دادند، در میخانه‌ها غذا می‌خوردند، یادداشت‌ها و نظرات‌شان را ردوبدل می‌کردند و تا جایی که مسیر بازگشت‌شان یکی بود، با هم راه می‌رفتند.

در میان دیگر شاگردان، این نزدیکی در ابتدا کمی عجیب به نظر می‌رسید، چون تفاوت سنی و شخصیتی بین آن‌ها زیاد بود. خودشان هم سخت می‌توانستند دلیلی برای این وابستگی بیاورند و تلاش هم نمی‌کردند که آن را توضیح دهند. برایشان همین کافی بود که سه مرد بزرگ‌تر، احساس خاصی نسبت به الیشاع داشتند، انگار با برادری کوچک‌تر روبه‌رو بودند؛ هم شخصیتش را دوست داشتند، هم استعدادهای خارق‌العاده‌اش را تحسین می‌کردند. او هم در عین صمیمیت،

با احترامی وفادارانه با آن‌ها رفتار می‌کرد. این چهار نفر آن‌قدر به هم نزدیک شده بودند که بقیه، آن‌ها را فقط با عنوان "چهارتایی‌ها" می‌شناختند.

با ازدواج الیشاع، شکاف کوچکی در این همراهی ایجاد شد. از یک داماد انتظار نمی‌رفت که مرتب در جلسات علمی شرکت کند. برای بیش از یک سال، شاید هم کمی بیشتر، دوستانش او را تنها گاهی می‌دیدند. اما وقتی سالگرد دوم ازدواجش رسید، روال گذشته دوباره برگشت و بعد از آن، بیشتر از همیشه با آن‌ها وقت می‌گذراند.

نه بن زوما که همسرش را از دست داده بود و نه بن عزای که هیچ‌وقت ازدواج نکرده بود، از این برگشتن منظم به جمع دوستان، تعجبی نکردند. اما عَقیوا که خودش خانواده‌دار بود، از این‌که همکار جوانش این‌همه وقت از خانه دور بود، متعجب شد. ولی وقتی یک روز الیشاع آمد و خبر خوشی را با لبخند اعلام کرد، همه نگرانی‌های عقیوا از بین رفت.

الیشاع گفت: "دبورا بارداره."

با شنیدن این خبر، تمام اضطراب عقیوا جای خودش را به شادی داد. در حالی که شوق در صدایش موج می‌زد، گفت: "خوشبخت باشین!"

الیشاع با هیجان ادامه داد و تقریباً بدون مکث گفت: "اگه پسر باشه، اسمشو می‌ذارم اَبویا."

عَقیوا که از شور و شوقش به وجد آمده بود، لبخند زد و با شیطنت گفت: "خب، اگه دوقلو باشه چی؟"

الیشاع بلافاصله پاسخ داد: "اون وقت یکی‌شو می‌ذارم عمرام، به یاد داییم... تا روحش در آرامش باشه."

بعد نگاهی به چشم‌های عَقیوا انداخت و برق شوخی را در آن‌ها دید. کمی سرخ شد و با خنده گفت: "خوب چرا نمی‌پرسی اگه دختر باشه یا دوقلوهای دختر، چی می‌ذارم؟"

عقیوا گفت: "چرا که نه؟ باید واسه هر احتمالی آماده باشی!"

اما فرصتی برای استفاده از این اسم‌ها هیچ‌وقت به وجود نیامد. در یک صبح خاکستری زمستانی، چند ماه بعد، دبورا دومین سقط جنینش را تجربه کرد. و آن روز الیشاع از زبان قابله شنید که شاید دیگر هیچ‌وقت نتوانند بچه‌دار شوند.

او و قابله درست بیرون از اتاق دبورا، در راهروی سرد و تاریک ایستاده بودند. صورت‌هایشان از بی‌خوابی رنگ‌پریده بود و نفس‌هایشان بخار می‌کرد.

قابله گفت: "شاید اشتباه کنم، ولی فکر نکنم دوباره بتونه باردار بشه. توی یک سال دو تا سقط داشته. این بار هم حالش خیلی بد بود." و سرش را با تأسف تکان داد.

در دل ناامیدی، ترسی ناگهانی قلب الیشاع را فشرد. با وحشت پرسید: "بهش که چیزی نگفتی، نه؟"

صدای هق‌هق خفه‌ای از داخل اتاق، پاسخ را داد.

قابله سرش را پایین انداخت و گفت: "خودش ازم پرسید... نمی‌تونستم دروغ بگم. ببخش اگه..."

الیشاع میان حرفش پرید و گفت: "مهم نیست." بعد به سمت در پرده‌دار رفت و ادامه داد: "بالاخره دیر یا زود می‌فهمید. حالا می‌تونی بری."

دبورا به پشت روی تخت بلند دراز کشیده بود و یک دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود.

الیشاع با تردید جلو رفت و پیشانی‌اش را بوسید. دبورا لب پایینش را گاز گرفت تا لرزشش را کنترل کند. اما اشک‌ها راه خودشان را پیدا کردند و بدنش را تکان دادند. الیشاع، گیج و غمگین، به‌آرامی اشک‌های صورتش را پاک کرد تا کم‌کم آرام گرفت.

دبورا زمزمه کرد: "آه الیشاع... من خیلی دلم می‌خواست بچه داشته باشم. یه فرزند که بعد از ما وارث همه‌چی بشه. حالا دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونیم بچه‌دار شیم."

الیشاع با ملایمت دست‌هایش را گرفت و گفت: "ساکت باش... هنوز مطمئن نیستیم که اینطوری باشه."

دبورا با صدایی آرام پاسخ داد: "اما هست. حتی قبل از اینکه اون بهم بگه، خودم حسش کرده بودم. درکش خیلی سخته... من این‌همه قوی‌ام، این‌همه بزرگم و حالا چنین شکستی..."

میل الیشاع برای آرام کردن او، همه احساسات دیگر را در وجودش خاموش کرد. حتی غم خودش هم از یادش رفت. او را در آغوش کشید و آرام، اشک‌های دوباره‌اش را نوازش کرد.

دبورا با صدایی بغض‌آلود، گفت: "چی برام مونده؟ دیگه به چی می‌تونم دل‌خوش باشم؟"

الیشاع با لحنی آرام گفت: "این‌طوری حرف نزن. حتی با وجود این غم، خیلی چیزا داریم که باید شکرشونو بکنیم. همه این شانس رو ندارن که دوستانی مثل ما داشته باشن یا توی خونه‌ای با این امنیت و آرامش زندگی کنن..."

بعد از آن، گریه‌های دبورا ادامه داشت، اما دیگر مثل قبل نبود. آرام‌تر، خفیف‌تر، اما همچنان تلخ.

الیشاع دو هفته مانده به موعد پِسَح (جشن آزادی و خروج از مصر)، بار دیگر دوستانش را در یَونه دید. هیچ کلمه‌ای بین آن‌ها رد و بدل نشد، اما الیشاع به‌خوبی حس می‌کرد که همراهی و همدردی‌شان با اوست و همین برایش دلگرم‌کننده بود.

در آخرین روز مجمع، عقیوا آن‌ها را دعوت کرد تا عید پیشِ رو را در خانه‌اش در بِنه بِراق جشن بگیرند. الیشاع مثل هر دو شیمعُون، با رغبت پیشنهاد مهمان‌نوازی‌اش را پذیرفت. دبورا دوباره حالش بهتر شده بود، اگرچه هنوز دل‌مرده به‌نظر می‌رسید و تغییر فضا شاید کمکش می‌کرد از این حال خارج شود.

وقتی الیشاع به خانه برگشت، دبورا را مشغول خانه‌تکانی سالانه دید؛ کاری پر زحمت اما ضروری پیش از شروع موعد پسح. به علاقه همیشگی‌اش برای سر و سامان دادن خانه، حالا انگیزه‌ای مذهبی هم اضافه شده بود. چون پاک‌سازی خانه‌های ایسرائل‌ها از حامِص (خمیرمایه حرام) تنها یک تشریفات معمولی نبود، بلکه وظیفه‌ای دینی هم به‌شمار می‌آمد. دبورا با اینکه توجهی به بحث‌های اخلاقی نداشت، اما در رعایت مراسم مذهبی بسیار جدی و دقیق بود.

مدتی طول کشید تا الیشاع موفق شد از میان کارهای بی‌پایان دبورا، توجهش را جلب کند. وقتی بالاخره توانست حرفش را بزند و پیشنهاد سفر برای شرکت در جشن را مطرح کرد، دبورا بلافاصله خوشحال شد.

الیشاع گفت: “مطمئنی انقدر قوی هستی که بتونی سفر کنی؟”

دبورا جواب داد: “آره، واقعاً. ولی کجا قراره بریم؟”

الیشاع گفت: “خونه عقیوا، توی بنی‌براق.”

در این لحظه، نور شوقی که در چشمان دبورا برق می‌زد، خاموش شد.

الیشاع با تعجب گفت: “اما دبورا، فکر می‌کردم خوشحال می‌شی.”

دبورا گفت: “خب، یه طرفش خوشحال‌کننده‌ست، اما طرف دیگه‌اش نه. اگه قرار بود موعد پسح رو باهاش بگذرونی، باید اصرار می‌کردی که خودش بیاد اینجا. بدون شک، اون و خانواده‌اش توی خونه‌ی ما راحت‌تر بودن. می‌تونستیم راحت ازشون پذیرایی کنیم. ولی اون‌ها به احتمال زیاد مجبور می‌شن ما رو بفرستن تو یه مسافرخونه کثیف بخوابیم، چون خونه‌شون جا نداره.”

الیشاع گفت: “راستش به‌موقع به فکرم نرسید. وقتی یادم افتاد، دیدم که عقیوا هر سال بن عزای و بن زوما رو هم به خونه‌اش دعوت می‌کنه.”

دبورا با شنیدن اسم‌ها، صورتش سرخ شد و با عصبانیت گفت: "واقعاً نمی‌فهمم چه سلیقه‌ای تو انتخاب دوست داری! باید دو روز سفر کنیم، واسه چی؟ که بشینیم پای صحبت سه تا مردی که از ما بزرگ‌ترن؟ میزبانمون یه هیزم‌شکنه، مهموناشم یکی بافنده‌ست، یکی دیگه یه کاسب کوچیک. همه‌شون از هم بی‌پول‌تر. اِلیشاع، تو بین حاخام‌ها و شاگردا آدمای هم‌طبقه خودتو داری. چرا با اون‌ها معاشرت نمی‌کنی؟"

برای لحظاتی ناخوشایند، الیشاع مجبور شد به خودش یادآوری کند که دبورا چه سختی‌هایی را از سر گذرانده و هنوز هم رد پای آن سختی‌ها در رفتار پرخاشگرانه و میل او به سلطه‌گری دیده می‌شد. وقتی دوباره آرامش پیدا کرد، با صدایی نرم گفت:

"شیمعُون بن عزای و شیمعُون بن زوما ممکنه خیلی زود عضو سنهدرین بشن. عقیوا هم قراره در جلسه بعدی به مقام رسمی برسه. آدمای دانشمند و پرهیزگاری هستن، رهبرانی واقعی در اسرائیل. با من مهربون‌تر از اونی بودن که بشه با کلمات گفت. من به دوستی باهاشون افتخار می‌کنم. حالا اگه فقیرن، از کی تا حالا ارزش یه آدم رو با پول توی جیبش می‌سنجن؟"

دبورا خواست دوباره اعتراض کند، اما الیشاع آرام و قاطع ادامه داد: "متأسفم که این دعوت برات خوشایند نیست. قول می‌دم سال دیگه خواسته‌هاتو در نظر بگیرم. ولی دیگه نمی‌خوام تو این مورد بحث کنیم."

دبورا لحظه‌ای به او خیره شد، بعد برگشت که برود. اما دم در ایستاد و گفت: "یه نامه دیگه از پاپاس تو قفسه کتاب منتظرته."

الیشاع که دلش می‌خواست ذهنش را از این گفت‌وگوی ناخوشایند دور کند، مهر لوح‌های مومی را شکست، نخ بسته‌بندی را پاره کرد، روی مبل نشست و شروع به خواندن کرد.

پاپاس نوشته بود:

"با اینکه مدت زیادی گذشته، هنوز نمی‌تونم به شگفتی‌های این‌جا عادت کنم. دیگه هم سعی نمی‌کنم توصیفشون کنم، چون واقعاً قابل وصف نیستن. فقط می‌تونم بگم اگه قیصریه رو می‌شناسی، بدون که آنتیوخ برای من، همون‌قدری نسبت به قیصریه عظیمه که قیصریه نسبت به میگدال. یه شهر نیم‌میلیون نفری، پر از یونانی، رومی، سوری، مصری و یهودی که شب و روز تو خیابوناش رفت‌وآمد می‌کنن، طوری‌که انگار هیچ‌کس این‌جا خواب نداره.

از نظر تفریح هم، تئاتر و میدان و ورزشگاه و حمام تا دلت بخواد هست. اما چیزی که بیشتر از همه هیجان‌زده‌م کرده، ارتباطاییه که تونستم برقرار کنم. راستش، اولش بیشتر آدمایی که

باهاشون آشنا شدم گنگ و نامعلوم بودن. ولی بالاخره بخت بهم رو کرد. یه کم از پس‌اندازامو گذاشتم تو معامله‌هایی مثل کشتی‌رانی و شرکت‌های پیمانکاری و از این جور چیزا. با پومپئانوس، باهوش‌ترین وکیل امپراتوری هم معامله داشتم. ازم خوشش اومد و از اون موقع به بعد، پای ثابت بهترین خونه‌ها شدم. تونستم با فیلسوفای معروف، نویسنده‌ها و حتی کارمندای عالی‌رتبه دولتی دم‌خور بشم.

حداقل یه حکم از کتاب مقدس رو دارم اینجا انجام می‌دم؛ همون توصیه سلیمان که می‌گه: "ای جوان، در جوانی‌ات شاد باش و در راه دل و در برابر چشمانت قدم بردار." البته تو که استاد متونی، شاید بتونی برام توضیح بدی که چطور همچین فکر یونانی‌ای راهشو به ذهن یه یهودی فلسطینی باز کرده..."

الیشاع همین‌طور که نامه پاپاس را می‌خواند، گرمایی در درونش احساس می‌کرد. وقتی نامه تمام شد، فوراً آن را کنار نگذاشت. با لبخندی آمیخته به محبت، برای لحظاتی لوح‌ها را در دستش چرخاند. بعد به طرف قفسه کتاب رفت، در آن را باز کرد. طومارهای ردیف‌شده را که دید، یاد مسئولیت‌های خودش افتاد. آهی کشید، آرام بلند شد، نامه پاپاس را سر جایش گذاشت، یکی از طومارهای یادداشت را بیرون کشید و شروع به مطالعه کرد.

اِلیشاع و دبورا همراه با گروهی از سوارکاران، به مسافرخانه‌ی بنی‌بِراق رسیدند. کسانی که در حیاط بی‌کار ایستاده بودند، با کنجکاوی به این همراهی پرزرق‌وبرق چشم دوختند و نگاه‌هایشان باعث ناراحتی درونی الیشاع شد. او ترجیح می‌داد فقط با یکی دو خدمتکار سفر کند، اما وقتی دید دبورا تصمیم گرفته با او بیاید، آن‌قدر خوشحال شد که دیگر مخالفتی با همراهی این گروه نکرد، حتی اگر از نظر خودش زیادی تجملاتی بود.

وقتی وارد اتاق عمومی مسافرخانه شدند، با ربی اِلعازار بن عَزَریا و همسرش روبه‌رو شدند.

ربی العازار از نوادگان یکی از ثروتمندترین و اصیل‌ترین خانواده‌های فلسطین بود. جثه‌ای کوچک و ظریف داشت، چهره‌ای آرام و مودب و موهایی که خیلی زود سفید شده بودند. صدایش همیشه نرم و خوش‌آهنگ بود. او از معدود اعضای سنهدرین بود که هم در میان اشراف به واسطه‌ی جایگاه خانوادگی‌اش و هم در میان مردم عادی به خاطر همدلی و فروتنی‌اش، محبوب بود. همسرش میریام نیز از نظر اصالت چیزی کم نداشت. زنی ساده‌زیست و صمیمی بود که با وجود گذشت سال‌ها، هنوز زیبایی‌اش در نگاه اول دیده می‌شد.

الیشاع با طنز تلخی متوجه شد که دبورا در لحظه‌ی معرفی و احوال‌پرسی، ناگهان خوش‌برخورد و مؤدب شده است. و وقتی فهمید آن‌ها هم مهمان همین مسافرخانه‌اند، خیال او کاملاً راحت شد.

گفت‌وگوها کوتاه بود، چون بعدازظهر رو به پایان بود و فقط چند ساعت تا غروب و آغاز روز مقدس باقی مانده بود. مردها پس از هماهنگی با همسرانشان برای دیدار دوباره در خانه‌ی عَقیوا، راهی حمام شدند و بعد از استحمام، با ظاهری آراسته و لباس‌های رسمی، برای نماز عصر حرکت کردند.

با پاسخ دادنِ آخرین "آمِن" در میان جمعیت شلوغ کنیسا، جماعت از درها خارج شدند و به سمت میدان شهر رفتند. شب شده بود. ماه کامل و روشن در میانه‌ی آسمان، باعث شده بود که نور ستاره‌ها کمتر به چشم بیاید. نسیم بهاری خوشبویی از کنار خانه‌هایی که برای جشن چراغانی شده بودند، آرام عبور می‌کرد.

مؤمنان برای لحظه‌ای در روشنایی و تاریکی میدان توقف کردند و آغاز موعد پِسَح را به هم تبریک گفتند، مخصوصاً به عَقیوا و مهمانان برجسته‌اش. سپس به گروه‌های کوچک‌تری تقسیم شدند و هرکدام به سمت مهمانی‌هایی که برای بزرگداشت خروج قوم اسرائیل از بردگی مصر برپا شده بود، رفتند.

عَقیوا، الیشاع، دو شیمعُون و اِلعازار بن عَزَریا با هم راه می‌رفتند و در انتهای گروه، یِهُوشوَع پسر هفده‌ساله‌ی عَقیوا در سکوت حرکت می‌کرد. گذر زمان هیچ تأثیری روی عَقیوا نگذاشته بود. او همچنان استوار و محکم بود، از نظر ذهنی و جسمی به‌قدری قوی که آدم یاد صخره می‌افتاد. دقیقاً همان‌طور که الیشاع اولین‌بار دیده بودش.

اما شیمعُون بن عَزای حالا خیلی بیشتر از سنش پیر به نظر می‌رسید. موهایش کاملاً سفید شده بود و در موردش شایعه‌هایی به گوش می‌رسید که تبدیل به یک زاهد سخت‌گیر شده. ظاهر لاغر و تکیده‌اش و پوست چین‌خورده‌ای که از زیر ریشش آویزان بود، این شایعه‌ها را بی‌دلیل جلوه نمی‌داد. صدایش توخالی بود و رفتارش به گونه‌ای که انگار همیشه درگیر چیزی ورای دنیای دیگران بود.

بی‌قراری‌ای که همیشه در وجود شیمعُون بود، حالا بیشتر از هر زمان دیگری شده بود. دوستانش که از این حال‌وهوای عجیب و عصبی‌تر شدنش نگران بودند، گاهی بین خودشان می‌گفتند: "یه کم زده به سرش انگار." ولی با این حال، او در میان همه‌ی شاگردان، به‌خاطر دانش و تفسیرهای خلاقانه‌اش از کتاب مقدس، بیشترین اعتبار را داشت.

خانه‌ی عَقیوا در حاشیه‌ی روستا قرار داشت. چیزی بیش از یک کلبه‌ی ساده‌ی آجری نبود. تنها اتاقش با دو پرده‌ی پارچه‌ای قابل جابه‌جایی تقسیم‌بندی شده بود و معمولاً هم‌زمان نقش آشپزخانه، اتاق پذیرایی، اتاق مطالعه و اتاق خواب را بازی می‌کرد. اما امشب، این کلبه به تالاری

برای ضیافت تبدیل شده بود. نور فراوان فضا را روشن کرده بود و یک میز بلند که برای مهمانی تدارک دیده شده بود، در امتداد اتاق گذاشته شده بود.

با وجود سادگی، وسایل خانه به‌گونه‌ای چیده شده بودند که حال‌وهوای جشن را منتقل کنند. رومیزی کهنه اما کاملاً تمیز بود. ظرف‌های سفالی ارزان‌قیمت کنار کاسه‌های گلی و چراغ‌های فراوان، جلوه‌ای صمیمی و مهمان‌نوازانه داشتند. مبل‌های موقتی که با پارچه‌های رنگارنگ پوشیده شده بودند، به فضای خانه گرما داده بودند.

راحِل همسر عَقیوا، با چهره‌ای آرام اما خسته، درست پشت در ایستاده بود تا از مهمانانش استقبال کند. الیشاع از این همه وقار و آرامش در وجود او تعجب کرد. راحل از سوی پدرش از ارث محروم شده بود، خانه‌ای مجلل را ترک کرده بود تا با عَقیوا ـ که آن زمان دهقانی بی‌سواد بود ـ ازدواج کند. حالا با وجود تمام سال‌های سختی و فقر، رفتارش همچنان اصالت و آرامشی ساده و عمیق را نشان می‌داد. عشق بین او و شوهرش، حتی برای ناظری بی‌تجربه هم قابل لمس بود.

چند دقیقه بعد، مردها در حالی‌که بر آرنج چپ خود تکیه زده بودند و زن‌ها به حالت نشسته، مراسم را آغاز کردند. بر سر میز، مصاها ـ همان نان‌های فطیری که یادآور خروج از مصر بودند ـ چیده شده بود. شاخه‌هایی از گیاهان تلخ که نماد سختی‌های دوران بردگی بود و فنجان‌هایی از شراب برای شاد کردن دل‌ها، روی میز قرار داشت. در طول شب، داستان رهایی معجزه‌آمیز قوم اسرائیل از بردگی مصر بار دیگر بازگو شد.

گاهی آن‌ها سرودهای مذهبی می‌خواندند، یا مراسم را قطع می‌کردند تا درباره‌ی یکی از بخش‌های آن بحث کنند. وقتی شب کاملاً فرارسید، شام خوردند و بعد از غذا هم با اشتیاقی خستگی‌ناپذیر به سرودخوانی و دعا ادامه دادند. نعمت‌های خدا را ستودند و مزامیر شکر و شادی را با صدای بلند قرائت کردند. زمانی طولانی از شب گذشته بود که آخرین دعای شادی را هم بر زبان آوردند. حتی بعد از آن هم کسی تمایلی به ترک میز نداشت. پس همان‌جا ماندند و شروع کردند به گفت‌وگو درباره‌ی گذشته‌ی قوم خود و درس‌هایی که می‌شد از آن گرفت.

گفت‌وگویشان کم‌کم به بحثی دقیق و پیچیده کشیده شد؛ موضوعی که برای مردان حاضر جذاب بود اما برای همسرانشان بیشتر جنبه‌ی تخصصی داشت. راحل با دقت گوش می‌داد و سعی می‌کرد مفاهیم پیچیده را دنبال کند. میریام ساکت بود و در افکار خودش غرق شده بود. دبورا که کاملاً معلوم بود حوصله‌اش سر رفته، اطراف اتاق را با بی‌حوصلگی از نظر می‌گذراند و با دقت به وسایل خانه خیره می‌شد.

نگاه سرگردان او از چشم میزبان پنهان نماند. راحل نگاهی انداخت به جایی که نگاه دبورا متوقف شده بود؛ روی یک کاسه‌ی ترک‌خورده، دسته‌گلی پژمرده و چراغی قدیمی. اخم کرد و دوباره توجهش را به گفت‌وگو معطوف کرد. چند دقیقه بعد، با دست‌های پینه‌بسته اما ظریفش ظرفی را جابه‌جا کرد. نگاهش به وصله‌ای تمیز افتاد که بر روی رومیزی بود. سرش را بالا آورد تا مهمانش را ببیند و اتفاقی نگاهش با دبورا تلاقی کرد. گونه‌های دبورا سرخ شد.

الیشاع از دور همسرش را زیر نظر داشت. لباس‌های مجلل او در مقایسه با سادگی دیگران به چشم می‌آمد و الیشاع با ناامیدی می‌دید که همچنان مثل همیشه هیچ علاقه‌ای به ایده‌ها یا گفت‌وگوها ندارد. حالا با دیدن این تبادل نگاه بین دو زن، چشمانش از خشم می‌درخشید. فقط با تلاش زیاد بود که خودش را کنترل کرد و چیزی نگفت.

اما پیش از پایان شب، دبورا حرف‌هایی زد که تا روزها ذهن الیشاع را رها نکرد. بحث‌شان از مفاهیم انتزاعی به شایعاتی درباره‌ی دادگاه‌ها و مدارس کشیده شده بود.

یکی از مهمانان گفت: "رئیس سنهدرین اصلاً ظرفیت شنیدن نظر مخالف رو نداره. هیچ‌کس جرئت نداره باهاش مخالفت کنه، حتی با ربی یِهُوشوَع هم یه‌جور زورگویانه رفتار می‌کنه. اون‌قدر یک‌دنده‌ست که حتی ربی الیعزر رو با اینکه شوهر خواهرشه، از سنهدرین بیرون کرد!"

با ادامه‌ی حرف‌ها، نارضایتی‌ها از ربان گملیئل بیشتر شد. بحث بالا گرفت که آیا باید فکری برای محدود کردن قدرتش بکنند یا نه.

در این لحظه، دبورا با عصبانیت وارد بحث شد و گفت: "باید بگم اصلاً نمی‌فهمم چطور جرئت می‌کنین این‌طوری در مورد ایشون حرف بزنین!"

همه از این دفاع غیرمنتظره از رئیس سنهدرین جا خوردند.

شیمعُون بن زوما با چشمانی که برق می‌زد، پرسید: "چی باعث شده فکر کنین ما داریم بی‌احترامی می‌کنیم؟"

دبورا با لحنی تند جواب داد: "چون این جایگاه، از راه خون به ایشون رسیده. پدرشون قبل از ایشون رئیس بودن، پدربزرگشون هم همین‌طور... تا می‌رسیم به هیلل. پنج نسل این مقام توی خانواده‌ی ایشون بوده."

عقیوا با ملایمت گفت: "اما اگه نشه با ایشون کنار اومد چی؟ اگه کاراشون باعث دردسر برای سنهدرین بشه چی؟"

دبورا با اطمینانی غیرمنتظره گفت: ”مهم نیست. ایشون حق دارن هر جور دلشون می‌خواد رفتار کنن. کارگرها و دست‌فروش‌ها که نباید به یه اشراف‌زاده مثل ایشون بگن چی کار کنه!“

سکوتی سنگین و دردناک بر میز حاکم شد. الیشاع مات و مبهوت به او خیره شده بود، از اینکه همسرش چنین توهینی به دوستانش کرده، شوکه شده بود. دبورا وقتی متوجه شد حرفش چقدر نامناسب بوده، رنگش پرید، اما عذرخواهی نکرد. فقط سرش را بالا گرفته و حالت تدافعی به خود گرفت. تقریباً بلافاصله، عقیوا تلاش کرد بحث را عوض کند، اما تنش باقی ماند و همه خیلی زود بلند شدند تا مجلس را ترک کنند.

فصل نهم

طی سال بعد، سنهدرین به‌طور رسمی تسلط روزافزون الیشاع بر سنت را به رسمیت شناخت. در آخرین روز گردهمایی پاییزی، رئیس سنهدرین اعلام کرد که حاخام‌ها به‌اتفاق آرا رأی داده‌اند تا الیشاع بن ابویا از میگدال به‌عنوان نامزد دریافت مقام روحانیت پذیرفته شود.

برای او جایگاهی در ردیف اول نیمکت شاگردان در نظر گرفته شد؛ نشانه‌ای روشن از این که حاخام‌ها آماده‌اند تا او را در جمع خود بالا ببرند. این افتخار با وجود جوانی الیشاع، او را شگفت‌زده کرد. اما دیگران را نه. وقتی برخاست تا به سمت جایگاهی برود که گملیئل با دست نشان داده بود، صدای شادی و هلهله از همه سو بلند شد. شراگا و دوستانش که پراکنده در ردیف‌های عقب نشسته بودند، به این ابراز احساسات نپیوستند، اما غرغرهای ناراضی‌شان در میان موج تحسین‌ها گم شد. الیشاع نسبت به بارش تبریک‌هایی که بلافاصله پس از پایان جلسه از طرف بزرگان و شاگردان دریافت کرد، واکنشی نشان نداد و کاملاً بی‌تفاوت بود.

دو روز بعد، الیشاع و همراهش در امتداد جاده‌ی سنگفرش رومی که در کنار دریای گالیل بین طبریا و میگدال کشیده شده بود، قدم می‌زدند. از میان شاخه‌ها و برگ‌ها، نخستین تصویر از سقف کاشی‌کاری‌شده‌ی ویلا در پس‌زمینه‌ی آسمان سرد پاییزی پدیدار شد.

خدمتکار دوباره با اصرار گفت: ”خواهش می‌کنم سرورم، بذارین من جلوتر برم و خبر خوشو بهشون بدم.“

الیشاع تا آن روز بارها این درخواست را رد کرده بود. اما این بار، لبخندی از سر دلگرمی و به‌خاطر سماجت پسرک بر لبش نشست و سرانجام پذیرفت. خدمتکار با صدای تیز برخورد سم اسب و حرکتی چابک، به جلو تاخت و خیلی زود از دید ناپدید شد.

وقتی الیشاع به دروازه‌ی حیاط نزدیک شد، چند تن از خدمتکاران از پیش در آن‌جا گرد آمده بودند.

طِویا به سمت او فریاد زد: "باروخ هبا! خوش اومدی!"

همه‌ی اهل خانه با شور و هیجان گرد او جمع شدند و هم‌زمان شروع کردند به پرسیدن و حرف زدن. اوریئل هم پیش آمد، به او کمک کرد تا از اسب پایین بیاید، کیف زین را از جلو بیرون کشید، آن را روی شانه‌اش انداخت و با لبخندی گرم گفت: "خب سرورم، سفرتون خوب بود؟"

صدایی آهنگین از پشت سر، او را اصلاح کرد و گفت: "سرور؟ از حالا باید بهش بگی رَبی!"

دبورا دم در ایستاده بود، قد بلندش در لباس رسمی باوقار به نظر می‌رسید و چهره‌اش از غرور گل انداخته بود. با آمدنش، سکوتی پر از احترام بر جمع سایه انداخت.

اما الیشاع با تکان دادن سر گفت: "نه به این زودی... راه زیادی مونده تا رَبی بشم."

همهمه‌ی اطرافیان دوباره بالا گرفت.

دبورا دوباره گفت: "الآن نه، ولی خیلی زود!" جملات را با لحنی آمیخته به غرور و لذت ادا کرد. دوباره سکوت حاکم شد، اما این‌بار با حس سرزنش در فضا. بعد از مکثی ناخوشایند، اوریئل بی‌تابانه افسار اسب خسته را کشید. باقی خدمتکاران هم با خجالت روی برگرداندند.

در حالی که یکی از خدمتکاران به‌آرامی عقب می‌رفت، الیشاع از پشت سر صدایش زد: "امشب بیا پیشم طِویا، می‌خوام حساب‌وکتابا رو با هم مرور کنیم."

طِویا گفت: "بله، ارباب... ببخشید، رَبی." و در حالی که داشت عقب‌عقب می‌رفت، لحظه‌ای مکث کرد.

الیشاع با لحن جدی گفت: "این‌جور صدام نکن. من هنوز لایق این عنوان نیستم." اما طِویا رفته بود و حالا الیشاع و دبورا تنها مانده بودند.

دبورا گفت: "خوش اومدی الیشاع، تبریک می‌گم."

الیشاع لبخند زد، بازویش را دور بازوی دبورا حلقه کرد و او را به داخل خانه برد. در اتاق مطالعه، کیف‌های زین باز شده بود، لباس‌های سفر در حال جمع‌آوری بود. لوح‌هایی که در طول جلسه‌ی ده‌روزه نوشته بود، به‌نظم روی میز کوچکی چیده شده بودند. به محض ورود الیشاع و دبورا، خدمتکاران اتاق را ترک کردند.

دبورا پرسید: “الآن میری حموم یا اول می‌خوای همه‌چیزو برام تعریف کنی؟”

الیشاع گفت: “برای حموم همیشه وقت هست.”

راحت روی نیمکت کنار دبورا نشست و از آغاز گردهمایی سنهدرین شروع به تعریف ماجرا کرد. دبورا با دقت گوش می‌داد، تا وقتی رسید به آن قسمت که نام او را برای پیشرفت پیشنهاد داده بودند. ناگهان از جا پرید و بی‌قرار در اتاق قدم زد. چشمانش از هیجان برق می‌زد. همین‌که حرف‌های الیشاع تمام شد، گفت: “بگو ببینم، چقدر طول می‌کشه؟”

الیشاع با تعجب پرسید: “چی؟”

دبورا گفت: “ربی شدنت دیگه!”

الیشاع جواب داد: “آهان. شاید سه سال، شاید پنج، شایدم ده سال.”

دبورا گفت: “این‌همه؟”

الیشاع توضیح داد: “اونا مجبور نیستن فقط چون کسی نامزد ورود به سنهدرین شده، فوراً قبولش کنن. گذشته از این، کسایی هم هستن که از انتخاب من خوشحال نیستن. مثلاً شراگا لوی.”

دبورا پرسید: “شراگا لوی؟ همون مرده با اون جای زخم وحشتناک رو صورتش؟”

الیشاع سر تکان داد.

دبورا پرسید: “ولی مگه چه مشکلی با تو داره؟”

الیشاع گفت: “هیچ‌وقت دلیلشو نفهمیدم. با جناح شورشیه که من باهاشون مخالفم. ولی ماجرا فراتر از اینه. از همون اولین باری که سال‌ها پیش منو دید، ازم بدش اومد. بعد از اون هم وضع بدتر شد، چون حاخام‌ها شاگردای دیگه رو ارتقا دادن، اما اونو نه. به اون و عادت‌های عجیب‌غریبش اعتمادی ندارن و از نفرت شدیدش نسبت به هر چیزی که غیریهودیه، دل خوشی ندارن. حالا دوباره نادیده‌اش گرفتن و به جاش، کسی رو انتخاب کردن که از همه بیشتر ازش بدش میاد.”

دبورا پرسید: “نفوذی داره؟”

الیشاع گفت: “بین حاخام‌ها و شاگردا؟ خیلی کم. ولی یکی از رهبرای ارتش مخفیه. راستش تقریباً می‌شه گفت سخنگوی غیررسمی‌شونه تو مدارس.”

رنگ از صورت دبورا پرید و با صدایی لرزان از اضطراب گفت: “یعنی می‌تونه جلوتو بگیره؟”

الیشاع گفت: “کی می‌دونه؟ معمولاً سنهدرین زیر بار فشار نمی‌ره. ولی اگه مخالفتش سرسخت باشه، ممکنه تصمیمشونو عوض کنن.”

دِبورا در مرکز اتاق ایستاده بود. چنان غرق در محاسبه بود که دستانش بی‌قرار در دو طرف بدنش بالا و پایین می‌رفتند. بالاخره نفسی را که در سینه حبس کرده بود، بیرون داد و کمی آرام گرفت. بعد با لحنی نرم و اندیشمندانه گفت: “اِلیشاع، چرا باید مخالف داشته باشی، وقتی می‌تونی راحت با یه کلمه‌ی خوش، یه لبخند، یا مثلاً یه دعوت از شِراگا و چند نفر از رفقاش کاری کنی که طرفت بشن؟”

الیشاع با لحنی صریح و بدون تعارف حرفش را برید و گفت: “دِبورا، یه چیزی هست که تو درک نمی‌کنی. شاید یه روزی واقعاً عضو سنهدرین بشم. دارم براش تلاش می‌کنم، خیلی هم زیاد. یه بخشش جاه‌طلبیه، قبول دارم. ولی راستش از خودِ مسیر هم لذت می‌برم، فکر می‌کنم اگه برسم به اون مقام، مفید هم باشم. اما این قضیه، قضیه‌ی مرگ و زندگی نیست. حتی اگه بود، بازم واسه خوش‌آمد اونایی که ازم متنفرن و منم براشون تره هم خورد نمی‌کنم، چاپلوسی نمی‌کردم. نمی‌رفتم با آدمای خرابکار نشست و برخاست کنم فقط واسه این‌که پُستم بالا بره. خلاصه، من اهل این نیستم که با نیرنگ و ریا بخوام مقام دینی بگیرم.”

برای لحظه‌ای، دِبورا از صراحت کلام او جا خورد. ساکت ماند، اما بعد خودش را جمع‌وجور کرد و با لحنی به ظاهر عصبانی گفت: “چرا همیشه حرف‌هامو بد برداشت می‌کنی؟ مگه من گفتم مثل یه ریاکار رفتار کن؟ من فقط نگرانتم، فقط می‌خوام با همه روابط خوبی داشته باشی. این کجاش بده؟ حتی خود سنت ما هم می‌گه کسی که دشمنشو تبدیل به دوست می‌کنه...”

اما الیشاع دیگر طاقت ادعاهای اصول‌گرایانه‌اش را نداشت. حرفش را برید و گفت: “خواهش می‌کنم دِبورا، بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم.”

دِبورا که از این‌که حرفش نادیده گرفته شده بود و حس می‌کرد ضایع شده، سخت عصبانی شده بود، آن‌قدر آشفته بود که چند لحظه نتوانست چیزی بگوید.

بعد، الیشاع با لحنی آرام پرسید: “خب... وقتی من نبودم اینجا چه خبر بوده؟”

تمام خشم فروخورده‌ی دِبورا یک‌باره فوران کرد و گفت: “اِلیشاع، اوضاع به‌کل از کنترل خارج شده.”

الیشاع پرسید: "چی شده مگه؟"

دِبورا با لحن تندی جواب داد: "چی شده؟ تو خونه‌ای که خدمتکاراش هر روز گستاخ‌تر می‌شن، چیزی هم درست می‌مونه مگه؟"

الیشاع زیر لب، خسته و بی‌حوصله زمزمه کرد: "آه، باز رسیدیم به همین موضوع..."

دِبورا با تندی گفت: "ای کاش فقط یه بار، وقتی می‌خوام در مورد خدمتکارای عزیزت باهات حرف بزنم، این‌قدر بی‌حوصله و تسلیم‌شده رفتار نکنی."

الیشاع گفت: "ولی هر بار که گفتی، باهاشون صحبت کردم."

دِبورا جواب داد: "فایده نداشته. مثلاً نگاه کن به اوریئل..."

الیشاع پرسید: "باز چی کار کرده؟"

دِبورا گفت: "کارش نه، حرفاش."

الیشاع با لبخندی که نشان از صبوری داشت، گفت: "همیشه زبونش تند بوده، زود عصبانی می‌شه. حتی دایی‌م عمرام هم نتونست احترام یادش بده. وقتی اون نتونست، دیگه هیچ‌کی نمی‌تونه. سال‌ها پیش، بقیه خدمتکارا به شوخی بهش می‌گفتن "فرشته". ولی خیلی زود بعد از اینکه جرئت کردن اینو جلو روش هم بگن، از این کار دست کشیدن."

دِبورا با عصبانیت گفت: "باز داری ازشون دفاع می‌کنی. هر چی بگم برات مهم نیست، فقط چون سال‌هاست اینجان! مثلاً صیپورا، هی تو کار آشپزا و خدمتکارا دخالت می‌کنه، انگار بانوی این‌جاست."

الیشاع با خونسردی پرسید: "پیشنهادت چیه؟ بندازمش بیرون؟"

دِبورا گفت: "چرا که نه؟ اصلاً به درد نمی‌خوره."

الیشاع گفت: "بعد از این‌همه سال خدمت؟"

دِبورا با تندی جواب داد: "چه ربطی داره؟ خدمتکار تا وقتی نگه داشته می‌شه که کارشو درست انجام بده. بذار یه چیزی بهت بگم، خدمتکارای بی‌عرضه می‌تونن یه ملک رو به باد بدن. خانواده‌ی من یه زمانی ثروتمند بودن، اما پدربزرگم درست مثل تو گذاشت اون‌ها ازش سواری بگیرن. من نمی‌ذارم این بلا سر ما هم بیاد."

الیشاع با لحنی آرام و مصر گفت: "خواهش می‌کنم دِبورا، بی‌خیال شو. همه‌ی آدم‌ها ایراد دارن، ایرادای اینا هم اون‌قدر جدی نیست. تو داری راه اشتباهی می‌ری. اگه بتونی دلشونو به دست بیاری و وفاداریشون رو جلب کنی، واسه خوشحال کردنت هر کاری از دستشون بربیاد می‌کنن."

اما دِبورا کوتاه نیامد و گفت: "یعنی نه اوریئل رو توبیخ می‌کنی، نه صیپورا رو؟"

اگر دِبورا با لحن تند و نگاه قضاوت‌گرانه برخورد نمی‌کرد، الیشاع حاضر بود دوباره با خدمتکاران صحبت کند و از آن‌ها بخواهد که مؤدب‌تر باشند. اما لحن سرد و سختگیرانه‌اش، الیشاع را آزار می‌داد. پس با قاطعیت گفت: "نه!"

دِبورا بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

الیشاع با ناامیدی به این فکر کرد که برای دِبورا، همه‌چیز انگار همان‌قدر دشوار و ناخوشایند باقی مانده که در روز اول آشنایی‌شان بود؛ تحقیر دوستانش، نگاه مشکوک به خدمتکاران و انتقادهای همیشگی‌اش وقتی الیشاع از آن‌چه او برای موقعیت‌شان مناسب می‌دانست سرپیچی می‌کرد. این رفتارها رد زخم‌های فقر کودکی و خاطره شکوه ازدست‌رفته خانواده‌اش بود. الیشاع در آغاز امید داشت که گذر زمان و احساس امنیت، این زخم‌ها را التیام دهد. اما پس از بارداری دوم، این زخم‌ها نه‌تنها خوب نشدند، بلکه تکبر و جاه‌طلبی دِبورا پررنگ‌تر و تهاجمی‌تر شد، انگار مادرانگی سرکوب‌شده‌اش او را بیشتر به سمت کنترل سوق می‌داد.

الیشاع رفتار دِبورا را درک می‌کرد، حتی می‌توانست برای آن توجیه‌هایی پیدا کند. اما این باعث نمی‌شد که او را دوست‌داشتنی‌تر ببیند.

آن شب دیروقت، الیشاع و طِویا زیر نور لرزان چراغ، مشغول بررسی طومارهای حسابداری بودند. وقتی روغن چراغ کم شد، طِویا رفت تا دوباره آن را پر کند. در اتاق کناری، دِبورا در حال آماده شدن برای خواب، عمداً با صدای بلند راه می‌رفت. الیشاع صدایش را شنید، اما به یاد دعوایشان افتاد و واکنشی نشان نداد.

طِویا نگاهی به او انداخت، حواسش از طومارهای پاپیروس پرت شده بود. ریشش را با دو انگشت گرفت، به دهان برد و شروع کرد به مکیدن تارهایش. مدت زیادی همان‌طور ماند. هرکس او را می‌شناخت، می‌دانست که این ژست نشانه تفکر با ناراحتی است.

ابرهای خاکستری و گرفته از آسمان عبور می‌کردند و با رگبار باران، هوا را می‌شکافتند. مه سطح دریاچه را پوشانده و بر فراز دره‌ها و تپه‌ها آرمیده بود. زمین خشک، همچون شتری که تازه از بیابان برگشته باشد، با ولع آب را می‌مکید.

اما حالا، بعد از دو هفته باران بی‌وقفه، خاک کاملاً سیراب شده بود. مزارع مثل پشم گوسفند گیدعُون، از رطوبت اشباع شده بودند. در نقاط پایین و صاف زمین، برکه‌های کوچک می‌درخشیدند. جویبارهایی از آب گل‌آلود با صدایی بلند از تپه‌ها جاری شده و از کنار سنگ‌های خیس پایین می‌آمدند.

الیشاع در آستانه اتاقی ایستاده بود که زمانی متعلق به پدرش بود. از پنجره مشبک، به باران‌های زمستانی خیره شد. هزاران صدای ریز به گوش می‌رسیدند؛ ضربه‌های باران روی سقف سفالی، چک‌چک قطرات روی پرده‌ها، وزش باد و زمزمه آرام باران. همه با هم ترکیبی آرام و یکنواخت ساخته بودند. الیشاع مسحور این صداها شده بود تا اینکه سرمایی سوزناک او را از فکر بیرون کشید. شنل پشمی‌اش را محکم‌تر به دور خود پیچید و به سراغ طومارها و لوح‌های مومی‌ای رفت که مدتی پیش کنار گذاشته بود.

در مرکز اتاق، آتشی از زغال در منقل برنزی می‌سوخت. زیر پنجره‌ای که بسته شده بود، نیمکتی کوتاه قرار داشت. کنار در، کمدی از چوبی مرطوب و سرخ‌رنگ می‌درخشید. دو چهارپایه، یک نیمکت و صندلی بلندی با پشتی رسمی، دیگر اثاثیه اتاق را تشکیل می‌دادند. الیشاع روی نیمکت دراز کشید و مرور یادداشت‌های قدیمی سخنرانی‌هایش را از سر گرفت.

حدود یک ساعت بعد، باران ناگهان قطع شد. تاریکی اتاق با هجوم نور به روشنایی تبدیل شد. الیشاع که از این تغییر حواسش پرت شده بود، بلند شد و پنجره مشبک را باز کرد.

ابرهای تیره هنوز بالای کوه‌های گیلعاد در شرق دیده می‌شدند. مه کم‌کم از هم شکافت و مثل دسته‌های سواره‌نظامی که عقب‌نشینی می‌کنند، آهسته کنار رفت. دریای گالیل همچون طلای ناب زیر نور خورشید می‌درخشید. در دوردست، سقف‌های خانه‌های طبریا و میگدال درخشش سفید خیره‌کننده‌ای داشتند. رنگین‌کمانی عظیم آسمان را دربر گرفته بود.

الیشاع با خشوع، دعای دیدن رنگین‌کمان را زمزمه کرد: "متبارک هستی تو هَشِم، خدای ما، پادشاه عالم، که عهد (با نوح) را به یاد می‌آورد، به عهد خویش وفادار و به وعده‌اش پایبند است."

در همین لحظه، صدایی آشنا او را شگفت‌زده کرد. پاپاس از میان درختان باغ زیتون بیرون آمد. کفش‌های ضدآبش در گل گیر کرده بودند و به‌زحمت قدم برمی‌داشت، خودش را بالا می‌کشید تا به خانه برسد.

الیشاع که فکر می‌کرد پاپاس هنوز در سوریه است، از دیدنش غافلگیر و خوشحال شد. با شور و شوق به استقبالش رفت. همدیگر را در آغوش گرفتند، چند ضربه به پشت هم زدند و با گرمی احوال‌پرسی کردند.

وقتی وارد خانه شدند، پاپاس خم شد تا کفش‌هایش را دربیاورد، بعد صاف ایستاد. شنل بارانی‌اش را که از موی بز به سبک کیلیکیه‌ای بافته شده بود، از تن درآورد و با غرور منتظر واکنش الیشاع به ظاهرش ایستاد.

الیشاع فریاد زد: "اقامت توی خارج از کشور واقعاً یه پا یونانیت کرده!"

پاپاس خندید و گفت: "فقط نقش‌هامون عوض شده بابا!" بعد با رضایت نگاهی به لباس‌هایش انداخت و ادامه داد: "این لباس‌ها الان مد روزن. نگاه کن به این پائنولا." و اشاره‌ای به ردایش کرد. "خوشبختانه بارون بهش نرسید، کلی پول پای این دادم. این تونیک زیرشم هست البته." بعد با دقت سنجاق جواهرنشان روی شانه چپش را باز کرد و شنلش را کنار زد تا قسمتی از لباس زیرین کتانی‌اش معلوم شود.

گفت: "حالا این چکمه‌ها رو ببین." چکمه‌هایش با بندهای چرمی رنگی بسته شده بودند که دور ساق پا پیچیده می‌شدند تا زانو. "و این مدل موا!" بعد کلاه لبه‌پهنش را برداشت و موهای سیاهش را نشان داد که پشت سرش به حالت نیم‌دایره کوتاه شده بودند و از جلو نیز یک دسته موی فر، روی پیشانی‌اش افتاده بود.

پاپاس دست‌هایش را باز کرد و با ناز و ادا مثل یک مانکن چرخید و پرسید: "حالا نظرت درباره‌ی کل این ظاهر چیه؟"

الیشاع با هیجان گفت: "با شکوهه! کاملاً مناسب آگورای آتن هست! حتی اون فر کوچیک پیشونیتو گذاشتی که وقتی وقتت رسید، ایریس الهه رنگین‌کمان بتونه روحتو ببره به دشت‌های الیسیوم!"

پاپاس با خنده جواب داد: "خب، شاید ربی‌ها خیلی تاییدش نکنن، توی شریعت موسی هم که همچین چیزی توصیه نشده، ولی مطمئن باش از گیسوهای تو قشنگ‌تره!"

بعد با لحنی جدی‌تر ادامه داد: "ببین پسر، سوریه گالیل نیست. توی آنتیوخ، آدم مثل یونانی‌ها لباس می‌پوشه."

الیشاع با طعنه گفت: "خب سلیقه‌ها فرق داره، بعضیا هم کارای مهم‌تری تو ذهنشونه."

پاپاس تعظیم کوچکی کرد و گفت: "عذر می‌خوام، شما آدمای باایمان..." بعد لبخند زد و گفت: "حالا که صحبت از آدمای باایمان شد، واقعاً خودتی دیگه؟ نامزد عضویت در سنهدرین شدی و کل گالیل انگار رفته رو هوا! ببخش که تا حالا تبریک نگفتم!" بعد بازویش را به دور شانه الیشاع حلقه کرد و محکم بغلش کرد. "خیلی خوشحالم واست. کاملاً لایقشی، حتی بیشتر از اینا."

بعد با شیطنت اضافه کرد: "البته بیشترشو مدیون پدرت و نیکولائوسی!"

الیشاع با لبخند به طرف در پرده‌دار برگشت و صدا زد. اوریئل ظاهر شد. بعد به او گفت: "یه کم شراب بیار. و لطفاً به بانو بگو که مهمون داریم."

پاپاس رفت سمت نیمکت و یکی از لوح‌های مومی را برداشت و با صدای بلند خواند: "لیستی از اختلاف‌نظرها... بین مکتب هیلل و شمای..." بعد مکث کرد و نگاهی پرسشگرانه به الیشاع انداخت.

الیشاع گفت: "یادداشت‌های یکی از سخنرانی‌هاست که مدتی پیش توی اوشا شنیدم."

پاپاس شانه بالا انداخت و گفت: "خب، همون‌طور که گفتی، سلیقه‌ها فرق داره دیگه!"

اوریئل با سینی‌ای برگشت که در آن یک سبوی شراب و دو جام بود. الیشاع جام‌ها را پر کرد، یکی را داد به پاپاس و دعای سنتی را شروع کرد.

پاپاس با خجالت سرخ شد و گفت: "یه ذره دیگه ادامه می‌دادی، جامم رو واسه یه بانو بلند می‌کردم یا واسه خدایان نذر می‌ریختم!" بعد نشست روی چهارپایه و گفت: "شراب همیشگی فلسطینی..." جرعه‌ای نوشید، صورتش درهم کشیده شد و ادامه داد: "رقیقه و خشک، عین زندگیِ اینجا. فکر کنم لوس شدم. بت‌پرستا واقعاً بلدن چطوری بنوشن... همون‌طور که بلدن چطور زندگی کنن. آنتیوخ عجب جاییه الیشاع! باید حتماً یه بار بیای اونجا!"

الیشاع پرسید: "خب اگه این‌قدر دوستش داری، چی باعث شد بیای این‌جا و از اونجا دل بکنی؟"

پاپاس جواب داد: "املاک. دو نفر از برده‌هام که با قرارداد شش‌ساله کار می‌کردن، الان مدت قراردادشون تموم شده. درخواست سند آزادی دادن. می‌دونی که توی تورات مقدس نوشته وقتی می‌خوای یه برده رو آزاد کنی، نباید دست خالی بفرستیش. باید یه چیزی بهش بدی."

بعد با اخم گفت: "آخرین مباشرم یه غیریهودیه. زده زیر پرداخت. اون دوتا هم توی دادگاه طبریا ازش شکایت کردن. مجبور شدم برای یه هفته یا بیشتر برگردم خونه."

مکثی کرد و ادامه داد: "یونانی‌ها برده‌داری رو هوشمندانه‌تر مدیریت می‌کنن. نه شش‌سال کار، نه سال آزادی، نه سال یوول! برده، برده‌ست تا آخر عمر، مگه اینکه اربابش دلش بسوزه و آزادش کنه. تازه اونم باید پول بده تا آزاد بشه، برعکس ما که باید به برده‌هامون پولم بدیم! داشتم با خودم می‌گفتم یه نامه بنویسم به مباشرم که نره دادگاه یهودی. بذار یه بارم که شده این ناسپاسا عدالت رومی رو بچشن، ببینن تا کجا می‌تونن پیش برن."

الیشاع جامش را پایین آورد و گفت: "جرئت همچین کاری رو نداری!"

پاپاس گفت: "نه، فکر نمی‌کنم. تمام خاندان اسرائیل می‌افتن به جونم. ولی قانون یهود دست ما مالکا رو بسته. اول باید یه سری مالیات خاص بدیم، بعد خدمتکارامون اون‌قدر تحت حمایت موسی و هم‌لباسات هستن که به‌جای دارایی، می‌شن بدهی. اصلاً جای تعجب نیست که ما نمی‌تونیم با غیریهودیا توی بازار رقابت کنیم."

الیشاع گفت: "خب، برده‌ات هم یه انسانه!"

پاپاس پاسخ داد: "شاید، اما واسه یونانی‌ها این‌طوری نیست. ارسطو می‌گه بعضیا ذاتاً برده‌ان. به نظرم منطقیه. اگه واقعاً برده‌مَنِش نبودن که آزاد به دنیا می‌اومدن."

الیشاع گفت: "چرند نگو."

پاپاس با اکراه سری تکان داد و ادامه داد: "شاید حق با تو باشه... اما بالاخره این خدا بوده که اونا رو بنده آفریده، نه؟ خب پس خودش هم ازشون مراقبت کنه. چرا من باید این کارو بکنم؟"

الیشاع ناله‌کنان حرفش را قطع کرد و گفت: "ای خدا، دوباره رسیدیم به بحث‌های دینی! زود باش، بیا یه کم درباره چیزای خوشحال‌کننده حرف بزنیم."

پاپاس با لحنی خندان گفت: "خیلی خب... دبورا چطوره؟"

سایه‌ای از نگرانی روی صورت الیشاع افتاد و گفت: "خوبه."

پاپاس پرسید: "خودت چطوری؟"

الیشاع پاسخ داد: "همون‌طور که می‌بینی."

پاپاس با نگاهی دقیق به دوستش خیره شد و گفت: "اِلیشاع، اگه چیزی هست بهم بگو. می‌تونی با من رو راست باشی. بالاخره از بچگی با هم بزرگ شدیم. واقعاً به همه این چیزایی که می‌گی

اعتقاد داری؟ منظورم همین چیزاست درباره یه خدای آسمونی که تورات و سنت شفاهی رو بهمون داده، گفته برده‌ها رو آزاد کنیم، یا اینکه نباید بغل موی سرمونو اصلاح کنیم؟"

الیشاع اول صورتش از خشم سرخ شد، بعد لبخند زد و با درماندگی گفت: "با تو واقعاً باید چی کار کرد؟"

پاپاس با لحنی پشیمان گفت: "ببخش، سوالم خوب نبود. انگار یکی رو زیر سوال برده باشی که واقعاً داره راست می‌گه یا نه. خودت منو خوب می‌شناسی. آموزش‌های دینی روی من اثر نداشت. پدرم خیلی تلاش کرد، ولی من واقعاً نمی‌تونستم باهاش ارتباط بگیرم، هنوزم نمی‌تونم. باور به خدا برام سخته. دنیا خیلی بی‌منطق و دیوونه‌بازیه. و درباره شریعت... چرا یکی نباید گوشت خوک بخوره اگه دلش می‌خواد؟ یا چرا باید گوشه‌های مزرعه‌شو برای فقرا باقی بذاره؟ کمک از وسط محصول هم فرقی نمی‌کنه. نمی‌تونم تصور کنم که خدا، اگه اصلاً وجود داشته باشه، براش این چیزا مهم باشه. تازه اون داستان خلقت دنیا... یونانی‌ها می‌گن دنیا از اولش همین‌جوری بوده. البته اونم خیلی قابل قبول نیست. و اینکه ما یهودیا ملت برگزیده خداییم؟ به نظرم که این‌طوری نیست. اگه از من بپرسی خدا کدوم ملتو بیشتر دوست داره، می‌گم رومی‌ها. البته نه که برام مهم باشه. همیشه فکر کردم آدم باید خیلی احمق باشه که وقتشو بذاره رو سؤالایی که نمی‌تونه جوابشونو پیدا کنه."

الیشاع با بردباری گوش داد و لبخندی آرام بر لب داشت.

پاپاس با ناراحتی گفت: "من کلی باهات درد دل کردم، حتی یه ذره هم تحت تأثیر قرار نگرفتی."

الیشاع پاسخ داد: "متأسفم دوست من... و راستش فکر می‌کنم باید نگران روحت باشم. هرچند حس می‌کنم هیچ‌چیزی نمی‌تونه تو رو تغییر بده."

آن‌قدر غرق در گفتگو شده بودند که نفهمیدند نور خورشید کی محو شد. تازه وقتی صدای اولین قطره‌های باران روی سقف پیچید، هر دو از جا پریدند.

پاپاس نالید: "بازم بارون! منم که بهترین لباس‌هامو پوشیدم... عجب آب‌وهوایی! شش ماه داغی مثل تنور که فقط شبنم جلو آتیش گرفتن زمینو می‌گیره، بعدشم شش ماه بارون."

او از روی نیمکت بلند شد، فنجان شراب خالی‌اش را روی میز گذاشت و به سمت در رفت. الیشاع هم دنبالش رفت. پاپاس کلاهش را روی سرش گذاشت، خم شد تا بندهای پوشش ضدآبش را دور چکمه‌ها ببندد و شنل سیسیلیایی‌اش را که با بی‌دقتی روی زمین انداخته بود، بردارد.
همان‌طور که داشت شنل را تکان می‌داد، یک استوانه چرمی از لای چین‌های آن بیرون افتاد.

پاپاس گفت: “یا عطارد! نزدیک بود یادم بره... مثل یه یونانیِ خوب، برای میزبانم که نه دعوتم کرد و نه اصرار کرد بمونم، یه هدیه اصیل یونانی آوردم، یه کِسِنیا”. بعد خم شد و آن را از زمین برداشت. “مطمئنم ازش خوشت نمیاد، اما چه بخوای چه نخوای، از شرابت بهتره! حدس بزن چیه؟”

الیشاع با شوق گفت: “امیدوارم کتاب باشه. از اون کتابایی که قبلاً فرستادی، واقعاً لذت بردم.”

پاپاس خندید و گفت: “درست حدس زدی، ولی این یکی رو اصلاً نمی‌تونی حدس بزنی چیه! از اون مطالعه‌های شیطانیه واسه یه حاخام آینده!”

الیشاع جمله را کامل کرد: “که با این حال ازت ممنونه.”

پاپاس اضافه کرد: “خب، اگه باعث بشه آموزش‌های نیکولائوس روی تو هدر نره، می‌ارزه به همه‌چی.” بعد استوانه را در دست الیشاع فشار داد و گفت: “بگیرش، بخونش. من که عاشقش شدم. مطمئنم تو هم همین‌طور می‌شی. حالا باید برم، قبل از اینکه این سیلِ نوح منو با خودش ببره. فردا می‌بینمت.”

الیشاع سعی کرد از او تشکر کند، اما پاپاس نایستاد تا بشنود.

در همین لحظه، کسی پشت سر الیشاع تکان خورد. الیشاع برگشت و دبورا را دید که ایستاده و از بالای شانه‌اش، رفتن پاپاس را تماشا می‌کند.

الیشاع گفت: “حیف شد دیر رسیدی. پاپاس سلام رسوند.”

دبورا گفت: “محبت دارن، ولی راستش من اصلاً دلم نمی‌خواست ببینمش. اصلاً می‌دونی اون کیه؟ یه آدم لاابالی و بی‌دینه.”

الیشاع گفت: “ای بابا، من دیگه اون‌قدرا ساده‌لوح نیستم که گول بخورم یا فاسد شم!”

دبورا با صدایی بلند گفت: “شاید خودت نه، ولی اسم و رسمت چی می‌شه؟ فکر می‌کنی مردم چی می‌گن اگه بفهمن هنوز با اون رفت‌وآمد داری؟”

الیشاع در دلش فکر کرد: “باز همون حرفای تکراری...” اما بلند گفت: “هر کسی انصاف داشته باشه، می‌فهمه سوءتفاهمی تو کار نبوده.”

دبورا با اصرار گفت: “این کتابای یونانی... می‌بینم یکی دیگه‌شم برات آورده. می‌خواد باهات چی کار کنه؟”

الیشاع گفت: "این‌ها کتاب شعرن. خوندنشون هیچ ایرادی نداره..."

دبورا با اخم گفت: "فکر می‌کنی یه حاخام آینده باید وقتش رو صرف این چیزای بی‌ارزش کنه؟"

ممکن بود دوباره بحث بالا بگیرد، اما خاطره مشاجره اخیرشان هنوز برای الیشاع زخم تازه‌ای بود. با تلاشی آشکار موضوع را عوض کرد، ولی ته دلش دلخور بود.

وقتی همسرش اتاق را ترک کرد، الیشاع هدیه پاپاس را برداشت. روی برچسب آن نوشته بود: "گزیده اشعار شاعران، به انتخاب ملیاگر اهل گادارا."

وسوسه شد. طومار پاپیروس را از غلافش بیرون کشید و چند قطعه کوتاه را زیر لب زمزمه کرد. اما نور کمرنگ عصر به او یادآوری کرد که وظایفی بر گردن دارد. طومار را روی نیمکت گذاشت و مشغول نماز عصر شد. لب‌هایش به سرعت دعاهای همیشگی را تکرار می‌کردند. در همین حین، بی‌آن‌که متوجه شود، طومار یونانی باز شد و روی فهرست مناظرات میان مکتب‌های هیلل و شمای پهن شد.

فصل دهم

دست‌های گملیئل روی سر خم‌شده الیشاع سنگینی می‌کرد. با صدای پرطنین و باوقار خود، دعای کهن انتصاب را بر او خواند: "مُشه ربنو (حضرت موسی) تورات را در کوه سینای از قدوس که متبارک است او، دریافت کرد. او آن را به یِهُوشوَع سپرد؛ یِهُوشوَع به پیران دانشمند؛ پیران دانشمند به پیامبران؛ پیامبران به مردان مجمع بزرگ..."

الیشاع که دستانش را به هم گره زده بود، به نوار باریک و خاک‌آلودی که از میان لبه‌های ردایش به چشم می‌خورد، خیره شد. با این حال، ذهنش انگار از جسمش جدا شده بود و صحنه را به‌روشنی پیش چشمش مجسم می‌کرد؛ خودش، در سایه قامت بزرگ و دست‌های رهبری که در مقابلش ایستاده بود، اعضای سنهدرین که در جایگاه‌هایشان با احترام صف کشیده بودند و جمعیت مشتاق شاگردان و مهمانان که نیمکت‌های پشتی را پر کرده بودند.

او این صحنه را با تمام جزئیاتش می‌شناخت؛ چهره همه حاخام‌ها و حتی هر تاکی که از شاخه‌های در هم‌تنیده زیتون آویزان بود و از دیوار سنگی بالا می‌رفت. همان دیواری که سیزده سال پیش برای نخستین بار روی آن نشسته بود.

از آن روز تاکنون، مسیر پرفراز و نشیبی را پیموده بود. تقریباً هیچ استاد برجسته‌ای نبود که نزد او درس نخوانده باشد. از جنوب یهودا تا اوشا در گالیل، تقریباً به هر مدرسه‌ای سر زده و در

کلاس‌هایشان حاضر شده بود. کمتر جلسه‌ای از سنهدرین بود که در آن شرکت نکرده باشد. و پس از آنکه به عنوان شاگرد پیشرفته پذیرفته شده بود، در آموزش و داوری نیز سهم فعالی در دادگاه‌های منطقه‌ای ایفا کرده بود.

باورکردنی نبود. آیا او واقعاً همان پسرکی بود که روزی روی آن دیوار نشسته بود؟ قلبش از شدت هیجان و غرور در سینه می‌تپید.

صدای گملیئل ادامه یافت و دعا را تا پایان خواند:

“به خواست خدا و با اختیاری که از سوی سنهدرین به من واگذار شده است، من الیشاع پسر ابویا را به عنوان عضو این هیئت منصوب می‌کنم. او را به عنوان رَبی در اسرائیل اعلام می‌کنم. او را هم‌نشین و همراه تمامی دانشمندان و حاخام‌ها می‌خوانم. از این لحظه به بعد، او مجاز و شایسته است تا در امور شرعی حکم کند. می‌تواند در پرونده‌های مدنی و کیفری قضاوت کند، مسائل مربوط به معبد مقدس و امتیازات آن را بررسی و تعیین نماید. هر آنچه را ناپاک بداند، ناپاک است؛ و هر آنچه را پاک بشمارد، پاک است. آنچه او ممنوع بداند، ممنوع است؛ و آنچه را مجاز بداند، مجاز است. می‌تواند کتاب مقدس را تعلیم دهد و تفسیر کند. می‌تواند موعظه کند، توبیخ نماید و برای جلال خداوند و عظمت کلام او سخنرانی کند. از این پس، او با عنوان رَبی، حاخام و استاد مورد خطاب قرار خواهد گرفت. این‌ها عناوین احترام‌آمیزی هستند که در اسرائیل برایش به کار خواهند رفت. و خداوند او را در همه راه‌هایش موفق بدارد. چنان‌که در کلام داوید آمده است: "جمال خداوند خدای ما بر ما روشن باد، و عمل دست‌های ما را بر ما استوار ساز، عمل دست‌های ما را استوار گردان"”.

ربان گملیئل جلو آمد و حاخام تازه‌منصوب را با آغوشی گرم خوش‌آمد گفت. اِلعازار بن عَزَریا، معاون رهبر، و طرفون، معاون رئیس سنهدرین، در دو سوی همکار جدیدشان قرار گرفتند. سپس با گام‌هایی هماهنگ و تشریفاتی، او را تا صندلی‌ای که در انتهای نیم‌دایره برایش آماده شده بود، همراهی کردند.

یِهُوشوعَ، استادش، با افتخار به او نگاه می‌کرد. رَبی ییشماعیل زیر لب دعای برکتی زمزمه کرد. هر دو شیمعُون با لبخندی پر از مهر به او نگاه کردند. عقیوا آن‌سوی نیم‌دایره ایستاده بود، اما الیشاع، هرچند او را نمی‌دید، مطمئن بود که چشم‌هایش از شادی می‌درخشند.

الیشاع مقابل صندلی‌اش ایستاد و همراهانش به جایگاه‌های خود بازگشتند. با اشاره رهبر، همگی نشستند و لحظه‌ای در سکوتی پرمعنا کنار هم قرار گرفتند؛ نمادی از پیوندی تازه و عمیق که میانشان شکل گرفته بود.

سپس الیشاع از جا برخاست تا سخنرانی انتصاب خود را آغاز کند. مدت‌ها با دقت روی آن کار کرده بود. موضوعش کاملاً مناسب بود؛ قصد داشت درباره تحلیل منابع کتاب مقدس برای اقتدار سنهدرین سخن بگوید. او خوب می‌دانست که متن این سخنرانی را با دانش چشمگیر و خلاقیت خودش تدوین کرده است. پیش‌تر آن را با عقیوا و دو شیمعُون در میان گذاشته بود و آن‌ها بدون کوچک‌ترین تردیدی تأییدش کرده بودند. با این حال، اضطراب به سراغش آمد. اما وقتی صدای خودش را شنید که برخلاف انتظارش آرام و استوار بود، اعتمادبه‌نفس پیدا کرد. خوشحال بود که توجه همکارانش بیش از حد مؤدبانه بود و وقتی به جمله‌های پایانی رسید، موجی از تأیید و تحسین از میان حضار برخاست.

رهبر جلسه برخاست، بابت لطف و سخنرانی‌اش تشکر کرد و پایان جلسه را اعلام نمود. ناگهان الیشاع در میان جمعیتی هیجان‌زده احاطه شد. همه به گرمی به خاطر انتصابش و همچنین به‌خاطر سخنرانی‌اش به او تبریک می‌گفتند. دستی به پشتش می‌زدند و دستش را به گرمی می‌فشردند. آن‌هایی که بهتر می‌شناختندش، در آغوشش می‌گرفتند. عقیوا از دل جمعیت راه باز کرد و به طرف او آمد.

عقیوا گفت: “سخنرانی‌ات عالی بود، تبریک میگم، مَزال طووا!” و در حالی که بازوهایش را دور شانه‌های الیشاع انداخت، در گوشش زمزمه کرد: “محشر بود... واقعاً برات خوشحالم.”

دست‌هایی که برای تبریک دراز می‌شدند، دوباره آن‌ها را از هم جدا کرد. هجوم جمعیت باعث شد فاصله بگیرند. کسی ردای الیشاع را کشید تا توجهش را جلب کند. تازه‌واردان مشتاق دورتادورش جمع شدند و آن‌قدر دستش را فشردند که دردش گرفت. صدای جمعیت در گوشش می‌پیچید و باعث سرگیجه‌اش می‌شد. با همان حال، تبریک‌ها را پذیرفت. کم‌کم جمعیت پراکنده شدند و او با یِهُوشووَع تنها ماند. چشمان یِهُوشووَع از اشک برق می‌زد.

الیشاع گفت: “من همه‌اش رو مدیون شمام، استاد.”

یِهُوشووَع با صدایی نرم و آرام پاسخ داد: “باعث افتخاره پسرم... ببخشید، همکار عزیزم.” و خودش را اصلاح کرد.

الیشاع گفت: “واقعاً نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم. برام مثل پدر دوم بودین.”

یِهُوشووَع لبخند زد و گفت: “تشکر نمی‌خواد. این وظیفه و افتخار من بود. فقط خدا رو خدمت کن و شریعتش رو گرامی بدار، همین برای من بهترین پاداشه.”

با هم برگشتند. از تالار خلوت مجمع عبور کردند و راه جاده‌ای را در پیش گرفتند که به شهر یَونه می‌رسید. الیشاع استادش را تا اقامتگاهش همراهی کرد و سپس به مسافرخانه‌ای برگشت که خودش و دِبورا در آن اقامت داشتند.

با اشتیاق وارد سالن عمومی شد، اما صدایی از سمت اتاق بانوان شنید که در طرف دیگر سالن قرار داشت. این صدا را با طنین خاص و آهنگینش هیچ‌وقت به اشتباه نمی‌گرفت. ایستاد و گوش سپرد.

دِبورا داشت می‌گفت: "من همیشه فکر می‌کردم حاخام‌ها فقط نباید دانشمند باشن، باید پولدار هم باشن، از یه خاندان اصیل هم باشن. آدم معمولی که نمی‌تونه از پس این کار بربیاد..."

چین‌هایی عمیقی روی پیشانی الیشاع نشست. لحظه‌ای مردد ماند، سپس بی‌کلام به سمت اتاق خودش رفت.

اولین وظیفه‌اش بعد از انتصاب، او را به شهر اوشا کشاند. شهری که در دامنه تپه‌ای در گالیل گسترده شده بود، درست شبیه توده‌ای از بلوک‌های چوبی که کودکی بی‌دقت رها کرده باشد. خانه‌ها در سطح‌های مختلفی قرار داشتند، به‌طوری که پنجره‌های یکی بر بام دیگری مشرف بود و کوچه‌ها و خیابان‌های تنگ و پیچ‌درپیچ، آن‌ها را به‌هم متصل می‌کردند.

از میان این سقف‌های درهم‌فشرده، یک ساختمان قد علم کرده بود. کنیسای شهر که دادگاه منطقه‌ای و مدرسه‌ای معتبر برای مطالعات دینی نیز در آنجا مستقر بود. این شهر کوچک بیشتر اوقات خواب‌آلود به نظر می‌رسید، مگر در روزهایی که مدرسه و دادگاه هم‌زمان فعال بودند. آن وقت بود که مسافرخانه‌ها پر می‌شدند، در بازارها صدای چانه‌زدن خریداران با فروشندگان بالا می‌گرفت و همه سعی می‌کردند صدای خود را از میان هیاهو به گوش دیگری برسانند. جریان زندگی مثل سیلابی در بستر رودخانه‌ای باریک، در کوچه‌های پرپیچ‌وخم شهر جاری بود.

صبح روزی که برای افتتاح دادگاه‌ها تعیین شده بود، الیشاع وارد شهر شد. اوریئل هم پشت سرش بود، با پاهایی کوتاه که به‌زحمت از رکاب آویزان شده بود و توجه عابران را به خود جلب می‌کرد. گاهی رهگذران متلکی می‌انداختند، اما آن‌ها بی‌اعتنا راه خود را از میان سیل جمعیت باز می‌کردند.

اوریئل گفت: "عین بلای ملخ‌های یوئل هست. مطمئنم مسافرخونه هم شده دیوونه‌خونه!"

الیشاع خندید و گفت: "حالا نفوس بد نزن!"

اما پیش‌بینی اوریئل درست از آب درآمد و الیشاع هم ناچار شد به اشتباهش اعتراف کند. چون وقتی به حیاط مسافرخانه رسیدند، دیدند از مردان و حیوانات پر شده و شلوغی‌اش وصف‌ناپذیر بود.

الیشاع گفت: "اگه خوش‌شانس باشیم، شاید یه اتاق کوچولو گیرمون بیاد، البته با این همه سر و صدا، خوابیدن که بعیده."

صدایی از پشت سرش گفت: "دقیقاً همون چیزیه که من فکر می‌کردم، استاد."

الیشاع برگشت و خود را روبه‌روی شاگرد جوانش، مئیر، دید.

مئیر سلام کرد و گفت: "استاد، مسافرخونه واقعاً افتضاح شلوغه. نمی‌خواید مهمون ما بشید؟ هرچند خونه‌مون کوچیکه، ولی خیلی راحت‌تر از این‌جاست."

الیشاع با لبخندی همراه با قدردانی سر تکان داد. از وقتی که به‌عنوان نامزد عضویت در سنهدرین پذیرفته شده بود، گاهی در یکی از مدارس تدریس می‌کرد و همین باعث شده بود که با بعضی از دانش‌آموزها آشنا شود. از همان برخورد اتفاقی اول، مجذوب ویژگی‌های ظاهری یونانی مئیر شده بود؛ موهای روشن، ریش طلایی و چشمان آبی‌اش، همه باعث می‌شدند داستانش بیشتر به یک افسانه عاشقانه شبیه باشد؛ داستان پسری از یک خانواده بت‌پرست نجیب‌زاده که یهودی شده بودند. مئیر جوانی دوست‌داشتنی بود و الیشاع هم به او علاقه داشت. ولی با اینکه حسابی وسوسه شده بود دعوتش را بپذیرد، لحظه‌ای مردد ماند.

الیشاع خوب می‌دانست که مئیر یک کاتب است و مثل اکثر همکارانش، زندگی سخت و فقیرانه‌ای دارد. اگر دعوتش را قبول می‌کرد، ممکن بود خرج و زحمت زیادی روی دست او بگذارد. اقامت طولانی هم احتمال داشت برای مئیر و خانواده‌اش خسته‌کننده بشود. برای همین، الیشاع با لحنی میانه گفت: "اجازه بده فقط برای شَبات بیام پیشتون."

مئیر جواب داد: "هرطور شما امر بفرمایین، استاد."

یک ساعت بعد، الیشاع جلوی ورودی حیاط ایستاده بود. نفس‌نفس می‌زد و هیجان‌زده به نظر می‌رسید. قبلاً در مقام معاون قاضی، تجربه موفقی داشت؛ ولی حالا اولین بارش بود که به‌عنوان حاخام و قاضیِ تأییدشده پا به میدان می‌گذاشت.

سالن که درواقع یک اتاق سخنرانی بزرگ با سکویی در انتهایش بود، پر از مدعیان شده بود. همه جور آدمی از جامعه یهودی فلسطین آنجا دیده می‌شد. از ثروتمندان و قدرتمندان گرفته تا فقرا و بی‌پناهان.

وقتی الیشاع به سمت سکو رفت، سه نفر از همکارانش را دید که مشغول صحبت بودند. منتظر دو نفر از آن‌ها بود: شیمعُون بن عزای و شیمعُون بن زوما، چون قرار بود در این دادگاه با او همکاری کنند.

اما دیدن عقیوا میان آن‌ها حسابی غافلگیرش کرد. با نزدیک شدنش، آن سه نفر برگشتند و با گرمی به او لبخند زدند.

عقیوا سلام کرد و گفت: "شالم علخم الیشاع. ببین، من اینجا کاری ندارم. همون‌طور که می‌دونی، امروز باید تو آکادمی درس بدم. ولی خب، نتونستم در برابر وسوسه دیدن شروع کارت به عنوان حاخام مقاومت کنم. شاید سر کلاسم دیر برسم، ولی خب، می‌ارزید."

بعد بازوی الیشاع را نوازش کرد و الیشاع هم سریع دست گرمش را روی دست عقیوا گذاشت.

بن عزای که قرار بود در مقام ریش‌سفید ریاست جلسه را به عهده داشته باشد و بن زوما که ترکیب قضات را کامل می‌کرد، همان‌قدر صمیمی برخورد کردند. چند دقیقه‌ای با هم گپ زدند. مردان مسن‌تر با یادآوری خاطرات خنده‌دار از اضطراب‌هایی که در اولین مأموریت‌های خود تجربه کرده بودند، سعی کردند الیشاع را آرام کنند.

در این بین، منشی دادگاه پرونده‌ها را روی میزی نزدیک سکو مرتب کرد. مأمور دادگاه با عصایی در دست، پشت صندلی قضات ایستاد. با پایان یافتن کلام برکت، عقیوا از سالن خارج شد. وقتی سه قاضی به سمت سکو رفتند، سکوتی کامل بر فضا حاکم شد. حضار از جا برخاستند تا دعا بخوانند.

بن عزای با آوازی بلند شروع کرد: "خدای ما و خدای پدران ما، ما در پیشگاه تو ایستاده‌ایم، آماده‌ایم تا قوم اسرائیل را طبق شریعتی که از طریق بنده‌ات موسی به ما دادی، داوری کنیم. به ما حکمت بده تا بتونیم از فرمان‌هات پیروی کنیم، همون‌طور که نوشته شده: "عدالت و فقط عدالت را دنبال کن." ما رو قوی کن تا بتونیم دستور تو رو اجرا کنیم: "در قضاوت، به فقیر یا قدرتمند رحم نکن." بذار همیشه این حس رو داشته باشیم که شمشیر تو بالای سرمونه و آماده فرود اومدنه اگه از مسیر عدالت منحرف بشیم. پس ما شریعت تو رو با ترس و لرز اجرا خواهیم کرد، تا وقتی که نجات‌دهنده‌ای برای صهیون و برای اونایی که از گناه برگشتن، بیاد. آمِن."

قضات نشستند. مأمور با عصا ضربه‌ای زد؛ دادگاه رسماً شروع شد. در طول این روز و دو روز بعد، دادگاه بی‌وقفه ادامه پیدا کرد. محتوای دادگاه برای الیشاع چیز تازه‌ای نبود. پرونده‌های معمول و همیشگی رسیدگی می‌شدند. برده‌ای، اربابش را به دادگاه کشانده بود و چشمی را که در جریان یک درگیری کور شده بود، نشان می‌داد و تقاضای آزادی از سال‌های باقی‌مانده خدمتش را داشت. زوج‌ها سر جهیزیه، طلاق‌نامه و ریزترین مسائل زندگی خانوادگی با هم چانه می‌زدند. بدهکارهایی که وام‌هایشان به بهره که در شریعت موسی ممنوع شده بود، آلوده شده بود، می‌خواستند از قید تعهداتشان آزاد شوند. گروهی از باربران به خاطر بی‌احتیاطی در حفظ کالاهایی که به آن‌ها سپرده شده بود، مجبور به پرداخت خسارت شده بودند. قوانین مربوط به حقوق شخصی و مالکیت، اجاره، بدهی و وثیقه یکی‌یکی در دادگاه مطرح و اجرا می‌شدند.

در روز سوم اقامت الیشاع در اوشا، دادگاهی که او یکی از اعضای آن بود، تشکیل نشد. پس او همراه همکارانش به آکادمی رفت. این بار هم اضطراب داشت، چون باید برای شاگردان پیشرفته سخنرانی می‌کرد و در برابر نقدهای آن‌ها از پایان‌نامه‌اش دفاع می‌کرد. با این حال، سخنرانی افتتاحیه‌اش را با روانی و تسلط کامل ارائه داد. بعد از تمام شدن آن، بالاخره نفس راحتی کشید.

تا صبح روز دوم، تعداد حاضران بیشتر شده بود و چند دانشجوی مستعد هم به جمع آن‌ها پیوسته بودند. الیشاع با رضایت درونی عمیقی، سخنرانی نهایی‌اش را در عصر روز قبل از شبات شروع کرد. موضوع سخنرانی‌اش درباره قانون امانت‌داری بود؛ موضوعی که به‌هیچ‌وجه ساده و سرراست نبود. با علاقه و دقت، چالش‌های پنهان در این قانون را مطرح کرد و در پایان، تشویق پرشوری که از حضار شنید، برایش شیرین‌ترین پاداش بود. الیشاع با لبخند از سکو پایین آمد. جوان‌ها دورش جمع شدند تا تبریک بگویند.

یکی از آن‌ها گفت: "استاد، واقعاً عالی توضیح دادین."

دیگری گفت: "توانایی‌تون روزبه‌روز بیش باد!"

فصل یازدهم

خورشید آرام‌آرام پشت تپه‌ها فرو می‌رفت. مئیر و الیشاع میان جمعی از استادان و شاگردانی بودند که از سالن‌های درس بیرون می‌آمدند. در کوچه‌های باریک، کارگران با عجله کارهایشان را تمام می‌کردند تا قبل از غروب، روزشان را به پایان برسانند. مغازه‌دارها سریع بساطشان را جمع می‌کردند یا پرده‌ها را جلوی دکان‌هایشان می‌آویختند.

کودکان که از تعطیلی لذت می‌بردند، با شور و شوق در کوچه‌ها می‌دویدند و سروصدا می‌کردند. از پنجره‌های باز، بوی خوش غذاهای شباتی در هوا پیچیده بود و فضای شهر را پر از عطری شیرین و آشنا می‌کرد.

الیشاع و مئیر که از همه طرف در ازدحام جمعیت بودند، خودشان را به حمام رساندند. جلوی در، صفی از مردان منتظر نوبت ایستاده بودند، اما به احترام استاد، کنار رفتند تا او بدون معطلی داخل شود.

مدتی بعد، هر دو تمیز و سرحال از حمام بیرون آمدند. هوا رو به خنکی می‌رفت و شمع‌های شبات یکی‌یکی در خانه‌هایی که از کنارشان رد می‌شدند، روشن می‌شد؛ درست مثل ستاره‌هایی که کم‌کم در آسمان شب پدیدار می‌شدند. طولی نکشید که تمام شهر در نور فرو رفت. اوشا در آرامشی دل‌نشین بود، همان‌طور که از یک شهر یهودی انتظار می‌رفت، جایی که فرشتگان شبات بر آن سایه افکنده بودند.

همین‌طور که راه می‌رفتند، الیشاع حس کنجکاوی عجیبی داشت. می‌خواست بداند برای اولین بار ملاقات با همسر مئیر چه طور خواهد بود.

حاخام‌ها هیچ‌وقت درباره زنان حرف نمی‌زدند، مگر به‌طورکلی و در مباحث انتزاعی. شاید در درس‌ها و قوانینشان از اخلاق خانه، ازدواج، طلاق یا مهریه صحبت می‌کردند، اما گپ زدن درباره زنان، به‌ویژه یک زن خاص، کاری نبود که در شأن یک عالم دینی باشد.

برای همه بدیهی بود که چون دختران اسرائیل پاک‌دامن و خداپرست‌اند، شوهرانشان نیز با آن‌ها مهربان و وفادار باشند. وقتی چنین چیزی اصل قرار می‌گرفت، دیگر جایی برای حرف‌وحدیث باقی نمی‌ماند.

اما این سکوت برای همسر مئیر معنا نداشت. او دختر ربی معروف، حَننیا بن تِرَدیُون بود. از پدرش یاد گرفته بود که مثل یک شاگرد پیشرفته، به‌راحتی از کتاب مقدس و سنت نقل‌قول کند. گفته می‌شد که زبان تیز و شوخ‌طبعی خاصی داشت، گاهی حتی بیش از حد بی‌پروا، اما در عین حال دلنشین.

بعضی از رهبران محافظه‌کار چندان از او خوششان نمی‌آمد. از نظر آن‌ها، یک زن دانش‌آموخته، به‌ویژه اگر زیبا هم باشد، چیزی عجیب و غیرمنتظره بود، ترکیبی که با چارچوب‌های ذهنی‌شان جور درنمی‌آمد. اما استادان و شاگردان جوان‌تر، تحسینشان را پنهان نمی‌کردند.

آن‌ها از حیاط ساختمانی بزرگ که روی تپه‌ای قرار داشت، گذشتند. از پلکان سنگی بالا رفتند و وارد اتاق کوچکی شدند که چند صندلی، یک میز با چراغ‌های روشن، یک صندوق کتاب و تختخوابی در آن بود. کیف‌های زین الیشاع که اوریئل از مسافرخانه آورده بود، گوشه‌ای قرار داشت. دو در هم به اتاق‌های دیگر باز می‌شد.

مئیر با صدای بلند صدا زد: “بروریا!”

پرده‌ای کنار رفت و همسرش در آستانه در ایستاد. الیشاع با تمام تصوری که از قبل داشت، آماده نبود که چنین زنی را ببیند؛ زنی جوان، باریک‌اندام، با موهای سیاه و نگاهی پرانرژی.

مئیر جلو رفت، بازویش را دور بروریا انداخت و با لبخند گفت: “استاد، این همسر منه.”

بروریا با احترام سر تکان داد و گفت: “به خونه خودتون خوش اومدین استاد الیشاع. و تبریک می‌گم برای انتصابتون.”

الیشاع پاسخ داد: “هم بابت خوش‌آمدگویی، هم بابت تبریک، ممنونم.” بعد با نگاهی کنجکاو اضافه کرد: “فکر کنم حالا بالاخره معنی تفسیر این آیه رو فهمیدم که میگه: "زیبایی یافِت در خیمه‌ی شِم".”

بروریا با چشمانی براق لبخند زد و گفت: “استاد، از شما بیشتر انتظار داشتم! این مئیره که با موهای طلاییش از نسل یافته، نه من! ”

الیشاع خندید و گفت: “خب، پس بذارین اصلاحش کنم. این‌جوری بخونیم: "زیبایی شِم در خیمه‌ی یافت!" چون در هر حال، نمی‌تونم از این زیبایی چشم‌پوشی کنم.”

بروریا کمی سرخ شد، لبخند زد و گفت: “حالا لطفاً بنشینید. و اگه اشکالی نداره، من باید برم سراغ بچه‌ها که با لباس نصفه‌نیمه رهاشون کردم. چند دقیقه دیگه برمی‌گردم. راحت باشین.” بعد که به سمت راهرو می‌رفت، با شیطنت اضافه کرد: “راستی، اگه تعریف‌های بیشتری به ذهنتون رسید، دریغ نکنین! راستش رو بخواین، خیلی هم خوشم میاد!”

چند دقیقه بعد، دوباره برگشت. دو پسر کوچکش از او جلوتر وارد اتاق شدند و به محض دیدن مئیر، با ذوق به سمتش دویدند. مئیر خم شد، آن‌ها را در آغوش گرفت و صدای خنده و هیجان فضا را پر کرد.

بروریا لحظه‌ای آن‌ها را تماشا کرد، بعد آرام بچه‌ها را از پدرشان جدا کرد، دستشان را گرفت و آن‌ها را به سمت الیشاع برد.

او گفت: "این‌ها دوقلوهای ما هستن، شائول و شموئل. تقریباً همون‌قدر که هم‌نام‌هاشون با هم کنار می‌اومدن، این دوتا هم کنار میان!" بعد به پسرها نگاه کرد و ادامه داد: "بچه‌ها، این دوست باباتونه، ربی الیشاع. حالا بهش خوش‌آمد بگین."

بچه‌ها با خجالت زمزمه کردند: "شالُم."

بروریا نگاهی عذرخواهانه به الیشاع انداخت و گفت: "استاد، ببخشید، ولی باید یه کم دوقلوها رو سرگرم کنین تا من و مئیر شام رو آماده کنیم. امیدوارم دانشتون اینجا هم به دردتون بخوره!" بعد با خونسردی به سمت میز برگشت.

الیشاع با خودش فکر کرد حالا با این دو فسقلی چه کند. با ناامیدی سعی کرد سر صحبت را باز کند. در جواب سؤال‌هایش، بچه‌ها گفتند که کدامشان شائول است و کدامشان شموئل، اینکه هر دو تقریباً چهار ساله‌اند، شموئل یک ساعت از برادرش بزرگ‌تر است و اینکه هنوز به مدرسه نمی‌روند اما سال بعد قرار است که بروند.

یکی از آن‌ها با ذوق گفت: "ولی داریم خوندن یاد می‌گیریم!"

دیگری اضافه کرد: "آره، مامان بهمون یاد می‌ده."

الیشاع کم‌کم حس کرد دیگر چیزی برای گفتن ندارد. بروریا که وسط آشپزخانه بود، لحظه‌ای با یک ظرف در دست مکث کرد و از گوشه چشم نگاهی به او انداخت. سپس با شیطنت گفت: "چی شد استاد؟ نکنه کم آوردین؟ یالا بجنبین! اگه با چیزی سرِ بچه‌ها رو گرم نکنین، تا خود صبح ولمون نمی‌کنن و به شام هم نمی‌رسیم!"

الیشاع با درماندگی به او نگاه کرد، انگار که کمک می‌خواست. اما بروریا فقط لبخند زد و به چیدن میز ادامه داد.

یکی از پسرها پرسید: "بازی بلدی؟"

دومی پیشنهاد داد: "داستان چطور؟"

الیشاع که از خنده‌های سرخوشانه بروریا کلافه شده بود، خودش را جمع‌وجور کرد. چند ترفند با انگشتانش نشانشان داد که خودش در کودکی بلد بود. کم‌کم بچه‌ها روی پایش نشستند و با دقت به داستانی که تعریف می‌کرد، گوش سپردند. گرمای بدن‌های کوچکشان برایش حس عجیبی داشت. وقتی به چهره‌های مشتاق آن‌ها نگاه کرد، احساسی از غم در دلش نشست، چیزی که قبلاً هرگز تجربه نکرده بود. ناخودآگاه بازوهایش را محکم‌تر دورشان حلقه کرد.

در همین لحظه، بروریا بالای سرش ایستاد و با لبخندی از سر قدردانی گفت: "شام آماده‌ست."

الیشاع با بی‌میلی بچه‌ها را زمین گذاشت، اما لحظه‌ای بعد، جایی که آن‌ها روی پاهایش نشسته بودند، خلائی عجیب احساس کرد.

با این حال، همین که سر میز نشستند، آن حس از بین رفت. بچه‌ها کنار پدرشان ایستادند و مئیر دستانش را روی سرشان گذاشت و برایشان دعا خواند. بعد به درخواست او، الیشاع بلند شد، جام شرابی برداشت و دعای تقدیس شبات را خواند. در میانه دعا، نگاهی به پایین انداخت و دید که مئیر و بروریا از آن سوی میز به هم لبخند می‌زنند. حس گرمی در فضا جاری بود. الیشاع بقیه دعا را با ملودی قدیمی، نرم و دلنشین خواند. وقتی تمام شد، همه با شوق تحسینش کردند.

بعد دست‌هایشان را شستند، نان را برکت دادند، آن را شکستند و غذا خوردن را آغاز کردند.

غذای روی میز ساده بود، اما لذت‌بخش. الیشاع مشتاق بود حرف‌های بروریا را بشنود، اما او مدام مشغول سرو غذا و رسیدگی به بچه‌ها بود. تازه وقتی دسر که کاسه‌ای پر از میوه بود روی میز گذاشته شد، بروریا نگاهش را به او دوخت و با لبخند پرسید: "هفته خوبی داشتین؟"

الیشاع که تحت تأثیر علاقه و توجه بروریا قرار گرفته بود، با صراحت و لحنی شوخ‌طبعانه حرف می‌زد، طوری که خودش هم فکر نمی‌کرد چنین چیزی در وجودش باشد.

اما بروریا ناگهان صحبتش را قطع کرد و گفت: "این بچه‌های بیچاره دیگه حسابی خوابشون گرفته!" بعد که دید چشمان پسرها از خستگی نیمه‌باز مانده، رو به الیشاع کرد و گفت: "ببخشید که حرفتون رو قطع کردم. ولی فکر کنم بهتره اول دعای شکرگزاری رو بخونیم، بعد من این‌ها رو بفرستم بخوابن. اون وقت می‌تونیم ادامه داستان رو بشنویم."

آخرین سرود خوانده شد. بچه‌ها از جا بلند شدند، پدرشان را بوسیدند و بعد از کمی تشویق از طرف الیشاع، او را هم بوسیدند. بروریا دستشان را گرفت و از اتاق بیرون برد.

در نبود او، دو مرد میلی به ادامه گفتگو نداشتند. فقط نشسته بودند و به صدای زمزمه دعاهای شبانه که از اتاق کناری می‌آمد، گوش می‌دادند. اما وقتی بروریا برای جمع‌کردن ظروف و بعد برای نشستن دوباره کنارشان برگشت، الیشاع رشته داستانش را از سر گرفت.

تشویق بروریا باعث شد تا او راحت‌تر و روان‌تر صحبت کند. آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود، دست‌هایش را در هم گره زده و چشمان آبی‌اش برق می‌زد. اما ناگهان اعتراض کرد: "شما که اصلاً

گوش نمی‌دین!" الیشاع این را وقتی گفت که دید بروریا بی‌صدا لب‌هایش را به شکل بوسه جمع کرد و مئیر هم در جواب، همان کار را تکرار کرد.

هر دو خجالت‌زده شدند.

بروریا لبخند زد و گفت: "نه، ما داریم گوش می‌دیم. به ما توجه نکن، این فقط یه عادت مسخره‌ست. اصلاً هم معنای محبت نداره! من و مئیر معمولاً از این برای گیج کردن همدیگه استفاده می‌کنیم. وقتی مئیر توی یه سخنرانی یا درس دادن جدی‌یه و من بین شنونده‌هام، صبر می‌کنم تا نگاهش به من بیفته، بعد این حرکت رو براش می‌فرستم. دوست دارم ببینم چطور روی کلماتش گیر می‌کنه، دور و برش رو نگاه می‌کنه و نگران میشه که کسی متوجه شده یا نه!"

مئیر سری تکان داد و شکایت کرد: "این زن شیطون رو هم درس میده!"

بروریا با شیطنت گفت: "خوشت نمیاد؟ یا ترجیح می‌دی همیشه سنگین و رنگین باشم؟"

مئیر آهی کشید و گفت: "مگه حق انتخابی هم دارم ..."

بروریا عقب نشست و گفت: "جواب سوال منو بده."

مئیر لبخند محوی زد و گفت: "نه، خوشم نمیاد."

الیشاع با حیرت دست‌هایش را بالا برد و گفت: "چه دروغاااا!"

بروریا خنده‌اش در اتاق پیچید. بعد از جا بلند شد، پشت سر مئیر رفت، کمی خم شد و به آرامی بالای سرش را بوسید. بعد از بالای شانه مئیر، رو به الیشاع کرد و گفت: "یکی ممکنه فکر کنه که بعد از این همه وقت، بالاخره یاد می‌گیره چطور با سربه‌سر گذاشتن‌های من کنار بیاد. اما فکر کنم شاگرد شما فقط عالم دینی شده، زرنگ که نشده!"

دستی بین موهای بلوندش کشید و سر جایش برگشت.

الیشاع با رضایت نگاهش می‌کرد.

بروریا با شیطنت گفت: "برگردیم سراغ شما، استاد. درباره مئیر که چیزی نگم بهتره، چون خیلی به شما وفاداره و این وفاداری هم ظاهراً برای هر دوتون خوشاینده. اما راستش رو بخواین، من به همسر شما بیشتر علاقه‌مندم! خیلی دوست دارم ببینمش. صادقانه بگم، اینجا و اونجا سراغش رو گرفتم، ولی انگار هیچ‌کس اون رو نمی‌شناسه! حتماً یه گنج پنهانه که شما با غیرتمندی از همه قایمش کردین!"

الیشاع با ناراحتی گفت: "اون آدم محتاطیه و زیاد اهل سفر نیست."

بروریا که تغییر لحن و رفتار او را حس کرد، بحث را به موضوعات دیگری کشاند؛ مثل چیزهای پیش‌پاافتاده و ماجراهای خنده‌دار. الیشاع هم با نیمه‌حواس‌جمعی گوش می‌داد، تا اینکه بروریا عامدانه حواسش را پرت کرد و گفت: "استاد، اندوه تو روز شبات ممنوعه‌هااا."

این جمله باعث شد الیشاع لبخند بزند و حواسش دوباره به جمع برگردد. چند دقیقه بعد، هر سه نفرشان سر تعریف شایعات و توصیف‌های طنزآمیز بروریا از آدم‌های اطرافشان، بلندبلند می‌خندیدند.

الیشاع که نگاهش به بروریا خیره مانده بود، تک‌تک حالات چهره و حرکاتش را زیر نظر داشت. یک‌بار وقتی بروریا سرش را بلند کرد، نگاهشان در هم گره خورد. سریع نگاهش را دزدید، اما گونه‌هایش کمی گل انداخت. بعد از آن، حتی پرشورتر از قبل حرف می‌زد.

وقتی مئیر و بروریا بالاخره به اتاقشان رفتند، شب خیلی دیر شده بود، اما الیشاع هنوز پرانرژی‌تر از آن بود که بتواند بخوابد. در کیفش دنبال چیزی برای خواندن گشت و به یک مجموعه شعر عاشقانه رسید که پاپاس اخیراً برایش فرستاده بود.

به هر حال، عشق موضوع اصلی آن شب بود.

الیشاع که از پیدا کردن همراهانی چنین دلپذیر خوشحال بود، همسرش را راضی کرد که در سفرهای کاری‌اش به اوشا، او را همراهی کند. اما این ملاقات برای همه تجربه‌ای ناخوشایند شد. دبورا که در برابر هوش، سرزندگی و رفتار گرم و صمیمانه‌ی میزبانشان کم آورده بود، سعی کرد تکبر همیشگی‌اش را پررنگ‌تر کند. سردی رفتار او حتی بروریا را که هیچ‌چیز جلودارش نبود، به عقب راند. نتیجه این شد که همه چنان معذب و دست‌وپابسته رفتار می‌کردند که الیشاع لحظه‌شماری می‌کرد تا وقت رفتن برسد.

بعد از آن، الیشاع فقط یک بار، آن هم از سر وظیفه، پیشنهاد دیدار دوباره را مطرح کرد. اما دبورا بهانه آورد که سفر خسته‌کننده است و در شخصیت مئیر و بروریا، هیچ‌کدام از ویژگی‌هایی را که انتظار داشت، پیدا نکرده است. خوشبختانه، الیشاع هم دیگر اصراری نکرد و دعوتی هم تکرار نشد. و با اینکه سفرهای او به اوشا مرتب‌تر و مکررتر می‌شد، همیشه به‌تنهایی می‌رفت.

اما دبورا هرچند هیچ‌وقت او را همراهی نکرد، خوب متوجه شده بود که خانه‌ی مئیر تقریباً به خانه‌ی دوم شوهرش تبدیل شده است.

یک روز که الیشاع بار دیگر عازم اوشا شده بود، دبورا با اعتراض گفت: "باید بگم، این نمی‌تونه فقط مأموریت‌های قضایی باشه که تو رو می‌کشونه اونجا. و اگه پای دوستات وسطه، نمی‌فهمم چی تو اونا هست که این‌قدر برات جذابه."

الیشاع حرفش را در سکوت تکرار کرد: "واقعاً چی؟" و در ذهنش، صحنه‌های پراکنده‌ای از آن خانه‌ی کوچک و مرتب جان گرفتند: چهره‌ی مئیر که هم‌زمان در بحث‌ها باهوش و متمرکز بود و در کنار استادش، وفادار و بی‌ریا؛ دستان کوچک بچه‌ها که ردایش را برای پیدا کردن هدیه‌های پنهان زیرورو می‌کردند؛ گفت‌وگوهای پرشور و پرانرژی؛ غیرقابل‌پیش‌بینی بودن بروریا که انگار هیچ‌چیز برایش بیش از چند لحظه جدی نمی‌ماند، اما همان‌قدر هم گاهی با یک جمله‌ی تصادفی، چنان ژرفای فکری و احساسی از خود نشان می‌داد که دل آدم را می‌لرزاند. و از همه مهم‌تر، تقوای عمیق و بی‌ادعای او، که برخلاف وسواس دبورا روی جزئیات آیینی، به باورها و آرزوهایی واقعی گره خورده بود.

اما نه این‌ها و نه حتی مجموعشان نبود که الیشاع را به آن خانه می‌کشاند. چیزی که او را جذب می‌کرد، روحی بود که در کل فضا جریان داشت. حلقه‌ی محبت و همدلی که برای پذیرش او باز شده بود، وحدت هدف بین زن و شوهر که او را هم در خود جای داده بود و مهم‌تر از همه، پر کردن بخش کوچکی از خلأهایی که ازدواج خودش در او به جا گذاشته بود.

الیشاع با تأسف لبخند زد و با این فکر که پرسش دبورا خیلی سخت‌تر از آن بود که خودش هم متوجه شده باشد، جوابی سربالا و بی‌اهمیت داد.

فصل دوازدهم

حادثه‌ی طبریا به شکل مرموزی شروع شد. به این صورت که روزی الیشاع پیامی از گملیئل دریافت کرد. پیام‌رسان به او گفت که ربی طَرفون بیمار است و نمی‌تواند در جلسه قضائی منطقه‌ای که قرار بود برگزار شود، شرکت کند. چون دادگاه تحت نظارت غیرروحانی‌ها بود و هیئت قضات از دو عالم غیرمرتبط و یک ربی رئیس تشکیل می‌شد، حضور یک عالم دینی لازم بود. آیا ربی الیشاع لطف می‌کرد و به جای همکارش خدمت می‌کرد؟

الیشاع بدون هیچ تردیدی این درخواست را پذیرفت. یک سال از زمانی که او به این مقام منصوب شده بود، گذشته بود و در این مدت مشغول انجام وظایف قضائی و علمی خود بود. این درخواست به قدری با روال عادی کارهای او همخوانی داشت که حتی به ذهنش نرسید که در مورد هویت قضات غیرروحانی یا نوع پرونده‌ای که قرار است رسیدگی کند، سؤالی بپرسد.

فقط زمانی که الیشاع صبح روز بعد وارد طبریا شد، اولین نشانه‌ها را دید که بدون اطلاع، خود را در یک موقعیت پیچیده قرار داده است. خیابان‌ها پر از جمعیت بود، سربازان رومی در بازار گشت می‌زدند و گروهی نگران مقابل ساختمان دادگاه ایستاده بودند.

وقتی وارد ساختمان شد، الیشاع به یکی از شاگردانش برخورد که در ورودی ایستاده بود.

الیشاع پرسید: "چرا این همه شلوغی؟"

جوان با تعجب جواب داد: "استاد مگه نشنیدین؟ دو روز پیش کارگران بنیامین یا همون بافندگان کتان، دستمزد بیشتری ازش خواستن و وقتی اونم قبول نکرد، کارشون رو رها کردن. حالا بنیامین می‌خواد که دادگاه اون‌ها رو مجبور به برگشت کنه. علاوه بر این، از اون‌ها به خاطر خسارات هم شکایت کرده. به نظر می‌رسه که اون‌ها کتان‌ها رو توی حوض‌ها ول کردن. حالا هم داخله و منتظر قضات هست و قسم خورده که اگه اینجا نتونه به عدالت برسه، میره به دادگاه‌های رومی."

"اما چرا سربازا تو خیابونن؟"

"اینم کار خودشه. می‌گه تهدید به خشونت شده و ممکنه کارگاهش مورد حمله قرار بگیره. استاد، من مطمئنم. شما اون مردا رو می‌شناسین. باور می‌کنین که..."

"ساکت باش," الیشاع او را قطع کرد. "پرونده هنوز باید بررسی بشه."

الیشاع در جایگاه قضات، یکی از همکارانش، یونای تاجر، را دید که مردی سالخورده بوده و به خاطر تقوا و دانشش در شهر بسیار محترم بود. آن‌ها در حال سلام و احوال‌پرسی بودند که الیشاع متوجه شد شخص سومی به آن‌ها پیوسته است. وقتی چرخید تا ببیند چه کسی است، شراگا لِوی را دید.

هر دو مرد متعجب شدند. برای لحظه‌ای به هم نگاه کردند.

شراگا با تردید شروع کرد: "وقتی این وظیفه رو پذیرفتم، فکر می‌کردم ربی طَرفون ریاست جلسه رو بر عهده می‌گیره..."

در حالی که صحبت می‌کرد، از کیف خود یک صفحه پوستی بیرون آورد که با مهر رسمی بزرگی علامت‌گذاری شده بود.

اما الیشاع که آرامش خود را بازیافته بود، مدرک را کنار زد. او با ادب گفت: "خوش اومدین"

پس از مکثی ناخوشایند که هیچ‌کدام از آن‌ها چیزی نگفتند، سه مرد سر جایشان نشستند.

مراسم مقدماتی برگزار شد و رسیدگی به چند پرونده کم‌اهمیت طبق روال همیشگی و با ظاهری کاملاً حساب‌شده انجام گرفت. اما همه می‌دانستند که این فقط مقدمه‌ای است برای موضوعی مهم‌تر. قضات، با وجود ظاهر آرامشان، مثل تماشاگران مشتاقی بودند که لحظه‌شماری می‌کردند برای رسیدن به آن پرونده‌ای که کل جامعه را به هم ریخته بود. با اینکه قرار نبود دادگاه عجله‌ای داشته باشد، رسیدگی‌ها با سرعت خوبی پیش رفت.

در این میان، الیشاع و شراگا فقط در مواقعی که لازم بود، آن هم با نهایت ادب و احتیاط، با یکدیگر حرف می‌زدند. هیچ‌کدام کوچک‌ترین نشانه‌ای از تنش عمیقی که میانشان بود، بروز نمی‌دادند.

نزدیک ظهر بود که مأمور دادگاه وارد شد و با صدای رسمی‌اش اعلام کرد: پرونده بنیامین، بافنده کتان، علیه کارگرانش.

همین جمله کافی بود تا موجی از هیجان، البته کنترل‌شده، در میان حاضران در دادگاه ایجاد شود. بنیامین، مردی چاق و سرخ‌رو که آثار رفاه و اعتمادبه‌نفس بیش از حد در چهره‌اش موج می‌زد، با غروری که پنهان‌کردنی نبود، به جلو آمد. از میان ده متهمی که در سوی دیگر جایگاه قرار داشتند، نیمی لباس‌های کهنه و رنگ‌ورورفته به تن داشتند. آن‌ها که از زیاد در خانه ماندن رنگ پوستشان پریده بود، حالا با چهره‌هایی جدی و مصمم ایستاده بودند و منتظر شروع جلسه بودند.

بنیامین بدون اینکه منتظر دعوت بماند، مستقیم شروع کرد به حرف زدن. با بی‌حوصلگی و لحنی پر از غرور، شکایتش را مطرح کرد و داستانی را تعریف کرد که برای الیشاع تکراری بود و قبلاً شنیده بود.

یکی از متهم‌ها گفت: ”ولی آقایون، ما مجبور بودیم کار رو ترک کنیم. شما که می‌دونین قیمت ذرت اخیراً چقدر بالا رفته. این که انسان باید برای زندگی کار کنه، دستور خدا به آدم بوده. اما کجا گفته شده که باید کار کنیم تا گرسنه بمونیم؟“

دیگری با قاطعیت گفت: ”مگه من مسئول اینم که محصول غله سال گذشته به فنا رفته؟“ بنیامین با خشم پاسخ داد. ”مگه تقصیر منه که نون این‌قدر گرون شده؟ یا مگه من بازار کتان رو کنترل می‌کنم؟ بافندگان بت‌پرست از نیروی کار برده استفاده می‌کنن. اگر بخوام دستمزدهایی که این احمق‌ها می‌خوان رو بدم، دیگه نه چیزی برای خودم می‌مونه نه اینا. بعد وقتی گرسنه موندن می‌خوان چی بگن؟“

کارگران با تحقیر به او نگاه کردند. یکی از آن‌ها انکار کرد و گفت: "این طور نیست آقایون. اون سود زیادی می‌بره. خیلی راحت می‌تونه از پسش بربیاد..."

الیشاع گفت: "این کاملاً بی‌ربطه. علاوه بر این، اگه شما مصمم بودین که که کار رو ترک کنین، چرا اون قدری صبر کردین تا روزی بخواین از کار دست بکشین که توقف کارتون یه محموله گرون‌قیمت کتان رو خراب کنه؟"

کارگران به طور هم‌زمان اعتراض کردند: "اما استاد، این تنها راه ما بود."

"هر وقت موضوع رو مطرح کردیم، اون از صحبت با ما خودداری کرد."

"فکر کردیم می‌تونیم اون رو مجبور کنیم با ما مذاکره کنه."

بنیامین فریاد زد: "مگه کارگاه من مدرسه‌ست که من باید تو جلسات شرکت کنم؟ من مردان رو برای کار استخدام می‌کنم. اگر دستمزدهایی که می‌دم رو نمی‌خوان، برن جای دیگه."

یکی از کارگران فریاد زد: "دقیقاً، ما هم می‌خوایم بریم جای دیگه! پس چرا ما رو به دادگاه کشوندین؟"

در جایگاه قضات هیاهویی به پا شد و در میان تماشاگران دادگاه گسترش یافت.

تنها بعد از اینکه الیشاع به شاکی و تماشاگران تذکر جدی داد، نظم در دادگاه برقرار شد. تا آن زمان، ظهر گذشته بود و چون هر دو طرف پرونده حرف‌هایشان را زده بودند، الیشاع اعلام کرد که جلسه به طور موقت تعطیل می‌شود.

هنگام صرف ناهار ساده‌ای که مأمور دادگاه در اتاقی پشت سالن تدارک دیده بود، قضات بررسی پرونده را آغاز کردند. در نهایت هر سه قاضی به سرعت به نتیجه‌ای یکسان رسیدند: بافندگان بنیامین در چارچوب حقوق قانونی خود عمل کرده بودند. در کتاب مقدس آمده است: "فرزندان اسرائیل بنده من هستند". سنت از این جمله چنین برداشت کرده بود که: "هیچ اسرائیلی نباید مجبور به کار برای دیگری شود" و از همین‌جا نتیجه گرفته شده بود که: "کارگر باید این حق را داشته باشد که حتی وسط روز کار را ترک کند".

با چنین اصولی که به‌روشنی راه را نشان می‌دادند، سه قاضی بدون هیچ تردیدی و با اتفاق‌نظر، درخواست بنیامین برای بازگرداندن کارگرانش به کارخانه را رد کردند.

اما زمانی که نوبت به بررسی مسئله‌ی دوم رسید، یعنی این‌که آیا بافنده حق دارد بابت ترک کار غرامت دریافت کند یا نه، قضات دوباره برای رأی‌گیری گرد هم آمدند.

الیشاع با لبخندی آرام و کنجکاو به بقیه نگاه می‌کرد. او به عنوان یک کارفرمای اشرافی، رأی را به نفع کارگران داده بود. جالب آن‌که یونای تاجر ثروتمند هم همین موضع را گرفته بود. با این حال شراگا که مردی معمولی بود، وضعیت مالی خوبی نداشت و همه می‌دانستند که چشم دیدن ثروتمندان را هم ندارد، از بنیامین حمایت کرده بود.

یونا با خنده‌ای صمیمی گفت: "نگاه کن آدم چی از آب درمیاد! معلومه حسابی پای درس معلما نشستین! تاثیر لیبرالیِ یِهُوشووَع و محافظه‌کاریِ الیعزر قشنگ داره اینجا مشخص میشه."

الیشاع که از این چرخش غیرمنتظره در موضع شراگا شگفت‌زده شده بود، رو به او کرد و با لحنی آرام پرسید: "می‌تونین بگین چرا این‌طور رأی دادین؟ ما همه قبول داریم که کارگر حق داره کار رو هر وقت خواست ول کنه. اما خب، این کار ممکنه به کارفرما ضرر بزنه. حالا اگه کارگر بخواد بعدش خسارت بده، دیگه آزادی‌ای نمی‌مونه. یعنی تو بعضی شرایط، آزادی ترک کار فقط در حد یه اسم می‌شه، نه واقعیت."

شراگا مدتی سکوت کرد. هیچ نگفت. فقط نشسته بود و نگاه می‌کرد. در همین حال، آنتونی مشغول چیدن ظروف روی میز بود. با دقت و وسواس، آن‌ها را به شکلی کاملاً متقارن می‌چید. با این حال دست‌هایش می‌لرزیدند و صورتش رنگ باخته بود.
آنتونی زیر لب و آرام گفت: "خب... پس رفاه عمومی چی می‌شه؟"

الیشاع با تعجب پرسید: "رفاه عمومی؟ کاری که من و یونا کردیم، دقیقاً برای مردمه. مگه اصول ما همین نیست؟ فرق قوانین ما با قوانین بت‌پرستا اینه که ما برای حق فردی ارزش بیشتری قائلیم تا حق مالکیت."

شراگا با خشونت گفت: "کلمات، کلمات پرطمطراق و توخالی." سپس با بی‌حوصلگی ظروف را به هم زد. "میدونی که جنگ در راهه؟ جنگی با روم؟..."

الیشاع با خستگی فکر کرد و بعد بلند گفت: "من از این موضوع بی‌خبرم. اما حتی اگر حرف تو درست باشه، این موضوع چه ربطی به این پرونده داره؟"

شراگا سرش را بلند کرد و چشمانش را به الیشاع دوخت. جای زخم روی صورتش قرمز و بر افروخته بود. او با صدای آرام و لرزان گفت: "من ربی نیستم. من لایق این نیستم که ربی بشم. و از کارفرمایان یهودی ثروتمند هم دفاع نمی‌کنم. اما وقتی جنگ با روم شروع بشه، به ثروت اون‌ها نیاز خواهیم داشت. اون‌ها به اندازه کافی با غیریهودیان و برده‌های خودشون مشکل دارن. اگر قانون ما اون‌ها رو بیشتر مجازات کنه و به کارگران آزادی عمل زیادی بده، می‌دونی چه اتفاقی

میفته؟ ما اون‌ها رو از کار بیرون می‌کنیم، فقیرشون می‌کنیم و با این کارمون عملا کل کشور رو به فقر می‌کشونیم.”

سپس به آرامی از جایش بلند شد و صدایش را بلند کرد: “این کشور در حال تخلیه شدنه. وظیفه ما اینه که منابع‌مون رو حفظ کنیم وگرنه چیزی برای نگه داشتن نخواهیم داشت. اون وقت از کجا قدرت‌مون رو میاریم؟ پس بره به جهنم هر حرف و استدلالی که درباره حقوق انسان و مالکیته. تنها یه سیاست درسته، اون هم اینه که دست‌هامون رو برای نبرد آماده کنیم و عضلات‌مون رو برای جنگ تقویت کنیم.”

او ادامه داد: “علاوه بر این، ما حق نداریم که یهودیان رو مجبور کنیم اقتدار خودشون رو به چالش بکشن یا وحدت ملی‌مون رو بشکنیم. فکر می‌کنین بنیامین به تصمیم ما پایبند می‌مونه؟” نشنیدین چی گفت؟ از همین‌جا مستقیم می‌ره به باسیلیکا، همون‌جایی که قضات رومی فکر می‌کنن منطقی‌تر از ما هستن.”

الیشاع با اطمینان جواب داد: “جرئت نمی‌کنه همچین کاری کنه. ولی حتی اگه این کار رو بکنه، از کی تا حالا مسائل قانون یهود با تهدید حل می‌شه؟”

شراگا با عصبانیت ادامه داد: “بفرما، برو جلو! به این بدبختی فلج‌کننده که داره توی سرزمین ما پخش می‌شه سرعت بده. نظم ما رو نابود کن و یهودیان رو روانه‌ی دادگاه‌های رومی کن! واقعاً چه انتظاری می‌شه داشت از پسرِ...”

یونا ناگهان فریاد زد: “ساکت باش!” و کف دستش را محکم روی میز کوبید.

شراگا لحظه‌ای مکث کرد. از چهره‌ی خشمگین مرد سالخورده و نگاه سرد الیشاع حس ناراحتی به او دست داد. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت، انگار که اهمیتی نمی‌دهد.

الیشاع نفس عمیقی کشید، خودش را کنترل کرد و با صدایی آرام گفت: “دیگه بحث فایده‌ای نداره. امیدوار بودم به رأیی برسیم که همه راضی باشن، ولی اگه نشد، مجبوریم به تصمیم اکثریت تن بدیم. حالا، کارگران باید به کارشون برگردن؟”

سه رأی هم‌زمان اعلام شد.

الیشاع پرسید: “باید مسئول خسارات هم باشن؟”

دو رأی اعلام شد و شراگا هم با حرکت سرش موافقت کرد.

حاضرانی که در راهروها یا جلوی نیمکت‌ها ایستاده بودند، به محض ورود قضات به دادگاه، سریعاً به جای خود بازگشتند. شاکی و متهمان در جایگاه مخصوص قرار گرفتند. سالن در سکوت فرو رفت، حتی پیش از آنکه مأمور دادگاه با عصای خود به زمین بکوبد و اعلام کند: "پرونده‌ی بنیامین بافنده علیه کارگرانش."

الیشاع با لحنی رسمی اعلام کرد: "دادگاه درخواست بنیامین مبنی بر بازگشت کارمندانش به کار را رد می‌کند." و ادامه داد: "دادگاه همچنین حکم می‌کند که کارگران از هرگونه مسئولیت در قبال خسارات مبری هستند..."

آخرین کلماتش در هیاهویی که در اتاق پیچید، گم شد. مردانی که روی نیمکت‌ها نشسته بودند، بلند شدند و با صدای بلند با یکدیگر صحبت کردند. متهمان که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند، یکدیگر را در آغوش گرفتند.

بنیامین بافنده با شنیدن حکم رنگش پرید. ایستاده بود و تلاش می‌کرد خودش را کنترل کند. ناگهان فریاد زد: "نه! من اطاعت نمی‌کنم."

ناگهان سکوت سالن را فرا گرفت. زمزمه‌های ناباوری در فضا پیچید.

الیشاع با آرامش پرسید: "چی گفتی؟"

بنیامین با جسارت پاسخ داد: "گفتم که از پذیرش این حکم سر باز می‌زنم."

الیشاع با لحنی محکم‌تر گفت: "منظورت چیه؟ دقیقاً چه کار می‌خوای انجام بدی؟"

همه در سالن نفس‌هایشان را حبس کردند، مبادا حتی یک کلمه از این مکالمه را از دست بدهند. لب‌های بنیامین از هم باز شد، اما نگاهش که به چشمان آبی و نافذ ربی الیشاع افتاد، ناگهان زبانش بند آمد. دهانش را بست. سرخی روی گونه‌هایش نشست و لحظه‌به‌لحظه بیشتر شد تا جایی که صورتش از خجالت گر گرفت. با صدایی لرزان گفت: "به سنهدرین شکایت می‌کنم."

الیشاع با خونسردی جواب داد: "این حق توئه."

وقتی بنیامین و مخالفانش در میان تماشاگران به سمت در خروجی می‌رفتند، صدای شراگا که لرزان و پر از احساس بود، در گوش الیشاع طنین انداخت: "تو توصیه منو نادیده گرفتی. اینو یادت باشه! تو یه حکم خطرناک دادی، حکمی که ممکنه به مردم ما آسیب بزنه. من تو رو مسئول این اتفاق می‌دونم."

غرور و تکبر در کلامش آن‌قدر آشکار بود که الیشاع ابتدا متعجب شد، اما بعد با لبخندی تمسخرآمیز به چشمان آتشین شراگا نگاه کرد و سپس روی برگرداند.

اما این پایان ماجرا نبود. بنیامین که از نتیجه دادگاه به‌شدت عصبانی بود، هر تاجری را که می‌دید، در جریان شکایتش قرار می‌داد. از طرف دیگر، شراگا با عجله داستان را بین آشنایانش پخش کرد. به این ترتیب، ماجرای دادگاه طبریا در سراسر سرزمین پیچید و به موضوعی برای بحث و گفت‌وگو تبدیل شد.

وقتی بنیامین بافنده به قول خودش عمل کرد و در جلسه بعدی سنهدرین حاضر شد تا درخواست تجدیدنظر بدهد، بیشتر عالمان به‌جز چند نفر، کاملاً با جزئیات این پرونده آشنا بودند. آن‌ها حرف‌های شاکی و متهمان را شنیدند، از سه قاضی بازجویی کردند و بعد از بحثی کوتاه، با اکثریت قاطع رأی دادند که حکم الیشاع تأیید شود.

برای الیشاع، این تصمیم همکارانش باعث آرامش بود. حکم او تثبیت شد و بالاخره از این بحث و درگیری ناخوشایند خلاص شد. اما ماجرای بنیامین بافنده و کارگرانش هنوز برای او تمام نشده بود، چون بنیامین با اینکه هنگام صدور حکم سنهدرین هیچ اعتراضی نکرد، بلافاصله بعد از آن شکایتش را به دادگاه رومی برد. او پرونده‌اش را در دادگاه مدنی طبریا ثبت کرد و از روی کینه، عالمانی را که در جلسه اول قضاوت کرده بودند، به‌عنوان شاهد معرفی کرد.

نتیجه این شد که الیشاع تازه به خانه‌اش در یَونه رسیده بود که احضاریه‌ای برای حضور در تالار شهر طبریا دریافت کرد.

بار دیگر، الیشاع همراه با شراگا و یونا درگیر دعوایی شدند که دیگر از آن به ستوه آمده بودند. اما این بار برخلاف دفعات قبل، مجبور شدند در میان تماشاگران، در وضعیتی تحقیرآمیز، بنشینند و منتظر باشند تا نوبتشان برسد. طبق قوانین رومی، هم شاکی و هم متهمان وکلای حرفه‌ای داشتند که از آن‌ها دفاع می‌کردند. اما آنچه بیش از همه تحقیرآمیز بود، لحظه‌ای بود که قضات یهودی برای شهادت دادن فراخوانده شدند. بنیامین که پشت وکیل غیریهودی خود پنهان شده بود، فرصت را برای انتقام‌گیری از آن‌ها مناسب دید. او با کمک وکیلش، قضات یهودی را در جریان بازجویی‌ای تحقیرآمیز و آزاردهنده قرار داد.

بعد از سه روز محاکمه، این ماجرا بالاخره به پایان رسید. قاضی رومی که مردی پیر و نزدیک‌بین بود، یافته‌هایش را با صدایی نازک و خشک از روی طوماری خواند. متن آن پر از استدلال‌های حقوقی و ارجاعات تاریخی بود. به توقف کار کارگران آزاد در مصر در دوران حکومت بطلمیوس دوم اورژتس اشاره کرده بود، از اعتصاب یک کارخانه در پرگامون در زمان تالوس فیلادلفوس گفته

بود، از شورش بردگان در معادن نقره آتن در لوریوم و موارد مشابه در قوانین یونانی، هلنیستی و رومی مثال آورده بود. اما در میان این‌همه ارجاع و پیچیدگی، یک نکته کاملاً واضح بود: کل حکمی که دادگاه‌های یهودی صادر کرده بودند، لغو شده بود.

قاضی وقتی به انتهای طومار رسید، مکثی کرد، سرش را بالا آورد و به تماشاگران خیره شد. از رفتارش کاملاً معلوم بود که قصد دارد حرف مهمی بزند. اتاق که لحظه‌ای پیش پر از هیاهو بود، در سکوتی سنگین فرو رفت.

قاضی با لحنی رسمی گفت: "شاکی به این دادگاه مراجعه کرده تا از خودش در برابر حکم تکفیری که از سوی بزرگان قومش تهدیدش می‌کند، دفاع کند. مجازات کسی که به عدالت امپراتوری پناه برده، چیزی جز انکار حقوق یک مرد آزاد نیست. بنابراین، من به ربی‌ها و سنهدرین دستور می‌دهم که از هرگونه تحریم یا محدودیت علیه بنیامین طبریایی خودداری کنند."

الیشاع بلافاصله از جا برخاست و با خشم به این حکم اعتراض کرد و آن را نقض استقلال یهودیان دانست. اما قاضی نظرش را تغییر نداد.

قاضی گفت: "پرونده بسته است." بعد هم بدون اینکه حاضر باشد بیشتر بشنود، از اتاق خارج شد.

الیشاع که در شوک و ناامیدی فرو رفته بود، به سختی متوجه سروصدای خشمگینانه‌ای شد که اتاق را پر کرده بود. اما دو جمله را با تمام وجودش شنید و هر دو مثل خنجری در جانش فرو رفتند.

شراگا با عصبانیت در گوشش فریاد زد: "تبریک می‌گم ربی! انصافاً خدمت بزرگی به مردممون کردی!"

بنیامین با پوزخند گفت: "استاد، بذار یه توصیه بهت بکنم. برای تجدیدنظر می‌تونی به دادگاه رومی قیصریه شکایت کنی!"

اما وقتی آن‌ها برای رفتن برگشتند، لبخند پیروزمندانه از صورت بافنده محو شد. چون درست روبه‌رویش، جمعی از هم‌کیشان یهودی‌اش ایستاده بودند، با مشت‌های گره‌کرده و چشمانی که از نفرت می‌سوخت…

بنیامین کاملاً وحشت‌زده بود و دنبال راه نجات می‌گشت. دیدن سربازان رومی که در سالن مستقر بودند، کمی خیالش را راحت کرد، اما همچنان رنگ‌پریده و لرزان بود. وقتی از میان جمعیتی که با بی‌میلی از او فاصله می‌گرفتند عبور کرد، ترس در چهره‌اش موج می‌زد.

آن شب چند جوان یهودی قوی‌هیکل، از حلقه‌ی محافظانی که برای حفاظت از خانه‌ی بنیامین مستقر شده بودند، عبور کردند. هیچ‌کس هرگز نفهمید در خلوت اتاق، چه حرف‌هایی به بافنده زدند. اما صبح روز بعد، وقتی کارگرانش دیگر در کارگاه حاضر نشدند، او هم هیچ اعتراضی به مقامات رومی نکرد. حتی برای دریافت غرامتی که به او تعلق گرفته بود، کوچک‌ترین تلاشی نکرد.

در ماه‌های بعد، فرصت‌های زیادی برای پشیمانی پیدا کرد. او موفق شده بود حکم تکفیر را متوقف کند، اما نتیجه‌ای از این پیروزی نگرفت. انگار همه‌چیز خودبه‌خود اتفاق افتاده باشد، یهودیان طبریا و در واقع تمام فلسطین، علیه او متحد شدند. هیچ‌کس نه با او حرف می‌زد و نه با او معامله می‌کرد. در نهایت کسب‌وکارش از بین رفت و زیر فشار این بایکوت، اراده‌اش شکست.

ناچار، راهی یَونه شد تا از سنهدرین به خاطر نافرمانی‌اش عذرخواهی کند. در آستانه یوم کیپور سال بعد نیز در کنیسای بزرگ طبریا، به‌طور علنی توبه کرد. فقط بعد از این توبه‌ی عمومی بود که انزوای او کم‌کم شکسته شد. به این ترتیب، آرام و بی‌سروصدا اما کاملاً مؤثر، حکم دادگاه رومی عملاً بی‌اثر شد.

اما این ماجرا بدون پیامد نماند. سنهدرین نمی‌توانست حتی به‌طور ضمنی، از حق خود برای اجرای مجازات‌ها کوتاه بیاید. ابتدا به قیصریه و سپس به فرماندار آنتیوخ شکایت برد. شکایت اول نادیده گرفته شد و دومی هم به‌سادگی رد شد. در نهایت هیئتی را به روم فرستادند. اما آن‌ها هم دست خالی برگشتند.

نتیجه؟ خشم سراسر فلسطین را فرا گرفت. خیلی‌ها که تا آن زمان از پیوستن به ارتش‌های مخفی طفره رفته بودند، حالا اسلحه به دست گرفتند. در سراسر سرزمین، دیگر همه مطمئن بودند که درگیری با روم اجتناب‌ناپذیر است.

الیشاع هم از این خشم عمومی در امان نماند.

در میان افراد متعهد و آگاه، همه می‌دانستند که او بر اساس عقل و وجدان عمل کرده است. اما افکار عمومی، فارغ از منطق، او را به نوعی مقصر محاکمه و تمام پیامدهای ناگوار آن می‌دانست.

شراگا که از سر کینه و تعصب کورکورانه عمل می‌کرد، این فرصت را از دست نداد. مدام این ادعا را تکرار می‌کرد که این حاخام جوان، درست مثل پدرش، به‌خاطر دلبستگی به دنیای کفار و بی‌وفایی به مردم خودش، دست به چنین کاری زده است.

البته بیشتر مردم این اتهامات عجیب و غریب را جدی نگرفتند. اما در میان پیروان خودش که نفوذ زیادی روی آن‌ها داشت، برای اولین بار توانست بخشی از کینه‌اش نسبت به الیشاع را در دل آن‌ها هم زنده کند.

فصل سیزدهم

آخرین کشمکش‌های حل‌نشده‌ی میان سنهدرین و دولت روم هنوز کاملاً فروکش نکرده بود که خطر جدیدی، این بار بسیار هولناک‌تر، بر سر یهودیان فلسطین سایه انداخت. طاعون به سرزمینشان رسید.

با انتشار این خبر، چهره‌ها رنگ باخت، ترس در دل‌ها رخنه کرد و هرکس تنها به خود و خانواده‌اش فکر می‌کرد. اما وقتی مشخص شد که این بیماری وحشتناک دیگر محدود به بنادر دریایی نیست و به مناطق دیگر هم سرایت کرده، مردم دیگر حتی نسبت به زندگی عادی‌شان هم بی‌تفاوت شدند. تنها چیزی که در میان آن‌ها ردوبدل می‌شد، اخبار قربانیان، شایعاتی درباره‌ی مرگ‌های عجیب و قصه‌هایی از درمان‌های معجزه‌آسا بود.

تمام آن بهار، هیچ‌کس آرامش نداشت. دل‌ها سنگین از اضطراب بود. اما با رسیدن تابستان، کمی از وحشت کاسته شد. گرچه تقریباً هیچ شهری از این بلا در امان نمانده بود، اما دست‌کم مشخص شد که بیماری بیشتر از سطح مشخصی از یک همه‌گیری فراگیر پیش نخواهد رفت. مردم با احتیاط دوباره به زندگی عادی برگشتند، هرچند هنوز چیزی مثل قبل نشده بود. مرگ همچنان در کمین بود و تا زمانی که سایه‌ی مرگ بر سرشان بود، هیچ‌کس احساس امنیت نمی‌کرد.

در یکی از بعدازظهرهای سوزان شبات، در همین روزهای وحشت و مصیبت، الیشاع و مئیر کنار هم در یکی از کنیساهای اوشا نشسته بودند. فضای سالن، مانند درون یک تنور، داغ بود. تمام آن هفته، خورشید با شدتی بی‌سابقه بر سرزمینشان می‌تابید. بیرون، نه بادی می‌وزید و نه ابری در آسمان دیده می‌شد.

اما این دو نفر نه گرما را حس می‌کردند و نه حتی به سخنان واعظی یهودی که بی‌وقفه موعظه می‌کرد، گوش می‌دادند. تمام ذهنشان پیش دو پسر بیمار مئیر بود که همان لحظه در اتاق کوچکشان غلت می‌زدند و در تب می‌سوختند.

تبشان هر لحظه شدیدتر می‌شد، پوستشان خشک و چشمانشان بی‌نور شده بود. هیچ دارویی، هیچ حجامتی و هیچ معجونی فایده‌ای نداشت. بروریا که آرام و مسلط مراقبشان بود، هیچ نشانی از آشفتگی در رفتارهایش نداشت، اما رنگ‌پریدگی چهره و بی‌حالی صدایش از ناامیدی عمیقش خبر می‌داد.

در گوشه‌ای از اتاق، صدای ناله‌های زنی داغ‌دیده بلند شد. صدایی تیز و بی‌اختیار. مئیر از جا پرید. الیشاع دستش را گرفت و فشرد، انگار که می‌خواست آرامش کند. اما خودش هم اطمینان نداشت. در ذهنش، پیکر بی‌جان شاگرد جوانش نقش بسته بود، همان کارگر نیرومندی که دیگر در ملک نبود، همان پیرمرد دانایی که دیگر حرفی برای گفتن نداشت، همان فروشنده‌ی سوری که چند روز پیش، درست آن‌سوی جاده‌ی روبه‌روی ویلا، روی زمین افتاده بود.

الیشاع زمزمه کرد: "خدا عادل و مهربونه..." هم برای خودش گفت، هم برای مئیر.

سخنان واعظ یهودی به پایان رسید. یکی از بزرگان اوشا از سه پله پایین آمد و به جایی رسید که مقابل صندوق عهد قرار داشت؛ جایی که طوری طراحی شده بود که فرد دعاگو بتواند به معنای واقعی کلمه بگوید: "خداوندا از صمیم قلبم تو را می‌خوانم." سپس با صدایی کهن و آشنا، فراخوانی به نماز داد.

وقتی مراسم کوتاه تمام شد، جماعت به سرعت با یکدیگر سلام و احوالپرسی کرده و برای هم آرزوی هفته‌ای خوش کردند. سپس هر کدام به سمت خانه‌های خود رفتند، به دنبال کارهای روزمره‌شان، یا اگر بدشانسی می‌آوردند، به بالین یکی از بستگان بیمارشان می‌شتافتند.

وقتی الیشاع و مئیر به خیابان قدم گذاشتند، هوای داغ و سنگین روز از روی سنگ‌فرش‌ها بلند می‌شد و مانند دستی خشمگین به آن‌ها ضربه می‌زد. ماه سفید، دنیا را با نوری غیرواقعی روشن کرده بود.

مئیر آنقدر سریع راه می‌رفت که الیشاع به سختی می‌توانست هم‌گام با او حرکت کند. او استادش را به حیاط خانه‌اش هدایت کرد و با عجله از پله‌ها بالا رفت. وقتی وارد اتاق شدند، سکوت و تاریکی تمام فضا را فرا گرفته بود، جز نور سفید ماه که از پنجره‌ها به داخل می‌تابید.

بروریا از دل سایه‌ها بیرون آمد تا به آن‌ها خوشامد بگوید. “هفته‌ای خوش برای شما، استاد و همسر عزیزم و برای شما، استاد الیشاع محترم.”

چهره‌اش مانند ماسکی سفید و درخشان بود، طوری که هیچ‌چیز از احساساتش قابل تشخیص نبود.

الیشاع و مئیر پاسخ دادند: “هفته‌ای خوش.”

سپس مئیر با اضطراب پرسید: “بچه‌ها چطورن؟”

بروریا پاسخ داد: “بهتر شدن.” و به سمت کابینت رفت تا چراغ، جعبه‌ی ادویه و یک فنجان شراب بیاورد. سپس با لحن یکنواختی گفت: “اینجا هنوز شباته. وقتی وظیفه‌مون نسبت به خدا رو انجام دادیم، بعد در مورد مسائل خودمون صحبت می‌کنیم.”

مئیر بر فنجان شراب که نمایانگر جدایی روزهای مقدس و عادی بود، دعای برکت خواند. جعبه‌ی ادویه را تکان داد تا فرشتگان شنبه در ابری معطر از آنجا بروند، اولین نور هفته‌ی جدید را روشن کرد و کلماتی را بیان کرد که هفته‌ی جدید را از شنبه جدا می‌کرد.

هنوز بازتاب آخرین کلمات دعای مئیر از فضا نرفته بود که بروریا با یک تمثیل، حرفش را شروع کرد.

بروریا گفت: “چند سال پیش مردی به دیدن من اومد. دو سنگ قیمتی رو برای نگهداری پیش من گذاشت. امروز، دقیقاً قبل از اینکه شما برگردین، دوباره ظاهر شد. من دوست ندارم از اون‌ها جدا بشم. به من بگین، باید اون‌ها رو بهش برگردونم؟”

مئیر با احتیاط پاسخ داد: “البته. اون‌ها هیچ‌وقت واقعاً مال شما نبودن، مهم نیست چقدر اون‌ها رو نگه داشتی. ولی چرا اینجا این‌قدر ساکته؟ بچه‌ها خوابیدن؟ چرا در مورد چنین مسائل عجیبی صحبت می‌کنی؟” صدایش به تدریج به زمزمه تبدیل شد: “چرا در مورد پسرها چیزی نمی‌گی؟”

مئیر بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، به سمت اتاق بچه‌ها رفت. قصد داشت وارد شود، سپس متوقف شد، گویی ناگهان چیزی را فهمید. مانند کسی که در حالت خلسه قرار گرفته باشد، برگشت و صورتش را به چهره بروریا نزدیک کرد. به چشمانش خیره شد، منتظر تفسیر تمثیلی که از شنیدنش هراس داشت.

بروریا هر دو دستش را به لب‌های لرزانش برد. او از میان انگشتانش گفت: “جواهرات، تو اون اتاق هستن.”

در نور ضعیف تنها چراغ اتاق، چهره مئیر هیچ حرکتی نداشت. ناگهان به سمت اتاق بچه‌ها رفت. برای لحظه‌ای فقط سکوت پشت پرده‌ها در فضا حاکم بود. بعد صدای وحشتناکی که با پاره شدن پارچه‌ای آمد، سکوت را شکست. الیشاع صورتش را پوشاند. او صدا را می‌شناخت. این صدای پاره کردن لباس برای مرگ عزیزان بود.

وقتی مئیر از اتاق بیرون آمد، الیشاع او را ندید. اما صدای قدم‌های لرزان و نفس‌های نامنظمش را با وضوحی غیرقابل تحمل شنید. وقتی دوباره چشمهایش را باز کرد، مئیر روی صندلی مقابل میز نشسته بود. او با صدایی بی‌حس گفت: “خداوند داده، خداوند گرفته. متبارک است داور عادل.” سپس سرش را روی بازوهایش خم کرد و شروع به گریه کرد.

گویا کلماتش فرمان تسلیم نهایی بود. دست‌های بروریا به سمت لباسش رفت و با انگشتانش آن را از دو طرف کشید. پارچه لباس زیر فشار مداوم انگشت‌هایش پاره شد. سپس با گام‌هایی خشک و بی‌صدا، مثل خوابگردها، به آرامی به اتاقی که زندگی را در آن پیدا کرده بود رفت؛ جایی که همراه با قلبش، همه‌چیز از بین رفته بود.

الیشاع که این بچه‌ها برایش مثل فرزندان خودش شده بودند، مشت‌هایش را به سینه‌اش فشار داد تا قلب شکسته‌اش از هم نپاشد.

در سایه‌های خانه‌ی مئیر، سکوت تنها با صدای گریه‌ی مردی داغ‌دیده شکسته می‌شد. باد گرمی از در باز وزید و تک چراغ خانه را نیز به دست خاموشی سپرد. برای لحظه‌ای همه‌چیز در تاریکی غرق شد. آنگاه ماه با نور شبح‌وارش آمد و اتاق را با سایه‌های خزنده‌ای پوشاند.

فصل چهاردهم

در روزهای بعد، در جریان مراسم خاکسپاری و هفته‌ی عزاداری، الیشاع لحظه‌ای خانه‌ی مئیر را ترک نکرد. با اینکه چشمانش هنوز هم مثل همیشه، دنیای منظم مردان و امور بیرونی را می‌دیدند، ذهنش درگیر درد و آشفتگی درونی بود. رفتارش، کلامش، همه وابسته به آن دنیای بیرونی بود، اما تمام فکر و جانش غرق در رنجی عمیق بود. در طول سفر طولانی به یَونه و همین‌طور در جلسات سنهدرین، این درد مثل رودخانه‌ای عمیق و بی‌وقفه از وجودش عبور می‌کرد؛ دردی برای دو پسر کوچکی که دیگر هرگز لبخند نمی‌زدند، اشکی نمی‌ریختند. دردی برای مئیر و بروریا، که پشت نقاب‌های رنگ‌پریده و رفتار سنجیده‌شان، هر کدام با وحشتی خصوصی درگیر بودند، وحشتی که برای الیشاع، از هر ترسی ترسناک‌تر بود.

روز آخر گردهمایی، روزی بود پر از نور آفتاب و نسیم‌های پراکنده. ابرهای بزرگ و پشمالو گاهی ثابت می‌ماندند و گاهی با شتاب از آسمان می‌گذشتند. در افق دور دریا، یک کشتی پارویی به‌سوی ساحل می‌آمد و بادبانش مثل لکه‌ای سفید روی آب‌های آبی می‌درخشید. اما میان همه‌ی مناظر زمین و آسمان، فقط یک چیز بود که الیشاع به آن واکنش نشان داد؛ نسیمی که بوی پاییز می‌داد، بر صورتش وزید. وقتی نفس عمیقی کشید، یاد عطر تند ادویه‌های معطر شباتی افتاد. و همان‌جا فهمید که از این پس، غروب‌های معطر شبات برایش همیشه آمیخته به خاطراتی اندوهگین خواهد بود.

این نسیم، آن ساعات فراموش‌نشدنی و رنج‌آلود را بار دیگر برایش زنده کرد. دوباره ذهنش پر از این سؤال شد که آن ایمان محکم از کجا آمده بود؟ ایمانی که توانسته بود آن پدر و مادر داغ‌دیده را در آخرین لحظات مصیبت نگه دارد، طوری که حتی لب به نفرین نگشایند؟

در نهایت این پرسش در ذهن الیشاع شکل گرفت که پس عدالت و رحمت خداوند کجا رفته؟ این سؤالِ نومیدانه، دقیقاً در همان لحظه‌ای به ذهنش رسید که صدای پاره شدن پارچه‌ای از اتاق کودکان به گوشش خورد. در آغاز، در برابر این طغیان اندوه، خاموش و بی‌واکنش ماند. اما به‌تدریج، غم به اعماق وجودش نفوذ کرد؛ همچون آسمانی ابری که رنگ‌های تیره‌اش را بر رودخانه‌ای بی‌پناه می‌پراکند.

اکنون این اندوه، سراسر جان و ذهن او را دربر گرفته بود. صدای اطرافیان را نمی‌شنید و حرکت‌هایشان را نمی‌دید؛ گویی انسانی باشد اسیر هراسی جادویی که تنها به درون خود می‌نگرد و می‌بیند که ایمانش، همانند کسی که گاه پس می‌نشیند و گاه پیش می‌رود، زیر ضربات شک و تردید، پیوسته دچار تزلزل است.

یحزقِل گفته بود: ”هر که گناه کند، اوست که خواهد مرد. نه پسر به‌خاطر گناه پدر مجازات خواهد شد و نه پدر به‌خاطر گناه پسر. پارسایی پارسا بر او خواهد بود و شرارت شریر بر او.“ اما گناه آن دو طفل معصوم چه بود؟

ایوب گفته بود: ”من بودم که بی‌دانش سخن گفتم، درباره چیزهایی که برایم شگفت‌انگیز بود و نمی‌دانستم.“ او خود را با معمای سرنوشتش سازگار کرده بود. اما آیا ایوب، بیش از حد زود تسلیم نشده بود؟ آیا خداوند با او با فریب رفتار نکرده بود؟ از نادانی‌اش سوءاستفاده نکرده بود؟ از طبیعت بهره نبرده بود تا حقیقت را ــ که همان راه عدالت است ــ از او پنهان کند و او را به تسلیم وادارد؟

آیا ممکن بود که پاسخ در جهانی دیگر نهفته باشد؟ نه، چنین نمی‌نمود. هیچ وعده‌ای از سعادتِ آینده نمی‌توانست از ظلمی که اکنون در حال وقوع بود، بکاهد یا آن را کمتر ظالمانه جلوه دهد. تنها سخن حاخام‌ها باقی می‌مانْد: “در قدرت ما نیست که بتوانیم خوشبختی ستمکاران و رنج درست‌کاران را توضیح دهیم.”

اما چگونه می‌توان با چنین رازی کنار آمد، هنگامی که جان آدمی فریاد می‌زند: “بفهم! بفهم!”؟ آیا در سراسر گنجینه‌ی سنت، نوری وجود نداشت که بتواند با این تاریکی تهدیدآمیز مقابله کند؟ آیا آموزه‌های سنتی، در برابر واقعیت تلخ، تا این اندازه بی‌رمق و ناتوان بودند؟ تا این حد دست‌بسته، که آن‌گاه که شر فرا می‌رسید، امکان انکار آن وجود نداشت؟

نگرانی‌ای عظیم و مبهم، کم‌کم در وجود الیشاع شکل گرفت.

ناگهان صدایی خشن در گوشش پیچید: “می‌گم خدمت‌تون، بین ما ایمان خیلی کمی مونده.”

الیشاع با شنیدن این جمله که انگار دقیقاً فکرهای پنهانش را نشانه رفته بود، با شوک از جا پرید. حاخام الیعزر در مقابل صندلی‌اش ایستاده بود، صورتش رنگ نداشت و بازوهایش که در حال اعتراض باز شده بودند، از شدت هیجان می‌لرزیدند.

در حالی که الیشاع از افکار آشفته‌اش بیرون می‌آمد، الیعزر سخنانش را پی گرفت و گفت: “آره، نسل ما ایمانش ضعیف شده. واسه همینم من دیگه ساکت نمی‌مونم. اصلاً برام مهم نیست جلسه چقدر طول کشیده یا اینکه شماها چقدر دلتون می‌خواد زودتر تموم شه و برگردید خونه‌هاتون. حتی وقتی رئیس جلسه ازم خواست پیشنهادمو پس بگیرم، کوتاه نیومدم. اون می‌گفت قبلاً راجع به این موضوع بحث شده و نتیجه‌ای نداشته، ولی این حرفا رو جدی نمی‌گیرم. وقتشه که از طرف خدا یه کاری بکنیم. من پافشاری می‌کنم که همین‌جا و همین حالا، یه تحریم رسمی علیه مطالعه زبان یونانی و دنبال کردن فلسفه‌ی کافرها اعلام کنیم.

تا کی قراره مثل اون پیامبران دروغی باشیم که توی کتاب مقدس می‌گفتن: “صلح! شالُم!”، در حالی که صلحی در کار نبود؟ تا وقتی خودمون رو با ناپاکی‌های بت‌پرستا آلوده می‌کنیم، چطوری می‌خوایم تو اسرائیل صلح داشته باشیم؟ تا وقتی همین‌جا بین خودمون، بعضیا مسئول حفظ ایمان مقدس پدرانمون هستن ولی دارن از زناکاری روح حمایت و دفاع می‌کنن، دیگه چه صلحی می‌مونه؟

اونایی که کلام خدا واسه‌شون کافی نیست و دنبال اینن که یونانی‌ها و رومی‌ها استادشون باشن، چی می‌خوان از جونمون؟ بذار رک بگم، اگه یه بار برای همیشه رابطه‌مون با فرهنگ یونانی رو

قطع نکنیم، ببینید کارمون به کجا می‌کشه. جوون‌هامون کتابای اونا رو می‌خونن، مثل همونا بی‌دین می‌شن، باهاشون نشست‌وبرخاست می‌کنن، راه‌ورسم فاسدشونو یاد می‌گیرن، توی ورزشگاه‌ها تمرین می‌کنن، تو سیرک‌ها می‌نشینن، شب تا صبح توی میخونه‌ها می‌چرخن و دنبال هرزگی می‌رن. اون‌وقت سنت‌های مقدس ما که نشونه‌ی اراده‌ی خداست، می‌مونه یه گوشه، خاک می‌خوره.

پنجاه سال پیش، اگه کاری که الان از انجامش می‌ترسیم رو کرده بودیم، این بدعت‌های مسیحی و گنوسی که خیلی‌ها به دامش افتادن، از کجا سبز می‌شدن؟ یا یه نگاهی بندازید به برادرهای خودمون تو اسکندریه. ببینید چجوری دارن شریعت رو زیر پا می‌ذارن، انگار نه انگار احکام روشنی وجود داره. از اونایی که بین بت‌پرستا زندگی می‌کنن و تو جامعه‌شون جا باز کردن، دیگه چی باید انتظار داشت؟ براشون کتاب مقدس به زبان عبری کافی نبود.”

الیعزر با لحنی پرخشم ادامه داد: “می‌خواستن حتماً کتابو به یونانی هم ترجمه کنن! بهتون می‌گم، اون روزی که کتاب مقدس به زبان یونانی ترجمه شد، واسه اسرائیل یه فاجعه بود؛ درست مثل روزی که اجدادمون گوساله‌ی طلایی ساختن.”

سپس صدایش را کمی پایین آورد و گفت: “حالا خوب گوش بدید. ما یه ملت کوچیکیم تو دل دنیای بت‌پرستا. ایمان ما شده یه نقطه‌ی نور تو دل تاریکی شبشون. اونا هر چی بهمون قدرت می‌داد، ازمون گرفتن. کشورمون رفت، معبدمون رفت، این سرزمین هم...” الیعزر پا کوبید زمین و فریاد زد: “داره از زیر پامون فروخته می‌شه! تنها راهی که داریم اینه که خودمونو از اونا جدا نگه داریم. وگرنه هم خودمون از بین می‌ریم، هم سنت‌هامون.”

او سپس به گفته‌ی بزرگان سنهدرین در نسل‌های گذشته اشاره کرد: “مردای بزرگ سنهدرین گفتن: “برای شریعت حصار بکشید.” منم دارم همون حرفو می‌زنم: “حصار بکشید دور شریعت.””

الیعزر لحظه‌ای مکث کرد و گفت: “شاید بعضی‌هاتون بگید چرا نباید با دنیای بت‌پرستا ارتباط داشته باشیم. شاید استدلال بیارید که این کار غیراخلاقیه که حقیقت رو فقط واسه خودمون نگه داریم. شاید بگید پنجره‌هارو باز کنیم، بذار نورمون بره بیرون از مرز یهودی بودن. آره، حرف قشنگیه. ولی به شرط اینکه مطمئن باشیم که اون تاریکی مهیب، نور کوچیک ما رو خاموش نمی‌کنه.”

او صدایش را بالا برد و گفت: “من به شما می‌گم، الان وقتش نیست. الان، زمونه‌ی تاریک و شریه. طاعون دنیا رو گرفته. طاعونی از بی‌خدایی و بی‌اخلاقی. درها رو ببندید، پنجره‌ها رو ببندید، تا خودتون و بچه‌هاتون زنده بمونید.”

در همان حال که الیعزر آخرین سخنانش را می‌گفت، خورشیدِ در حال غروب از پشت ابرها نمایان شد. کشتی‌ای که حالا به ساحل نزدیک شده بود، سایه‌ای بلند بر سطح آب انداخت. برای لحظه‌ای کوتاه، در نور نارنجی‌رنگ غروب پدیدار شد؛ آتشی نرم و آرام بر بادبان‌ها و دکل‌هایش می‌رقصید، و پاروهایی که با نظمی یکنواخت بالا و پایین می‌رفتند، درخششی نقره‌ای داشتند. صدای طبل، از روی عرشه در فضا پیچید.

در این هنگام، پِهُوشووَع از جای خود برخاست. صدایش ملایم و در عین حال محکم بود و گفت: "استادها، لطفاً..."

گملیئل بی‌درنگ پاسخ داد: "پسر حننیا صحبت کنه."

پِهُوشووَع با لحنی آرام شروع به سخن گفتن کرد: "خیلی وقت پیش، حاخام‌های نسل‌های قبل از ما گفته بودن که حقیقت، مُهر خداست. بهمون یاد دادن و ما هم یاد می‌دیم که حقیقت باید اول و وسط و آخرِ هر چیزی باشه؛ همون‌طور که حروف اول و وسط و آخر الفبا، اسمش رو هجی می‌کنن: אמת (اِمِت) یعنی حقیقت. از هر منبر و تریبونی، داستانی رو نقل کردیم که می‌گفت یه نوشته از آسمون افتاده بود پایین و تنها کلمه‌ای که روش نوشته شده بود، "حقیقت" بود."

پِهُوشووَع ادامه داد: "نمی‌خوام با این حرفا خستتون کنم. ولی اگه جوهره‌ی قانون، خدمت به حقیقته، اون‌وقت این تصمیمی که الیعزر گرفته، نه‌تنها یه خیانته به همون قانون، بلکه بی‌احترامی به اسم خدا هم هست. من از ضعف‌ها و عیب‌های یونانی‌ها خبر دارم، حتی بهتر از خیلی‌هاتون، چون خودم سال‌ها باهاشون در ارتباط بودم. ولی اینم می‌دونم که توی چیزهایی که ما خیلی بهش توجه نکردیم، اونا دنبال حقیقت رفتن و پیداش کردن. حرکت ستاره‌ها رو اندازه گرفتن، زمین و دریاها و کشورها رو نقشه‌برداری کردن. هندسه‌ای که خودمونم ازش استفاده می‌کنیم، مال اوناست. حتی از صنعتگرهاشون هم می‌شه یاد گرفت. آخه می‌شه یه پل ساخت، بدون اینکه بدونی چه حقیقتی باعث می‌شه قوسش وایسته؟ می‌شه یه مجسمه ساخت، حتی اگه زشت‌ترین شکل یه خدای بت‌پرست باشه، بدون اینکه اصول درستش توی ذهن مجسمه‌ساز باشه؟"

پِهُوشووَع با دست به کشتی اشاره کرد و گفت: "نگاه کنین، همین کشتی که دارین می‌بینین، با دست‌های اونا ساخته شده. الآن داره حرکت می‌کنه. هر تخته‌اش سر جاشه، بادبانا طوری تنظیم شدن که حتی سبک‌ترین نسیمو بگیرن. مگه کشتی‌سازهای اسکندریه، پیره و رودس هیچ حقیقتی درباره‌ی ساخت کشتی نمی‌دونن؟ کشف اون حقیقت و منتقل کردنش به مردم خودمون، خدمت به خدای یگانمون نیست؟ خدایی که جلالش توی سنگ مرمر و بوم و اصول هندسه هم آشکار می‌شه؟"

او مکثی کرد و سپس با صدایی پرطمأنینه گفت: “یادتون باشه برادرای من، حقیقت مثل یه جواهر تراش‌خورده و چندوجهیه. حکمت‌های اونا فقط جنبه‌های مختلفی از همون حقیقته که ما هم بهش نگاه می‌کنیم. توی همه‌ی اینا، نور خدا هست.”

ربی یِهُوشووَع سخنانش را پی گرفت: “توی کتاب مقدس نوشته شده: "در همه‌ی راه‌هایت او را بشناس." یعنی چی؟ یعنی توی همه‌ی کارهایی که می‌کنیم، باید یاد خدا باشیم. وقتی به آسمون نگاه می‌کنیم، وقتی زمین زیر پامون رو اندازه می‌گیریم، وقتی یه کشتی رو وسط دریا می‌بینیم. من می‌گم اگه بخوایم این تصمیمو قبول کنیم، انگار که داریم کمال خدا رو نادیده می‌گیریم. یعنی خدا رو توی همه‌ی بخش‌های زندگیمون نمی‌بینیم. خلاصه‌ش اینه که این کار، کفره.”

آخرین جمله‌ی یِهُوشووَع مثل ابری تاریک، بالای سر همه سایه انداخت. سکوتی سنگین‌تر از قبل بر فضا حاکم شد. ترسی نامرئی که از کلماتش برمی‌خاست، سالن را پر کرد.

الیشاع از همان لحظه‌ی اول می‌دانست که رای مخالف خواهد داد. او مثل استادش، هیچ‌وقت با طرح انزوای یهودیان موافق نبود. با این حال، حرف‌های یِهُوشووَع این‌بار تأثیر عجیبی رویش گذاشته بود. گویی درهایی از گذشته به رویش باز شده بودند. خاطراتی که سال‌ها از ذهنش پاک شده بودند، حالا با وضوحی شگفت‌انگیز برگشته بودند. پدرش را دید که در اتاقی تاریک، روی کتابی یونانی خم شده بود. صدای نیکولائوس را شنید که در یک بعدازظهر گرم تابستان، سطرهایی از ایلیاد را آرام‌آرام زمزمه می‌کرد.

او حتی در میان اندوهی که برای چیزهای ازدست‌رفته احساس می‌کرد، دوباره با همان مسئله‌ی همیشگی روبه‌رو شد. آن‌چه یِهُوشووَع از آن به عنوان حکمت یاد کرده بود، در پدرش و در نیکولائوس هم بود. آن‌ها به راستی خردمند بودند. درست مثل حاخام‌ها، حقیقت برایشان باارزش بود و در جست‌وجوی آن بودند. اما آموزه‌های سنتی برایشان سندیت نداشت.

از روزی که با مرگ فرزندان مئیر روبه‌رو شد، دیگر نتوانسته بود به عدالت خدا ایمان داشته باشد. حالا هم شک‌ها و تردیدهایش مثل موجی تند و بی‌رحم، به سرش برگشته بودند و این‌بار از این حقیقت نیز آگاه شده بود که جز قوم خودش، همه‌ی دنیا مخالف او هستند.

اما حالا وقت فکر کردن به این مسائل نبود. چون الیعزر با خشم برخاست و سیلی از کلماتش را بر جمع بارید.

الیعزر فریاد زد: “استادان! اینا دیگه چه مزخرفاتیه که داریم اینجا می‌شنویم؟ هی می‌گید حقیقت ما! حقیقت اونا! همه‌ی اینا فقط یه تیکه از نوره!” او لبخند تلخی زد و با لحن تمسخرآمیزی ادامه

داد: “حقیقت یونانی؟ جدی؟ پِهُوشووَع اون صحنه‌ی انجمن روم رو یادش رفته؟ همون که با چشم‌های خودمون دیدیم؟ اون گدایی که از سرما می‌لرزید؟”

الیعزر بلندتر گفت: “پِهُوشووَع واقعاً اینو حکمت می‌دونه؟ این بی‌توجهی به آدما؟ این‌که نگران یه مشت سنگ بی‌احساس باشن؟” او به کشتی اشاره کرد و گفت: “این کشتیه؟ این شده نماد حقیقت الهی براشون؟ خوب گوش کنید، فقط یه لحظه گوش بدید.”

او ایستاد و با مکثی طولانی، جمع را وادار به سکوت کرد. در آن سکوت ناگهانی، صدای طبل کشتی در فضا پیچید. طبل‌هایی با ریتمی عجیب و غیرانسانی.

الیعزر با صدایی رسا ادامه داد: “صدای اون طبل‌ها رو می‌شنوید؟ یادتون رفته یعنی چی؟ زیر همین تخته‌های علم، زیر اون بادبون‌هایی که با دستای ماهر بافته شدن، زیر پای همون ناخدایی که می‌گه حقیقت خدا رو تو حرکت ستاره‌ها پیدا کرده، یه افسری وایساده که با هر ضربه به اون طبل، برده‌ها رو مجبور می‌کنه پارو بزنن. وای به حال اون بدبختی که تنبلی کنه، چون دست اربابش خیلی سنگینه!”

او با لحنی تلخ گفت: “با همه‌ی این ادعاهاشون، هنوز نفهمیدن که برده‌ها هم انسانن و به شکل خدا آفریده شدن. پِهُوشووَع این کشتی رو نشونه گرفت؟ خب منم نشونه‌اش می‌گیرم. اینه واقعیت یونانی. بیاید ملوانایی داشته باشیم که حتی اگه ستاره‌شناسی بلد نیستن، دست‌کم چیزی از خدا و قداست آدمیزاد بدونن. اینه تمام قانون.”

همان لحظه چند تن از حاضران با عجله از جا بلند شده و خواستار حرف زدن شدند.

در میان همهمه، گملیئل فریاد زد: “سکوت!” بعد با ناراحتی ادامه داد: “کی جرئت کرده بحث‌های سنهدرین رو به دعوای میخانه‌ای تبدیل کنه؟ اینجا که نه تئاتره، نه سیرک! انگار که همه یادشون رفته چطوری باید رفتار کنن!”

صدای مردان ناگهان قطع شد. همه با شرمندگی روی صندلی‌هایشان نشستند.

رئیس سنهدرین با قاطعیت گفت: “ما ساعت‌ها بحث کردیم. حالا که نظم برگشته، ادامه‌ی بحث فقط وقت تلف کردنه. اگه اعتراضی نیست، رای‌گیری می‌کنیم.” او ایستاد و نگاهی سنگین به جمع انداخت. هیچ‌کس جرات حرف زدن نداشت.

رئیس سنهدرین گفت: “موضوع اینه که آیا باید مطالعه‌ی فرهنگ یونانی رو در میون خودمون ممنوع کنیم؟ حالا رای‌گیری شروع می‌شه.”

همه‌ی چشم‌ها به سمت الیشاع چرخید. چون تازه‌ترین عضو جمع بود، باید رأی اول را می‌داد. طبق رسمشان، اعضای جوان باید قبل از دیگران و بدون تأثیر از نظر بزرگان رأی می‌دادند.

منشی با لحنی رسمی اعلام کرد: "الیشاع بن ابویا."

الیشاع با اطمینان گفت: "خیر."

در همان لحظه، صدای پچ‌پچی از جایی نزدیک به گوشش رسید: "دو کلوم از پسر کافر!"

الیشاع سریع برگشت تا ببیند که چه کسی این حرف را زده. هرچند نتوانست گوینده را پیدا کند، اما مطمئن بود که یکی از نزدیکان شراگا بوده است. وقتی دوباره نگاهش به جمع برگشت، معلوم بود که پیشنهاد الیعزر رای نخواهد آورد.

الیشاع در راه بازگشت از یَونه، از جاده‌ای می‌گذشت که به تپه‌های سامره می‌رسید. هنوز نشانه‌های ویرانی در همه‌جا دیده می‌شد. اینها یادگاری از شورش بزرگی بودند که چهل سال پیش بین یهودیان، سامری‌ها و رومی‌ها رخ داده بود. جنگل‌ها و باغ‌هایی که زمانی سراسر کوه‌ها را پوشانده بودند، حالا جایشان را کنده‌های سوخته گرفته بود. خانه‌هایی که از دامنه‌ها بالا می‌رفتند، چنان در هم شکسته بودند که خاک مدت‌ها پیش روی آنها تلنبار گشته و ناپدیدشان کرده بود. در دره‌ها، آسیاب‌های مخروبه‌ای در کنار جوی‌های خشکیده، خاموش و بی‌جان، به حال خود رها شده بودند. این‌جا و آن‌جا، روستاهایی متروک که در میان علف‌های هرز پنهان شده بودند، در سکوت در دل خاک قهوه‌ای‌رنگ فرو رفته بودند.

نزدیک ظهر بود که به روستایی کوچک و رو به زوال رسید، جایی در جنوب آنتیپاتریس. چیزی که از روستا مانده بود، فقط چند خانه‌ی خشت و گلی پراکنده بود. میدانش هنوز خاکی بود و تنها بناهای عمومی‌اش، دو معبد نیمه‌ویران بود که به خدایانی ناشناس از میان خدایان محلی اختصاص داشتند. ساکنان این منطقه که بیشترشان یا بت‌پرست بودند یا سامری، در فقر و بدبختی روزگار می‌گذراندند.

معمولاً وقتی مسافری وارد این روستا می‌شد، با چهره‌هایی مواجه می‌گردید که در آستانه‌ی در خانه‌ها ظاهر می‌شدند، یا گدایانی که خواب‌آلود روی پله‌های معبد حرکت می‌کردند، یا بچه‌های ژنده‌پوشی که برای گرفتن صدقه به دنبال غریبه‌ها می‌دویدند.

اما امروز، میدان شهر پر از مردم روستا و دهقانان اطراف بود. گروهی از بازیگران، با غرفه‌ها و صحنه‌های ابتدایی‌شان، به میدان آمده بودند و حالا تمام اهالی برای تماشای نمایش آن‌ها جمع شده بودند.

وقتی الیشاع وارد میدان شد، مردی ریزنقش و ژنده‌پوش را دید که با چشمانی ریز و براق روی سکو کنار مخزن بزرگ پر از آب ایستاده بود. لباس او که با نشانه‌های دوخته‌نشده‌ی زودیاک تزئین شده بود، کهنه و کثیف به نظر می‌رسید. با این حال، به‌راحتی و با اطمینانی تأثیرگذار، به ترکیبی از زبان یونانی رایج و آرامی صحبت می‌کرد. او به جمعیت اطرافش می‌گفت که برخلاف دیگران، آینده برای او کاملاً روشن و واضح است، چون یک طالع‌بین و خواننده‌ی اعداد کلدانی‌ست.

جادوگر می‌گفت: "من چیزایی رو درباره‌ی زندگی شما می‌دونم که خودتونم یادتون نمیاد. می‌تونم کمکتون کنم گمشده‌هاتونو پیدا کنین. معجونایی دارم که حالتونو خوب می‌کنه، معجونایی که کمک می‌کنه تو عشق موفق باشین و حتی می‌تونم بگم که سالای بعد چی در انتظارتونه."

اما بلافاصله هشدار می‌داد: "البته حرفامو نباید بی‌چک و چونه باور کنین. راستش خیلی از اونایی که ادعای جادو دارن، فقط شیاد و دغل‌بازن. ولی من فرق دارم، می‌تونم صلاحیتمو ثابت کنم."

بعد، نشانه‌ای برای اثبات صداقت و توانایی‌اش نشان داد تا مردم را متقاعد کند. سپس به آن‌هایی که علاقه‌مند بودند، گفت که می‌توانند با پرداخت مبلغی ناچیز با او مشورت کنند.

الیشاع که از زبان‌بازی او و واکنش‌های هراسان مردم حیرت‌زده شده بود، افسار اسبش را کشید و همان‌جا ایستاد. بدون این‌که پیاده شود، ایستاد و به تماشا ادامه داد.

جادوگر ناگهان خم شد و وقتی دوباره ایستاد، یک میله‌ی برنزی در دست داشت. آن را به لبه‌ی مخزن زد. صدای برخورد تند و تیز فلز با فلز، ناگهان در میدان پیچید و توجه همه را جلب کرد. بعد به جلو خم شد و از کسانی که نزدیک سکو بودند خواست که جلو بیایند، میله را لمس و وزنش را احساس کنند. آن‌ها جلو آمدند و بعد از لمس میله، با تعجب گفتند: "واقعاً برنزیه! چوبی نیست!"

جادوگر با لحنی چالش‌برانگیز گفت: "این میله رو ببینین، کسی هست بتونه اینو رو آب شناور کنه؟"

جمعیت ساکت بود، هیچ‌کس چیزی نگفت.

جادوگر ادامه داد: "باشه، خودم اینو، همین‌جا جلوی چشماتون، تو این ظرف پر از آب شناور می‌کنم!"

از میان جمعیت، صدایی با تعجب بلند شد: "این واقعاً آبه؟"

جادوگر گفت: "خب، شبیه آبه، مگه نه؟"

صدای دیگری از جمعیت پاسخ داد: "آره، ولی خوب نمی‌تونیم ببینیمش."

جادوگر گفت: "خب، پس بیا جلوتر ببین."

مردی دهقان و قوی‌هیکل از میان جمعیت جلو آمد.

جادوگر با اصرار گفت: "نه، نزدیک‌تر از این!"

دهقان پاهایش را کشید بالا، روی نوک انگشت‌هایش ایستاد و سرش را تا نزدیکی لبه ظرف جلو برد. ناگهان، جادوگر میله برنزی را درون آب انداخت. آب به اطراف پاشید و صورت و لباس دهقان خیس شد. با خجالت عقب رفت، در حالی که جمعیت از خنده روده‌بر شده بودند.

جادوگر وسط قهقهه‌ی مردم فریاد زد: "فلز تو آبه! و من اینو رو آب نگه می‌دارم!"

با این حال، همه قانع نشده بودند. حتی با اینکه آب به بیرون پاشیده بود، باز هم بعضی‌ها شک داشتند و اصرار کردند از نزدیک داخل ظرف را ببینند. جادوگر ابتدا مخالفت کرد و با خنده و شیطنت زیر بار نرفت، اما کم‌کم بحث بالا گرفت. وقتی دید وقتش رسیده، انگار که با بی‌میلی راضی شده باشد، گفت که اجازه می‌دهد تا دیگران هم نگاهی بیندازند.

آن‌هایی که شک داشتند، یکی‌یکی رفتند بالا. میله‌ی فلزی را ته ظرف دیدند و با شرمساری برگشتند.

سکوت سنگینی بر جمعیت حاکم شد. جادوگر شروع به زمزمه‌ی افسون کرد. دست‌هایش را یکی‌یکی در آب فرو برد و با حرکاتی نمایشی روی سطح آب چرخاند. لحظه‌ای بعد، فلز براق روی سطح آب ظاهر شد. ناگهان فریاد دهقان‌ها بلند شد.

تشویق و کف زدن جمعیت شروع شد. چند نفری فریاد زدند: "کلکه!" یا "حقه‌بازیه!" اما صدای آن‌ها در میان هیاهوی جمعیت گم شد. برعکس، صدای دیگری از وسط مردم برخاست که گفت: "این یه معجزه‌ست! یه معجزه‌ی واقعی!"

جادوگر با شوق فریاد زد: "آره، یه معجزه‌ست! یه چیزیه که کاملاً خلاف قوانین طبیعیه!"

الیشاع با لبخندی تأییدآمیز پاشنه‌ی پاهایش را به پهلوی اسبش زد و به راهش ادامه داد. چون هرچند آن ترفند با مهارت اجرا شده بود، اما او از بالای زین اسب، همه‌چیز را به‌وضوح دیده بود.

چیزی که هیچ‌کس دیگری متوجه‌اش نشد، درخششی لحظه‌ای بود از نخی بسیار نازک که از ته ظرف به دست جادوگر می‌رسید.

وقتی الیشاع به راهش به سوی خانه ادامه می‌داد، تمام آن ماجرا برایش به طرز عجیبی یادآور داستانی از کتاب مقدس شد؛ داستانی درباره پیامبری که نامش با او یکی بود. در آن داستان، یکی از مردم تبرش را در آب انداخت. سر تبر از دسته جدا شد و درون رودخانه فرو رفت. مرد خدا پرسید: "کجا افتاد؟" و او جای دقیقش را نشان داد. آن‌گاه مرد خدا تکه چوبی برید و آن را در آب انداخت و آهن روی آب آمد و شناور شد.

الیشاع با خود اندیشید که آیا آن ماجرا هم تقلبی بوده؟ آیا دهقان‌های آن زمان هم، درست مثل مردم امروز، از سر سادگی باور کرده بودند که آن معجزه‌ای واقعی است؟ در حالی که هنوز صدای لاف زدن جادوگر در گوشش طنین داشت، کلمات پدرش در ذهنش زنده شد. پدرش همیشه می‌گفت:"رواقیون راست می‌گن وقتی اصرار دارن که هیچ چیزی برخلاف قوانین طبیعت اتفاق نمی‌افته."

اما اگر چنین باشد، پس سرنوشت همه‌ی معجزاتی که در کتاب مقدس آمده‌اند چه خواهد شد؟ معجزاتی مانند بوته‌ای که در آتش می‌سوخت اما خاکستر نمی‌شد؛ یا دریایی که شکافته شد تا لشگری از آن بگذرد و بعد دوباره به هم آمد و لشگر دیگر را بلعید؛ آتشی که از آسمان فرود می‌آمد تا قربانی را بسوزاند؛ و یا حتی زندگی‌بخشی دوباره به کودکی مرده با نفس پیامبری که به او دمید. آیا تمام این‌ها هم فریب بوده‌اند؟ یا افسانه‌هایی که مردم ساده‌دل باورشان کرده‌اند؟

اگر این معجزات را کنار بگذاریم، پس تکلیف حقیقت کتاب مقدسی که این رویدادها را به عنوان واقعیت روایت کرده چیست؟ و اگر اعتبار آن کتاب زیر سوال برود، پس دیگر سنت‌هایی که قرن‌ها بر پایه‌ی آن شکل گرفته‌اند چه جایگاهی خواهند داشت؟

با وجود همه‌ی این تردیدها، واقعیت این بود که خود الیشاع تمامی نظام زندگی‌اش را از دل همین کتاب و سنت گرفته بود؛ از فقه و آیین‌های مذهبی گرفته تا ایمان به جاودانگی روح، باور به پاداش و مجازات پس از مرگ و حتی اعتقاد به وجود خدا. هر یک از این باورها به دیگری گره خورده بود، به‌طوری‌که اگر یکی از آن‌ها انکار می‌شد، به‌ناچار بقیه هم فرو می‌ریختند.

همه‌ی این افکار همچون بهمنی سهمگین در ذهن او جاری شدند. گویی سنگی جابه‌جا شد، خاکی پشت آن لغزید، صخره‌ای به حرکت درآمد، بوته‌ای از زمین کنده و تسلیم شد و سرانجام، کوهستانی در سراشیبی با غرشی سهمگین فروریخت.

فصل پانزدهم

امپراتور تراژان در صندلی‌اش که مشرف به سالن طولانی تالار شهر قیصریه بود، با حالتی خمیده نشسته بود. چشمان سنگین و پف کرده‌اش نیمه‌بسته بودند. صورت پهن و بی‌روحش از خستگی چروک شده و از بی‌حوصلگی آویزان بود. سفر به استان‌های شرقی و بازدید کوتاهش از پایتخت فلسطین، حادثه‌ای آزاردهنده بود که او را خسته کرده بود. و حالا او از چیزی می‌ترسید. درد مبهمی که اخیراً به‌سرعت به سراغش می‌آمد، اکنون از شانه تا شانه در قفسه سینه‌اش نفوذ می‌کرد.

جنگ با پارتیان، همه اشتباه بود. می‌شد از آن اجتناب کرد. ارامنه شرایط خوبی را پیشنهاد کرده بودند، اما او در مستی پیروزی‌های جدید غرق شده بود و نپذیرفت. همه‌چیز روی نقشه خیلی آسان به نظر می‌رسید. چگونه می‌توانست پیش‌بینی کند که لژیون‌های سوریه فاسد و نامنظم خواهند شد؟ ژنرال‌هایش دروغ گفته بودند و او که هیچ‌وقت در سوریه خدمت نکرده بود، فراموش کرده بود که اوضاع آنجا چگونه است.

او با نفرت به فصل بارندگی فکر می‌کرد؛ همان فصلی که حالا سرمای استخوان‌سوزش را به جانش انداخته بود و باید آماده می‌شد برای پیاده‌روی‌های طاقت‌فرسای تابستان آینده، در گرمای سوزان بیابان‌های عربستان.

نه، این لشکرکشی قرار نبود آسان باشد. پارت‌ها گرچه متحد نبودند، اما دشمنانی زیرک و خلاق بودند. آن‌ها هیچ‌گاه وارد نبردهای منظم نمی‌شدند؛ عقب‌نشینی می‌کردند به تپه‌های خشک و آفتاب‌سوخته‌ی ایران. او هم باید به دنبالشان می‌رفت، خطوط تدارکاتی‌اش را باز نگه می‌داشت و سربازهایش را تا مرز فرسودگی به پیش می‌راند. آن وقت بود که پارت‌ها حمله می‌کردند. در دل ابرهایی از تیر و یورش ناگهانی سوارانی که همچنان که ظاهر می‌شدند، به همان سرعت هم ناپدید می‌شدند.

حالا دیگر امیدی به فتح سرزمین پارت نداشت. با اینکه آماده‌سازی‌های مفصلی انجام داده بود، اما بالاخره واقعیت را پذیرفته بود. اگر اصلاً پیروز می‌شد، خوش‌شانس بود. حتی اگر موفق می‌شد مرزها را به شرق گسترش دهد و استان‌های تازه‌ای را به امپراتوری اضافه کند، چه کسی می‌توانست تضمین کند که این سرزمین‌ها قابل دفاع خواهند بود؟ و اصلاً، امپراتوری چه سودی از سرزمین‌هایی می‌بُرد که روزها می‌سوختند و شب‌ها یخ می‌زدند؟ این مرزها نیاز به آن‌همه سرباز داشتند، طوری که خزانه‌ی از پیش تحت فشار، بیشتر هم خالی می‌شد. اگر هم خدایان به

او لطف می‌کردند و پیروزی نصیبش می‌شد، باز هم چیزی جز خستگی و فرسودگی برایش باقی نمی‌ماند.

با حسرت یاد اسکندر و سزار افتاد. از خودش پرسید: "چطوری ممکنه اونا با اون ارتش‌های کوچیک، تونسته باشن این‌همه کار بزرگ بکنن؟"

خودش هم البته دستاوردهایی داشت. پیروزی بر داس‌ها، یکی از فتوحات ارزشمند او بود. اما به خوبی می‌دانست که این پیروزی بیشتر مدیون تلاش‌های مهندسان بود تا شجاعت سربازها. آن‌چه تعیین‌کننده بود، نه تاکتیک‌های نظامی، بلکه پل‌ها، جاده‌ها و زیرساخت‌هایی بود که مسیر پیروزی را هموار کرده بودند. با خودش گفت: "حتماً باید یه نبوغ نظامی واقعی وجود داشته باشه که فقط به کارایی محدود نباشه، یه چیزی تو مایه‌های هنر... مثل وقتی که یه رقصنده بدون آموزش، با حرکات طبیعی خودش، حتی از یه رقص‌آموز حرفه‌ای هم بهتر اجرا می‌کنه."

وقتی به تپه‌های سابین فکر می‌کرد، دلش گرم می‌شد؛ جایی که فواره‌ها جاری بودند و قدم‌زدن آرام، بخشی از روزمرگی‌اش بود. جایی که منشی‌ها تنها در ساعات مشخصی اجازه داشتند مزاحمش بشوند. کارهای زیادی آن‌جا باقی مانده بود که باید به سرانجام می‌رسید. کارهای انجمن جدید هنوز به پایان نرسیده و ستون پیروزی‌اش هم کامل نشده بود. ایده‌ی خوبی بود؛ اینکه تاریخ جنگ‌های داسیان را روی یک ستون سنگی حک کنند تا مردم بتوانند داستان دستاوردهای او را از دل نقوش مارپیچی و حکاکی‌شده بخوانند. با خودش فکر کرد: "وقتی برگردم خونه، حتی اگه لشکرکشی اون‌جوری که می‌خوام پیش نره، این یکی پیروزی دیگه برای منه. سنا خودش ترتیب کارها رو میده."

اما از فکر کردن به سناتورهای "وظیفه‌شناس"، حالش به‌هم می‌خورد.

با احترام با آن‌ها رفتار می‌کرد، چون می‌دانست این سیاست درستی‌ست. ولی خوب می‌دانست که با چه‌جور آدم‌هایی طرف است. جمعی از چاپلوس‌ها و سیاست‌بازهای مکار که فقط به این امید رای به پیروزی می‌دادند که امپراتور بفهمد چه کسی اولین‌بار فلان پیشنهاد را مطرح کرده.

از همه بدتر، عده‌ی کمی از اشراف‌زاده‌های اصیلی بودند که از زیر فشارهای جانشینان قبلی‌اش جان سالم به در برده بودند. او خوب می‌دانست که این گروه، تحقیرش می‌کردند و از او متنفر بودند. برای آن‌ها، او فقط یک اسپانیایی تازه‌به‌دوران‌رسیده بود. تنها چیزی که باعث وفاداری‌شان شده بود، قدرت نظامی او بود. و این حقیقت که عملکردش از هر نرون یا دومیتیانی که ممکن بود جانشینش شود، بهتر بود.

امپراتور بودن، هیچ‌وقت آن چیزی نبود که خیال می‌کرد.

وقتی هنوز فقط مارکوس اولپیوس تراژانوس بود، برای رسیدن به این مقام، با تمام وجود می‌جنگید. تلاش کرده بود تا روزی نروا، آن پیرمرد محتاط، او را به‌عنوان جانشین خودش معرفی کند. تشنه‌ی شهرت بود. دلش می‌خواست نامش ورد زبان‌ها شود، دلش می‌خواست فرمانروای دنیا باشد. اما حالا... حالا دیگر هیچ راه فراری نداشت. حتی یک اشتباه کوچک هم می‌توانست جانش را به خطر بیندازد.

با نفرت آب دهانش را به زمین انداخت.

رئیس هیئت نبطی‌ها از این صحنه‌ی گستاخانه چنان حیرت‌زده شده بود که هنگام خواندن شکایت‌نامه‌ی قبیله‌اش، گیج به نظر می‌رسید. تراژان با بی‌حوصلگی او را مرخص کرد و گفت: "درخواستتون ارجاع داده می‌شه به بخش‌های مربوطه."

بعد رو به منشی‌اش کرد و پرسید: "لوسیوس، نفر بعدی کیه؟ دیگه تموم شد؟"

منشی پاسخ داد: "متأسفم سزار، ولی رسیدگی به همه‌ی درخواست‌ها چند ساعتی طول می‌کشه."

تراژان در صندلیش جابه‌جا شد و نگاهی به انتهای تالار انداخت. نور از پنجره‌های بلند به درون می‌تابید و جمعیتی از ژنرال‌ها، دادخواهان و همراهانشان در چشم‌انداز موج می‌زدند. در همین لحظه فردی دیگر در برابرش ایستاد و تعظیم کرد. از دور، صداهایی درباره‌ی مجسمه‌ای شنیده می‌شد که به افتخار او در فیلادلفیا آمون ساخته بودند.

طبق معمول، قدردانی‌اش را با بخشودن بخشی از مالیات نشان داد. بعد، هنرمندی پیش آمد و نمونه‌ای از سکه‌ای را نشانش داد که بر آن نوشته بود: "شرق آرام گرفته است."

تراژان زیر لب غر زد: "یه کم زوده، زیادی خوش‌بینانه‌س. ولی باشه، تأییدش کنید. چه ببریم، چه ببازیم، این می‌شه روایت ما."

منشی‌ها در حال هدایت جمعیت بودند. یکی از آن‌ها مردی قوی‌هیکل با ریش خاکستری بود که طوماری قطور در دست داشت. او شروع به خواندن فهرستی بلندبالا از شکایات کرد؛ درباره‌ی معبد، مالیات و قوانین ناعادلانه‌ی زمین.

صدای وزوز مگسی کنار گوش تراژان پیچید و او با حرص آن را کنار زد. خدمتکاری با بادبزن دستی جلو دوید.

تراژان با عصبانیت پرسید: "این کیه لوسیوس؟"

منشی پاسخ داد: “یه عضو از کمیته‌ی دادگاه یهودیان ایدرسه.”

تراژان گفت: “خب، بذار حرفش رو بزنه. وقتی برگشت به دهاتش، هر جا که باشه، لابد با افتخار می‌گه که جلوی امپراتور حرف زده. ولی راستش، کاش زودتر تموم شه.”

لوسیوس با لحنی هشداردهنده ادامه داد: “سزار، این منطقه خیلی ناآرامه. بهتره حرفاشو گوش کنید. اینطوری کمتر گرفتار می‌شید. لازم نیست واقعاً کاری براشون بکنید، فقط بگید که بررسی می‌شه.”

تراژان باز در جای خود جابه‌جا شد و بی‌حوصله به چهره‌های اعضای هیئت یهودی نگاه انداخت. ناگهان یکی از آن‌ها به نظرش آشنا آمد.

با خود گفت: “یا هرکول مقدس! اون مرد زشت اینجاست. یادمه یه جایی دیده بودمش. هی، بیا جلوتر.”

گملیئل همچنان مشغول خواندن بود.

تراژان با صدای بلند فریاد زد: “خفه‌شو! یکی این پدرسالار رو ساکت کنه.”

بعد رو به حاخامی کرد که احضارش کرده بود و پرسید: “اسم تو چیه؟”

“یِهُوشووَع.”

تراژان با یادآوری گفت: “آهان، حالا یادم افتاد! تو همون یهودی‌ای هستی که اون جواب بامزه رو دادی: "چطور ممکنه این‌همه عقل تو همچین قیافه‌ی زشتی جا شده باشه؟" کل روم یه هفته بهش خندید! بیا جلوتر.”

یِهُوشووَع با خجالت نزدیک شد. لوسیوس چیزی در گوش امپراتور زمزمه کرد.

تراژان با بی‌صبری گفت: “نفرین به این افتخار! این اولین چهره‌ایه که از زمان اون دلقک آنتیوخ دیدم. بگو ببینم، شما مردها چی می‌خواید؟”

چشمان یِهُوشووَع تنگ شد. از نگاه امپراتور فهمید که وضعیت جدی است. پس گفت: “ای سزار، زیارتگاه ملی ما رو، همون‌طور که می‌دونید، امپراتور تیتوس ویران کرده. ما فقط اجازه‌ی بازسازیش رو می‌خوایم.”

هیچ اشاره‌ای به مالیات یا قوانین ناعادلانه نکرد.

تراژان با تعجب پرسید: "همین؟ فقط یه ساختمون؟"

پِهُوشووَع پاسخ داد: "بله، فقط همینه."

تراژان گفت: "باشه، پس اجازه‌شو دارید. دستورش صادر شده."

لوسیوس سریع به جلو خم شد و با اضطراب در گوش او گفت: "اگه اجازه بدید سزار، این درخواست خیلی پیچیده‌تر از اون چیزیه که به نظر میاد. این یهودی‌ها همیشه یاغی بودن. اگه اجازه‌ی ساخت معبدشون رو بدیم، ممکنه توی فلسطین شورش بشه. لطفاً یه‌وقت قول شتاب‌زده‌ای ندید که بعدش پشیمون بشید."

تراژان لحظه‌ای مردد شد. حالتش نشان می‌داد که گیج شده.

پِهُوشووَع که تردید تراژان را دید، سریع گفت: "هیچ کاری بهتر از این نیست که اجازه بدید معبد ما دوباره ساخته بشه. اگه این لطف رو بهمون بکنید، قول می‌دیم از همیشه وفادارتر و جان‌نثارتر در خدمت شما باشیم."

تراژان گفت: "حق با توئه." سپس ادامه داد: "ما باید پشت‌سرمون رو موقع جنگ با پارت امن نگه داریم. گذشته از اون، ده‌ها هزار یهودی تو بابل زندگی می‌کنن. ترجیح می‌دم دوست ما باشن، نه دشمن."

رو به لوسیوس کرد و گفت: "به یکی از منشی‌ها بگو دستور رو بنویسه. من همین حالا امضاش می‌کنم. بعد بفرستیدش به رم همراه با درخواستم برای تأیید سنا."

لوسیوس با نگرانی گفت: "ولی قربان، این برخلاف سیاست سال‌هاست."

تراژان با خشم برافروخته شد و فریاد زد: "دیگه هیچی از تو نمی‌شنوم!" بعد با قاطعیت ادامه داد: "توی امپراتوری روم هزار جور معبد داریم. خب، یکی دیگه هم روش. این مرد، هر اسمی که داره، هر چی بخواد، می‌گیره، فهمیدی؟ و در مورد صلح روم، من خودم رسیدگی می‌کنم."

منشی با تحقیر تعظیم کرد و عقب رفت. حاخام‌ها که شگفت‌زده و خوشحال شده بودند، با شتاب جلو آمدند تا از امپراتور تشکر کنند.

اما این هیجان باعث شد درد قفسه‌ی سینه‌ی تراژان دوباره برگردد. ناگهان بی‌طاقت شد، دستش را در هوا تکان داد و گفت: "بسه دیگه، بفرستیدشون برن."

و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، اضافه کرد: "هر چی می‌خواستین گرفتین دیگه!"

ولی حاخام‌ها آن‌قدر خوشحال بودند که نمی‌توانستند همین‌جا متوقف شوند. حس می‌کردند باید بهتر قدردانی کنند، پس گملیئل دوباره شروع به صحبت کرد.

اما تراژان که حالا تحریک‌پذیر و عصبی شده بود، با لحنی تند گفت: "خودم می‌گم مرخصید!" بعد هم با اخم ادامه داد: "اگه اون معبدو می‌خواین، بهتره قبل از اینکه نظرم عوض بشه، راه بیفتین. برید خونه‌هاتون!"

بزرگان که حالا با وقار سر جایشان نشسته بودند، بلند شدند، تعظیم کردند و از تالار خارج شدند. تا وقتی زیر سقف بودند، آن وقار را حفظ کردند. اما همین که به فضای باز رسیدند، برگشتند و دست‌شان را دور گردن هم انداختند. با هیجان فریاد زدند: "خدا رو شکر! خدایا شکرت! خدای متبارک همیشه خوبه و به نفع بنده‌هاش کار می‌کنه! دعاهامون بالاخره گرفت!"

در ظاهر، الیشاع هم خوشحال به نظر می‌رسید. با این حال، از دیدن رفتار دوستانه این بزرگان و در عین حال رفتار خوارکننده‌ی تراژان با همکاران مسن‌ترش، بهت‌زده بود. برایش تحقیرکننده بود که بفهمد رومی‌ها چقدر این بزرگان را سبک شمرده‌اند و اینکه گملیئل و دیگران چطور با فروتنی، یک مرخصی بی‌ادبانه را پذیرفته‌اند.

آنچه به دست آورده بودند، صرفاً از سر تصادف بود. و میل و هوس، شمشیری دولبه است. این‌بار به نفع یهودیان عمل کرده بود، اما به همان اندازه ممکن بود روزی علیه آن‌ها باشد. تراژان از دادن اجازه‌ی بازسازی معبد خوشحال شده بود، اما همین فردا شاید تصمیم بگیرد تمام کنیساها را ببندد. در نهایت قوم یهود ناتوان بود و وابسته به اراده‌ی خودسرانه‌ی بت‌پرستان.

این ناتوانیِ قوم، برای الیشاع سنگین بود. با خود فکر می‌کرد: "چه امیدی می‌شه داشت به ملتی که بودن و نبودنش رو دیگران با تصمیم‌های بی‌فکر تعیین می‌کنن؟" او در ظاهر با شادی جمع همراه شده بود، اما از آن آگاهی تازه درباره قدرت بی‌مهار جهان بت‌پرست، دچار افسردگی شده بود.

از قیصریه، گملیئل الیشاع را به ماموریتی در اطراف گالیل فرستاد. پدرسالار به‌خاطر این مأموریت خاص، از او عذرخواهی کرد و با تأکید گفت: "تو که یه حاخام جوونی و از نظر مالی هم مشکلی نداری، نباید بارهای سنگین‌تر از پیرترها به دوش بکشی. اون بیچاره‌ها بیشتر از راه زور بازوی خودشون نون درمیارن."

الیشاع که همیشه مشتاق دیدن چهره‌ها و منظره‌های جدید بود، نیازی به متقاعد شدن نداشت. از وقتی که فرزندان مئیر مرده بودند و مراسم‌شان در یک دهکده‌ی سامری برگزار شد، الیشاع

دچار تلاطم و درگیری درونی عجیبی شده بود. همیشه بین سه راه سرگردان بود. یا باید تردیدهایش را خفه می‌کرد، یا خودش را به پذیرش همان باورهای ساده‌ی اولیه‌اش متقاعد می‌کرد، یا با عقلش همه را تحلیل و رد می‌کرد. اما ماه‌ها گذشت و هیچ‌کدام جواب نداد. در واقع، این درگیری‌های فکری فقط اضطرابش را بیشتر می‌کرد. حالا فکر می‌کرد مشغول شدن به کارهای زیاد شاید همان چیزی باشد که بتواند از فکر و خیال رهایش کند. خودش هم خوب می‌دانست که این فقط یک جور پرت کردن حواس بود، اما به هر حال به آن نیاز داشت.

هر جا که می‌رفت، مردم از خبر اجازه‌ی تراژان برای بازسازی معبد خوشحال بودند. اما زندگی به همان شکل قبلی ادامه داشت. بازارها، کارگاه‌ها، جماعت‌ها برای عبادت و آموزش، شاگردها، دادگاه‌ها... همه‌چیز مثل همیشه بود.

در حیفا در اولین شبات سفرش، در کنیسای بزرگ سخنرانی کرد. موضوع صحبت، جاودانگی روح و رستاخیز جسم بر اساس منابع کتاب مقدس بود. این موضوع انتخاب خودش نبود، بلکه موضوعی بود که بزرگان جماعت به او تحمیل کرده بودند تا با تأثیر صدوقیان که این اصول را رد می‌کردند، مقابله کند. الیشاع با اراده سخنرانی‌اش را به پایان برد، اما در یکی دو لحظه، کلمات در گلوش گیر کرد.

در عکا که دادگاهی به ریاست او برگزار شده بود، همکارانش او را قانع کردند که یک دهقان فقیر را به خاطر نقض شبات، مجازات کند. اما دل‌ودماغ اجرای این وظایف مذهبی را نداشت. مدارک تخلف کاملاً واضح بود و راه فراری نداشت، ولی از انجام چنین کاری متنفر بود.

در آکادمی منطقه پِقیعین که چند روزی در آنجا تدریس کرد، یک‌بار درباره‌ی جشن حنوکا سخنرانی کرد. جشنی که به یاد شورش مکابیان علیه یونانیان برگزار می‌شد. همیشه آن روز را دوست داشت، مخصوصاً شمع‌روشن‌کردنش را. هر شب یکی به شمع‌ها اضافه می‌شد تا در آخر پیروزی کامل نور بر تاریکی جشن گرفته شود. ولی این‌بار ذهنش با پیامدهای آن جنگ‌ها درگیر شده بود. با خودش فکر می‌کرد: “هیچ راهی نبود که جلوی اون درگیری‌ها رو بگیریم؟” ایمان و فرهنگ یهودیان آن موقع در خطر بود، ولی دلش می‌خواست تاریخ، راه دیگری رفته بود. راهی که یهودیت می‌توانست در آن، راحت‌تر از حکمت یونانی بهره‌مند شود.

هر روز بیشتر از قبل، فاصله‌ی بین فکر و عمل خودش را حس می‌کرد. شهر به شهر می‌گشت تا بالاخره به مرون رسید. هنوز کامل در اتاقش در میخانه جاگیر نشده بود که زنی با حالتی پریشان وارد اتاق عمومی شد. پشت سرش، پسری جوان حدود هفده یا هجده ساله، با بی‌میلی دنبالش می‌آمد.

زن با نگرانی به سمت الیشاع آمد و با حالتی عصبی گفت: "استاد، این پسر من زبولونه. همیشه پسر خوبی بوده، می‌تونین از هر کی اینجاست بپرسین. ولی تابستون گذشته رفت گادارا که پشم شوهرمو ببره بازار. اون‌جا با یه مشت آدم نادرست دمخور شد. از وقتی برگشته، هیچ کاری ازش برنمیاد. نه نماز می‌خونه، نه درس می‌خونه، تازه می‌گه به هیچی دیگه اعتقاد نداره."

حاضران در اتاق صحبت‌شان را قطع کردند و به حرف‌های زن گوش دادند.

الیشاع با لحن آرامی گفت: "ساکت باش. بیاین بریم تو اتاق من، اون‌جا تو سکوت و آرامش در موردش حرف می‌زنیم."

در اتاق خودش، الیشاع رو به پسر کرد و گفت: "خب، حالا بگو دقیقاً چی اذیتت می‌کنه؟"

زبولون، که هنوز به مهربانی صدای الیشاع مشکوک بود، سرش را با نارضایتی تکان داد.

الیشاع با صبوری ادامه داد: "بیا، راحت باش. می‌تونی با من حرف بزنی."

بعد از کمی اصرار و تشویق، زبولون بالاخره شروع به حرف زدن کرد؛ حرف‌هایی که خام، پراکنده و آشفته بود. الیشاع ساعت‌ها با او صحبت کرد، به پرسش‌هایش پاسخ داد، بحث کرد و در نهایت توانست او را قانع کند. پسر که از صبر و توجه حاخام تحت تأثیر قرار گرفته بود، کم‌کم نرم شد و گفت: "آره، استاد."

الیشاع پرسید: "و از این به بعد، مثل یه یهودی رفتار می‌کنی، درسته؟"

پسر با اطمینان گفت: "چشم استاد."

زن با صدایی بلند و لرزان گفت: "خدایا شکرت! استاد، نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم. شما پسرمو نجات دادین!"

او با شتاب خم شد تا گوشه ردای الیشاع را ببوسد.

الیشاع که غافلگیر شده بود، با دستپاچگی گفت: "خواهش می‌کنم، این کارو نکنین. من فقط کاری رو کردم که هر حاخامی براتون می‌کرد."

بعد از رفتن زن، الیشاع دوباره تنها شد. با نگرانی و اندوه روی چهارپایه‌ای نشست و صورتش را میان دستانش پنهان کرد. سفرش به پایان رسیده و به خانه بازگشته بود، اما ذهنش هنوز آشفته بود.

دبورا در یکی از شب‌های دیر وقت، وقتی که داشتند برای خواب آماده می‌شدند، گفت: “الیشاع اصلاً حواست به من نبود. انگار اصلاً نشنیدی چی گفتم. چی شده؟” او فقط موضوعی بی‌اهمیت را مطرح کرده بود تا ببیند که مثل همیشه در این روزها، آیا شوهرش هنوز هم به او بی‌توجه مانده یا نه.

الیشاع گفت: “ببخش، حواسم یه جای دیگه بود.”

دبورا با نگرانی پرسید: “یه چیزی آزارت می‌ده؟ تو همش تو فکر خودتی.”

الیشاع جواب داد: “نه، چیزی نیست. حالم خوبه.”

دبورا تردید کرد و دوباره پرسید: “مطمئنی؟ واقعاً حالت خوبه؟”

الیشاع گفت: “آره، مطمئنم.”

دبورا پرسید: “نکنه من کاری کردم؟ بعضی وقتا آدم وقتی عصبیه، یه چیزی می‌گه که...”

الیشاع به آرامی گفت: “نه، نه... اصلاً همچین چیزی نیست. نگران نباش.”

دبورا حرفش را قطع کرد و گفت: “پس یه چیزی هست. چرا از من پنهونش می‌کنی؟ من زن توام. مشکل تو، مشکل منه.”

او مدت‌ها بود که در دلش نیاز داشت کسی را پیدا کند تا کمی از این فشار را با او در میان بگذارد. و حالا، در برابر نگرانی صادقانه همسرش، این نیاز درونش پررنگ‌تر شده بود.

در حالی‌که در اتاق قدم می‌زد، شروع کرد به تعریف آنچه در این مدت بر سرش آمده بود. اول آهسته و بریده‌بریده صحبت کرد، بعد کلماتی پیدا کرد تا توضیح بدهد که چطور شک‌ها در او شکل گرفتند، چطور درگیر یک آشفتگی بی‌پایان شده که نمی‌تواند از آن بیرون بیاید.

دبورا با نگرانی زیر لب زمزمه کرد: “یعنی چی؟ یعنی دیگه به تورات و سنت‌هامون و کل دینمون اعتقاد نداری؟”

الیشاع گفت: “نه، نه دقیقاً این‌جوری نیست. من بی‌اعتقاد نیستم، ولی شک دارم. شک عمیق. هر بار که دعا می‌کنم یا مراسمی برگزار می‌کنم، ذهنم پر از سؤال می‌شه که نکنه دارم اشتباه می‌کنم. بدتر از اون اینه که باید جلو مردم موعظه کنم، در حالی که خودم مطمئن نیستم. احساس می‌کنم شدم یه آدم ریاکار.”

دبورا با صدای بلند گفت: “این حرفا دیوونگیه! اصلاً نباید همچین چیزی بگی. این گناهه، گناه محض!”

الیشاع با آرامش گفت: “اما این چیزیه که توی ذهنم هست.”

دبورا داد زد: “خب دیگه بهش فکر نکن!”

الیشاع با درماندگی گفت: “سعی می‌کنم، ولی نمی‌شه. کی می‌تونه جلوی فکرشو بگیره؟”

دبورا با دلشوره ادامه داد: “باشه، فکر کن هر جور که می‌خوای، ولی حتی یه کلمه‌اشو به کسی نگو. این حرفا نابودت می‌کنه.”

وقتی حرف‌های دبورا را شنید و معنای واقعی‌شان را فهمید، دلش بیشتر لرزید.

دبورا با لحنی جدی و محکم گفت: “تو نباید جایگاه خودتو به خطر بندازی. باید از پسش بربیای، باید! دیگه اون کتابای یونانی رو نخون. از همه مهم‌تر، هیچ‌وقت در مورد این چیزا حرف نزن، حتی با من!”

او باید می‌دانست که اعتماد به همسرش اشتباه است. با خود گفت که زنی مثل بروریا می‌فهمید یا حداقل همدردی نشان می‌داد.

دبورا با اطمینان گفت: “من مطمئنم. هرچقدر بیشتر در موردش حرف بزنیم، بیشتر گیج می‌شی.”

شک‌هایی که حالا از همیشه عمیق‌تر شده بودند، الیشاع را به سکوت کشاندند.

چند روز بعد، وقتی الیشاع در حال مرتب کردن یادداشت‌هایش بود، به فهرستی رسید که زمانی برای کمک به حل بحران درونی‌اش نوشته بود. سوالاتی که باید پاسخشان را پیدا می‌کرد تا شاید بتواند خودش را از تردید بیرون بکشد. حالا بعد از چند هفته، دوباره آن‌ها را خواند.

یکی از سؤال‌ها این بود: “آیا معجزه‌ها ممکن‌اند؟”

سؤال دیگر: “آیا کتاب مقدس واقعاً کلام خداست؟ اگه نیست، پس همه این سنت‌ها، قانون‌ها، مراسم‌ها و باورها از کجا اومدن؟”

اما یک سؤال اساسی در این فهرست نبود. او هیچ وقت از خودش نپرسیده بود: “آیا اصلاً خدایی هست؟” این تنها پرسشی بود که هنوز از آتشی که بر ساختار اعتقادی‌اش افتاده بود، در امان مانده بود.

الیشاع به سرعت متوجه شد که وضعیتش غیرقابل تحمل شده است. او نمی‌توانست در این شرایط بماند، اما همچنین نمی‌توانست بدون کمک از آن بیرون بیاید. او باید به دنبال کسی می‌گشت که از او قوی‌تر و مطمئن‌تر باشد. فکر یِهُوشووَع بلافاصله به ذهنش رسید و نبضش از امید تند شد. الیشاع با خودش گفت: "یِهُوشووَع، با اون ایمان آروم و عقل زمینی‌ای که داره، شاید بتونه کمکم کنه که از این دام روحی خلاص شم."

اما حتی وقتی که خودش را با فکر کمک گرفتن از یِهُوشووَع آرام می‌کرد، خیلی زود از این فکر منصرف شد. یاد شب گذشته افتاد، شبی که در قیصریه، کنار یِهُوشووَع گذرانده بود؛ بعد از دیدار عجیب و سنگینی که با تراژان داشتند. یِهُوشووَع پیر شده بود، ناتوان و خسته. فشار آن روز، رمقش را گرفته بود. دیگر توان تحمل اضطراب‌های تازه را نداشت.

مانع‌های دیگری هم وجود داشت. یِهُوشووَع همیشه به شاگردش افتخار می‌کرد، به راهی که در پیش گرفته بود، به دانشی که آموخته بود. نباید باری از شک و تردید روی دوشش می‌گذاشت. این مرد لایق احترام، سکوت و معاشرتی محترمانه بود، نه نگرانی تازه‌ای که او را برنجاند.

اما اگر یِهُوشووَع نه، پس چه کسی؟ چه کسی حاضر بود اشتباه دیگری را به دوش بکشد؟

چند لحظه بعد، الیشاع با عجله شروع به نوشتن نامه کرد. سه نامه برای سه نفر از همکارانش. از آن‌ها خواسته بود که در میخانه‌ای در اوشا با او ملاقات کنند. هیچ‌کدامشان را در جریان هدف اصلی این دیدار نگذاشت. پس اوریئل را از آن‌سوی خانه صدا زد: "کجایی؟" و همزمان درِ چوبی را بست و لوح‌ها را مهر کرد، طوری که صدای بسته شدنش در تمام خانه پیچید.

مرد کوچک در چارچوب در ظاهر شد و گفت: "چی شده استاد؟"

الیشاع گفت: "این نامه‌ها رو فوری ببر. دو تا رو ببر برای ربی عقیوا و ربی شیمعُون بن زوما در آکادمی اوشا، یکی دیگه هم برای ربی بن عزای در طبریا. حتماً باید خودت اینا رو به دستشون برسونی. عجله کن، اصلاً وقت تلف نکن."

اوریئل به سرعت دست به کار شد. نامه‌ها را ارسال کرد، بازگشت و گفت: "همه‌شون تحویل داده شدن، استاد."

با انجام شدن کار، هیجانی که الیشاع را گرفته بود کم‌کم فروکش کرد. حالا فکر کردن به این‌که چطور باید اعتراف شرم‌آورش را مطرح کند، ذهنش را بیشتر از قبل مشغول کرده بود. در اتاق قدم می‌زد و سعی می‌کرد با خودش تمرین کند که چطور ماجرا را تعریف کند. در همین لحظه دبورا وارد شد. اما الیشاع آن‌قدر غرق در افکارش بود که اصلاً متوجه آمدنش نشد.

دبورا مدتی سکوت کرد و منتظر ماند. وقتی شروع به صحبت کرد، لحنش تند و بی‌حوصله بود.

دبورا گفت: "اوریئل به من گفته که فردا می‌خوای بری."

الیشاع فقط سری تکان داد.

دبورا گفت: "ولی چرا؟ تو که چند روزه هیچ مسئولیتی نداری."

الیشاع گفت: "درسته، ولی یه کار خیلی مهم پیش اومده. امیدوارم ناراحت نشی."

دبورا گفت: "ولی من ناراحتم. تو هیچ‌وقت خونه نیستی."

الیشاع گفت: "ببخش، ولی این یه مسئله خیلی فوریه. زود برمی‌گردم."

در همین لحظه ایده‌ای به ذهنش رسید؛ جمله‌ای از یکی از پرونده‌ها که شاید بشود از آن استفاده کرد تا بدون لو دادن خودش، بتواند کمک بگیرد.

دبورا گفت: "... من از همسایه‌ها و خدمتکارا خجالت می‌کشم. شنیدم می‌گن مردی که همیشه از خونه در می‌ره، انگار زنش جذامیه. اگه فقط گاهی مجبور به رفتن بودی، آدم چیزی نمی‌گفت. ولی تو همیشه یه بهونه داری. حتی وقتی هم خونه‌ای، شب و روز رو تنها توی این اتاق می‌گذرونی."

یک لحظه امید در ذهنش جرقه زد. پس با لحن جدی گفت: "من قبلاً همه‌چیز رو هماهنگ کردم."

دبورا گفت: "البته، بدون اینکه اصلاً به احساس من فکر کنی."

الیشاع در دل احساس گناه کرد. می‌دانست که همسرش را زیاد تنها گذاشته است.

دبورا گفت: "نیازی نیست بهونه بیاری. مهم نیست." و از اتاق بیرون رفت.

الیشاع صدا زد: "دبورا... دبورا..." و آماده شد تا همه‌چیز را برایش توضیح بدهد، ولی او رفته بود. اگر نمی‌ترسید که ایده‌اش از ذهنش بپرد، حتماً دنبال دبورا می‌رفت تا آرامش کند. اما حالا با عجله مشغول گشتن در کابینت شد، به دنبال یک لوح مومی تازه.

فصل شانزدهم

زیر شیروانی که میخانه‌دار الیشاع او را به آنجا راهنمایی کرد، سقفی کوتاه، دلگیر و بی‌اثاثیه داشت. فقط یک تختخواب درهم و چند چهارپایه لق در گوشه و کنار آن دیده می‌شد. چراغ روغنی دودگرفته‌ای از تیر سقف آویزان بود و لکه‌ای از نور کم‌رمق را در مرکز اتاق می‌انداخت، اما بقیه جاها همچنان در تاریکی فرو رفته بودند. از پنجره‌ای مشبک، نسیمی مرطوب می‌وزید که باران نم‌نم خیابان‌های تاریک و خاموش اوشا آن را خیس‌تر کرده بود. شعله‌ی چراغ با هر وزش باد تکان می‌خورد و سایه‌هایی که در گوشه‌ها کمین کرده بودند، گاهی به جلو می‌پریدند و گاهی عقب می‌نشستند و روی دیوارها می‌لغزیدند.

میخانه‌دار با لحنی پوزش‌خواهانه گفت: "ببخشید، ولی همه‌ی اتاق‌های دیگه پر شدن. اگه حاخام نظرشون عوض بشه و راضی بشن تو یکی از اتاق‌های عمومی بمونن..."

الیشاع سر تکان داد: "نه، ما جای خلوت لازم داریم. همین کافیه."

میخانه‌دار با احترام گفت: "هر طور که شما امر بفرمایین. ولی می‌تونم برای شما و مهموناتون خوراکی بیارم؟"

الیشاع مکثی کرد و بعد گفت: "لازم نیست، ممنونم."

"پس چیز دیگه‌ای نیست؟"

الیشاع گفت: "فقط برو به حاخام‌های دیگه بگو که من اینجام."

میخانه‌دار تعظیم کوتاهی کرد و عقب رفت.

دست‌های الیشاع خیس عرق بود، دلش آشوب داشت. برای اینکه خودش را از این حس بیرون بیاورد، شروع کرد به انتخاب محکم‌ترین صندلی‌ها و چیدنشان در جایی که نور بیشتری بود. اما حرکاتش بی‌نظم بود و هر از گاهی، بی‌حرکت می‌ماند و در فکر فرو می‌رفت.

آیا باید آن ارائه‌ی دقیق و حساب‌شده‌ای را که از قبل آماده کرده بود، کنار بگذارد و بی‌پرده، بدون هیچ حفاظی، آنچه را که می‌خواست بگوید؟ اما اگر این کار را می‌کرد، ممکن بود دوستی‌شان را از

دست بدهد. چطور می‌توانستند همچنان با کسی که تا مرز ارتداد پیش رفته بود، معاشرت کنند؟ و اگر او را کنار می‌گذاشتند، کاملاً تنها می‌ماند.

الیشاع با خودش می‌اندیشید که شاید بهتر باشد که قید این کار را بزند، رازش را برای خودش نگه دارد و راه دیگری برای نجات خود پیدا کند. اما برگشتن به همان بدبختی که مدت‌ها ذهنش را مشغول کرده بود، بدون اینکه حداقل تنها امیدش را امتحان کند، غیرممکن بود. پس چاره‌ای نداشت. باید همان مسیری را می‌رفت که از قبل تصمیمش را گرفته بود.

صدای قدم‌های سریع روی راه‌پله پیچید. الیشاع زبانش را روی لب‌های خشکیده‌اش کشید و گلویش را صاف کرد.

بن زوما از درگاه پرسید: "این راز عمیق چیه؟"

الیشاع طفره رفت و گفت: "منتظر بقیه بمونیم؟ فکر کنم دارن میان." می‌خواست لحظه‌ی سختی را که انتظارش را می‌کشید، کمی عقب بیندازد.

تقریباً بلافاصله بن عزای و عقیوا وارد شدند. چهار مرد در میان گفت‌وگوی پرهیاهو با هم سلام و احوال‌پرسی کردند. بینشان پرسش‌هایی رد و بدل شد، تکه‌هایی از دانش و خرده‌هایی از شایعات، در فضایی پر از نور دانایی و گرمای محبت و اعتمادی که میانشان جریان داشت.

اما الیشاع با وجود لبخند ساختگی‌ای که بر لب داشت و تلاش می‌کرد خودش را در این گفت‌وگوهای پرشور شریک نشان دهد، برای نخستین بار از زمانی که آن‌ها را می‌شناخت، حس کرد که دیگر جایی در میان این جمع ندارد. با دردی در دلش دریافت که با از دست دادن ایمان و اطمینانش، بخشی از دوستی دیرینه‌شان را هم از دست داده است. با خشم در دل گفت: "چی باعث شد از این جمع آشنا و آرامش‌بخش جدا بشم؟"

ناگهان الیشاع گفت: "ادامه بدیم؟" قصد داشت هر چه زودتر با بحرانی که ذهنش را درگیر کرده بود روبه‌رو شود. لحن جدی و آمرانه‌اش دیگران را متعجب کرد. سکوت کردند و با حیرت به او خیره شدند. اما چون چیز بیشتری نگفت، هر چهار نفر روی صندلی‌هایی که آماده کرده بود، نشستند.

الیشاع آغاز کرد: "باید ازتون معذرت بخوام که این‌قدر سریع احضارتون کردم. امیدوارم اون نامه‌هایی که براتون فرستادم نگرانتون نکرده باشه. در واقع، موضوعی هست که باید باهاتون درمیون بذارم."

با خود فکر کرد می‌توانست منتظر فرصتی مناسب‌تر بماند، اما همین که فکرش به ذهنش آمد، چنان درگیرش شد که دیگر نتوانست در برابرش مقاومت کند.

آن‌ها که به گفت‌وگوهای خودمانی و بی‌تکلف عادت داشتند، از رسمیت تصنعی حرف‌هایش متعجب شدند. با لبخندهایی نامطمئن، سعی کردند علاقه نشان دهند و در عین حال، شگفتی‌شان را پنهان کنند.

تردید و تشویق مرددانه‌ای که در چهره‌شان نمایان بود، الیشاع را عصبی کرد. وسوسه شد صادقانه‌تر حرف بزند، اما خودش را کنترل کرد. در ذهن به خودش هشدار داد که کنار گذاشتن یک برنامه حساب‌شده، فقط به خاطر یک احساس لحظه‌ای، کار درستی نیست.

الیشاع ادامه داد: "این پروژه‌ایه که به ذهنم رسیده." لحنش سرد و مکانیکی بود، گویی چیزی را از حفظ می‌خوانَد. "همه‌ی ما شاگردان کتاب مقدسیم. ما دریافت‌کننده‌ها و مفسرای سنت‌هایی هستیم که دور اون شکل گرفته. بیشتر مردم، آموزش‌هامون رو فقط از روی اقتدار می‌پذیرن. ولی خیلی‌ها هم هستن که ایمان خالی براشون کافی نیست. ازمون انتظار دارن دلایل و شواهدی برای باورهاشون ارائه بدیم. واسه همین فکر کردم شاید این جمع بتونه یه سیستم استدلالی درست کنه که پایه‌های ایمانی‌مون رو محکم‌تر کنه. اگه شما موافق باشید، می‌تونیم نه فقط از منابع خودمون، بلکه حتی از فیلسوف‌های یونانی هم استفاده کنیم. البته می‌تونستم این پروژه رو تنهایی پیش ببرم، ولی وقتی چند نفر با هم کار می‌کنن، نتیجه هم سریع‌تره، هم قوی‌تر. این فکر منه. خوشحال می‌شم نظرات‌تون رو بشنوم."

سکوت سنگینی فضا را فرا گرفت. دو شیمعُون که از ابهام سخنان الیشاع سردرگم شده بودند، به‌وضوح متحیر مانده بودند. فقط عقیوا بود که با دقت و توجه، از میان نور لرزان، نگاهی به دوستش انداخت. در چهره‌اش نشانه‌هایی از گمانی ناخوشایند دیده می‌شد.

عقیوا با تردید گفت: "پیشنهادت جالبه. راستش منم بارها به این فکر افتادم که بشه از این جلسه‌هامون واسه یه کار مشترک استفاده کرد. ولی فکر من همیشه فرق داشته. به نظرم فقط یه هدف وجود داره واسه همه‌ی آرزوهای انسانی: شناخت خدا. اما این شناخت، با ذهن و استدلال به دست نمیاد؛ حتی از راه کتاب مقدس هم کامل نمی‌شه. شناخت خدا یه درک مستقیمه، مثل دیدن رنگ. مثل اینکه یه نفر بخواد یه پادشاه بزرگ رو بشناسه، ولی فقط یه نقشه از قصر و کلید درهاش دستشه. اون نقشه، کتاب مقدسه. اون کلیدها، عقل انسانه. ولی خود پادشاه رو فقط وقتی می‌شه شناخت که مثل موسی، آدم رو در رو باهاش روبه‌رو بشه."

لحظه‌ای مکث کرد، سپس اضافه کرد: "گاهی به این فکر کردم که شاید بشه با همکاری هم، روش‌هایی برای این مسیر پیدا کرد..." بعد ناگهان متوجه دیگران شد و گفت: "ببخشید، حواسم پرت شد." بعد رو به الیشاع کرد و گفت: "راستش رو بخوای، من چیز خاصی توی این پیشنهاد نمی‌بینم. بین مردم ما که تردید فراگیری وجود نداره. تازه، حتی اگه هم باشه، خیلی مطمئن نیستم که با استدلال منطقی بشه این مشکل رو حل کرد."

بن زوما حرفش را قطع کرد و گفت: "منم همین‌طور. ناراحت نشی الیشاع، اما چرا یه‌دفعه این‌قدر به فلسفه یونانی و سیستم‌های منطقی علاقه‌مند شدی؟ ما که همه حقیقتی رو که نیاز داریم، توی کتاب مقدس داریم. مشکل ما این نیست که استدلال کم داریم، مشکل اینه که به معنای عمیق‌تر نوشته‌ها کمتر توجه می‌کنیم. حالا اگه بخوایم پروژه‌ای راه بندازیم که روی این موضوع تمرکز کنه، من با تمام وجود همراه می‌شم. ولی ایده‌ای که تو مطرح کردی..." روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و سکوت کرد.

الیشاع که حس کرد لازم است صریح‌تر صحبت کند، گفت: "می‌ترسم که شما متوجه منظور من نشده باشید. تردید یه چیز طبیعیه، هیچ‌کس، از جمله خودم، ازش در امان نیست. حالا چه کاربردی برای عقل وجود داره جز اینکه حقایق وحی رو تأیید کنه؟ ما که نگهبان سنت هستیم، اگه برای حفظ ایمان از همه ابزارهای ممکن استفاده نکنیم، هم در قبال مردم و هم در قبال روح خودمون کوتاهی کردیم."

لحن صدایش پر از ناامیدی بود. نمی‌توانست بیشتر از این ادامه بدهد، چون هر حرف اضافه‌ای به معنای اعتراف کامل بود. اما می‌توانست حس کند که دوستانش شروع به درک موضوع کرده‌اند؛ این را از حالت بدن‌هایشان، از شدت نگاهشان می‌فهمید.

عقیوا که انگار می‌خواست مانع از رسیدن بحث به نقطه‌ای بحرانی شود، با عجله گفت: "الیشاع راست می‌گه. در برابر تردید فقط یه جور دفاع جواب می‌ده، اونم یه استدلال محکم و شجاعانه‌ست درباره ایمان. خود منم راستش، اگه بخوام صادق باشم، از راهی که الیشاع پیشنهاد کرده سود می‌برم."

الیشاع فریب این حمایت را نخورد. بلافاصله فهمید که عقیوا با این حرف‌ها دارد سعی می‌کند او را از خطر دور نگه دارد. نگاهشان برای لحظه‌ای در سکوت با هم گره خورد، سکوتی که پر از قدردانی ناگفته بود. بعد، الیشاع نگاهش را برگرداند. هیچ‌کدام از دو شیمعُون چیزی نگفتند، اما عقیوا باید آثار رضایت را در چهره‌هایشان دیده باشد، چون بعد از مکثی کوتاه، بحث را از حالت شخصی خارج کرد و ادامه داد: "دلایل دیگه‌ای هم برای پیشنهاد الیشاع هست. ما باید فلسفه‌ی

یونانی رو بشناسیم تا بتونیم از خودمون در برابرش دفاع کنیم. تازه، تو این مدت تعداد تازه‌واردایی که به ما ملحق می‌شن کم شده که احتمالاً دلیلش اینه که ما سرسختانه از حرف زدن به زبان خودشون خودداری می‌کنیم. با در نظر گرفتن همه‌ی این چیزا، من فکر می‌کنم باید طبق پیشنهاد الیشاع جلو بریم.”

سپس رو به بن عزای کرد و گفت: “تو چی فکر می‌کنی؟ میای با ما همراه شی؟”

بن عزای جواب داد: “با این توضیحاتی که دادی، چرا که نه؟ خوشحال می‌شم.”

عقیوا پرسید: “و تو، بن زوما؟”

بن زوما گفت: “آره، آره! حتما!”

عقیوا سری تکان داد و با نگاهی مطمئن و دلگرم‌کننده به الیشاع گفت: “پس تصمیم گرفته شد.”

از همان لحظه، دوستان الیشاع با اشتیاق و همکاری واقعی پا پیش گذاشتند. خیلی زود تصمیم گرفتند که بعد از هر جلسه‌ی سنهدرین، وقتی به هر حال کنار هم هستند، جلسات منظمی برگزار کنند. هرکسی هم وظیفه‌ای به عهده گرفت. بن عزای مسئول بحث درباره‌ی روش‌های عرفانی شد، بن زوما روشن کردن بخش‌های دشوار و پیچیده‌ی کتاب مقدس را بر عهده گرفت. الیشاع و عقیوا هم قرار شد متون فلسفیِ مربوط به بت‌پرستی را بررسی کنند. حتی بحث این هم پیش آمد که چه کسی باید به قیصریه برود و کتاب‌های یونانی مورد نیاز را تهیه کند. در نهایت با اصرار همه، این مسئولیت به الیشاع واگذار شد.

الیشاع دلش می‌خواست بابت این همکاری صمیمانه از دوستانش تشکر کند، اما آن‌ها با نوعی توافق نانوشته، طوری رفتار می‌کردند که انگار فقط برای دل خودشان دارند این کار را می‌کنند. اگر او از آن‌ها قدردانی می‌کرد، این نقاب را کنار می‌زد و غرورشان را جریحه‌دار می‌کرد.

وقتی کارشان تمام شد، همه با هم به سالن عمومی یک میخانه رفتند تا غذایی بخورند. آن‌جا بود که الیشاع فرصت پیدا کرد تا احساسات واقعی‌اش را نشان دهد.

عقیوا جام شرابش را بلند کرد و گفت: “به سلامتی ایمان! که باید مثل این شراب باشه. صاف، قوی و فراوون. برای ما و برای همه‌ی قوم اسرائیل!”

الیشاع هم با لحنی آرام و صمیمی گفت: “و به سلامتی دوستی! که مثل این نون، دل آدمو گرم و قرص می‌کنه.”

صبح روز بعد، وقتی الیشاع از خواب بیدار شد، احساس کرد که شادی شب گذشته از میان رفته است. نور روز واقعیت را بی‌رحمانه‌تر نشان می‌داد. آنچه دیشب به‌دست آورده بود، فقط آغاز یک نبرد بود، نه پیروزی نهایی. همکاری دوستانش قدمی نخست و ضروری بود، اما به‌تنهایی نمی‌توانست همه‌ی مشکلات را از سر راه بردارد.

در حالتی از سرگردانی بین نشاط شب گذشته و تردیدهای امروز، آماده‌ی سفر به قیصریه شد. اما قبل از رفتن، طبق عادت همیشگی، سری به خانه‌ی مئیر زد. از وقتی که فرزندان مئیر از دنیا رفته بودند، بیش از همیشه به آنجا می‌رفت. خودش فکر می‌کرد که هدفش فقط تسلی دادن به آن‌هاست. اما در واقع، در اعماق وجودش، دلتنگی‌ای داشت که فقط در کنار آن‌ها هم آرام می‌شد و هم تشدید پیدا می‌کرد.

مثل همیشه، مئیر و بروریا از دیدنش خوشحال شدند. اما رنگ‌پریدگی و بی‌قراری چهره‌ی بروریا، دل الیشاع را به درد آورد. دلش برایش شور می‌زد، اما خودش هم آن‌قدر درگیر بود که نتوانست چیزی بگوید. روی میز نشست و بی‌اختیار شروع کرد به ضرب گرفتن با انگشتانش. در سکوتی که ناگهان در میان حرف‌ها افتاد، صدای ضربه‌های انگشتش بلندتر از همیشه به گوش آمد.

بروریا آرام گفت: "استاد، یه چیزی فکرتون رو مشغول کرده، درسته؟"

الیشاع که هم غافلگیر شده بود و هم تحت تأثیر دقت نظر و محبت او قرار گرفته بود، پاسخ داد: "بله."

بروریا با لبخند محوی گفت: "فکرشو می‌کردم. ما زن‌ها بلدیم نشونه‌های کوچیک رو بخونیم. چیزی هست که بخواید با ما در میون بذارید؟"

الیشاع لب‌هایش را باز کرد که چیزی بگوید، اما بعد پشیمان شد و فقط سرش را تکان داد.

بروریا گفت: "شاید نه."

مئیر که نگران شده بود، پرسید: "مهمه؟"

الیشاع لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت: "خیلی زیاد."

بروریا سعی کرد او را دلگرم کند: "خب، هرچی که هست، مطمئنم اون‌قدری که فکر می‌کنی جدی نیست. به جز چند مورد، هیچی اون‌قدرها جدی نیست."

الیشاع چیزی نگفت، اما وقتی از خانه‌شان بیرون آمد، حس کرد که محبت و نگرانی آن دو آن هم در میان غم‌های خودشان، به او قوت قلب داده است.

در دوراهی جاده اصلی، همان‌جا که مجسمه هرمس روی تپه‌ای از سنگ‌های ریخته‌شده به افتخارش قرار داشت، الیشاع افسار اسبش را کشید. لحظه‌ای مردد شد، اما بعد تصمیمش را گرفت و اسبش را به طرف دروازه شمالی قیصریه راند، جایی که محله بت‌پرست‌نشین شهر آغاز می‌شد. با آن‌که دوستان و آشنایان زیادی در این کلان‌شهر داشت، این‌بار نه برای دیدارهای رسمی آمده بود، نه دعوتی برای سخنرانی در کنیسا. کاری مهم‌تر در پیش داشت؛ پیدا کردن کتابفروشی که بتواند از آنجا کتاب‌های یونانی تهیه کند.

با ورود به شهر، با دقت به اطراف نگاه کرد. بارها به قیصریه آمده بود، اما جز یک‌بار که برای جلسه‌ای با تراژان آمده بود، هرگز از محله یهودیان فراتر نرفته بود. حالا خیابانی وسیع پیش رویش بود، پر از رفت‌وآمد مردان آزاد و برده، تخت‌روان‌ها، ارابه‌ها، کاروان‌ها و باربرهایی که در میان جمعیت حرکت می‌کردند. مغازه‌های متعددی در رواق‌های ستون‌دار دو سوی خیابان به چشم می‌خوردند و از میان سروصداها، همهمه زبانی به گوشش می‌رسید که در سراسر جهان شناخته‌شده بود. زبان کوینه، لهجه‌ای از یونانی.

در حالی‌که سعی می‌کرد در میان ساختمان‌های بیگانه اطراف، نشانی از یک کتابفروشی پیدا کند، کنار گروهی از پسرهای خیابانی ایستاد که وسط خیابان جمع شده بودند و دیسک‌هایی را روی خطوطی که روی سنگفرش کشیده بودند، می‌لغزاندند.

الیشاع به زبان یونانی پرسید: "ببخشید، می‌تونید بهم بگید کتابفروشی از کجا می‌تونم پیدا کنم؟"

پسرها با صورت‌های آفتاب‌سوخته و چشمانی کنجکاو نگاهی به او انداختند. یکی از آن‌ها با ذوق جواب داد: "خیابون بعدی، سمت چپ!"

وقتی به آن کوچه باریک پیچید، چشمش به لوح سفالی افتاد که بالای دکه‌ای نصب شده بود. روی آن، تصاویری از کتاب‌ها، پاپیروس‌ها، پوست‌ها، لوح‌های مومی، جوهر، پر و قلم دیده می‌شد. زیر آن، رو به خیابان، پیشخوانی قرار داشت که طومارهایی بر آن چیده شده بود. الیشاع از اسب پیاده شد، نگاهی به عنوان‌ها انداخت و آن‌ها را لمس کرد. احساس می‌کرد در جهانی ناآشنا ایستاده؛ جایی که نه کتاب‌ها را می‌شناخت، نه نویسندگانشان را. حسی غریب در دلش پیچید؛ انگار وارد سرزمینی بیگانه شده بود، با زبانی ناآشنا.

در همین هنگام، صدایی تو دماغی پرسید: "چیزی می‌خوای بخری؟" الیشاع به سمت صدا برگشت. مردی بلندبالا و کمی ژولیده از سایه بیرون آمد. نور روز که بر چهره‌اش افتاد، دل الیشاع برای لحظه‌ای لرزید. این چهره را به‌خوبی می‌شناخت.

الیشاع گفت: "نیکولائوس؟!" و با هیجان جلو رفت.

کتابفروش با نگاهی مشکوک و دقیق به او خیره شد.

الیشاع ادامه داد: "منو نمی‌شناسی؟"

مرد اخم کرد و گفت: "نه، راستش نه... اگه قبلاً دیدمت، ببخش."

الیشاع لبخند زد و گفت: "ولی منم، الیشاع!"

نیکولائوس با تعجب در چهره‌اش دقیق شد و زیر لب زمزمه کرد: "محاله... الیشاع اون‌موقع یه بچه کوچولو بود، ولی تو..."

بعد ناگهان جلو آمد، دست‌هایش را باز کرد و الیشاع را محکم در آغوش گرفت. وقتی کمی عقب رفتند، نیکولائوس با دقت بیشتری به چهره‌اش نگاه کرد و گفت: "درسته... همون چهره، همون چشم‌ها... فقط قدت بلند شده و ریش گذاشتی. این منو گول زد. ولی باید از یونانی حرف زدنت می‌شناختمت. تو که منو سریع شناختی، نه؟"

الیشاع خندید و گفت: "معلومه! مگه می‌شد یادم بره؟ تازه تو که خیلی فرقی نکردی. فقط یه کم موهات سفید شده، ولی هنوز همون نیکولائوسی."

بعد نگاهش به دست‌های نیکولائوس افتاد که بازویش را گرفته بود. لبخند زد و گفت: "راستش باید از انگشتات می‌شناختمت... خوب یادمه چطوری ریتم هومر رو با انگشتات روی میز می‌کوبیدی."

نیکولائوس با خنده سر تکان داد و گفت: "هنوزم بلدی اون شعرایی رو که یادت داده بودم بخونی؟"

الیشاع آهی کشید و گفت: "فکر نمی‌کنم... از وقتی پدرم ابویا فوت کرد، دیگه سمتشون نرفتم."

نیکولائوس دستی به شانه‌اش زد و گفت: "بیا تو، باید برام تعریف کنی که این سال‌ها چی به سرت اومده."

او را به داخل مغازه برد. از کنار میزهایی که پر از لوازم نویسندگی بود گذشتند و وارد اتاق پشتی شدند. دیوارها از بالا تا پایین با جعبه‌هایی دایره‌ای شکل پر از طومار پوشیده شده بود.

نیکولائوس گفت: "بشین." چهارپایه‌ای بیرون کشید و ادامه داد: "حالا از همون وقتی که از خونه‌تون رفتم، همه‌چیزو برام تعریف کن."

الیشاع با نگاهی کنجکاو گفت: "اما منم می‌خوام بدونم تو این سالا چی کار کردی."

نیکولائوس سری تکان داد و گفت: "نه، اول تو."

چند لحظه‌ای با لبخند بر سر این موضوع شوخی کردند. اما در نهایت، الیشاع کوتاه آمد. خلاصه‌ای از زندگی‌اش را برای نیکولائوس تعریف کرد، اما از گفتن تردیدها و آشفتگی‌های این روزهایش خودداری کرد.

نیکولائوس با تأمل گفت: "پس حالا یه حاخامی، یه بزرگ، کسی که بین مردمش جایگاه بالایی داره. تبریک می‌گم! ولی نمی‌تونم فکر نکنم که اگه پدرت زنده بود، شاید مسیرت فرق می‌کرد. شاید الآن یه شهروند آزاد دنیای بزرگ‌تری بودی و با هوش و ثروتی که داشتی..." بعد ناگهان حال و هوایش عوض شد، شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: "ولی کی می‌تونه بگه اگه اون مسیر رو می‌رفتی، خوشحال‌تر بودی؟ یه زمانی فکر می‌کردم جواب همه‌چی رو می‌دونم. حالا که سنم بالا رفته، دیگه مطمئن نیستم... به هر حال، بعضی چیزا از دست ما خارجه."

الیشاع از این فکر که اگر اتفاقات جور دیگری رقم می‌خورد، زندگی‌اش می‌توانست متفاوت، شاید آزادتر و شادتر باشد، عذاب می‌کشید. پس موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: "من حاخام شدم، تو توی این همه سال چی کار کردی؟"

نیکولائوس شانه بالا انداخت و گفت: "چیز خاصی نیست. هیچ‌وقت علاقه‌ای به تدریس نداشتم، بعد از اینکه مجبور شدم تو رو رها کنم، اون علاقه‌ی کم هم از بین رفت. خوشبختانه پدرت پول خوبی به من داد، این مغازه رو خریدم و از اون موقع همین‌جا بودم. باورش سخته که بیست و پنج سال گذشته. ولی حالا که حرفش شد، تو توی این محل چی کار می‌کنی؟ زیاد پیش نمیاد که علمای یهودی سر و کله‌شون توی کتاب‌فروشی‌های یونانی پیدا بشه. مگه اینکه اوضاع عوض شده باشه. البته، فکر نکنم اون‌ها به مجسمه‌سازای ما علاقه‌ی بیشتری پیدا کرده باشن، همون‌طور که فیلسوفا، دانشمندا و شاعرای ما رو قبول ندارن."

الیشاع با یادآوری تلاش‌های گذشته‌اش، احساس سرما کرد. بعد گفت: "در مورد ارزش ادبیات یونانی، بین علمای ما اختلاف نظر هست."

نیکولائوس سری تکان داد و گفت: "شاید. ولی حالا بگو ببینم چی کار می‌تونم برات بکنم؟"

الیشاع جواب داد: "شاید عجیب باشه، ولی می‌خوام ازت کتاب‌های یونانی بخرم. من و چند نفر از دوستام قصد داریم فلسفه بخونیم و خب خیلی خوش‌شانسی بودیم که تو رو پیدا کردیم."

نیکولائوس متعجب پرسید: "فلسفه؟ کتاب خاصی مد نظرت هست؟"

الیشاع سری تکان داد و گفت: "نه، هنوز دقیقاً نمی‌دونیم از کجا شروع کنیم."

نیکولائوس گفت: "بذار ببینم چی دارم."

الیشاع دنبالش رفت تا کنار یکی از قفسه‌های دیواری ایستادند. نیکولائوس شروع کرد به خواندن عنوان کتاب‌ها. بعد یکی یکی طومارها را بیرون کشید و گفت: "این رو مطمئناً می‌خوای؛ یک مجموعه‌ی کامل از افلاطون. بطلمیوس؟" لحظه‌ای مکث کرد و بعد سرش را به نشانه‌ی رد کردن تکان داد و گفت: "نه، نجوم یکم از بحث ما دوره. جغرافیای پوسیدونیوس؟ خوبه، ولی مرتبط نیست. استرابو، پلیبیوس... نه فکر نکنم."

او به قفسه‌ی بعدی رفت و ادامه داد: "مقالات لوکرتیوس اپیکوری هم حذف می‌شه. چون مطمئنم که نمی‌خوایشون. حالا ببین... آنالیز ارسطو، اخلاق، متافیزیک مخصوصاً. همه‌ی اینا، البته. صبر کن، این یکی خیلی نادره. یک نسخه از اوهمروس، جنجالی‌ترین کتابی که تا حالا نوشته شده، ولی فوق‌العاده‌ست!"

همین‌طور از قفسه‌ای به قفسه‌ی دیگر می‌رفتند، بعضی کتاب‌ها را انتخاب و بعضی را کنار می‌گذاشتند، تا اینکه توده‌ی قابل‌توجهی از طومارها روی میز جمع شد. در آخرین قفسه، نیکولائوس مکث کرد و طوماری را بیرون کشید.

بعد گفت: "اینو ببین، فقط یک کتاب درسیه. "عناصر هندسه" از اقلیدس. شاید فکر کنی مهم نیست، ولی بهترین نمونه از تفکر روشنه که تا حالا نوشته شده. این می‌تونه برات مفید باشه، نه فقط به خاطر محتوای ریاضیش، چون می‌دونم که خیلی از یهودیا ریاضی‌دونای خوبی هستن، بلکه به خاطر روش فکریش. اگه من جای تو بودم، سال‌ها وقتم رو روش می‌ذاشتم. واقعاً باید این رو داشته باشی. اگه نمی‌خوای بخری، به عنوان هدیه از من قبول کن." بعد طومار حجیم را روی بقیه‌ی کتاب‌ها انداخت و گفت: "خب، دیگه تموم شد."

نیکولائوس با ناراحتی به این توده‌ی به‌هم‌ریخته نگاه کرد و گفت: "حقیقتش، این ترکیب خیلی ناجوره. نگرانم که یه رژیم فکری برای این شلختگی تجویز کنم، ممکنه تو رو از پا دربیاره!"

بعد یک کیسه‌ی توری بزرگ از زیر میز بیرون کشید، کتاب‌ها را داخلش گذاشت، بندش را محکم کرد و بسته را روی میز هل داد و گفت: "بفرما، اینم از کتابایی که خواسته بودی."

الیشاع سکه‌هایی از کیسه‌اش بیرون آورد، شمرد و به نیکولائوس داد، بعد پرسید: “می‌تونی برامون کتاب‌های بیشتری جور کنی؟ چون بهشون نیاز داریم. تو که دیگه می‌دونی دنبال چی هستم، می‌تونم انتخاب رو به خودت بسپارم.”

نیکولائوس گفت: “البته، ولی فقط اگه قول بدی که...” بعد مکث کرد، نگاهی به الیشاع انداخت و آهی کشید: “پسر، من توی این سال‌ها خیلی بهت فکر کردم. حالا که بعد از این همه مدت دوباره دیدمت، نمی‌خوام دوباره از دستت بدم.”

الیشاع با اندوه گفت: “ای کاش می‌شد بیشتر بمونم، ولی متأسفانه باید فوراً برگردم اوشا، برای جلسات سنهدرین. پس فعلاً خداحافظ.”

نیکولائوس سری تکان داد و گفت: “بله، درک می‌کنم.”

دو مرد روبه‌روی هم ایستاده بودند. یکی مشت‌هایش را سفت دور سکه‌ها بسته بود و دیگری کیسه‌ای پر از کتاب در دست داشت. مرد اول که به نظر می‌رسید حرف زدن برایش سخت است، ناگهان لب به سخن گشود و گفت: “ببخش اگه چیزی می‌گم که ممکنه ناراحتت کنه. بالاخره من فقط یه کتاب‌فروش نیستم، دوستتم هستم. این کتابارو نگیر. آخه چرا خودتو درگیر این چیزا می‌کنی؟ برگرد پیش قوم خودت، به سنت‌هاتون، و همون‌جا خوشحال باش. این فیلسوفای ما هیچ چیزی بهت نمی‌دن. به منم که هیچی ندادن. فقط آدمو گیج می‌کنن. همش وعده‌وعیدای قشنگ، ولی توخالی. چرا باید جعبه پاندورا رو وسط قلبت وا کنی؟ یا ذهنتو با دونه‌های اژدها پر کنی؟”

در سایه‌ها، الیشاع به چاه خیره شده بود. چهره‌ای آشنا و دوست‌داشتنی پیش چشمش بود. با لحنی نرم گفت: “اون جعبه قبلاً باز شده... دونه‌ها هم کاشته شدن.”

نیکولائوس با صورتی نگران، نفسش را حبس کرد و آهی کشید. حرفی نمانده بود جز این‌که بگوید: “اگه یه روزی به کمکم احتیاج داشتی، رو من حساب کن. راستی، خدای ما و خدای قوم تو همراهت باشن. امیدوارم چیزی رو که دنبالش هستی پیدا کنی.”

الیشاع به سادگی گفت: “مرسی. دوباره همو می‌بینیم.”

نیکولائوس گفت: “امیدوارم.”

الیشاع گفت: “البته.”

نیکولائوس گفت: “خب، پس در پناه آرامش.”

الیشاع گفت: "خداحافظ."

الیشاع کیسه را روی شانه‌اش انداخت و به راه افتاد. نیکولائوس نگاهش کرد، سکه‌ها را بی‌هدف از دستی به دست دیگرش می‌انداخت و دید که الیشاع سوار اسبش شد. برای هم دست تکان دادند. الیشاع پشت به او کرد و از آنجا دور شد.

نیکولائوس زیر لب زمزمه کرد: "پس بالاخره من و پدرش پیروز شدیم." بعد، با نگاهی پر از ناراحتی به چهره‌ای که از او دور می‌شد خیره ماند، اخم کرد، انگار طعم تلخی در دهانش حس کرده باشد. با خشم تف کرد و گفت: "همیشه پیروزی شیرین نیست."

نور خورشید صبحگاهی از پنجره‌های باز میخانه‌ای در اوشا به صورت الیشاع می‌تابید. در خواب تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. هنوز هوا گرگ‌ومیش بود. خیابان‌های بیرون در آرامش و خنکای سپیده‌دم غرق بودند. سفری طولانی از قیصریه او را خسته کرده بود، اما شب گذشته خواب خوبی داشت و حالا که در بستر دراز کشیده بود، احساس نشاط می‌کرد.

پتو را کنار زد، از جا برخاست، دست و صورتش را در لگنی از آب شست و با سرعت لباس پوشید. هم‌زمان مطابق شریعت، دعاهای صبحگاهی را زیر لب زمزمه می‌کرد. تفیلین را به بازو و پیشانی بست و نماز صبحگاهی را با عجله و بی‌دقت خواند.

سپس مشتاقانه به سوی میزی رفت که کیسه‌ای توری روی آن قرار داشت. بندهای کیسه را باز کرد و طومارهای استوانه‌ای را بیرون آورد. با هیجانی کودکانه، روی چهارپایه نشست، یکی از طومارها را برداشت و به عنوان سرخ‌رنگی که از غلاف چرمی‌اش بیرون زده بود نگاهی انداخت. عنوانش را خواند: درباره آفرینش جهان اثر فیلو، یهودی اسکندرانی. طومار را از غلاف بیرون کشید و چند ستون نخست را ورق زد. تفسیرهای فیلو از کتاب مقدس برایش جذاب بودند، اما با بی‌میلی آن را کنار گذاشت تا سراغ بقیه کتاب‌ها برود.

طوماری باریک را بیرون کشید که روی بهترین پاپیروس، با خطی بسیار دقیق نوشته شده بود. عنوانش را خواند: درباره خدایان اثر اوهمروس. ناگهان به یاد آورد که نیکولائوس توجه ویژه‌ای به این اثر داشت.

بی‌آنکه نگاهش را از طومار بردارد، لوحی مومی و قلمی برداشت و طبق عادتی دیرینه، شروع به یادداشت‌برداری از نکات مهم کرد. نوشت: "خدایان واقعاً وجود ندارند، بلکه انسان‌هایی هستند که به مقام خدایی رسیده‌اند." اما هنوز چند خط بیشتر ننوشته بود که در دلش تردید افتاد.

جمله جسورانه‌ای بود، اما بدون پشتوانه. با کمی تأمل، این ادعا به نظرش غیرمنطقی آمد. طومار را کنار گذاشت و سراغ عناصر هندسه اقلیدس رفت. اما این یکی هم در نگاه اول ناامیدکننده بود. فقط بیان اصول ریاضیاتی بود که مدت‌ها بود با آن‌ها آشنا بود. حاخام‌ها و شاگردانشان در ریاضیات مهارت داشتند و از روش‌هایی ساده، سرانگشتی و کاربردی استفاده می‌کردند.

اما الیشاع ناگهان متوجه نکته‌ای شد. تفاوت این ریاضیات نه در محتوا، بلکه در روش آن بود. این علم، ربطی به جمع و تفریق ساده، چرتکه، یا اندازه‌گیری وزن و مسافت نداشت. بلکه حرکتی منطقی بود؛ استدلالی کاملاً انتزاعی که از تعاریف اولیه آغاز می‌شد و به نتایجی غیرقابل‌انکار می‌رسید.

با دقت دوباره به عقب برگشت و مفروضات و نتایج حاصل از آن‌ها را مرور کرد. هر جا که امتحان می‌کرد، نتیجه درست از آب درمی‌آمد. اینکه آیا هر نکته‌ای به‌طور کامل اثبات شده بود یا نه و تنها یک مطالعه‌ی جامع می‌توانست این را مشخص کند. اما در نهایت اهمیتی نداشت. چیزی که اهمیت داشت، کل این دستگاه فکری بود که تجسمی باشکوه از مفهومی عالی به نظر می‌رسید؛ تلاشی برای نظم دادن به فرآیندهای ذهنی، با استفاده از استدلال‌هایی دقیق و شفاف.

اما آنچه الیشاع را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد، فقط جسارت فکری این طرح نبود، بلکه مفهومی بود که در ورای آن دیده می‌شد. اگر این دستگاه ریاضی می‌توانست انسان را به یقین برساند، شاید همین روش را می‌شد در حوزه‌های دیگر هم به کار گرفت. به‌ویژه در عرصه‌ی اندیشه‌ی دینی، او به دنبال اصولی بود که بتوان آموزه‌های سنتی را بر آن‌ها استوار کرد.

صدای همهمه‌ی خیابان رشته‌ی افکارش را پاره کرد و به یاد وظایف روزانه‌اش انداخت. به‌طرف پنجره نگاه کرد و متوجه شد که برای کلاسش در آکادمی دیر کرده است. از میان انبوه طومارها و کتاب‌ها، لوح‌هایی را که سخنرانی‌اش روی آن‌ها یادداشت شده بود، جمع کرد و با شتاب از میخانه بیرون زد، بی‌آنکه حتی وقتی برای خوردن صبحانه صرف کند. همین‌طور که در کوچه پس‌کوچه‌های اوشا قدم برمی‌داشت، یادداشت‌هایش را ورق می‌زد و آن‌ها را مرتب می‌کرد. در این بین، چشمش به یادداشتی افتاد که از کتاب اوهمروس برداشته بود. با بی‌میلی آن را در ردای خود فرو کرد تا از آن خلاص شود و گام‌هایش را تندتر کرد.

وقتی وارد سالن اجتماعات شد، آن‌جا از دانش‌آموزان پر شده بود. الیشاع بی‌مقدمه سخن را آغاز کرد؛ موضوع بحث، یوم کیپور، مناسک آن و معنای اخلاقی‌اش بود. حالش خوب بود. حضور آن‌همه دانش‌پژوه او را پر از انرژی کرده بود. هیجان کشف‌های اخیرش در هندسه‌ی اقلیدسی هنوز در وجودش شعله‌ور بود و دیدن دقت نگاه‌ها، اشتیاقش را بیشتر می‌کرد. از جایگاهش

برخاست و در امتداد لبه‌ی سکو شروع به قدم زدن کرد. صدای خش‌خش قلم‌هایی که روی لوح‌های مومی می‌نوشتند، ضرب‌آهنگ پرشور سخنانش را همراهی می‌کرد.

اما ناگهان اتفاقی افتاد. تکان خوردن‌هایش باعث شد تا یکی از لوح‌هایی که در سینه‌اش بود، جابه‌جا شود. لوح از کمربندش لغزید، پایین افتاد و قبل از آنکه بتواند بگیردش، پایش به آن خورد و به زمین پرتاب شد. چند دانش‌آموز به‌سرعت خم شدند تا آن را بردارند. یکی از آن‌ها زودتر رسید، لوح را برداشت، نگاهی به آن انداخت و رنگ از صورتش پرید. صدایش لرزید و با ترس خواند: “خدا واقعا وجود ندارد.”

سکوتی سنگین سالن را فرا گرفت.

دانش‌آموز با صدایی مردد و گرفته، لوح را به‌سوی الیشاع گرفت و گفت: “استاد... این... این لوح مال شماست؟”

الیشاع لوح را گرفت. با حالتی ناخودآگاه از او تشکر کرد و در ذهنش سریع اندیشید. آیا باید توضیح می‌داد که این جمله نظر او نیست، بلکه اقتباسی‌ست از یکی از فیلسوفان غیریهودی؟ آیا باید توضیح می‌داد که واژه‌ای که آن دانش‌آموز “خدا” ترجمه کرده بود، در اصل باید “خدایان” خوانده می‌شد، چراکه در زبان عبری مفرد و جمع گاهی به یک شکل نوشته می‌شود؟

اما در لحظه تصمیم گرفت بی‌اهمیت جلوه‌اش دهد، چون واقعاً هم چیزی جز یک حادثه‌ی پیش‌پاافتاده نبود. با خونسردی لوح را روی میز گذاشت و دقیقاً از همان‌جایی که صحبتش قطع شده بود، ادامه داد.

اما وقتی دوباره نگاهی به جمع انداخت، حس کرد چیزی تغییر کرده. چهره‌هایی که تا لحظه‌ای پیش با اشتیاق و توجه گوش می‌دادند، حالا رنگ تردید، سردی و حتی خصومت به خود گرفته بودند.

فصل هفدهم

خبر فرمان تراژان به همه یهودیان جهان از فلسطین مخابره شد. این خبر پیش از آن‌که سپاهیان روم به شرق برسند، از راه‌های بازرگانی به بابل و ایران راه یافت. بازرگانان و پیک‌های ویژه آن را به مصر رساندند، کشتی‌های تندرو و بارکش‌های سنگین آن را به اوستیا بردند، و خبر از آن‌جا، همچون پرنده‌ای تیزبال، از آلپ گذشت و به راین رسید.

این خبر به کنیسای ستون‌دار اسکندریه نیز رسید؛ کنیسایی که چون کلیسایی عظیم ساخته شده بود و آن‌قدر وسیع بود که برای هماهنگی نمازگزاران، شالیح صیبور (پیش‌نماز) با تکان دادن پرچمی به حاضران در بخش‌های عقب‌تر علامت می‌داد که بدانند چه زمانی باید "آمِن" بگویند.

همین خبر به کنیسای کوچک در کلن، به زیارتگاهی گلی در جنوب کارتاژ و به سورا و نِهَردِعا در کنار کانال‌های گل‌آلود بابل هم رسید. در سرتاسر سرزمین‌هایی که خاندان اسرائیل در آن‌ها پراکنده بودند، شیپور بزرگ نواخته شد و مردم با سرودهای مزامیر، شکرگزاری کردند: "تو را شکر می‌گویم زیرا که مرا اجابت کرده‌ای. خداوند را محبت می‌نمایم، زیرا که آواز و تضرع مرا می‌شنود."

پدرسالار نیازی ندید که برای جمع‌آوری کمک‌های مالی جهت بازسازی معبد، به صورت رسمی درخواستی ارائه کند. با این حال، یهودیان دیندار خودجوش شروع به ارسال نذورات کردند. در آغاز، کمک‌ها محدود به فلسطین بود. اما با انتشار گسترده‌ی خبر، این کمک‌ها به سیل طلا، نقره و سکه تبدیل شد. ظرف شش ماه، سرمایه‌ی لازم برای آغاز عملیات فراهم آمد. اما با گذشت یک سال از صدور فرمان و سکوت مجلس سنا، نگرانی‌ها میان بزرگان و مردم شدت گرفت.

نمایندگان سنهدرین پیوسته در کاخ فرماندار در قیصریه رفت‌وآمد داشتند. پیام‌هایی فوری به یهودیان روم ارسال شد تا از نفوذ خود بر سناتورها استفاده کنند و روند تصمیم‌گیری را تسریع بخشند. گروهی نیز برای یافتن تراژان به شرق اعزام شدند تا از علت تأخیر در اجرای دستور باخبر شوند.

در همین حال، پدرسالار که زیر فشار بی‌صبری عمومی قرار گرفته بود، کمیسیون‌هایی تشکیل داد. گروهی از دانشمندان به بررسی شجره‌نامه‌ی کاهنان پرداختند تا افراد واجد شرایط برای خدمت در معبد را شناسایی کنند. صدها لِوی حاضر شدند تا جایگاه خود را در امور مقدس مشخص کنند. گروه دیگری متون مکتوب و سنت‌های شفاهی مربوط به ساختار معبد را بررسی کرده و با پیرانی که در کودکی معبد را دیده بودند، مصاحبه کردند. در یَونه، برای معمارانی که بسیاری از آن‌ها از اسکندریه فراخوانده شده بودند، آپارتمان‌هایی تدارک دیده شد. این معماران، روزها به شنیدن توصیفات معبد سابق می‌پرداختند و شب‌ها بر پوست‌های برنزه، طرح‌هایی برای بازسازی آن می‌کشیدند.

خاندان آوطیناس که برای قرن‌ها مسئول تهیه‌ی بخور مقدس بودند، اعلام کردند که فرمول‌های رمزی اجدادی خود را همچنان در اختیار دارند. خانواده‌ای که در گذشته نان مخصوص معبد را می‌پختند نیز خواستار بازگشت این وظیفه به خود شدند. یهودیان فلسطین در شور و شوقی

بی‌سابقه به سر می‌بردند، گویی هر یک با فرصتی بی‌نظیر و پرشکوه مواجه شده بودند؛ چیزی آن‌چنان عظیم که باورش دشوار بود.

الیشاع نیز در این شور شریک بود. او تمام عمرش را وقف دعا برای بازسازی معبد کرده بود و هر سال از هفدهم تموز تا نهم آو که سه هفته یادبود برای ویرانی معبد بود، در آیین‌های سوگواری شرکت می‌کرد. اما چیزی که بیش از هر چیز برایش غیرمنتظره بود، واکنش پاپاس بود؛ او هم از شنیدن خبر بازسازی معبد خوشحال شده بود.

پاپاس از آنتیوخ نوشت: "نیازی به گفتن نیست، برادرای ما اینجا از خوشحالی دیوونه شدن. من نه بت‌پرستم، نه یهودیم، تو هیچ عبادتگاهی هم عبادت نمی‌کنم. ولی حس می‌کنم انگار ننگ ما پاک شده. حتی دوستای غیر یهودی‌م هم که نه دینی دارن نه ملیتی، تو این ماجرا یه تغییری کردن. تو نگاهشون یه احترام جدیدی نسبت به قوم ما هست. حالا دیگه ما هم مثل بقیه‌ی ملتای امپراتوری یه زیارتگاه داریم."

سرانجام روزی فرا رسید که فرمان سنا به دست پدرسالار در یَونه رسید. هنوز یک ساعت نگذشته بود که سوارکارانی به سوی چهارگوشه‌ی فلسطین تاختند تا خبر را به مردم برسانند. سنهدرین بلافاصله برای نشستی ویژه فراخوانده شد. همان شب، فانوس‌هایی که بر فراز تپه‌ها افروخته شدند، پیام را به تبعیدیان در سوریه، بابل و مصر رساندند.

دو روز بعد، حاخام‌ها در یَونه گرد هم آمدند تا متن رسمی فرمان را از زبان پدرسالار بشنوند. سکوتی کامل بر فضا حاکم بود. همه چشم به طومار چرمی‌ای دوخته بودند که با مهرهای بزرگ لاتین تزیین شده بود و با هر واژه‌ای که از دهان پدرسالار خارج می‌شد، گویی نفس در سینه‌شان حبس می‌شد. اما همین که خواندن فرمان به پایان رسید، غوغایی درگرفت. مردان اشک می‌ریختند، از سر شوق فریاد می‌زدند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. ناگهان صدایی از میان جمع برخاست: "بیاید، بریم به کوه خداوند!"

هیچ نیازی به مشورت یا رأی‌گیری رسمی نبود، حتی احساس نمی‌شد که لازم است کسی سخنرانی کند. همه می‌دانستند که فردای آن روز، سنهدرین به صورت گروهی به زیارتگاهی خواهد رفت که زمانی خانه‌ی خداوند بود و حالا قرار بود دوباره در همان‌جا ساخته شود.

همان شب، تا پایان نخستین پاسداری، میخانه‌ی بزرگ یَونه تقریباً خالی شده بود. میزها و نیمکت‌ها همان‌طور رها شده بودند که ساعاتی پیش میهمانان ترکشان کرده بودند. هوا سنگین بود از بوی مانده‌ی غذا و چراغ‌های روغنی که از سقف آویزان بودند. در گوشه‌ای، تاجری دوره‌گرد روی صندلی‌اش به خواب رفته بود، چانه‌اش روی سینه‌اش افتاده و ریشش روی آن پخش شده

بود. بیشتر حاخام‌هایی که در میخانه حضور داشتند، زودتر رفته بودند، و تنها عقیوا، دو شیمعُون و الیشاع باقی مانده بودند تا گفت‌وگوی خود را بدون مزاحمت ادامه دهند.

گفت‌وگویشان داغ و پرحرارت بود، اما در نهایت سکوتی سنگین میانشان حاکم شد. نه از روی توافق، بلکه از سر ناامیدی. واژه‌ها دیگر کارگر نبودند. سکوتشان آمیخته بود با دلخوری و حسرت. ترس و تحقیر در آن دیده می‌شد.

در طول دو سال گذشته، هفت بار با هم جلسه گذاشته بودند. هر بار، بن عزای از بینش‌های عرفانی‌اش می‌گفت، بن زوما تفسیرهایش از متون مقدس را ارائه می‌داد و عقیوا بحث‌های الهیاتی می‌کرد. اما الیشاع هیچ‌وقت قانع نمی‌شد.

نه اینکه مستقیماً مخالفتی کند یا استدلال‌هایشان را رد کند. با دقت به حرف‌هایشان گوش می‌داد، ولی درست همان لحظه‌ای که امید داشتند ذهنش را تغییر داده باشند، یکی از همان پرسش‌های تیز و آزاردهنده‌اش را مطرح می‌کرد و یکباره، همه آنچه گفته بودند بی‌اثر می‌شد. او چیزهایی را که دیگران بی‌چون‌وچرا پذیرفته بودند زیر سوال می‌برد و آنها را در برهوتی از سؤال‌های بی‌پاسخ رها می‌کرد. و وقتی متوجه می‌شدند که پاسخی ندارند، سکوت می‌کردند، چهره‌هایشان از تعجب خشک می‌شد و نگاه‌هایشان رنگ نگرانی می‌گرفت.

این ناتوانی در ساکت کردن او، آرام‌آرام درونشان را به خشم می‌کشاند. روبه‌رو شدن مداوم با شک و تردید او برایشان طاقت‌فرسا شده بود و ایمانشان را متزلزل می‌کرد. به‌ویژه دو شیمعُون که بعد از هر گفت‌وگو، تنها زمانی به آرامش بازمی‌گشتند که دوباره به آموزه‌های قدیمی خود پناه می‌بردند. دیگر این نشست‌ها را برنمی‌تابیدند. اگر راهی داشتند، از حضور در آن‌ها سر باز می‌زدند. ولی حتی جرئت نداشتند در دل خود اعتراف کنند که شاید ایمانی که به آن تکیه زده بودند، آن‌قدرها هم شکست‌ناپذیر نباشد.

آن‌ها با اکراه، نگرانی و بیش از همه، دلخوری روزافزون نسبت به حضور الیشاع، همچنان به این جلسات ادامه می‌دادند.

و الیشاع؟ او به‌خوبی از حال و هوای دوستانش باخبر بود. نمی‌شد آن نگاه‌های آزرده، فریادهای بی‌طاقت و سکوت‌های خشم‌آلودی را که میان جمله‌هایشان پنهان بود، نادیده گرفت. بارها به خودش قول داده بود که دیگر وارد بحث نشود، که بگذارد دوستانش در باور خودشان باقی بمانند و دست از پرسش و کاوش بردارد. اما طاقت شنیدن آن استدلال‌های سست و تناقض‌های ناراحت‌کننده را نداشت.

الیشاع یاد گرفته بود که استدلال واقعی باید بی‌نقص و روشن باشد؛ درست مثل برهان‌های اقلیدسی. حالا که می‌دید نزدیک‌ترین یارانش حتی در برابر منطق ساده هم دوام نمی‌آورند، نمی‌توانست سکوت کند. حتی اگر می‌دانست هر بار حرف زدن، فاصله‌اش با آن‌ها را بیشتر می‌کند.

او هم مثل بقیه دلش می‌خواست این چرخه‌ی بی‌نتیجه تمام شود، اما راهی پیدا نمی‌کرد که بی‌آنکه آسیبی به دوستی‌ها بزند، از این گرداب بیرون بیاید. هر بار که بیشتر درگیر می‌شد، دیگران را هم با خودش به پایین می‌کشید.

با حسرت، آهی کشید.

در سکوت، صدایی آرام بلند شد. همه ناخودآگاه از جا پریدند.

عقیوا گفت: "دیره دیگه... امروز واقعاً یه روز خسته‌کننده بود."

بن زوما جواب داد: "آره، فردا هم کلی کار داریم."

بلند شدند، با احترام شب‌به‌خیر گفتند و از هم جدا شدند.

مهی سنگین، تپه‌های کوتاه کنار ساحل را در خود گرفته بود. کاروانی چندصد نفره از استادان و شاگردان، به‌سوی کوه‌های یهودا روانه بودند. رطوبت از لابه‌لای شاخه‌ها فرو می‌چکید، روی افسار حیوانات و یال‌شان می‌نشست، از درون کلاه‌های حصیری و عباهای پشمی‌شان عبور می‌کرد. هوای بهار، سرد و دلگیر بود.

با این‌حال، در راه آواز می‌خواندند: "وقتی بهم گفتن "بیاید به خونه‌ی خدا بریم"، دلم از شادی پُر شد."

از اولین روشنایی سحر که خورشید پشت مه گم شده بود، تا دیرهنگام بعدازظهر، صدای سرودشان قطع نشد. هرچه بیشتر پیش می‌رفتند، طبیعت هم وحشی‌تر و افسارگسیخته‌تر به‌نظر می‌رسید.

تپه‌هایی که زمانی رومی‌ها برای فتح یروشالییم ویرانشان کرده بودند، حالا از آب پُر شده بود. آب از لابه‌لای خانه‌های فروریخته جاری می‌شد و خاک حاصل‌خیزی را که زمانی باغ‌های زیتون را زنده نگه می‌داشت، با خودش می‌برد.

این سرزمین، حالا زمینی نفرین‌شده بود؛ زمینی که خداوند، ساکنانش را از آن بیرون رانده بود.

آن شب، وقتی در نزدیکی عمواس اردو زدند، همان‌جایی که زمانی یهودا مکابی در آن پیروزی بزرگی به‌دست آورده بود، با هم سرودی کهن را زمزمه کردند: "چون خداوند اسیران صهیون را بازآورد، مثل خواب‌زدگان شدیم. آنگاه دهان ما از خنده پُر شد و زبان ما از ترنم. آنگاه در میان امت‌ها گفتند که خداوند با ایشان کارهای عظیمی کرده است. خداوند برای ما کارهای عظیم کرده است که از آنها شادمان هستیم. ای خداوند اسیران ما را بازآور، مثل نهرها در جنوب."

شب، سرد بود. بخارهای سیاه مثل اشباح، دور آتش‌های کوچک می‌چرخیدند. یاد آن‌هایی که در خون و آتش نابود شده بودند، دل‌شان را در اندوهی ژرف فرو برده بود.

از دل این ویرانی و اندوه، نغمه‌ای حزین بر زبانشان جاری شد: "آنانی که با اشک‌ها می‌کارند، با ترنم درو خواهند نمود."

با طلوع خورشید، مه کنار رفت و بارانی تند شروع به باریدن کرد. در سرمایی نم‌دار، نه خبری از سرور شب پیش مانده بود و نه از آن سوگ سنگین. حاخام‌ها و شاگردانشان غسل کردند، طومارهای دعا را بستند و نماز صبحگاهی مخصوص سفر را خواندند. بعد، صبحانه‌ای ساده خوردند و دوباره به راه افتادند.

دیگر هیچ‌کس آواز نمی‌خواند. حتی وقتی به دامنه‌ی کوه نگهبان رسیدند و از آن بالا، به جایی چشم دوختند که زمانی، یروشالییم در آن استوار ایستاده بود.

در همان لحظه که به بالای تپه رسیدند، باد مسیرش را عوض کرد و پرده‌ی باران را کنار زد.

ناله‌ای از دل جمعیت برخاست؛ آنچه پیش رویشان بود، چیزی جز ویرانی نبود.

در پایین‌دست، دره‌ی یهوشافاط قرار داشت؛ مدفن چند قرن از تاریخ یروشالییم. علف‌های هرز، آرامگاه‌های عظیم اشراف را در خود فرو برده بود و قبور بی‌نشان فروتنان را هم پوشانده بود.

آن‌سوتر، آن‌طرف کوه مقدس، دژ حقرا هنوز سر به آسمان می‌سایید. دژی که روزگاری نماد شکوه قوم یهود بود، اما حالا شده بود مقر لژیون دهم فرتنسیس.

بر بالای برج دیده‌بانی، سربازی رومی در زیر بارانی خاکستری، زره‌اش را پوشانده بود و زیر باد و باران، خودش را جمع کرده بود؛ شبیه پرنده‌ای خیس و ژولیده، که از بالا به ویرانی زیر پایش خیره مانده بود.

تا آنجا که چشم کار می‌کرد، دامنه‌ها پوشیده از خار و درختچه‌های خشکیده بود، یادگاری از تابستانی سوزان و مرگ‌آور. حتی کوه معبد هم دیگر از علف هرز خالی شده بود. رومی‌ها آن را با

نمک پوشانده بودند، تا هیچ گیاهی در آن نروید. این ویرانه‌ای بر جای مانده بود از شهری که روزگاری قلب ایمان محسوب می‌شد.

در میان جمع، پیرمردی با صدایی لرزان و نحیف، زمزمه کرد: "چطور تنها مونده شهری که بین ملت‌ها سرآمد بود؟ شاهزاده‌ای که یه زمانی وسط پادشاهی‌ها می‌درخشید..."

اما گملیئل با لحنی پرصلابت، او را متوقف کرد و گفت: "دیگه کافیه. شب واسه گریه بود، حالا صبحه؛ وقت شادیه. بیاید خدا رو شکر کنیم."

همه زائران یک‌صدا دعایی بر زبان آوردند: "متبارک هستی تو هَشِم، خدای ما، پادشاه عالم، که نیک است و نیکی می‌کند."

صدایشان بلندتر شد، پرشورتر شد، تا جایی که در اوج شادی، چنین خواندند: "متبارک هستی تو هَشِم، خدای ما، پادشاه عالم، که یروشالییم را دوباره خواهد ساخت." آمِن."

سپس بی‌آنکه کلامی میانشان رد و بدل شود، آرام از دامنه‌ی تپه پایین رفتند. علف‌های هرز بلند و نمناک، گویی از این مزاحمت دلخور بودند، زیر قدم‌هایشان خم می‌شدند. سنگ‌ریزه‌های خرد و لغزنده، راه را ناهموار کرده بود و گل‌هایی که با آوار سنگ‌ها درهم‌آمیخته بودند، حرکت را دشوارتر می‌کردند. از دره‌ی تیروپیان گذشتند، جایی که هنوز بخشی از دیوار غربی معبد پابرجا مانده بود؛ تنها یادگاری که رومی‌ها از شهری که با آتش و شمشیر درهم‌کوبیده بودند، باقی گذاشته بودند.

باران دوباره شدت گرفت. حاخام‌ها از راهی سنگلاخ که پر از تکه‌های شکسته‌ی سنگ‌های حجاری‌شده بود، به‌سوی فلات معبد بالا رفتند. همان‌جا ایستادند و به خاطر آوردند که یهودیان از قدم‌گذاشتن بر ویرانه‌های معبد نهی شده‌اند، مبادا ندانسته وارد مکانی شوند که فقط کاهن اعظم حق ورود به آن را داشت.

مردان خسته و نفس‌زنان، در برابر وزش بادی سرد ایستاده بودند. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که گونه‌هایشان از باران خیس شده یا از اشک. پیرترینشان با دستانی لرزان، به جاهایی اشاره می‌کرد که زمانی محوطه خداپرستان بود. همان‌جایی که روزگاری صفحه‌ای طلایی، مانند تاکی از خوشه‌های زرین، برق می‌زد. در این نقطه، محراب قرار داشت و آن‌سوتر، جایگاه قربانی.
حاخام‌های جوان‌تر سعی می‌کردند توصیف‌های کتاب مقدس را با ویرانه‌های مقابلشان تطبیق دهند، اما نگاهشان بارها و بارها به‌سوی صخره مقدس بازمی‌گشت. همان سنگی که اوراهام، یِیصحاق را بر آن قربانی کرد و جایی که هر سال، کاهن اعظم قربانی می‌آورد تا برای گناهان قوم آمرزش بجوید.

نور کمرنگ صبحگاهی، صخره را تار و مبهم نشان می‌داد. کانال باریکی که زمانی خون قربانی‌ها از آن جاری می‌شد، حالا دیگر به‌سختی قابل تشخیص بود. اطرافش با سنگ‌هایی حجاری‌شده پوشیده شده بود؛ سنگ‌هایی که هنرمندان رومی برای ساخت معبدی به افتخار ژوپیتر کاپیتولین آماده کرده بودند. اما آن پروژه خیلی زود نیمه‌کاره رها شد، چون وِسپاسیَن دریافته بود که حتی اگر قوم یهود شکست خورده باشند، ممکن است روزی دوباره برای دفاع از خرابه‌های مقدس خود برخیزند.

الیشاع که زیر باران کاملاً خیس شده بود، به قطعه‌ای بزرگ از مرمر آبی که جلوی پایش افتاده بود، خیره ماند. بر کناره‌ی آن، کتیبه‌ای نیمه‌محوشده دیده می‌شد و تکه‌ای طلا که در آتش‌سوزی آخر معبد ذوب شده بود، هنوز بر سطح آن برق می‌زد. طلایی که به‌طرزی معجزه‌آسا از چنگ غارتگران در امان مانده بود.

الیشاع، با حسی از یأس و اندوه، زیر لب گفت: “استاد... اینجا دیگه هیچ‌وقت ساخته نمی‌شه.”

یِهُوشووَع، که کنار او ایستاده بود، دستش را آرام روی بازوی الیشاع گذاشت و گفت: “مگه کاری هم هست که واسه خدا سخت باشه؟”

الیشاع با ناامیدی سری تکان داد.

چند نفر از حاخام‌هایی که نزدیک آن‌ها ایستاده بودند، صدایشان را شنیدند. یکی با اعتراض گفت: “واقعاً؟ الان وقت گفتن همچین چیزیه؟”

دیگری، دلخور و ناامید، زیر لب زمزمه کرد: “چه دلگرمی‌ای...!”

یِهُوشووَع، با آرامش آن‌ها را ساکت کرد و گفت: “اون فقط چیزی رو گفت که هممون ازش می‌ترسیم.”

بعد، همه آرام برگشتند و به‌سوی دره پایین رفتند.

فصل هجدهم

چهار مرد از سفر زیارتی‌شان به یروشالییم بازگشتند، هرکدام به خانه‌ی خود.

در کلبه‌ای ساده در بنی‌براق، عقیوا پسر یوسف، طوماری بلند به زبان یونانی را که روی میز چوبی ساده‌ای پهن شده بود، می‌خواند. بیرون از خانه، گروهی از بچه‌ها با سر و صدای فراوان در کوچه بازی می‌کردند. فریادهای تیز و هیجان‌زده‌شان از در باز خانه وارد می‌شد و تا عمق سکوت عقیوا نفوذ می‌کرد. همسرش، درگیر کارهای خانه، با سرعت در اتاق رفت‌وآمد می‌کرد. از تنور آجری‌ای

که در یکی از دیوارها کار گذاشته شده بود، گرما می‌تراوید و بوی نان تازه در فضا می‌پیچید. روی آتش زیر تنور، دیگی آرام‌آرام می‌جوشید و بوی تند سبزیجات در حال پخت را در فضای اتاق می‌پراکند.

عقیوا در میان این همهمه‌ی صدا و بو و حرکت، آرام نشسته بود و هر از گاهی میان خواندنش، بی‌توجه و حواس‌پرت به حرف‌های همسرش پاسخ می‌داد. چشمان درشتش با تمرکز کامل به نوشته‌ی پیش رویش خیره مانده بود. انگشتانش، زیر فشار ذهنیِ اندیشیدن، ریش انبوه و زبرش را می‌خاراندند. یک‌بار سر بلند کرد، وقتی که ناگهان هیاهوی بچه‌ها بلندتر شد و رشته‌ی فکرش را برید. لبخندی محو بر لب آورد، بلند شد و گفت: "بچه‌ها، یه کم آروم‌تر بازی کنین." بعد دوباره برگشت و نشست تا ادامه‌ی متن را بخواند. بچه‌ها اما همان‌طور مثل قبل، به بازی‌شان ادامه دادند، انگار نه انگار چیزی شنیده بودند.

به نظرش "آنالیتیک ارسطو" اثری بزرگ بود؛ شفاف، ژرف و سودمند. با خودش فکر کرد شاید این نظام منطقی، برتری داشته باشد نسبت به آنچه حاخام‌ها به کار می‌برند. البته مسائل مورد بحث‌شان فرق داشت. فیلسوف بت‌پرست در پی اثبات منطقی گزاره‌ها بود، در حالی که او و همکارانش در تلاش بودند تا متنی مقدس را تفسیر کنند. بحث منطقی و تفسیر دینی، دو جهان متفاوت بودند.

با خود گفت این موضوع می‌تواند بحث جالبی برای جلسه‌ی بعدی‌شان باشد. اما بلافاصله اخم کرد. این جلسات هر بار دشوارتر می‌شد. مشخص بود که ذهن بن عَزای و بن زوما را آشفته کرده‌اند و آن دو را بیشتر و بیشتر از واقعیت دور می‌کنند. و الیشاع... وقتی یادش افتاد، چین نگرانی روی پیشانی‌اش نشست.

زیر یک درخت سیب شکوفه‌زده، شیمعون پسر عزای ایستاده بود. بوی خوش گل‌ها ذهنش را پر کرده بود و چشم‌هایش شیفته‌ی طرح پیچیده‌ی برگ‌ها، شاخه‌ها و گلبرگ‌ها شده بود. قلبش با شدت می‌تپید. حس می‌کرد بالاخره دارد به آستانه‌ی کشف بزرگی نزدیک می‌شود. طوماری که در حال خواندن آن بود هنوز در دستش بود. وقتی که حس کرده بود اتاقش برای اندیشه‌هایش کوچک شده، از خانه بیرون زده بود.

دلخوری‌اش از الیشاع از بین رفته بود. حالا حس می‌کرد مدیون اوست. چون اگر با هم درس نمی‌خواندند، اگر یکی انکار نمی‌کرد و دیگری نمی‌ترسید، هرگز وارد پژوهش‌هایش درباره‌ی آموزه‌های گنوسی نمی‌شد. این دو سال جست‌وجو آسان نگذشته بود. بارها در دل از الیشاع

متنفر شده بود؛ به‌خاطر این‌که آرامشش را بهم ریخته بود، مجبورش کرده بود کتاب‌های غریب بخواند و فکرهای ناآشنا در سر بپروراند.

اما همین امروز، وقتی مشغول خواندن طومار بود، ناگهان گویی کلید رمز بزرگ را دیده بود. همان‌طور که آدمی پس از مدت‌ها کلنجار با یک معما، یک‌باره راه‌حل را می‌بیند و از سادگی‌اش شگفت‌زده می‌شود که چرا زودتر نفهمیده بود، او هم به بینشی رسیده بود.

با خودش فکر کرد و چشمان روشنش از شگفتی گشاد شده بود. شاید واقعاً همین‌طور باشد که این دنیای حسی، ساخته‌ی خدای راستین نیست، بلکه زاییده‌ی روحی فروتر است. به هر حال، دنیای مادی، پر از مرگ و گناه، مقهور قوانین خشک و بی‌رحم، چندان گواهی به خدایی نمی‌دهد که کمال و عشق بی‌پایان باشد. شاید واقعاً دو خدا وجود داشته باشد؛ یکی فرومایه‌تر که آفریننده‌ی جهان مادی‌ست و دیگری نوری ناب، مهربانی محض، برکنار از زوال و فساد.

اما اگر خدایی فراتر از خدای خالق جهان مادی وجود داشته باشد، نمی‌توان از طریق حواس به او دست یافت. زیرا خود حواس و آنچه به آن‌ها وابسته‌اند، همگی با مُهر کمرنگ و مخدوش خدایی فروتر رقم خورده‌اند. عقل نیز نمی‌تواند یاری‌رسان باشد، چرا که هر قانونی، حتی قانون حاکم بر اندیشه‌ی بشری، در نهایت محدودکننده است، مرزگذار است و بنابراین نمی‌تواند بی‌نهایت را درک کند.

در همین نکته، راز شکست تمرینات عارفانه‌اش در گذشته نهفته بود؛ دلیل سردرگمی و تردیدهایش در برابر الیشاع. او خدای فروتر را با خدای برتر اشتباه گرفته بود. اما حالا با اطمینان می‌خواست دوباره به روزه گرفتن روی بیاورد، دوباره دعا کند و از طریق مراقبه، قلب و جانش را گشوده نگاه دارد. و منتظر بماند تا آن نور نجات که نه با چشم قابل دیدن است و نه با اندیشه قابل تصور، بر او طلوع کند.

لبخندی رنگ‌پریده، چهره‌ی بی‌روحش را روشن کرد و در آن امیدی نشست. سر پشمالویش را آهسته به عقب برد، آن را به تنه‌ی پیچ‌خورده‌ی درخت تکیه داد و به شاخه‌های درهم‌تنیده‌ی درخت که از لابه‌لایشان لکه‌هایی از آسمان پیدا بود، چشم دوخت...

پای بن زوما با اضطراب روی پدال دستگاه بافندگی فشار می‌آورد و ماکو را با حرکاتی سریع و تند به این‌سو و آن‌سو می‌فرستاد. انگشتانش، مثل دستان نوازنده‌ی چنگ، روی نخ‌ها سر می‌خوردند. قاب بافندگی جلوی در کارگاهش قرار داشت و تار و پود پارچه با خط‌هایی باریک، نور را قطع می‌کرد و روی خانه‌ها و آدم‌های آن‌سوی قاب، نقش‌هایی سیاه و نازک می‌انداخت. اما نگاه بن زوما فراتر از این تار و پود درهم‌تنیده نمی‌رفت؛ زیرا ذهنش درگیر افکارش بود.

گناه بود اگر از الیشاع کینه به دل می‌گرفت. اما چطور می‌شد نسبت به کسی که برایش خودِ کتاب مقدس هم حرمت نداشت، دوستی و محبتی قائل شد؟ و انکارهایش، حتی اگر آنها را به زبان نمی‌آورد، موذیانه بودند. گاهی پیش می‌آمد که حتی خودش، شیمعون پسر زوما نیز به شک می‌افتاد...

ناگهان لرزشی در تنش افتاد، دست‌هایش در حرکت مکانیکی خود درنگ کردند. لحظه‌ای به چشم‌اندازی که در برابرش گشوده شده بود نگاه کرد. سردی آن منظره در جانش دوید. آگاهانه خود را در گرمای دلگرم‌کننده‌ی تحقیقات قدیمی‌اش غرق کرد تا از آن سرما بگریزد.

"و روح خدا حرکت می‌کرد. " چه رازی در همین یک جمله پنهان بود، در فعل מְרַחֶפֶת (حرکت می‌کرد) که چرخش پرنده‌وار را تداعی می‌کرد؛ گویی حضور الهی در نوعی پیوند با موجودی بالدار معنا می‌یافت.

"بر روی آب‌ها" اما مگر نه اینکه هنوز جهان، با رودها و دریاهایش، به وجود نیامده بود؟ نکند، همان‌طور که بعضی از فیلسوفان یونانی باور داشتند، آب ماده‌ای نخستین و هم‌سن با خدا بوده و کلمه‌ی خلقت به اشیا مادی نه هستی داده، بلکه فقط شکل بخشیده؟

" خداوند گفت: آدم را به شکل و شبیه خودمان درست کنیم..."

درحالی‌که به این ضمیر جمع رازآلود در فعل בְּצַלְמֵנוּ (به شکل و شبیه خودمان) می‌اندیشید، جرقه‌هایی از حدس و گمان‌های تند و تیز در چشمانش درخشید. ماکو با سرعت بیشتری از میان تارها می‌گذشت، بدن بن زوما پیچ و تاب برداشت، لب‌هایش ناگهان در هم پیچید. از خودش پرسید: "اون لحظه‌ی ترسناک که انسان توی رحم ابدیت آفریده شد، چه کسی پیش خدا بود؟"

بر اثر لمس ناهماهنگ دستش، یکی از نخ‌ها پاره شد و روی تار و پود بافته شده، به‌شکل مارپیچ‌هایی بی‌جان افتاد. فکرش که از جریان عادی خارج شده بود، از یک آیه‌ی معمایی کتاب مقدس به آیه‌ای دیگر می‌پرید؛ از راز آفرینش به راز وحی و بعد به رؤیای ارابه‌ای که یحزقل در تبعید کنار رودخانه‌ی خِبار دیده بود، رسید:

"چهار موجود... و هر کدام چهار چهره داشتند... چرخ درون چرخ... و لبه‌های چرخ‌ها پر از چشم بود..." سعی می‌کرد تصورش کند، اما آن‌قدر پیچیده بود که نمی‌شد در ذهن مجسمش کرد، آن‌قدر درهم بود که نمی‌شد تفسیرش کرد.

"... سپهری به رنگ یخِ هولناک ... شکلی همچون تخت، به سان سنگ یاقوت کبود ... صورتی شبیه به انسان ... رنگارنگ چون کمانی که در روز بارانی در ابر پدیدار می‌گردد ..."

پایش با خشونت بیشتری روی پدال دستگاه فشار می‌آورد. نوار پارچه‌ی بافته‌شده به‌سرعت بالا می‌آمد و رفته‌رفته تمام دنیا را از نگاهش پنهان می‌کرد، تا جایی که فقط درهم‌تنیدگی سرگیجه‌آور هزاران نخ برایش باقی ماند، نخ‌هایی که در هم پیچیده و ناپدید می‌شدند...

الیشاع دم در اتاقش ایستاده بود و به سوی آب‌های تیره‌ی دریاچه‌ی گالیل نگاه می‌کرد. بادی که از سمت دریاچه می‌وزید، نرم و پیوسته به صورت گرفته‌اش می‌خورد. بالای سرش، ستاره‌ها به او چشم دوخته بودند؛ همان‌طور که زمانی بر مردم اموری و حیتی و نِفیلیم، همان غول‌های کهن، نگریسته بودند. ستاره‌ها ثابت و استوار می‌درخشیدند، بی‌آنکه از صعود و سقوط امپراتوری‌ها و دل‌های آشفته‌ی انسان‌ها تأثیر بپذیرند.

الیشاع با دلتنگی، با خود زمزمه می‌کرد: "آسمان‌ها را بنگرید که بالای سرتان آفریده‌ام. آیا هرگز در عادت خویش تغییری داده‌اند؟ آیا خورشید تاکنون از مغرب برآمده و در مشرق غروب کرده است؟ آیا ستارگان در صورت‌های فلکی خود، هرگز از مسیرشان منحرف گشته‌اند؟ زمین را در نظر آورید که برای بقای شما خلق کرده‌ام. آیا هرگز در خصلت خود دگرگونی یافته است؟ آیا تاکنون گندم کاشته‌اید و جو درو کرده‌اید، یا جو کاشته و گندم برداشت نموده‌اید؟ حال، خودتان را بنگرید که شما را برای خدمت به خویش آفریده‌ام. در تمام این جهان پهناور، تنها شمایید که قانون مرا نمی‌دانید، همان‌گونه که نوشته شده است: 'گاو، صاحب خویش را می‌شناسد و الاغ، آخور مالکش را. اما اسرائیل نمی‌شناسد، قوم من درک نمی‌کند.'"

الیشاع در دل اندیشید: "کاش انسان هم می‌تونست قانون خودش رو مثل ستاره‌ها بشناسه. کاش می‌تونست مثل اونا، بی‌انحراف توی مسیری حرکت کنه که براش تعیین شده؛ تا همه چیز در وجود خداوند به آرامش برسه."

اما آن مدارِ هماهنگ با هستی برای انسان کجا بود؟ و اگر هم پیدا می‌شد، از میان بی‌نهایت خطی که می‌شد در فضا ترسیم کرد، چطور می‌شد مطمئن بود که مسیر درست همان یکی‌ست؟

تنها چیزی که با قطعیت می‌دانست این بود که خودش آن مسیر را نیافته بود. پس از دو سال رنج و کوشش، هنوز ذره‌ای به آرامش نزدیک نشده بود. در همان دیدار بعدی، تصمیم داشت دوستانش را از این وظیفه‌ی بی‌ثمر و خسته‌کننده که از آن بیزار شده بودند، رها کند.

اما بعدش چه؟ در گوشه‌ای از سرزمین اسرائیل باید حقیقتی مطمئن‌تر وجود می‌داشت. شاید آن حقیقت نزد یکی از فرقه‌های بدعت‌گذار بود، نزد گنوسی‌ها یا شاید مسیحیان؛ همان‌ها که ربی‌ها با تحقیر ازشان یاد می‌کردند. باید خودش شخصاً پیگیری می‌کرد. هیچ سنگی را نباید واگذاشت، شاید دهانه‌ی چشمه‌ی حیات زیر یکی از آن‌ها پنهان شده باشد.

با امیدی اندک، تصمیم گرفت این احتمال را هم بررسی کند.

دوباره نگاهش را به سوی ستاره‌ها بالا برد. شفافیت آرام و مطمئن آن‌ها، سرگشتگی‌اش را سرزنش می‌کرد. با اندوه آهی کشید و به بسترش برگشت.

فصل نوزدهم

کوه معبد و اطرافش پر از مردان شده بود. در فلات، سازندگان سرگرم آماده‌سازی زمین برای پی‌ریزی ساختمان بودند. کارگرانی که با جانشان بازی می‌کردند تا صخره‌ها را از علف‌های هرز پاک کنند، با احتیاط از یک شکاف به شکاف دیگر در پرتگاه‌های خطرناک می‌خزیدند. پایین‌تر در دره، سنگ‌تراشان و نجاران سخت مشغول کار بودند. قطعات حجاری‌شده‌ی سنگ و تیرهای چوبی عظیم را روی هم انباشته می‌کردند تا باربران، آن‌ها را از مسیر سنگی بالا بکشند.

سکوتی که مدت‌ها فضای معبد را فرا گرفته بود، حالا با صدای اره‌ها، جیغ رنده‌ها، کوبش تبرها و گفت‌وگوی مردان شکسته شده بود. عقیلاس که به‌تازگی به یهودیت گرویده بود، از بالای تپه مشغول تماشای این صحنه بود و از آنچه می‌دید، رضایت داشت. اواسط تابستان بود که به درخواست سنهدرین، ترجمه‌ی کتاب مقدس به یونانی را کنار گذاشت و سرپرستی ساخت معبد را به‌عهده گرفت. پیشرفتی که به چشم می‌دید، ارزش این فداکاری را داشت.

ناگهان نگاهش به درخشش زره سربازان روی تپه‌ی مستحکم روبه‌رو افتاد و اخم کرد. آرزو داشت پادگان رومی از آنجا می‌رفت. عقیلاس که برای ایمان تازه‌اش شوق و غیرتی شدید داشت، نمی‌توانست تاب بیاورد که بت‌پرستان آزادانه به حریم مقدس خیره شوند. اما بدتر از آن، حضورشان خطرناک بود. سربازان اغلب کارگرانش را تحریک می‌کردند و هر بار که صدایشان به گوش می‌رسید، داشتند چیزی را تمسخر می‌کردند.

یک روز، یکی‌شان زیاده‌روی کرد و چیزی گفت که دیگر نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. عقیلاس بارها به مردان هشدار داده بود که این معبد باید در سکوت و آرامش ساخته شود؛ همان‌گونه که حتی داوید با همه‌ی فضائلش، به خاطر جنگیدن و خون‌ریزی، شایسته‌ی ساختن معبد نشد.

نگاهش را از آن پادگان دور کرد و مردی را دید که سوار بر اسب، از تپه‌ای در شمال غربی پایین می‌آمد و از دروازه‌ی دژ رومی می‌گذشت.

حدود یک ساعت بعد، وقتی کار روزانه‌اش تمام شده بود، عقیلاس به دره پایین رفت و با مهمان‌هایی ناخوانده روبه‌رو شد: میلو، فرمانده‌ی پادگان رومی، به‌همراه یکی از افسرانش. میلو طوماری چرمی در دست داشت و در چشمانش برق شرارت دیده می‌شد.

با لحنی آمرانه گفت: "مردات رو صدا بزن و بگو دست از کار بکشن."

عقیلاس با تعجب گفت: "چی می‌گی؟ منظورت چیه؟"

میلو با خونسردی جواب داد: "همون که شنیدی. کار باید متوقف شه."

عقیلاس که خشم در صدایش موج می‌زد، گفت: "تو چه حقی داری که همچین دستوری بدی؟ اینجا که تحت فرمان تو نیست!"

میلو با پوزخند شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "شاید من نه، ولی امپراتور چرا. و این" – طومار را در هوا تکان داد – "دستور رسمیه، مستقیم از آنتیوخ. امپراتور فرمان داده هر نوع ساخت‌وساز اینجا باید متوقف شه. و هیچ یهودی دیگه‌ای هم حق نداره وارد بشه. قوانین قدیمی دوباره اجرا می‌شن."

عقیلاس ناباورانه گفت: "اما این محاله! ما کل این پروژه رو با اجازه‌ی رسمی امپراتور شروع کردیم!"

میلو با خونسردی پاسخ داد: "لغو شده. امپراتور نظرش رو عوض کرده. حالا مردهات رو صدا بزن و این دستور رو اجرا کن. این یه فرمانه – خودت بخون!" و طومار را به دست عقیلاس داد.

کم‌کم کارگران متوجه گفت‌وگوی آن‌ها شدند و اطرافشان حلقه زدند. میلو که احساس کرد ممکن است اوضاع از کنترلش خارج شود، با صدای بلند گفت: "برید سر کارتون! من با سرکارگر شما حرف می‌زنم، نه با شما."

اما هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. خبر در میان کارگران پیچید و جمعی دیگر، با تبر و کلنگ و بیل در دست، از بالای تپه پایین آمدند. جمعیت گرد افسران رومی حلقه زد و زمزمه‌های خشم از میان آن‌ها برخاست.

یکی فریاد زد: "دروغه!"

دیگری گفت: "کلک رومی‌هاس!"

و چند نفر با هم فریاد زدند: "ما کارمون رو متوقف نمی‌کنیم!"

صدایی دیگر از جمع برخاست: "بذارید به کارمون ادامه بدیم!"

میلو تهدید کرد: "اولین کسی که پاشو کج بذاره، دستگیر می‌شه!"

یکی از میان جمعیت داد زد: "واقعاً؟ خب امتحان کن ببین چی میشه!"

غرش خشم از میان یهودیان برخاست. کلنگ‌ها، تبرها و بیل‌ها به هوا بلند شد. چهره‌های خشمگین در برابر میلو قرار داشتند و او که حالا این خشم را آشکارا می‌دید، لحنی آرام‌تر در پیش گرفت و گفت: "این تصمیم من نیست. این دستور خود امپراتوره."

رومی‌ها سعی کردند با اعتمادبه‌نفسی ساختگی، از میان کارگران خشمگین عبور کنند. قدم‌هایشان را معمولی جلوه می‌دادند، اما یکی از کارگران، با دقت به چهره‌شان نگاه کرد. رنگ‌پریده بودند و عرق سرد از پیشانی‌شان می‌چکید.

با تمسخر گفت: "ترسیدن!"

دیگران هم همین را تکرار کردند و صدای هلهله و تمسخر تا جایی که رومی‌ها از دید پنهان شدند، ادامه داشت.

با فروکش کردن خشم، کارگران دچار سردرگمی شدند و با حرکاتی عصبی، در مورد آنچه اتفاق افتاده بود، جر و بحث کردند.

عقیلاس که دوباره اعتمادبه‌نفس پیدا کرده بود، فریاد زد: "همه‌تون برگردید به کلبه‌هاتون و ابزارهاتون رو جمع کنید."

اما هیچ‌کس از جا تکان نخورد.

عقیلاس با لحنی محکم‌تر گفت: "همین کاری رو بکنید که گفتم! فکر می‌کنید این حرف‌ها از خودمه؟ این دستور من نیست. سنهدرین مسئول تصمیم‌گیریه. حالا باید اون‌ها تصمیم بگیرن."

مردی درشت‌هیکل از گالیل، که یکی از سنگ‌تراشان بود، با صدایی بلند گفت: "چرا باید این فرمانو قبول کنیم؟ ما پونصد نفریم، اونا فقط چند نفر اون بالا وایسادن. جرئت نمی‌کنن پاشونو وسط بذارن. من می‌گم به کارمون ادامه می‌دیم!"

از گوشه و کنار جمعیت صدای تأیید آمد: "درست می‌گه!"

سنگ‌تراش که حالا دل‌وجرئت بیشتری پیدا کرده بود، ادامه داد: "و اگه بخوان دخالت کنن، خودمون می‌دونیم باید چیکار کنیم!"

عقیلاس، با لحنی آمرانه گفت: "تا وقتی دستور جدیدی صادر نشده، کار باید متوقف بمونه. سنهدرین هنوز می‌تونه این فرمان رو لغو کنه."

اما سنگ‌تراش فریاد زد: “دیگه بسه! ما کارو شروع کردیم و به خدای لشکرها قسم، این بار کارو تموم می‌کنیم، چه حاخام‌ها بخوان، چه نخوان!”

عقیلاس با تندی گفت: “تو هستی نفتالی؟ که این‌طوری بی‌حساب اسم خدا رو میاری وسط؟ کی به تو گفته حاکم و قاضی اسرائیلی؟ یه بار دیگه دهن وا کنی، طرد می‌شی! مگه نباید بین‌مون نظم باشه؟ من گفتم کار متوقف می‌مونه تا وقتی که حاخام‌ها تصمیم بگیرن.”

نفتالی زیر لب غرولند کرد. جمعیت، ساکت و عبوس، جابه‌جا شد، اما هیچ‌کس جرئت نداشت در برابر تصمیم سنهدرین بایستد. کارگران با سری خمیده به سمت کلبه‌های خود بازگشتند.

چند دقیقه بعد، سوارانی با سرعتی سرسام‌آور به راه افتادند؛ یکی به سمت یَونه و باقی به جهات دیگر تا خبر این ماجرای ناگوار را به سراسر فلسطین برسانند.

آن شب، سربازان رومی در عکرا جشن گرفتند، می‌نوشیدند، تاس می‌ریختند و از پیروزی خود خوشحال بودند. صدای خنده‌های بلندشان در شب پیچید و به کلبه‌هایی رسید که کارگران در آن نشسته بودند و با گوش‌هایی هوشیار به آن صداها گوش می‌دادند. هر بار که صدای قهقهه‌ای از اردوگاه رومی‌ها بلند می‌شد، یهودیان بیشتر در خود فرو می‌رفتند و با اراده‌ای محکم‌تر درباره آینده‌ای که انتظارش را می‌کشیدند، صحبت می‌کردند.

روز شبات به پایان خود نزدیک می‌شد. آپارتمان مئیر با آمدن گرگ و میش هوا، سایه افتاده و خنک شده بود. بعدازظهری سنگین و بی‌روح بود، پر از سکوت‌های طولانی و گفت‌وگوهای پراکنده و بی‌هدف. مئیر و بروریا دیگر تلاش نمی‌کردند احساساتشان را پنهان کنند. حرف‌هایشان کم شده بود و وقتی هم چیزی می‌گفتند، خبری از آن شوخی‌ها و سرزندگی گذشته نبود.

الیشاع که برای دیدن آن‌ها به اوشا آمده بود، قصد داشت به همکارانش پیشنهاد دهد که جلسات گروهی‌شان را متوقف کنند. چشم‌انداز خوبی پیش رو نداشت. او که از این وضعیت نگران بود، حتی قادر نبود تظاهر به خوش‌رویی کند.

درست قبل از غروب، مئیر برای عیادت از یکی از دوستان بیمارش از خانه بیرون رفت و الیشاع و بروریا را تنها گذاشت. قدم‌های مئیر که در دوردست محو شد، اتاق در سکوتی سنگین فرو رفت. الیشاع از روی طوماری که در حال مطالعه‌اش بود، سر بلند کرد. بروریا کنار پنجره‌ای باز نشسته بود. نور کم‌رنگ غروب، چهره رنگ‌پریده و ظریفش را روشن کرده بود. دستان نحیفش بی‌حرکت روی دامنش افتاده بود.

حسی از ترحم در دل الیشاع موج زد. میل شدیدی به دلداری دادن بروریا در او پدید آمده بود؛ آن‌قدر که به‌سختی می‌توانست خودش را از برخاستن و حلقه کردن دست‌هایش دور شانه‌های او بازدارد. با این حال، با تلاشی زیاد نگاهش را دوباره به طومار دوخت، اما کلمات را نمی‌دید. ذهنش درگیر چیزی فراتر از نوشته‌ها شده بود. سؤالی در ذهنش می‌چرخید؛ حسی که مدت‌ها در پسِ ذهنش پنهان مانده بود، اما حالا با شدتی تازه خود را نشان می‌داد.

چرا حالا که تنها بودند، چنین احساسی به سراغش آمده بود؟ چرا فکر کردن به بروریا این‌طور ذهنش را آشفته کرده بود؟ آیا واقعاً، آن‌طور که همیشه تصور می‌کرد، فقط برای دیدن هر دوی آن‌ها به این خانه می‌آمد؟ یا در حقیقت، تنها برای بودن با بروریا اینجا بود؟

دستی به پیشانی‌اش کشید. آیا عاشق بروریا شده بود؟

باید واضح فکر می‌کرد. از همان ابتدا برایش روشن بود که بروریا را زنی خردمند و تحسین‌برانگیز می‌بیند. اما حالا، داشت قدم در مسیری می‌گذاشت که خطرناک بود. بروریا همسر مرد دیگری بود، آن هم نه هر کسی، بلکه دوست و شاگرد دیرینه‌اش. فاصله‌ی میان ستایش و تمنا، کوتاه‌تر از آن بود که بشود نادیده‌اش گرفت. و در این بی‌قراری و آشفتگی، ممکن بود چیزی را به زبان آورد که هرگز نباید می‌گفت.

این اتفاق نباید می‌افتاد. هرگز.

امید و خوشبختی آرام‌آرام از دلش رخت برمی‌بست.

حروف روی طومار جلوی چشمانش می‌رقصیدند. سکوت سنگین اتاق، او را در خود فرو برده بود. باید این احساس را در نطفه خفه می‌کرد.

اما با تمام تلاشی که برای کنترل خودش به خرج می‌داد، وقتی سرش را بالا گرفت، نگاهش روی چهره‌ی بروریا ثابت ماند؛ انگار می‌خواست تصویری از او را در ذهنش حک کند، برای همیشه.

بروریا که از نگاه خیره و طولانی او ناآرام شده بود، سرانجام سکوت را شکست.

بروریا پرسید: "بعدِ شَبات از اوشا راهی میشین؟"

الیشاع با لحنی آرام پاسخ داد: "آره. دارم می‌رم خونه‌ی بن عزای تو طبریا."

بروریا دوباره پرسید: "کی برمی‌گردین؟"

الیشاع گفت: "دو هفته‌ی دیگه برای داوری دادگاه منصوب شدم."

بروریا با امیدواری پرسید: "یعنی اون موقع پیش ما می‌مونین؟"

الیشاع سری تکان داد و گفت: "متاسفانه نه."

"چرا؟"

الیشاع کمی مکث کرد، سپس دروغ گفت: "دعوت دیگه‌ای قبول کردم."

بروریا با ناراحتی گفت: "اوه، متأسفم. پس شاید برای دفعه‌ی بعد."

الیشاع سکوت کرد و پاسخی نداد.

بروریا که از این سکوت برآشفته شده بود، با لحنی پُر از انتظار گفت: "یعنی حتماً دفعه‌ی بعد پیش ما می‌مونین؟"

الیشاع به سختی گفت: "می‌ترسم مزاحم شما باشم."

بروریا که حالا نگاهی کاوشگر به او دوخته بود، با تردید پرسید: "استاد، لطفاً راستش رو بگین. ما کاری کردیم؟ من یا مئیر آزارتون دادیم؟"

الیشاع سریع گفت: "اوه، نه! اصلاً این‌طور نیست."

اما همان لحظه بروریا که گویی حقیقت را درک کرده بود، با لحنی مطمئن گفت: "پس یه چیزی هست!"

الیشاع سراسیمه گفت: "نه، نه چیز خاصی نیست. فقط فکر می‌کنم بهتره کمتر اینجا بیام."

بروریا پرسید: "چرا؟"

الیشاع با تردید گفت: "هزینه‌ای که برای شما داره..."

بروریا چنان با خشم نگاهش کرد که الیشاع از بهانه‌ای که آورده بود شرمنده شد.

الیشاع با التماس گفت: "خواهش می‌کنم، اصرار نکن."

بروریا که حالا نگران‌تر شده بود، گفت: "خواهش می‌کنم دلیل واقعیش رو بهم بگین."

الیشاع نفسی عمیق کشید، سپس تسلیم شد و گفت: "خیلی خب... دیدنتون برام زیادی مهم شده. دیگه نمی‌تونم بیام اینجا."

او جمله‌اش را با شتاب و بی‌مکث تمام کرد.

چشمان بروریا از تعجب گشاد شد. بعد نگاهی به دستانش انداخت که محکم در هم گره خورده بودند، آن‌قدر فشرده که حتی در نور کم هم سفیدی بند انگشتانش دیده می‌شد. با صدایی آهسته و بغض‌آلود زمزمه کرد: "می‌فهمم... و متأسفم. واقعاً سخته. شما برای ما، برای هر دوتامون، خیلی عزیز شدین. ولی شاید همون‌طور که گفتین، بهتره همین کارو بکنیم."

قلب الیشاع چنان محکم در سینه‌اش می‌تپید که چند لحظه طول کشید تا بفهمد صدای تاختن اسب‌هایی را که با شتاب در خیابان می‌تاختند نیز می‌شنود. از این بی‌احترامی آشکار به شَبات حیرت‌زده شد و به سوی پنجره دوید تا سوارکاری را ببیند که گرد و خاک تمام بدنش را پوشانده بود و از دروازه‌ی حیاط عبور می‌کرد.

لحظاتی بعد، مردم از خیابان برگشتند و خبر آوردند که رومی‌ها کار ساخت معبد را متوقف کرده‌اند.

بروریا نفس‌زنان گفت: "استاد، ممکنه واقعاً درست باشه؟"

الیشاع با اندوه سری تکان داد.

بروریا گفت: "من از اولشم می‌دونستم این اتفاق می‌افته. ما هیچ شانسی جلوی رومی‌ها نداشتیم، اونا خیلی قوی‌تر از ما هستن." سپس با لحنی سنگین اضافه کرد: "اما حالا چیکار کنیم؟"

الیشاع پاسخ داد: "هیچی... هیچ‌کدوممون از پسش برنمیایم. ما بیشتر از اون چیزی می‌خوایم که زندگی بهمون اجازه می‌ده."

فصل بیستم

در تالار خانه بن عزای در طبریا، عقیوا، بن زوما و الیشاع منتظر میزبان خود بودند. او هنگام ورودشان در ورودی نبود. همان‌طور که دربان به آن‌ها اطلاع داد، در اتاقش مشغول مطالعه بود. در واقع، دو روز پیش خودش را در اتاقش حبس کرده و از آن زمان بیرون نیامده بود. خدمتکاران فقط برای آوردن غذا و یک بار برای اطلاع دادن از فاجعه یروشالییم وارد اتاق شده بودند. جز این لحظات کوتاه، کسی او را ندیده بود.

سه نفر روی دیوان‌ها نشسته و درباره اخبار نگران‌کننده روز صحبت می‌کردند. از هر زاویه‌ای موضوع را بررسی کردند، درباره آینده تصمیم گرفتند و نگران این بودند که آیا می‌توانند جمعیت خشمگین را آرام کنند یا نه. اما در یک نکته همگی هم‌نظر بودند: ناتوانی آن‌ها در برابر رومیان.

الیشاع به سختی می‌توانست حواسش را روی گفت‌وگو متمرکز کند. مسائل بزرگی مثل بازسازی معبد برایش بی‌اهمیت شده بود. آنچه ذهنش را مشغول کرده بود، غم شخصی‌تری بود. غم جدایی از بروریا. حتی موضوع قطع جلساتشان هم باید منتظر می‌ماند تا وقتی که بتواند درست فکر کند.

صدای کشیده شدن پرده، نگاهشان را به سمت در جلب کرد. بن عزای در آستانه در ایستاده بود. در چارچوب در و ستون‌ها، دست‌هایش را بی‌حال جلوی خود گرفته بود.

در چشمانش چیزی بود... خلائی عمیق، گویی توجه‌اش کاملاً از دنیا بریده است. بدون گفتن هیچ خوش‌آمدی، به وسط اتاق آمد و ایستاد. لرزشی نامحسوس اما پیوسته در بدنش دیده می‌شد. عقیوا نیم‌خیز شد که به سمتش برود، اما بن عزای شروع به صحبت کرد. صدایش آن‌قدر آرام بود که به سختی شنیده می‌شد. اما اگر فریاد هم می‌زد، نمی‌توانست بیشتر از این توجهشان را جلب کند. عقیوا خودش را جلو کشید و گوش سپرد.

بن عزای گفت: "سال‌ها دنبالش گشتم، اما بی‌فایده بود. ردپاش، اثر انگشتش، نشونه‌های حکمتش همه جا دور و برم بود. تو هر برگ، توی هر ذره، توی کار مورچه، توی خشم شیر، توی نیرنگ عنکبوت، نشونه‌های حضورش رو پیدا می‌کردم. توی کتاب مقدس، نامه‌ای که برام گذاشته بود رو می‌خوندم. بیشتر از همه، توی ذهن و قلب خودم احساس می‌کردم که بهش نزدیکم. اما وقتی عمیق‌تر نگاه کردم، دیدم که نیست... انگار درست از جلوی چشمهام ناپدید شده بود. حس کسی رو داشتم که می‌دونه عزیزش همین اطرافه، که حضورش رو حس می‌کنه، حتی عطرش رو تشخیص می‌ده، اما نمی‌تونه لمسش کنه. و مثل ایوب با خودم گفتم: "اینک به سوی شرق می‌روم، و او آنجا نیست؛ به سوی غرب، اما او را نمی‌بینم؛ چون در شمال به کار مشغول است، او را مشاهده نمی‌کنم؛ چون رو به سوی جنوب می‌نهد، او را نمی‌بینم.."

بن عزای ادامه داد: "خیلی وقت پیش به این نتیجه رسیدم که بدنم دیواری بین من و اوست. برای همین روزه گرفتم، میل به زن رو کنار گذاشتم تا این دیوار رو بشکنم. وقتی ازم پرسیدن چرا اولین فرمان کتاب مقدس، یعنی "بارور شوید و تکثیر کنید" رو اجرا نمی‌کنم، گفتم انسان‌ها و نسل‌های آینده رو بقیه حفظ می‌کنن.

راهی که طی کردم، طولانی بود، تاریک، خسته‌کننده. اما هرگز شک نکردم که بالاخره به مقصد می‌رسم و از چشمه‌های نجات می‌نوشم. بعد الیشاع... تقریباً قانعم کرده بود که اون‌طرف هیچ چیز نیست، که جست‌وجوی سخت من، سفری به ناکجاست. ازش متنفر بودم که رویاهام رو

کشت. نه، ساکت باش الیشاع! بذار حرفم رو بزنم. اما حالا ازت تشکر می‌کنم، چون همین انکار تو باعث شد به حقیقت برسم.

چون من، خالق روح جهان رو با خدا اشتباه گرفته بودم. باید تعجب می‌کردم که چرا، وقتی هدفم خیالی بود، هیچ‌وقت صدای تیرم رو نمی‌شنیدم؟ اما حالا، از وقتی که این حقیقت رو فهمیدم، راهم روشن شده. تقریباً به انتهای مسیر رسیده‌ام. اینجا بمونید، دوستانم، و ببینید که چطور از آخرین پرده عبور می‌کنم و وارد حضورش می‌شم. لحظه‌ای که در راهه، با شما شریک خواهم شد...”

سه مرد میخکوب نشسته بودند، ترسی عمیق در جانشان رخنه کرده بود. حتی بن زوما که همیشه حرفی برای گفتن داشت، این بار در سکوتی سنگین فرو رفته بود. بن عزای با چهره‌ای رنگ‌پریده و لرزانی که تمام بدنش را فراگرفته بود، به‌آرامی چرخید و رو به دیوار ایستاد.

چند لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. بعد انگار که دیگران را فراموش کرده باشد، دست‌هایش را بلند کرد و آرام، ضرب‌آهنگی یکنواخت بر دیوار کوبید. زیر لب شروع به زمزمه کرد، کلماتی که از غزل غزل‌های سلیمان بود، اما انگار از دنیایی دیگر: “زمستان گذشته، باران تمام شده، شکوفه‌ها در دشت ظاهر شده‌اند و صدای فاخته، سرانجام شنیده می‌شود... ای معشوق من، ای یار بی‌نقصم، در را به رویم بگشا!”

بعد دستانش ساکت شد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد، سپس با صدایی که انگار از جایی دور می‌آمد—لرزان، پر از شگفتی و حیرت—نجوا کرد: “پرده دارد کنار می‌رود... دیوار ترک خورده... نوری جاری می‌شود، مثل شراب مست‌کننده، مثل شیرینی‌ای که در همه‌جا پخش شده... و خدا هرچه که ساخته بود، نگریست و دید که نیکوست... نیکوست، همه‌چیز نیکوست... نور همه‌چیز را فرا گرفته، روشن‌تر و روشن‌تر... خیلی روشن که بشود دید، خیلی خیره‌کننده... هیچ انسانی نمی‌تواند تو را ببیند و زنده بماند... من از تو پرسیدم، در تاریکی شب به دنبالت گشتم، از ژرفاها فریاد زدم... و حالا من، شیمعُون پسر عزای، می‌بینم... می‌بینم...”

ناگهان بدنش لرزشی شدید برداشت، سپس شانه‌هایش خم شد و به‌آرامی روی دیوار افتاد. لحظه‌ای بعد، آهسته روی زمین سر خورد، چهارزانو نشست، سرش را روی دیوار تکیه داد و بعد میان زانوهایش فرو برد.

عقیوا اولین کسی بود که خودش را به او رساند. مچ دستش را گرفت، اما لحظه‌ای بعد، با ناباوری زیر لب زمزمه کرد: “او مرده...” بعد با صدای بلند گفت: “متبارک است داور عادل.”

الیشاع و بن زوما نیز به دنبال او، همین جمله را تکرار کردند. چند لحظه، هیچ‌کس تکان نخورد. بعد به‌آرامی، بن عزای را بلند کردند و روی تخت گذاشتند. اندام بلند و درشتش به طرز عجیبی سبک شده بود، مثل پوسته‌ای که تمام هستی‌اش سوخته و از درون تهی شده باشد.

فصل بیست و یکم

باران آرام و بی‌وقفه بر خیابان‌های خیس و سنگفرش‌شده‌ی قیصریه می‌بارید. شهر در سکوت شب فرو رفته بود و جز صدای قطرات آبی که از ناودان‌ها چکه می‌کردند و گاهی، صدای قدم‌های رهگذری که دیروقت از جایی بازمی‌گشت، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

درون دکان کوچک و کرکره‌بسته‌ای، چراغی کم‌نور سایه‌هایی لرزان بر دیوارها می‌انداخت. نور آن، پیکر بی‌حرکت نیکولائوس و ساعدهایش را که روی میز تکیه داده بود، روشن می‌کرد. گاهی پرتوهای لرزانش روی تکه‌ای از پوست‌نوشته می‌افتاد، یا برچسب براق نام یک طومار را روشن می‌کرد. در گوشه‌ای تاریک، صورت الیشاع مانند نقابی سفید از میان سایه‌ها نمایان بود؛ انگار روحی بی‌جسم در تاریکی معلق مانده باشد. با صدایی آرام، خونسرد و کاملاً کنترل‌شده حرف می‌زد، اما پشت این آرامش، اندوهی ژرف و ویرانگر نهفته بود.

الیشاع گفت: "راستشو بخوای، اوضاع من اون‌قدرا هم حسادت‌برانگیز نیست. تقریباً همه فکر می‌کنن که من توی اون اتفاقی که برای شیمعون افتاد، یه جورایی مقصرم. و بدتر از همه اینه که، خب، تا حدی هم حق دارن. شیمعون همیشه یه آدم خاص بود؛ یه گوشه‌گیرِ واقعی که تو دنیای خودش غرق بود، مدام دنبال رمز و راز می‌گشت. خودش رو با روزه و ریاضت خسته کرده بود. ولی من نمی‌تونم از این فکر خلاص شم که اگه نمی‌خواست بهم کمک کنه، شاید کارش به این سرنوشت تلخ و ناگهانی نمی‌کشید. توی مراسم خاک‌سپاریش، همه ازم دوری می‌کردن. دو روز پیش که رفتم سنهدرین، حس کردم همکارام رفتارشون سرد شده. نمی‌دونم، شاید هم اشتباه می‌کردم و اون احتیاط‌ها به خاطر فرمان تازه‌ی رومی‌ها بود، ولی در هر حال، رفتارشون سرد و حساب‌شده بود. چیزی که واقعاً برام عجیب بود، غیبت شراگا بود."

نیکولائوس پرسید: "کی؟"

الیشاع جواب داد: "یکی از شاگردها که همیشه یواشکی علیه من نقشه می‌کشید. مطمئن بودم اون و دار و دسته‌ش دارن از مرگ شیمعون سوءاستفاده می‌کنن تا یه رسوایی درست کنن. ولی بعدش خبر رسید که مردم خودشون دست‌به‌کار شدن و یه ارتش تو بِت ریمون جمع کردن. همون‌جا فهمیدم که شراگا و بقیه‌شون سرشون به کار مهم‌تری گرمه تا آزار دادن من. در هر صورت، جلسه فوراً لغو شد تا چندتا از حاخام‌ها برن جلوی این شورش رو بگیرن."

لحظه‌ای سکوت کرد، بعد با تلخی ادامه داد: “این‌که فعلاً از تفتیش علنی و اتهام فرار کردم، باعث نمی‌شه فراموش کنم که این سوءظن‌ها دارن بیشتر و بیشتر می‌شن. من دقیقاً لب پرتگاهم و اوضاعم خطرناک‌تر از همیشه‌ست.”

خشم در وجود نیکولائوس شعله کشید؛ خشمی که فقط نسبت به برادری احساس می‌شود که دارد ناآگاهانه خودش را به نابودی می‌کشاند. با صدای بلند گفت: “یا همه‌ی خدایان! داری با خودت چی‌کار می‌کنی؟ دنبال چی هستی؟ پول؟ شهرت؟ مقام؟ همه‌ی اینا رو که داری! باید کاملاً خوشحال باشی. ولی نیستی! از حرفات هم معلومه که خوشحال نیستی. پس چرا راضی نیستی؟

این سبک زندگی که به بی‌قراری و نارضایتی کشوندت... ببین، من یهودی نیستم، ولی حتی منم زیبایی‌ای تو دین یهود می‌بینم. تو ایمانش، تو اخلاقی که پایه‌ش شفقت و دلسوزیه. حتی آیین‌های مذهبیشم یه جور لطف شاعرانه دارن. خودت نگاه کن، چقدر از غیریهودی‌ها به دین شما گرویدن. یعنی یه چیزی تو یهودیت هست که دنیای یونانی نداره. همه‌ی اینا پیش توئه. دیگه چی می‌خوای؟”

الیشاع مستقیم جواب نداد. فقط گفت: “می‌دونی نیکولائوس، تازگیا به یه کشف جالب درباره‌ی زندگی رسیدم. توی سنت ما، حاخام‌هایی بودن که درباره‌ی راز خوشبختی حرف زدن. یکی‌شون می‌گفت حقیقت، عدالت و صلح سه‌تا پایه‌ی خوشبختی‌ان. یکی دیگه می‌گفت اطاعت از فرمان خدا، خدمت به او و کار نیک. ولی واقعیت یه چیز دیگه‌ست. اون چیزی که واقعاً به آدم آرامش می‌ده، اون‌قدرا هم قهرمانانه نیست. خوشبختی یعنی سه چیز: آدم‌هایی که دوستشون داری و اونام تو رو دوست دارن؛ اطمینان از ارزش‌هات و پایداری اون جمعی که بهش تعلق داری؛ و آخر سر، یه حقیقت که بشه زندگی رو روش ساخت.”

نیکولائوس که نمی‌فهمید این حرف‌ها چه ربطی به حال و روز الیشاع دارد، با کنجکاوی پرسید: “خب، اینا چه ربطی به تو داره؟”

الیشاع با تلخی گفت: “این همون چیزاییه که دارن از زندگی من ناپدید می‌شن. دوستام ازم فاصله گرفتن. دیگه امید زیادی به آینده‌ی قوم یهود ندارم؛ آخرش امپراتوری روم همه‌چی رو می‌بلعه. و در مورد باورام... از اون چیزایی که یه روزی برام حقیقت مسلم بودن، دیگه هیچی برام قطعی نیست. فقط یه چیزو هنوز باور دارم. این‌که خدا وجود داره. ولی غیر از اون، دائم بین شک و انکار در نوسانم. تکیه‌گاه‌های زندگیم یکی‌یکی دارن فرو می‌ریزن و حالا همه‌ی این ساختمون زندگیم، انگار توی هوا معلق مونده.”

نیکولائوس با درماندگی گفت: "ولی کی این تکیه‌گاه‌ها رو خراب می‌کنه؟ خودت! اگه بخوای، می‌تونی دوباره دوستات و احترامشونو به دست بیاری. می‌تونی دوباره به مردم خودت ایمان پیدا کنی. همکارات که همچین مشکلی ندارن. ولی به نظرم ریشه‌ی ناراحتی‌ات یه جای دیگه‌ست. فکر می‌کنم همه‌ی اینا از حیرت و تردید مذهبی‌ات میاد. خب درستش کن! خودتو مجبور کن باور کنی، همین."

الیشاع آهی کشید و گفت: "فکر می‌کنی سعی نکردم؟ فایده‌ای نداره. نمی‌تونم جلو فکر کردن خودمو بگیرم. هر چی که پیش بیاد، من باید راه خودمو پیدا کنم. اگه اون حقیقتی که قبلاً داشتم، دیگه جواب نمی‌ده، باید دنبال یه حقیقت دیگه بگردم."

نیکولائوس با لحنی تند ولی آمیخته با نگرانی گفت: "حقیقت... یقین... اینا فقط کلمات قشنگن. ولی واقعاً می‌دونی دنبال چی هستی؟"

الیشاع با آرامش و قاطعیت پاسخ داد: "آره، دقیقاً همینو می‌خوام. دنبال یه دین، یه اخلاق، یه آیین که بشه مثل هندسه با منطق ثابتش کرد. طوری که آدم دیگه همش تو شک نمونه که چیزی که بهش باور داره واقعاً درسته یا نه."

نیکولائوس با ناامیدی زیر لب زمزمه کرد: "یه وسواسه... یه وسواس واقعی! فکر می‌کنی آدم می‌تونه تو این چیزا به یقین برسه؟ یعنی زندگی رو می‌شه مثل خط و نقطه و صفحه‌های یه کتاب هندسه، تو قالب یه مشت گزاره قطعی خلاصه کرد؟"

الیشاع با سرسختی جواب داد: "تو ریاضی که این کارو کردن. چرا تو چیزای دیگه نشه؟"

نیکولائوس سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: "فرض کنیم که بشه. ولی واقعاً ارزشش رو داره که آرامشت رو فداش کنی؟ اصلاً حساب کردی این وسواس داره ازت چی می‌گیره؟"

الیشاع نفس عمیقی کشید و گفت: "معلومه که بهای سنگینی داره. اما برام مهم نیست. تو متن‌های مقدس‌مون نوشته یه مردی به اسم ایوب، تو روی دنیایی ایستاد که نمی‌شد فهمیدش. دنبال جواب می‌گشت برای معمای دنیا، اما هیچ جوابی نیومد. بارها و بارها همون سؤال رو پرسید، اما هیچی نشنید. دوستاش بهش گفتن این لجاجت نابودت می‌کنه، ولی اون کوتاه نیومد. حتی از اون قدرتی که پشت پرده‌ی دنیاست پرسید:

" چرا روی خود را از من می‌پوشانی ...آیا برگی بی‌آرام را می‌رنجانی؟"

کاملاً می‌فهمم چی می‌کشید. اون حس کنجکاوی عمیق، چیزی نیست که آدم بتونه مهارش کنه. دیگه از اختیار خارجه، یه نیازه، یه اجباره. کسی که بهش گرفتار شه، مثل برگ توی طوفانه، راهی جز جلو رفتن نداره. دیگه برگشت ممکن نیست. فقط راه رو به جلو براش بازه.”

نیکولائوس با نگرانی پرسید: “خب... چطور می‌خوای جلو بری؟”

الیشاع لحظه‌ای سکوت کرد، بعد گفت: “دو تا مسیر پیش رومه. اولیش اینه که با مسیحی‌ها و گنوسی‌های قیصریه ارتباط برقرار کنم.”

نیکولائوس با احتیاط پرسید: “خب این چه فایده‌ای برات داره؟”

الیشاع شونه بالا انداخت و گفت: “شاید یه اصل یا راهنمایی ازشون یاد بگیرم.”

نیکولائوس با ابرویی در هم کشیده گفت: “اگه همکارات بفهمن که با بدعت‌گذارها نشست و برخاست داری، چی می‌گن؟”

الیشاع با خونسردی جواب داد: “لزومی نداره بفهمن.”

نیکولائوس پافشاری کرد: “اما اگه بفهمن چی؟”

الیشاع آرام اما محکم گفت: “اون‌وقت چی رو از دست می‌دم؟ من دیگه اون آدم سابق نیستم.”

نیکولائوس که هنوز امیدوار بود، گفت: “اون یکی راهی که گفتی چی؟ یه اشاره‌ای بهش کردی.”

الیشاع با آرامش جواب داد: “راه دیگه اینه که از صفر شروع کنم. ببین نیکولائوس، من هیچ‌وقت از ابتدا شروع نکردم. همیشه از آخرش رفتم. همیشه می‌خواستم نتایجی رو که از قبل معلوم بودن، اثبات کنم؛ همون آموزه‌های سنتی. هی از روش اقلیدسی حرف می‌زدم، ولی هیچ‌وقت جدی نگرفتمش. حالا وقتشه همون کاری رو بکنم که تو هندسه می‌کنن. همه‌ی باورها، اصول و گزاره‌ها رو کنار بذارم، فقط چیزایی رو قبول کنم که کاملاً بدیهی باشن.”

نیکولائوس با وحشت زمزمه کرد: “ولی این یعنی کنار گذاشتن همه‌چیز!”

الیشاع سری تکان داد و گفت: “موقتی البته. تا وقتی که به یه نتیجه برسم.”

نیکولائوس با تردید پرسید: “تو این مدت، به آداب و رسوم مردم خودت پایبند می‌مونی؟”

الیشاع گفت: “اگه بتونم بدون اینکه با وجدانم درگیر بشم، آره.”

ناگهان نیکولائوس انگار احتمال ترسناکی را درک کرده باشد، با وحشت گفت: "صبر کن! اگه نتایجی که بهش می‌رسی، با دین یهود جور درنیاد چی؟"

صدای الیشاع کمی لرزید، انگار گلویش خشک شده باشد، اما در عزمش تردیدی نبود. به‌آرامی گفت: "اون احتمال رو هم در نظر گرفتم. امیدوارم هیچ‌وقت کار به اون‌جا نرسه. ولی اگه سرنوشتم این باشه، آماده‌م که قبولش کنم."

نیکولائوس نفسی عمیق کشید و بعد از کمی فکر گفت: "ناصری‌ها، یعنی همون مسیحی‌های یهودی، هر روز توی یه کنیسا نزدیک خیابون هیرودیانا مراسم دارن. اگه بخوای، می‌تونی بری و تو جلساتشون شرکت کنی. اما درباره مسیحی‌های غیریهودی... یه مشتری قدیمی دارم به اسم جاستین. می‌تونم مقدمات دیدارت با اونم فراهم کنم. راستی درباره گنوسی‌ها..." لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: "اگه بخوای، می‌تونم برات دربیارم سخنرانی بعدیشون کیه و کجاست."

چند لحظه بعد، وقتی الیشاع در آستانه‌ی در ایستاده بود، گفت: "می‌خواستم ازت تشکر کنم."

نیکولائوس لبخند زد و گفت: "خواهش می‌کنم. از من تشکر نکن. من از وقتی بچه بودی دوستت داشتم. فارغ از همه شک و تردیدایی که ممکنه داشته باشیم، نمی‌تونیم حقیقتِ رفاقت رو زیر سؤال ببریم. تو دنیایی که چیزای قطعی خیلی کمه، همین یه ذره قطعی بودن، کم چیزی نیست."

فصل بیست و دوم

از قله‌ای به قله‌ی دیگر، دره‌ی آمفی‌تئاتری‌شکل بِت ریمون، پر بود از صنعتگران، بازرگانان، شاگردان و دهقانانی که حالا به سربازان بدل شده بودند. فراخوان شورش صادر شده بود و مردم از سراسر فلسطین به این‌جا آمده بودند؛ آن‌قدر زیاد که زمین، در میان درختان انار که نام این مکان هم از آن گرفته شده بود، از جمعیت پوشیده شده بود.

در برابر تریبونی که توده‌ای از سنگ‌های انباشته روی تپه‌ای آن را شکل داده بود، کشاورزی درشت‌هیکل از جنوب، سلاحی دست‌ساز را به دوستانش نشان داد. با لحنی خشک گفت: "بیل‌مو کردم شمشیر!" بلافاصله غرش خنده‌ای هیجان‌زده در میان جمعیت پیچید؛ خنده‌ای که نوید جنگ در آن موج می‌زد.

کمی دورتر، گروهی از حاخام‌ها مبهوت و گیج، ساکت نشسته بودند و صحنه‌ی آشفته را تماشا می‌کردند. کسی دعوتشان نکرده بود، چرا که این گردهمایی نه به ابتکار ایشان، بلکه از سوی دولت مخفی شکل گرفته بود؛ همان گروه‌هایی که در غارها و زیرزمین‌ها سلاح می‌ساختند و خود را برای نبردی گریزناپذیر با روم آماده می‌کردند.

پدرسالار تنها دقایقی پیش از آغاز این گردهمایی از آن باخبر شده بود. بی‌درنگ جلسه‌ی سنهدرین را که تازه داشت تشکیل می‌شد تعطیل کرد و به همراه شماری از همکارانش رهسپار دره شد. وقتی رسیدند، با احترامی سرد و بی‌روح از آن‌ها استقبال شد. اکنون آن‌ها آن‌جا نشسته بودند، می‌دانستند که حرف‌هایشان شنیده خواهد شد، اما کسی به آن‌ها گوش نخواهد داد. دیگران بودند که زمام امور را به‌دست گرفته بودند.

دو هفته از زمانی که کارگران تپه‌ی معبد با اکراه ابزار خود را کنار گذاشتند گذشته بود. شور و هیجان آغازین حالا جای خود را به خشمی آرام و اراده‌ای استوار داده بود؛ عزمی برای آن‌که امید دیرینه‌شان دوباره از دست نرود. قرار بود هیئتی از حاخام‌ها به رم فرستاده شود، اما مردم فلسطین دیگر به این قبیل خبرها بی‌اعتنا بودند. آن‌ها از مذاکره خسته شده بودند. اگر امپراتور آن‌چه را که آن‌ها می‌خواستند نمی‌داد، خودشان آن را خواهند گرفت؛ حتی اگر این کار به قیمت جنگ تمام شود.

مردی به بالای تریبون رفت و دستش را بالا گرفت تا توجه جمع را جلب کند. تپه‌های پلکانی که از مردانی که برای بهتر شنیدن جابه‌جا می‌شدند، پر شده بود، تکانی خورد و بعد سکوت برقرار شد.

در میان حاخام‌ها، فقط گملیئل بود که نام آن مرد را می‌دانست. آرام رو به همکارانش گفت: “او جولیانوس اهل تارسوسه، همینه که رهبرشونه.” حاخام‌ها با دقت به او نگاه کردند. آن‌ها درباره‌ی رئیس گروه شورشی شنیده بودند، اما تاکنون کسی او را از نزدیک ندیده بود؛ همیشه در سایه حرکت می‌کرد.

جولیانوس دست راستش را بالا گرفت و جمعیت را به سکوت فراخواند. مردی بود لاغر و خوش‌چهره، با ردایی باشکوه که به سبک یونانی دوخته شده بود. آرام و استوار ایستاده بود. از همان فاصله می‌شد دید که موهای بالای سرش، گوش‌هایش و ریشش تازه رشد کرده‌اند. تا همین یک ماه پیش، موهای پیشانی‌اش را به سبک بت‌پرستان تراشیده بود.

او صبورانه ایستاد تا سکوت مطلق برقرار شود. سپس بازویش را پایین آورد و چند لحظه حرفی نزد. در همان سکوت ناگهان گفت: “منتظر چی‌ایم؟”

فریادهای تأیید از سراسر تپه‌ها برخاست. جولیانوس به هیاهوی جمع لبخند زد، بعد رو به پدرسالار کرد و با احترام گفت: “بفرمایید، شما صحبت کنید.”

گملیئل به‌سوی تریبون رفت. هنوز سکوت کامل برقرار نشده بود که شروع به صحبت کرد. صدای ابتدایی حرف‌هایش در همهمه گم شد، اما وقتی سرانجام صدایش شنیده شد، لحنش جدی بود و بر آرمان صلح برای اسرائیل تأکید داشت. با این حال، جمعیت بی‌حوصله بود؛ آن‌ها دیگر علاقه‌ای به موعظه نداشتند. با بی‌تفاوتی کف زدند و تمام شد. گملیئل که نزد همراهانش برگشت، با ناامیدی سر تکان داد و زیر لب گفت: "بی‌فایده بود. خوب حرف نزدم."

یِهُوشووَع با اطمینان گفت: "نگران نباش گملیئل. به هر شکلی شده جلوشونو می‌گیریم."

آفتاب درست در وسط آسمان ایستاده بود که جولیانوس بار دیگر برخاست. سایه‌ی کوچکش پای او افتاده بود. او با صدایی آرام اما قاطع گفت: "برادران من، دیگه کافیه. به اندازه‌ی کافی حرف زدیم. حالا وقتشه که کلماتو بذاریم کنار و عمل کنیم. با منید؟"

فریادهایی پرطنین از دل جمع برخاست.

جولیانوس ادامه داد: "اما قبل از این‌که دست به شمشیر ببریم، باید رأی‌گیری کنیم؛ گروه به گروه، تا بعد کسی نگه نمی‌دونستیم کی شروع کرد. اربابای ما همین‌جان دیگه؟" با لحنی آمیخته به ادب اما تمسخرآمیز به سنهدرین اشاره کرد " شما مردای اسرائیل هم که هستین؟"

سپس گفت: "چند لحظه دیگه رأی می‌دیم. اما قبلش اجازه بدین دلایلمو برای جنگ براتون بگم."

دستش را بالا برد، مشت کرد و بعد انگشت اشاره‌اش را بیرون آورد: "اول، امپراتور تراژان به‌شدت بیماره. چه زنده بمونه، چه بمیره – و خودتونم می‌دونید من کدومو ترجیح می‌دم – امپراتوری به هم می‌ریزه. ژنرال‌های رومی همین الانم دارن گارد پرتورین رو می‌خرن. تو راین، دانوب، فرات، موریتانی، اسکندریه و آنتیوخ، هر فرمانده‌ای آماده‌ست تا تاج و تخت رو برای خودش برداره."

انگشت دوم را بلند کرد: "دوم، امپراتوری از جنگ با پارت‌ها خسته‌ست. خزانه ته کشیده. گول گزارش‌های پیروزی تراژان رو نخورین؛ هیچ پیروزی‌ای در کار نبوده. روم دیگه کشش جنگ نداره."

سپس انگشت سوم را بالا آورد: "سوم، ما با قدرت‌های خارجی در تماس بودیم. پارت‌ها بهمون قول کمک دادن. بعضی از استان‌های آسیای صغیر باهامون رابطه‌ی مخفی دارن. اسم نمی‌برم، چون مطمئنم بین ما جاسوس هست. ولی بدونین، وقت حمله‌ست!"

با فریاد گفت: "چهارم، ما آماده‌ایم! تک‌تک شما مسلحید. کمیته‌های مخفی ما زرادخانه‌های بزرگی ساختن. حتی استراتژی‌هامونم تعیین شده و فرمانده‌هامونم انتخاب شدن. این بار، اشتباهات پنجاه سال پیش تکرار نمی‌شه. خودمونو تو شهرهای مستحکم حبس نمی‌کنیم و

نمی‌ذاریم رومی‌ها به دلخواه خودشون ما رو محاصره کنن. ما مثل مکابیان می‌جنگیم؛ تو تپه‌ها، با حملات برق‌آسا. این سرزمینو ما می‌شناسیم، نه اونا. تو این نوع جنگ، می‌تونیم پنجاه سال مقاومت کنیم!"

همان‌طور که فریاد می‌زد، دست بازش را در هوا تکان داد و گفت: "پنج، آخری و مهم‌ترین دلیل هم اینه که فقط یهودیان فلسطین نیستند که دارن می‌جنگن. اگه ما وارد نبرد بشیم، صد و پنجاه هزار برادر ما تو مصر و سیرنایکا، پنجاه هزار نفر تو قبرس و صد هزار نفر دیگه تو آسیای صغیر و سوریه آماده‌ان. بذار این حرف به گوش هر جاسوس رومی یا خبرچین یهودی برسه، همونا که در ازای یه مشت سکه، این چیزا رو تحویل اربابا‌شون می‌دن: ارتش‌های ما تو آفریقا، آسیا و جزایر، روز اول ماه کیسلو حرکت می‌کنن؛ چه ما بهشون بپیوندیم و چه نه. تا چند هفته دیگه پرچم شورش بالا می‌ره. اگه حمایتشون نکنیم، از طرف یه مشت ترسو می‌جنگن که حتی عرضه دفاع از خودشون رو ندارن. واقعاً می‌خواین تنهاشون بذارین؟ نه، شما همچین کاری نمی‌کنین!"

دستش همچنان در هوا معلق مانده بود و انگشتانش مثل پای عنکبوت کمی تکان می‌خوردند. ادامه داد: "الان دیگه وقتشه. مگه کسی هست که دلیل این کار رو ندونه؟ آزادی مردممون، رهایی از ظلم و از همه مهم‌تر، بازسازی معبد مقدس‌مون. این رومی‌ها با ما بازی کردن، درست مثل کسی که یه سگ رو اذیت می‌کنه. یه چیزی جلوش تکون می‌دن و بعد می‌کشن عقب. ولی ما نه سگیم، نه بچه. ما از نسل مکابی‌ها هستیم. اگه اون‌چیزی که حقمونه رو ندن، خودمون می‌گیریمش. با زور شمشیر، آزادی، سرزمین، معبد و عزتمون رو پس می‌گیریم. الان وقت حمله‌ست! این جوابه‌ایه که باید به خیانت اونا بدیم!"

ناگهان سکوت کرد. نگاهی به دستش انداخت که هنوز در هوا بود. هزاران چشم دست او را دنبال می‌کردند. کم‌کم دستش پایین آمد، در ارتفاع شانه متوقف شد و ناگهان به مشتی گره‌کرده تبدیل شد که نشان از تصمیم و خشونت داشت.

فریاد زد: "این جواب ماست! شما چی می‌گین؟"

شمشیرها و نیزه‌ها در هوا مثل شاخه‌های درخت در طوفان به اهتزاز درآمدند. جنگجویان دیوانه‌وار به سپرهاشان می‌کوبیدند و زمین از ضربه‌ی پاها و فریادشان می‌لرزید. میان این غوغا، فریادهایی خشمگین و کوبنده شنیده می‌شد، مثل صدای گردبادی که از دره رد شود.

جولیانوس در میان این هیاهو فریاد زد: "جواب واضحه! دیگه نیازی به رأی‌گیری نیست."

حاخام‌ها ساکت نشسته بودند. از این هیجان بی‌وقفه حیرت‌زده شده بودند. گملیئل به یِهُوشووَع نزدیک شد و گفت: “شیطون رفته تو جلدش. خواهش می‌کنم بلند شو و یه چیزی بگو، قبل از اینکه خیلی دیر بشه.”

یِهُوشووَع سرش را تکان داد و گفت: “تلاش خودمو می‌کنم.”

او منتظر شد تا جولیانوس جمعیت را آرام کند و آماده‌ی ادامه‌ی سخنرانی‌اش شود. درست وقتی که دهان جولیانوس باز شد، یِهُوشووَع ناگهان با صدایی بلند و رعدآسا فریاد زد: “یه لحظه صبر کن استراتگوس!”

مردان گردن کشیدند تا ببینند چه کسی حرفش را قطع کرده. آن‌ها که دنبال نمایشی دراماتیک بودند، دیدند که پیرمردی حکیم بر بالای صخره‌ای ایستاده. وقتی روی سکوی خطابه ایستاد و نور صورتش را روشن کرد، صدایی در میان جمعیت پیچید: “این یِهُوشووَعه.”

جولیانوس مکثی کرد و کمی عقب رفت.

یِهُوشووَع دوباره گفت: “صبر کن، استراتگوس.”

جمعیت با پوزخند به این حرف واکنش نشان دادند. این عنوانی بود که یِهُوشووَع با طعنه به کار برده بود. استراتگوس، واژه‌ای یونانی بود برای فرماندهان نظامی به کار می‌رفت. با این حال، صدای پرطنین یِهُوشووَع از میان جمعیت عبور کرد. آرام و شمرده سخن گفت. از مزایای صلح گفت و خطرات جنگ را توضیح داد.

یِهُوشووَع گفت: “ما دوتا آزادی می‌خوایم: آزادی روح و آزادی جسم. آزادی روح رو داریم. ما توراتمون رو می‌خونیم و طبق اون زندگی می‌کنیم. دولت روم جرئت نمی‌کنه توش دخالت کنه. آزادی جسمی هم تا حدی داریم. کم‌کم محدودیت‌های قدیمی برداشته شدن. مالیات مخصوص یهودی‌ها دیگه وجود نداره. آره، هنوز یه سری سخت‌گیری‌های آزاردهنده هست، ولی در مجموع، دنیا در زنجیره؛ نه فقط فلسطین، بلکه مصر، گل و خیلی جاهای دیگه. تو نظم الان دنیا، آزادی مطلق اصلاً وجود نداره.”

او لحظه‌ای مکث کرد و لحنش عوض شد. حالا صدایش تند و طعنه‌آمیز شده بود: “شما حرف‌های زیادی از جولیانوس و مشاوراش شنیدین. از برنامه‌هاشون گفتن. "ما اینو طراحی کردیم، اونو برنامه‌ریزی کردیم، برای همه‌چی آماده‌ایم." اما سؤال من اینه که اینا کی‌ان که بخوان برای ما تصمیم بگیرن؟ کی اینا رو پادشاه یا قاضی اسرائیل کرده؟”

یِهُوشووَع به سوی جولیانوس برگشت و با انگشت اشاره، مستقیم به سمت او نشانه رفت. با لحنی پرخاشگرانه و صدایی بلند فریاد زد: “این اولین باره که توی تاریخ ما، یه نفر که ادعای رهبری داره، این‌طوری خودشو بالا می‌بره! لباساش شبیه بت‌پرست‌هاست، مدل موهاش مثل کافرها، حتی وقتی به زبون خودمون حرف می‌زنه، لهجه‌اش یونانیه! جولیانوس، این عشق عجیب‌وغریبت به یهود و یهودیت از کجا دراومده؟ تو که ظاهرتم شبیه یه یهودی واقعی نیست، چه برسه به باطن. زیر این نقاب، چه کینه‌ای قایم کردی؟ یا نکنه دنبال جاه‌طلبی و قدرتی؟”

یِهُوشووَع منتظر هیچ پاسخی نشد و بی‌وقفه ادامه داد: “می‌گه رومی‌ها اول به ما وعده‌ی ساخت معبد رو دادن، بعد پشیمون شدن. درسته، این حرفش راسته. همه‌مون، چه من، چه گملیئل و بقیه‌ی حاخام‌ها، از این موضوع دل‌شکسته‌ایم. ولی سوال اصلی اینه که چرا جولیانوس این‌قدر دل‌نگرونه؟ اگه معبد ساخته بشه، قراره باهاش چی کار کنه؟ می‌ره اونجا عبادت؟ می‌ره تو صحنش دعا بخونه؟ اصلاً حاضره گوشواره‌هاشو دربیاره و از یه نیمه‌بت‌پرست، تبدیل بشه به یه یهودی واقعی؟”

سپس با لحنی محکم و صادقانه گفت: “من یه یهودی‌ام. نه فقط برای یه ماه یا یه سال، بلکه تا آخر عمرم. ایمان من یه چیز فصلی نیست که با هر بادی بلرزه. برای همینم بهتون می‌گم، با اینکه دلم برای معبدمون تنگ شده، ولی باید صلح رو نگه داریم.”

لحظه‌ای سکوت کرد، لبخندی بر لب آورد و با صدایی آرام‌تر ادامه داد. مردها ناخودآگاه به سمت او خم شدند تا مبادا حتی یک کلمه از حرف‌هایش را از دست بدهند.

یِهُوشووَع گفت: “یه روز، شیری از یه استخون که تو گلوش گیر کرده بود، بیمار شد. به هر کی که بتونه کمکش کنه، کلی جایزه وعده داد. لک‌لکی جلو اومد و گفت که حاضره کمک کنه. دهن بزرگ شیر باز شد، لک‌لک منقارش رو توی گلوی شیر فرو کرد و استخون رو بیرون کشید. شیر یه نفس راحت کشید، به پهلو چرخید و همون‌جا خوابش برد. لک‌لک یه قارقاری کرد و گفت: خب، حالا جایزه من کو؟ شیر جواب نداد. لک‌لک با عصبانیت جیغ کشید، ولی شیر نشنید. دیگه لک‌لک کم‌کم داشت از کوره در می‌رفت. منقارش رو باز کرد که یه نوک محکم به شیر بزنه یا لااقل یه گوشه‌ای از موهاش رو بِکَنه. همون موقع شیر آروم سرشو بلند کرد و گفت: جایزه می‌خوای؟ زنده‌ای دیگه! برو بین پرنده‌ها لاف بزن که سرتو تو دهن من گذاشتی و هنوز گردنت سر جاشه!”

جمعیت پس از شنیدن آن تمثیل، نفسی عمیق کشیدند و سپس، با خنده‌ای پر از طعنه به خودشان، یک‌باره خندیدند.

یِهُوشووَع ادامه داد: “من یه حاخامم. من یه واعظم. شاید از موعظه‌ها خسته شده باشین، اما بذارین یه تمثیل دیگه براتون بگم. این یه سنت قدیمیه که از پدران‌مون به ما رسیده. سال‌ها قبل از موسی، قبیله‌ی اِفرایم از بردگی مصر به ستوه اومده بودن و تصمیم گرفتن خودشون رو آزاد کنن. علیه فرعون شورش کردن. بعد از یه جنگ طولانی، فرار کردن از اون سرزمین لعنتی، اما بی‌فایده بود. هنوز وقتش نرسیده بود. خدا هنوز آماده نبود. سرگردون رفتن تو بیابون، ولی آخرش همشون مردن. چون عجله کرده بودن واسه دیدن پایان. همین قصه درباره‌ی شر هم صدق می‌کنه. یه روزی می‌رسه که اون میوه‌ی سمی خودش از درخت می‌افته، ولی اگه یکی زودتر از وقتش بچینتش، زهرش تو رگ‌هاش می‌دوه و همون باعث نابودیش می‌شه. پس ای برادرهای من! پایان رو پیش‌بینی نکنین. نذارین دست خدا رو مجبور کنیم. شمشیر داوری اون هنوز توی غلافه. یه روز بیرون میاد و با رعد و برق می‌درخشه، ولی فقط وقتی که خودش بخواد. باغبون خوب می‌دونه که کی وقتشه درخت شر رو بتکونه. تا اون موقع، برگردید به چادرهاتون، ای بنی‌اسرائیل! این جنگ مال شما نیست...”

اما هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. زمزمه‌ای مانند موج گندم در نسیم، در سراسر دره پیچید. یِهُوشووَع که حالا صدایش رنگ یک فرمانده پادشاه‌گونه به خود گرفته بود، فریاد زد: “به نام سنهدرین، به نام حاخام‌ها و معلمان اسرائیل که تنها رهبران قانونی شما هستن، بهتون فرمان می‌دم. برگردید به چادرهاتون!”

مردان با تردید به هم نگاه کردند. نمی‌دانستند چه کنند. سپس در گوشه‌ای از جمعیت، یکی افسار اسبش را باز کرد و خورجینش را روی آن انداخت.

در همان لحظه، جولیانوس از بالای تپه به جلو آمد. پایش روی سنگی لغزید، تعادلش را از دست داد و بر روی زانو افتاد. با تقلّا سعی کرد خودش را بالا بکشد، اما مچ پایش بین دو تخته‌سنگ گیر کرده بود. فحش می‌داد و تقلا می‌کرد، در حالی‌که ستوان‌هایش با تمام زورشان تلاش می‌کردند او را بیرون بکشند، اما بی‌فایده بود. گیر کرده بود.

از میان جمعیت، مردی بیرون آمد. او شِراگا لِوی بود. چشمانش از خشم برق می‌زد. جای زخمی سفید روی صورتش داشت و کف بر لب، دیوانه‌وار به سوی تریبون هجوم برد. اما یِهُوشووَع به‌سرعت خودش را سد راه او کرد.

یِهُوشووَع دستور داد: “یه قدم دیگه برداری، خودت می‌دونی چی می‌شه!”

شراگا فریاد زد: “برو کنار حاخام!”

وقتی دید پیرمرد از جایش تکان نمی‌خورد، خواست از کنارش رد شود، اما پِهُوشووَع با دستان قوی‌اش بازوی او را گرفت.

شراگا با خشم گفت: “ولم کن حاخام، وگرنه به خدا قسم می‌زنمت!”

پِهُوشووَع با لحنی محکم گفت: “زبونتو نگه دار مردا!”

لحظه‌ای هر دو در برابر هم ایستادند، بی‌آن‌که عقب بکشند. سپس شراگا به چشمان شعله‌ور پیرمرد خیره شد و ترس در دلش نشست.

در همین حین، جولیانوس خودش را آزاد کرده بود. از میان جمعیت گذشت و به بالای تپه رسید. سعی کرد با فریاد توجه جمع را جلب کند، اما در غوغایی که دره را دربر گرفته بود، حتی صدای رعد و برق هم گم می‌شد. انگار که سدی شکسته شده باشد و تمام خشم و هیجان مردم ناگهان از بند رها شده باشد. اطرافیان جولیانوس با دست‌هایشان اشاره می‌کردند، پیشنهاد می‌دادند، اما هیچ چیز نمی‌توانست صف بلند مردانی را که به سمت خانه‌هایشان می‌رفتند، متوقف کند.

به این ترتیب، شورشی که در فلسطین شکل گرفته بود، خاموش شد. اما در مصر، سیرنایکا و قبرس، این شعله خاموش نشد، بلکه زبانه کشید و ماه‌ها خونریزی به دنبال داشت. در نهایت با وجود برخی پیروزی‌های اولیه، شکست شورشیان در آن سرزمین‌ها کامل بود. هزاران نفر کشته شدند، ده‌ها هزار نفر به بردگی رفتند. وقتی که جنگ پایان یافت، رومی‌ها قوی‌تر از همیشه و یهودیان، ضعیف‌تر از همیشه بودند.

حاخام‌های سنهدرین در جلساتشان، بی‌وقفه تلاش کردند تا از شدت خسارات بکاهند. اما در مخفیگاه‌ها، متعصبان فلسطین همچنان در حال ساختن سلاح بودند، در انتظار فرصتی دیگر...

فصل بیست و سوم

روزی که پِهُوشووَع در بِت ریمون برای مجمع سخنرانی می‌کرد، الیشاع در خیابان هرودیانا قدم می‌زد و دنبال کلیسای ناصری می‌گشت؛ همان‌جا که نیکولائوس نشانی‌اش را داده بود.

صبح، روشن و صاف بود؛ وقفه‌ای کوتاه در دل فصل باران، که خیلی زود دوباره به بارش‌های بی‌وقفه بازمی‌گشت. آفتاب صبحگاهی سایه‌هایی بلند انداخته بود بر خیابان‌های خلوت. محله‌ای که الیشاع از آن عبور می‌کرد، فقیرترین بخش قیصریه بود. خانه‌های کهنه و فرسوده، پناهگاه صنعتگران بی‌پول و آزادگان نیازمند، در امتداد خیابان اصلی ردیف شده بودند.

میان آن‌ها، کوچه‌هایی باریک به هزارتویی از گذرگاه‌های تنگ و بدبو راه داشت. الیشاع یکی از همان کوچه‌ها را گرفت تا به ساختمانی قدیمی برسد که دنبالش بود. صدای آرام سرودهای مذهبی که به گوش می‌رسید، نشان می‌داد مراسم، با اینکه هنوز صبح زود بود، از پیش آغاز شده است.

اتاق کوچکی که وارد آن شد، با نیمکت‌های چوبی ساده چیده شده بود. تنها نور اتاق، از پنجره‌های کوچک و چراغ روغنی لرزانی بود که بالای صندوق قانون آویخته بود. حدود سی یا چهل نفر در جمع حضور داشتند و تا جایی که الیشاع از گوشه‌ی تاریک می‌دید، همه یهودی بودند. لباس‌های سنتی با حاشیه‌های مشخص، تعلقشان را نشان می‌داد.

دعاهایی که می‌خواندند برای الیشاع آشنا بود، اما در بخشی از مراسم، پیش‌نماز بندی را که سنهدرین اخیراً برای مقابله با بدعت‌ها افزوده بود، نادیده گرفت. در جای دیگری، ده فرمان خوانده شد و همه ایستادند؛ امری که در اغلب کنیساها رایج نبود، چون بعضی از مسیحیان فقط همین بخش از شریعت را کافی می‌دانستند.

در پایان مراسم، طوماری از صندوق بیرون آورده شد. الیشاع انتظار داشت بخشی از شریعت موسی قرائت شود، اما آنچه خوانده شد، گزیده‌ای به زبان آرامی از سخنان عیسی بود؛ اندرزهای اخلاقی و تمثیل‌هایی که در لطافت و تأثیرگذاری بی‌بدیل بودند. آهنگ کلمات، اقتدار و مهربانی را در هم آمیخته بود. با این‌حال، غیر از لحن بیان و اشاره‌ای گذرا به یک معجزه، حرف تازه‌ای برایش نداشت. حتی بعضی از جملات، همان‌هایی بودند که سال‌ها در آکادمی‌های یهودی شنیده بود.

در این میان، یکی از حاضران، الیشاع را به عنوان عضوی از سنهدرین شناخت. زمزمه‌هایی در جمع پیچید. نگاه‌هایی پنهانی به سوی او روانه شد و سریع، چشم‌ها از او برگرفته شدند. چند نفری که در نزدیکی‌اش نشسته بودند، اندکی فاصله گرفتند. الیشاع این حس ناخوشایند را درک می‌کرد؛ طبیعی بود. رهبران یهودیت، در آن دوران با این گروه‌ها رابطه‌ی دوستانه‌ای نداشتند.

مراسم با سرودی جمعی به پایان رسید. مردها لباس‌های رسمی‌شان را درآوردند، بعضی وسایلشان را جمع کردند و به‌سوی کار روزانه‌شان رفتند. جمعیت به‌سرعت پراکنده شد. تنها کسی که باقی ماند، پیش‌نماز مراسم بود. مردی یهودی، خوش‌برخورد، مودب، اما با احتیاطی محسوس.

او با لحنی رسمی و حساب‌شده گفت: "استاد، حضورتون باعث افتخار ماست... ولی می‌تونم بپرسم چرا تشریف آوردین؟"

الیشاع که تعارف‌های رسمی چندان به مذاقش خوش نمی‌آمد، با لبخندی ملایم پاسخ داد: “من اینجا به‌عنوان عضو سنهدرین نیومدم. فقط می‌خوام یه کم بیشتر در مورد باورها و آداب شما بدونم.”

ابتدا آن مرد ناصری با احتیاط برخورد می‌کرد. اما کم‌کم با دیدن صداقت و صمیمیت الیشاع، شروع کرد به توضیح دادن درباره‌ی گروه خود، آموزه‌ها و اصول اخلاقی‌شان و مهم‌تر از همه، در مورد منجی‌شان. در پایان گفت‌وگو، بی‌آن‌که قصدی برای تأکید داشته باشد، یادآور شد که خودش و همراهانش هنوز به سنت‌های یهودی پایبندند.

او با لحنی گلایه‌آمیز گفت: “راستش رو بخواین، حاخام‌های بزرگ، حتی خود سنهدرین، خیلی با ما منصفانه رفتار نمی‌کنن. ما هم یهودی‌ایم، درست و حسابی، دین‌دار و وفادار. تنها فرق‌مون اینه که باور داریم وعده‌ی پیامبرا محقق شده و مسیح تو وجود عیسی ناصری اومده. جز این، همه‌ی شریعتو رعایت می‌کنیم، چون خودش اینو بر ما واجب کرده. ولی خب، حاخام‌ها ما رو با پیروان پائول یکی می‌دونن. همونا که بیشترشون غیریهودین و نه نماز براشون مهمه، نه احکام موسی.”

بعد که از لحن دوستانه‌ی الیشاع دلگرم شد، با امید گفت: “شاید دوباره بیاید پیش ما، نه؟ شما که آدم بزرگی هستین و نفوذ دارین، اگه گاهی حمایتی از ما بکنین یا واسطه‌ای بشین، خیلی بهمون لطف کردین.”

الیشاع که صداقت و تواضعش را دید، یاد خیلی از یهودی‌های ساده‌ای افتاد که دلش با آن‌ها بود. با لبخند گفت: “حتماً. هر کمکی از دستم بربیاد، انجام می‌دم.”

صورت ناصری از خوشحالی روشن شد. بعد با کنجکاوی پرسید: “شاید استاد خودش به ایمان ما علاقه‌مند شده؟ شاید شما هم درباره منجی‌مون شنیدین و مثل خیلی‌های دیگه، حس کردین که بهش جذب شدین؟”

الیشاع با لحنی قاطع پاسخ داد: "نه دقیقاً. فعلاً فقط دنبال اطلاعاتم. بیشتر از هر چیز می‌خوام بدونم باور شما روی چه اساسی بنا شده.”

ناصری بی‌درنگ گفت: “خب، روی کتاب مقدس. همون‌طور که شما هم براش احترام قائلین.”

الیشاع پرسید: “چیز دیگه‌ای هم هست؟”

ناصری گفت: "بله، زندگی و آموزه‌های مسیح.”

الیشاع با دقت بیشتری پرسید: "همین؟”

ناصری با تعجب گفت: "دیگه چی باید باشه؟ استاد، از تحقق حرف‌های پیامبرا بیشتر می‌خواین؟"

الیشاع جوابی نداد. از آن‌سوی در، کسی که منتظر ناصری بود، با بی‌صبری فریاد زد: "لِوی، دیرت می‌شه!"

مرد با اکراه گفت: "ببخشید استاد. من شغلم دباغیه. هرچقدر هم دلم بخواد بمونم، نمی‌تونم. باز بهمون سر می‌زنین دیگه، مگه نه؟"

الیشاع با لبخند و لحنی دوپهلو جواب داد: "ممنون. ولی هنوز جواب سوالاتت رو ندادم."

مرد کمی گیج شد و در فکر فرو رفت. بعد گفت: "به هر حال، اگه بتونین توی سنهدرین ازمون دفاع کنین، لطفاً این کار رو بکنین."

الیشاع گفت: "حتماً."

"ممنون. پس فعلاً خداحافظ."

"درود بر تو."

با این حرف، مرد رفت. الیشاع در آستانه‌ی کلیسای خالی ایستاد و او را تماشا کرد تا اینکه در شلوغی خیابان هرودیانا از نظرش محو شد. به امید پیدا کردن سرنخی آمده بود. به جایش، با انسانی دوست‌داشتنی روبه‌رو شده بود. نمونه‌ای از تقوا و ایمانی ساده و بی‌دغدغه. اما کمکی دریافت نکرده بود.

وقتی به میخانه‌اش برگشت، یادداشتی پیدا کرد که خبر می‌داد نیکولائوس برایش ملاقاتی با جاستین، رهبر مسیحیان غیریهودی، ترتیب داده است. در ساعت مقرر، الیشاع در دروازه‌ای را که رو به یک خیابان آفتاب‌گیر بود، کوبید. دربان ظاهر شد.

الیشاع گفت: "اسمم الیشاعه. اربابت منتظر منه."

دربان گفت: "لطفاً از این طرف بیاید."

او الیشاع را از میان باغ کوچکی به داخل خانه هدایت کرد و به اتاقی برد. مردی که لباس بلند یونانی‌ها را به تن داشت، به او خوش‌آمد گفت.

"شما ربی الیشاع هستید؟"

"بله."

"من جاستینم. از دیدنتون خوشحالم. لطفاً بشینید." صندلی‌ای را با صمیمیت نشان داد. "اجازه بدین چیزی برای نوشیدن بیارم. هوا گرم شده، احتمالاً از پیاده‌روی خسته شدین. بعد می‌تونیم درباره چیزی که منتظرش بودم، حرف بزنیم."

جاستین بلند شد تا قمقمه و فنجان‌ها را بیاورد. مردی لاغراندام و میانسال بود با چهره‌ای رنگ‌پریده و خطدار، آمیخته به خستگی، شبیه دانشجویی که شب‌های زیادی را بیدار مانده باشد. قفسه‌های کتاب که در امتداد دیوار چیده شده بودند، به‌همراه طومارها و لوح‌هایی که روی میز پخش بود، این تصور را تأیید می‌کرد.

جاستین گفت: "این شاید یه کم ولرم باشه، ولی حسابی سر حالتون می‌کنه."

الیشاع دست درازشده‌اش را پس کشید و گفت: "شرابه؟"

جاستین پاسخ داد: "آره. از اون خوباشه، از یونان آوردن."

الیشاع گفت: "متأسفم، ولی نمی‌تونم بخورم." و همان‌طور که حرف می‌زد، از تضاد بین ظاهرش که با عرف منطبق بود و درونش که طغیان می‌کرد، اخمی بر چهره‌اش نشست.

جاستین با حالتی پشیمان گفت: "هزاران بار معذرت! یادم رفت که قوانین شما نوشیدن شراب غیریهودیا رو ممنوع کرده. ولی یه فنجون آب قبول می‌کنی؟"

الیشاع گفت: "آره، البته. ممنونم."

جاستین خدمتکاری را صدا زد تا آب بیاورد.

الیشاع پرسید: "پس شما دیگه قوانین مربوط به غذاها رو رعایت نمی‌کنید؟"

جاستین جواب داد: "نه، ما دیگه به اون باور نداریم. از نظر ما، آدم با نوشیدن چیزی که شاید یه کمش برای بت‌ها ریخته شده، آلوده نمی‌شه. چیزی که وارد دهن می‌شه، روح رو ناپاک نمی‌کنه؛ اون چیزی که از دهن درمیاد آدمو ناپاک می‌کنه."

الیشاع گفت: "یعنی شما دیگه شریعت موسی رو کنار گذاشتین؟"

جاستین اصلاح کرد: "نه کامل. درسته، دیگه اون مناسکی که توش اومده رو انجام نمی‌دیم، ولی دلیلش اینه که باور داریم اینا توسط بخش جدیدی از طرف نجات‌دهنده‌مون اومده، منسوخ شده.

تو زمان خودشون، اراده‌ی خدا رو نشون می‌دادن، ولی حالا که وارد یه دوره‌ی جدید شدیم، مکاشفه‌ای داریم که هم کامل‌تره، هم ساده‌تر.”

در ادامه، جاستین شروع کرد به تشریح آموزه‌های گروه خودش. الیشاع در دل آهی کشید و با خود گفت: “باز هم یه مکاشفه‌ی جدید!”

بعد از اینکه جاستین توضیح داد چطور انسان که بی‌گناه آفریده شده بود، خودش را آلوده کرد و نسلش را به گناه کشاند، ادامه داد که شریعت موسی برای نجات داده شده بود، ولی در عمل فقط باعث شد که خطاهای مردم بیشتر دیده شود. سپس گفت که خدا برای رستگاری انسان، در قالب انسان ظاهر شد و با پذیرش مرگ، راه نجات را باز کرد، به شرطی که مردم به او ایمان بیاورند.

الیشاع از این آموزه‌ها بی‌اطلاع نبود. آکادمی‌های یهودی به‌خوبی در جریان بحث‌هایی بودند که در حاشیه‌ی دینشان در جریان بود. اما چیزی که او را واقعاً شگفت‌زده کرد، اختلافات میان دو گروه بزرگ از پیروان عیسی بود: مسیحیان یهودی و مسیحیان غیریهودی. جدال میان آن‌ها حول یک مسئله‌ی اساسی می‌چرخید: آیا شریعت موسی لغو شده یا همچنان باید به آن پایبند بود؟

بحث کم‌کم از توصیف زندگی در کلیساهای نوظهور فراتر رفت و به تفسیرهای متفاوت از متون عهد عتیق رسید. جاستین با اصرار می‌گفت که الوهیت عیسی و همزیستی او با خدا، از قبل در کتاب مقدس پیش‌بینی شده بود. اما الیشاع این ادعا را نپذیرفت. مدتی بر سر این نکته بحث کردند که آیا یکی از واژگان عبری مربوط به خدا که به‌صورت جمع آمده، نشانی از این باور است یا نه.

همچنین بر سر این جمله از کتاب مقدس: “بیایید انسان را به شکل خود بسازیم”، و تفسیر آن گفتگو کردند. در ادامه، اختلاف بر سر ترجمه‌ی آیه‌ای از کتاب یشعیا مطرح شد: آیا باید گفته شود “ببینید، یک باکره باردار خواهد شد و پسری خواهد زایید”، یا آن‌طور که الیشاع می‌پنداشت، “ببینید، یک زن جوان باردار شده و پسری خواهد زایید”.

وقتی بالاخره این گفت‌وگوی بلند و گاه پرتنش به پایان رسید، خورشید در آسمان رو به غروب می‌رفت.

جاستین با لحنی که چندان هم تصنعی به نظر نمی‌رسید، گفت: “من دیگه تسلیمم! قبلاً هم همین بحثا رو با ربی طرفون داشتم، ولی اون موقع هم موفق نبودم. واقعاً می‌شه فهمید چرا یهودیا رو ملتی کله‌شق می‌دونن!”

الیشاع با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: “شاید لج‌بازی می‌کنیم، چون حق با ماست.”

جاستین با لحنی دوستانه پاسخ داد: "حالا دیگه وسوسه‌م نکنین! تا چند لحظه دیگه نوبت بحث‌مون می‌رسه. ولی بعید می‌دونم فقط برای این حرفا سراغ من اومده باشین. احتمالاً سؤالی داشتین که من، میزبان بی‌ادب، توی این همه حرف گمش کردم."

الیشاع پاسخ داد: "راستش رو بخواید، همین‌طوره. من زیاد دنبال جزئیات باورهای شما نبودم، بیشتر می‌خواستم بفهمم این باور روی چه پایه‌ای بنا شده."

جاستین بی‌درنگ جواب داد: "خب معلومه، روی کتاب مقدس. روی پیشگویی‌های عهد عتیق. و شواهدی که از زندگی مسیح داریم."

الیشاع پرسید: "یعنی باور شما بر اساس استدلال منطقی، فلسفه یا شواهد علمی نیست؟"

جاستین گفت: "چرا که نه؟ ما البته فرض می‌کنیم که هر چی خدا تأییدش کرده، حتماً معقول و قابل اثبات هم هست."

الیشاع با دقت ادامه داد: "می‌ترسم منظورم رو درست متوجه نشده باشین. منظورم اینه که شما اول باورهای اصلی‌تونو با ایمان قبول می‌کنین و بعد با عقل تأییدشون می‌کنین؟ یا اول با عقل و منطق بهش می‌رسین و بعد بهش ایمان میارین؟"

جاستین آهی زیر لب کشید و گفت: "آهان... پس قضیه اینه." چهره‌اش که در طول گفت‌وگو پر از شوق شده بود، دوباره رنگ خستگی به خودش گرفت. مدتی سکوت کرد. بعد انگار تصمیم سختی گرفته باشد، گفت: "بذارین یه چیزی درباره‌ی خودم بگم. فکر می‌کنم جواب‌تون رو توی حرف‌هام پیدا می‌کنین."

بعد شروع کرد به تعریف سرگذشت خودش؛ داستان جوانی سامری که در پی یادگیری فلسفه، مکاتب گوناگون را تجربه کرد اما هیچ‌کدام نتوانست قانعش کند، تا در نهایت به مسیحیت رسید.

در پایان گفت: "یا ایمان، یا هیچی. اینکه چطور این مسیر رو انتخاب کردم، خودتون قضاوت کنین. حالا به جوابتون رسیدین؟"

الیشاع سری تکان داد.

ساعتی بعد، در راه بازگشت به محل اقامتش، گرچه از دیدار با جاستین و گفت‌وگوی بینشان لذت برده بود، اما در دل، احساس نوعی سرخوردگی داشت. هیچ‌وقت انتظار نداشت از سوی مسیحیان راهنمایی روشنی دریافت کند. اما با این حال، دلگیر بود از اینکه چیزی فراتر از

انتظارش نیافته بود. تنها دو نسخه از همان یهودیت قدیمی را، با تفاوت‌هایی در جزئیات، اما هر دو همچنان مبتنی بر ایمان دیده بود.

در اتاق کوچک مهمانخانه، الیشاع در حال آماده شدن برای سومین ماجراجوییِ‌اش میان فرقه‌های مختلف بود: این‌بار، قرار بود در یکی از جلسات گروهی گنوسی شرکت کند؛ جلسه‌ای که نیکولائوس وعده داده بود در آن همراهش باشد. این بار بیشتر از همیشه قرار بود با جمعی از غیریهودیان روبه‌رو شود و نیکولائوس هم از قبل به او هشدار داده بود که ظاهرش خیلی یهودی به نظر نرسد.

الیشاع گیسوهای کنار گوشش را پشت گوش‌هایش برگرداند و گوشه‌های حاشیه‌ی لباسش را گره زد تا کمتر به چشم بیاید. آینه‌ای در دست گرفت و ریش سیاهش را وارسی کرد. به‌نظرش رسید ظاهرش به‌قدر کافی بی‌طرفانه است. داشتن ریش در میان یهودیان و یونانی‌ها عادی بود. گرچه در سال‌های اخیر، تحت تأثیر مد رومی، بسیاری از جوانان بت‌پرست صورت خود را اصلاح می‌کردند.

او سال‌ها بود که نسبت به ظاهر و آرایش مو بی‌تفاوت شده بود. اما این‌بار، تلاش برای پنهان‌کردن نشانه‌های هویتش حس سنگینی بر دوشش گذاشته بود.

ناگهان صدای کوبیدن در بلند شد. الیشاع که انتظار داشت نیکولائوس آمده باشد، در را باز کرد و با دیدن سه مرد در راهرو، جا خورد. ابتدا آن‌ها را نشناخت. اما کمی بعد، با وحشت فهمید که با چه کسانی روبه‌روست: سه تن از بزرگان جامعه یهودی قیصریه.

مردی که از همه قدبلندتر بود، موسائوس بود. شاهزاده‌ای در میان تجار و بانکداران شهر، که می‌گفتند بیست کشتی در اختیار دارد. در نور کم راهرو، الیشاع متوجه شد لباس او، همچون نامش، هم می‌توانست یونانی باشد و هم یهودی؛ نشانه‌ای از توازن محتاطانه میان سنت مذهبی و دنیای تجارت.

در میان آن‌ها، پیرمردی سال‌خورده و لرزان ایستاده بود؛ رئوبن پسر آشر، رئیس کنیسای بزرگ قیصریه و مقام اول شورای شهروندان یهودی. مردی که بازوی او را گرفته بود، دامادش آبا بود؛ رئیس آکادمی محلی. دانشمندی برجسته که با وجود جایگاه علمی‌اش، هنوز اعتبار لازم برای ورود به سنهدرین را پیدا نکرده بود.

الیشاع حیرت‌زده شده بود. او گمان می‌کرد حضورش در قیصریه ناشناخته باقی مانده و گویا آن سه مرد هم به‌نوعی غافلگیر شده بودند، انگار خودشان هم باور نداشتند او را این‌قدر آسان پیدا کنند.

الیشاع که تلاش می‌کرد بر خود مسلط بماند، آن‌ها را به داخل اتاق دعوت کرد. تازه متوجه لباسش شد، اما دیگر برای تغییرش خیلی دیر شده بود. سه مرد نشستند، عصاهایشان را روی زانو گذاشتند و بی‌هیچ حرفی، خیره نگاهش کردند.

وقتی بالاخره بر خودش مسلط شد، لب به سخن گشود و گفت: "مدیون چه افتخاری‌ام؟"

رئوبن، به نمایندگی از آن دو نفر دیگر، پاسخ داد: "شنیدیم شما تو شهر ما تشریف دارین. راستش یه کم ناراحت شدیم که حتی یه سری بهمون نزدین. چند روزی گذشت و دیدیم خبری ازتون نیست، گفتیم اگه مرد عالم نیاد سراغ ما، ما خودمون بریم سراغش. هرجا که باشه!"

اشاره‌ی غیرمستقیم او به محل اقامت گمنام الیشاع، از نگاه الیشاع پنهان نماند. او با لحنی رسمی و آرام پاسخ داد: "جناب، اگه رفتاری از من سر زده که بی‌ادبانه بوده، عذر می‌خوام. واقعیت اینه که من برای یه کار شخصی و ضروری اومدم قیصریه. امیدوار بودم بی‌سروصدا بیام و برگردم، که گرفتار تعهدات اجتماعی نشم. تعهداتی که بی‌شک دلنشینن، ولی وقتمو می‌گیرن."

رئوبن سری به علامت تأیید تکان داد، انگار که مقصود او را درک کرده باشد. آن دو همراه هم با حرکت سر، موافقتشان را نشان دادند. هیچ‌کدام هم چیزی درباره ظاهر غیرمتعارف او نگفتند.

سکوتی سنگین در اتاق سایه انداخت. نه الیشاع چیزی گفت، نه آن‌ها چیزی پرسیدند. بالاخره، برای شکستن سکوت، الیشاع پرسید: "ولی خواهش می‌کنم، چطور فهمیدین که من تو قیصریه‌ام؟"

موسائوس و آبا هر دو نگاهشان را به‌سوی رئوبن چرخاندند. پیرمرد برای لحظه‌ای مردد ماند. سپس با لبخندی ملایم و کمی عذرخواهانه، لب به سخن گشود و گفت: "دیروز یه شایعه‌ای پیچید که یکی از حاخام‌ها رفته کلیسای مسیحیا. بعضی از این بدعت‌گذارها حتی با افتخار می‌گفتن که می‌خوان بیارنش تو آیین خودشون. خب، طبیعیه که ما کنجکاو بشیم. یه کم تحقیق کردیم، فهمیدیم شما هستین، آدرس‌تونم پیدا کردیم. و اینجاییم."

او این حرف‌ها را با لحنی کاملاً خونسرد گفت، بدون ذره‌ای انتقاد در صدایش، طوری که انگار دیدار یک حاخام با بدعت‌گذاران چیزی معمول است. اما در پس این آرامش، سرزنش نانوشته‌ای از طرف جامعه‌ی یهودی به‌وضوح حس می‌شد.

الیشاع زیر لب گفت: “واقعاً زحمت کشیدین که همچین تحقیقی انجام دادین...”

رئوبن پرسید: “استاد چقدر قراره در شهر بمونن؟”

سه مرد تقریباً با هم پاسخ دادند: “اصلاً!”

الیشاع جواب داد: “فکر می‌کنم فردا صبح برمی‌گردم خونه.”

سه مرد در سکوت به پاسخ او فکر کردند. صدای پیرمرد حاکی از اندوه بود. رئوبن گفت: “افسوس، امید داشتم تا شبات بمونین و ما از موعظه‌تون بهره ببریم.”

آبا هم گفت: “منم می‌خواستم دعوت‌تون کنم که توی آکادمی یه سخنرانی داشته باشین.”

اما او به اندازه پدرزنش در سیاست‌ورزی مهارت نداشت و از چهره‌اش کاملاً پیدا بود که از معاف شدن الیشاع از سخنرانی علمی خوشحال شده است.

رضایت پنهان این دو نفر آن‌قدر آشکار بود که موسائوس، تاجر باهوش، تلاش کرد وضعیت را بهتر جلوه دهد. پس با لحنی متقاعدکننده گفت: “استاد، ممکنه در تصمیم‌تون برای رفتن تجدیدنظر بفرمایین؟”

الیشاع گفت: “نه، متأسفم. کارم امروز تموم شد، باید فردا برم.”

رئوبن پرسید: “کار شما چیه، استاد؟ نکنه یه مأموریت در رابطه با فعالیت‌های بدعت‌گذارا دارین، یا چیزی که به ماجرای اخیر در بیت ریمون مربوط می‌شه؟”

در صدای او امیدی پنهان بود. او که تمام عمرش با احترام به حاخام‌ها زندگی کرده بود، نمی‌خواست باور کند که الیشاع در چنین موقعیتی قرار گرفته است. انگار منتظر شنیدن این بود که الیشاع از طرف سنهدرین، در مأموریتی مهم و محرمانه به قیصریه آمده باشد. اما الیشاع نمی‌توانست دروغ بگوید.

الیشاع سرش را بالا گرفت و گفت: “نه، کار من کاملاً شخصیه.”

در همان لحظه، نیکولائوس سرش را از درگاه داخل آورد و با خوش‌رویی صدا زد: “خب الیشاع، آماده‌ای؟ اوه، ببخشید!”

فاجعه کامل شد. الیشاع که می‌دانست دیگر همه‌چیز از دست رفته، با خونسردی نیکولائوس را به داخل اتاق دعوت کرد. لباس خاکستری فلسفی نیکولائوس که مخصوص فیلسوفان بت‌پرست بود، آشکارا نشان می‌داد که او یک غیریهودی است. الیشاع با لبخندی تلخ، او را به سه مرد

معرفی کرد. یهودیان از جا برخاستند، خشک و بی‌احساس سری تکان دادند، در گوش الیشاع گفتند که دیگر مزاحم نمی‌شوند و از اتاق بیرون رفتند.

نیکولائوس روی صندلی‌ای که آبا خالی کرده بود نشست و با نگرانی پرسید: "فکر کنم بد موقع رسیدم. اینا کی بودن؟"

الیشاع جواب داد: "سه نفر از بزرگان شورای یهودی بودن. یه جوری فهمیدن که من با ناصریا و مسیحیا دیدار داشتم."

نیکولائوس با تعجب سوتی آرام کشید و گفت: "آه، امیدوارم ورود من اوضاع رو بدتر نکرده باشه."

الیشاع لبخندی محزون زد و گفت: "نه، خرابکاری از قبل انجام شده بود."

بعد از لحظه‌ای سکوت، نیکولائوس گفت: "به‌نظرم امشب اصلاً نریم سخنرانی. وقتی دیدار با ناصریا که خودشونم یهودین این‌همه دردسر داره، وای به حال این یکی دیگه!"

الیشاع که به‌دقت به حرف‌های نیکولائوس گوش می‌داد، تازه عمق فاجعه را فهمید. روشن بود که بزرگان قیصریه این ماجرا را پنهان نخواهند کرد. دیر یا زود، خبر مثل آتشی در خرمن خواهد افتاد. چیزی که تا حالا فقط در حد یک سوءظن بود، حالا تبدیل شده بود به نخستین مدرک علنی و غیرقابل انکار ارتداد او. حتی اگر بعضی از همکارانش تصمیم می‌گرفتند این موضوع را نادیده بگیرند، شراگا و حزب جنگ قطعاً از آن سوءاستفاده می‌کردند. نفوذ آن‌ها که در ماه‌های اخیر بیشتر هم شده بود، می‌توانست زمینه‌ساز یک تحقیق رسمی شود. ممکن بود او را احضار کنند و از او سؤالاتی بپرسند. سؤالاتی که هیچ پاسخی برایشان نداشت.

نیکولائوس که رنگ‌پریدگی صورت الیشاع و انقباض فکش را دید، با نگرانی گفت: "فکر می‌کنی واست دردسر درست کنن؟ آخه تو که شهروند رومی هستی!"

الیشاع پاسخ داد: "خشونت اون‌قدرام منو نمی‌ترسونه. چیزی که نگرانم می‌کنه اینه که یه وقت علیه‌م کیفرخواست صادر کنن. اگه کار به اونجا بکشه، دیگه راه برگشتی نیست. طردم می‌کنن، بی‌هیچ شک و شبهه‌ای."

نیکولائوس با جدیت گفت: "ببین الیشاع، خود من بودم که گفتم برگرد، اما الان خیلی جلو رفتی. نذار داغونت کنن. هنوز جوونی. کسی که چهل سالش نشده، تازه داره می‌رسه به بهترین سالای عمرش. از اینجا برو، برو ایتالیا یا سوریه. اونجا می‌تونی بی‌سروصدا مسئله‌تو حل کنی."

برای لحظه‌ای، الیشاع در سکوت فرو رفت. وسوسه‌ی آرامش و آزادی‌ای که در بیرون از فلسطین انتظارش را می‌کشید، در دلش جان گرفت. اما خیلی زود دوباره هوشیاری‌اش برگشت.

الیشاع با قاطعیت گفت: ”نه. من که مجرم نیستم بخوام فرار کنم. کاری که می‌کنم یه جست‌وجوی شرافتمندانه‌ست، یه تلاش برای کشف حقیقته. باید عواقبش رو بپذیرم. تازه، شاید همین‌جا بین مردم خودم، چیزی رو که دنبالش می‌گردم پیدا کنم. تردید من هنوز به معنای انکار کامل نیست. احمقانه‌ست اگه قبل از اینکه آخرین منابع سنت رو بررسی کنم، یه‌راست همه‌چی رو بندازم دور.”

سپس لحظه‌ای سکوت کرد و با لحنی نرم‌تر ادامه داد: ”از همه چی مهم‌تر، اینجا تنها دنیاییه که می‌شناسم. اینجا همه آدمایی هستن که دوسشون دارم، همه جاهایی که برام عزیزن، همه عادتا و روتینایی که مثل نفس کشیدن برام طبیعیه. اینکه این دنیا رو ول کنم و برم یه سرزمین غریب، مثل اینه که نصف جونم رو از دست بدم.”

بعد، لبخند کجی زد و اضافه کرد: ”فعلاً اون‌قدرها هم آماده نیستم که بخوام خودم رو تا این حد نابود کنم.”

فصل بیست و چهارم

یک صبح چند ماه بعد، شیمعُون بن زوما در سخنرانی‌ای که انتظار می‌رفت حضور داشته باشد، غایب بود. ابتدا کسی موضوع را جدی نگرفت، حتی وقتی تحقیق کردند و مشخص شد که او روز قبل به اوشا رسیده، باز هم کسی نگران نشد. شیمعُون همیشه بی‌نظم بود و هر روز غیرقابل‌اعتمادتر می‌شد. یِهُوشوَع و عقیوا تدریس کلاس‌هایش را به‌عهده گرفتند.

اما وقتی که در مراسم نیایش شبانه‌ی کنیسا هم شرکت نکرد، همکارانش واقعاً نگران شدند. شاگردی را به مسافرخانه‌ای فرستادند که شیمعُون در آن اقامت داشت. شاگرد برگشت و خبر داد که چمدان شیمعُون هنوز در اتاق است، اما از غروب روز قبل، کسی او را ندیده. جست‌وجویی آرام و بی‌سروصدا آغاز شد. تا نیمه‌شب، همه‌ی خانه‌های اوشا را گشته بودند، اما هیچ اثری از او پیدا نشد.

حاخام‌ها، شاگردان و مردم شهر که حالا کاملاً نگران شده بودند، فانوس و مشعل برداشتند، به گروه‌هایی تقسیم شدند و اطراف روستا را برای جست‌وجو زیر پا گذاشتند.

یِهُوشوَع، عقیوا و مئیر در یکی از گروه‌ها بودند و یکی از بزرگراه‌های اصلی را می‌گشتند. آن‌ها در دو طرف جاده پخش شده بودند و یِهُوشوَع در وسط جاده راه می‌رفت تا مجبور نباشد از میان

مزارع ناهموار بگذرد. مشعل‌ها در یک خط نامنظم درخشش داشتند و صداها از این سو به آن سو منتقل می‌شد. وقتی به یک چهارراه رسیدند، مشعل‌ها خاموش شدند. فقط نور آبی‌رنگ ستاره‌ها بر ستون مرمری هرمس، خدای سفر، می‌تابید. همان‌جا کنار یِهُوشووَع ایستادند تا با هم مشورت کنند.

در میان زمزمه‌های پراکنده‌ی گروه، صدایی عجیب و ضعیف شنیده شد. همه سکوت کردند. مئیر که به تاریکی خیره مانده بود، زودتر از بقیه آن را دید... چیزی سفید که در دوردست می‌درخشید. افراد خرافاتی گروه که از قبل مضطرب بودند، با دیدنش از ترس لرزیدند. با احتیاط جلو رفتند. برگ‌ها خش‌خش می‌کرد، شاخه‌های خشک زیر پا می‌شکست و باد زوزه می‌کشید. کنار یک درخت چنار، شیمعُون را پیدا کردند. در خود فرو رفته بود و بی‌وقفه زمزمه می‌کرد.

شیمعُون گفت: "از زمین تا آسمون، پونصد سال راهه. از بالاترین آسمون تا تخت خدا هم همین‌قدره. ولی آسمون بالا اون‌قدری به پایینی نزدیکه که یه پرنده با هر بال زدن، هر دو رو لمس می‌کنه. همون‌طور که تو کتاب اومده: "روح خدا روی آب‌ها در حرکت بود." یعنی بین آسمون و زمین خیلی فاصله نیست. ولی در عین حال اون‌قدری هست که آدم نمی‌تونه بره. نوشته شده: "و پیر خواهید شد در زمین." عددش می‌شه ۸۵۲. این همون مدته که اولین حکومت مشترک قبل از تبعید طول کشید. ولی فقط ۸۵۰ سال دووم آورد. اون دوتا سالِ اختلاف چی رو پنهون می‌کنن؟"

یِهُوشووَع سعی کرد با او حرف بزند، اما شیمعُون همچنان آیات کتاب مقدس را زیر لب تکرار می‌کرد.

مئیر بازوی یِهُوشووَع را گرفت و گفت: "استاد، یعنی چی؟ یعنی شیمعُون...؟"

یِهُوشووَع آهی کشید و گفت: "خدا بهش رحم کنه... دیوونه شده."

دو شاگردِ دل‌شکسته، شیمعُون را از زمین بلند کردند، زیر بغلش را گرفتند و نیمه‌کشان به اوشا بازگرداندند. شیمعُون در هر قدم، آیه‌هایی را زمزمه می‌کرد و آن‌ها را با نبوغی آمیخته به جنون تفسیر می‌کرد.

در خیابان‌های تاریک اوشا، مردم که در گروه‌های کوچک گرد آمده بودند، در سکوت نگاه می‌کردند. وقتی زمزمه‌های شیمعُون و توضیحاتی که همراهانش می‌دادند به گوششان رسید، ترس وجودشان را گرفت. اما بعد، خاموش و بی‌قرار به خانه‌هایشان برگشتند.

شیمعُون در اتاقش بی‌وقفه ناله می‌کرد. پزشکان دورش می‌چرخیدند، داروهای خواب‌آور می‌دادند، اما هیچ‌چیز اثر نداشت. یِهُوشووَع، عقیوا، مئیر و بقیه‌ی شاگردان، در سکوت و با نگرانی نشسته بودند.

درست قبل از سپیده‌دم، ناگهان شیمعُون وسط ناله‌هایش چیزی گفت که همه خشکشان زد.

شیمعُون گفت: "الیشاع... اون به هیچی باور نداره. اون انکار می‌کنه... هیس، نباید اینو به کسی بگم. اون رفیقمه."

همه نفسشان را حبس کردند. یِهُوشووَع، عقیوا و مئیر با نگرانی به هم نگاه کردند. وقتی این خبر به بقیه رسید، چهره‌هایشان در نور خاکستری صبح عبوس شد.

وقتی مئیر وارد سالن غذاخوری شد، بلافاصله دید که الیشاع متوجه حال او شده است.

الیشاع پرسید: "مئیر، چی شده که این وقتِ روز اینجایی؟"

مئیر نگاهی به دبورا و طِویا انداخت که با دقت او را زیر نظر داشتند. لحظه‌ای مردد ماند و حرفی را که می‌خواست بزند، نگفت. در عوض گفت: "اومدم بهتون خبر بدم که هفته‌ی دیگه، قراره یه جلسه‌ی ویژه‌ی سنهدرین توی قیصریه برگزار بشه."

الیشاع با تردید پرسید: "برای شفاعت پیش فرماندار روم، برای اونایی که تو شورش دستگیر شدن؟ چرا باید این کارو کنیم؟"
نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای در ذهنش خود را در جایگاه متهم یک دادگاه تصور کرد، با بزرگان قیصریه که به‌عنوان دادستان‌ها در مقابلش نشسته‌اند. اما بعد فهمید که این تنها دلیلی نیست که مئیر را به این دیدار کشانده است.

رو به دبورا کرد و گفت: "ما رو ببخش، لطفاً." سپس به‌نرمی کناری رفت تا برای مئیر جا باز کند. بعد به شاگردش اشاره کرد و گفت: "بیا بریم." و او را به اتاقی دیگر برد.

وقتی تنها شدند، با نگرانی پرسید: "خب، چی شده؟"

ظاهر آرام مئیر، مثل نقابی که ترک بخورد، از هم پاشید.

مئیر گفت: "استاد، اتفاق وحشتناکی افتاده. یِهُوشووَع و عقیوا منو فرستادن پیش شما."

الیشاع که انگار از اینکه بحران نهایی بالاخره فرا رسیده، احساس آرامش می‌کرد، گفت: "می‌دونم... خبر جلسه‌ی قیصریه به گوششون رسیده."

مئیر جواب داد: “اوه، نه استاد، اونم هست. ولی یه چیز دیگه هم هست... یه چیز خیلی ترسناک‌تر.”

الیشاع با نگرانی گفت: “یا خدا! حالا دیگه چی شده؟”

مئیر گفت: “استاد، دیشب بن زوما عقلش رو از دست داد.”

الیشاع با ناباوری به شاگردش خیره شد.

مئیر تأکید کرد: “بله استاد، دیوونه شده.”

الیشاع زیر لب گفت: “باور نمی‌کنم... اون همیشه یه کم عجیب بود، ولی...”

مئیر قطع کرد: “نه استاد، این فرق داره. دائم یه چیزایی می‌گه، مخصوصاً در مورد شما... هی اسم شما رو زمزمه می‌کنه.”

الیشاع دستش را دراز کرد و بازوی مئیر را گرفت. انگشتانش آن‌قدر محکم چسبیدند که مئیر از درد اخم کرد.

الیشاع با تأکید گفت: “مئیر، خوب گوش کن... تو یه چیزی بهم گفتی که هنوز درست نفهمیدم. از اول بگو، کامل...”

خیلی از چیزهایی که مئیر گفت، در نگاه اول برای الیشاع بی‌معنی بود. بعضی از آن‌ها آن‌قدر عجیب و دور از ذهن بودند که باورشان دشوار بود. اما کم‌کم تصویر روشن شد. و وقتی روشن شد، ذهنش به دو شاخه تقسیم شد: یک شاخه پر بود از خاطرات پراکنده از مردی با چشمان مشتاق و بدنی همیشه در حرکت، که پشت دستگاه بافندگی کار می‌کرد، دوستانش را دوست داشت و در پی حقیقت بود. شاخه‌ی دیگر اما، پر از حساب‌کشی از خودش بود؛ این‌که چطور نفرینی که با خودش حمل می‌کرد، دوستی‌هایش را یکی‌یکی نابود کرده بود. اول بن عزای، حالا بن زوما.

به‌آرامی بازوی مئیر را رها کرد، خودش را روی نیمکتی انداخت و به نقطه‌ای خالی خیره شد. ذهنش درگیر سوگواری بود و هم‌زمان، خودش را ملامت می‌کرد.

صدای مئیر او را از این خلأ بیرون کشید. گفت: “استاد! باید به حرف من گوش بدید. باید! مردم شما رو مقصر می‌دونن. این دیگه فقط بحث شراگا و دارودسته‌ش نیست. حالا تو مدرسه‌ها، تو بازار، تو کوچه‌پس‌کوچه‌ها همه دارن درباره‌تون حرف می‌زنن. حرف از محاکمه‌ست، استیضاح،

طرد شدن. اصلاً خبر ندارین چقدر فضای ذهنی مردم علیه شماست، چقدر شدیده. من می‌دونم، من حرف‌هاشون رو شنیدم، بحث کردم، دفاع کردم.”

الیشاع با صدایی آهسته و غمگین زمزمه کرد: “بیچاره مئیر... مگه تو خودت کم سختی کشیدی که حالا باید پای منم گیر بیفتی؟ تو نمی‌تونی چیزی که من شدم رو بپذیری... درست مثل بقیه.”

مئیر با ناراحتی گفت: “اوه، یعنی اینه دوستی؟ مثل انار می‌مونه دیگه! آدم دونه‌هاشو می‌خوره و ازش نیرو می‌گیره، بعد هم پوستشو می‌اندازه دور؟ اینه واقعا؟”

الیشاع با طعنه‌ای تلخ لبخند زد و گفت: “تشبیه قشنگیه... ولی دیگه دونه‌ای نمونده، فقط پوسته که مونده. چیزی برای یاد دادن به تو ندارم. علمت تقریباً با من برابره، ایمانت از من بیشتره. دیگه چی از من باقی مونده؟”

چشمان مئیر پر از اشک شد. گفت: “اون عشقی که برای چیزای دنیویه، با همون چیزا هم از بین می‌ره. ولی اون عشقی که فراتر از دنیاس، تا همیشه باقی می‌مونه.”

الیشاع هنوز با حیرت از این دوستی صادقانه و عمیق شگفت‌زده بود.

مئیر ادامه داد: “شما باید با هیئت به قیصریه برید. یِهُوشوَع و عقیوا گفتن اگه شما باشین، اختلافات بین علما کمتر می‌شه. ولی اگه نرید، ممکنه خیلی‌ها اینو نشونه‌ی اعتراف به گناه بدونن. می‌رید؟”

الیشاع سرش را آرام تکان داد.

مئیر نفس راحتی کشید و گفت: “خوبه. ولی مهم‌تر از همه، هر دوتاشون، هر کدوم جدا، بهم گفتن بهتون هشدار بدم که مواظب باشین. اونا فکر می‌کنن شاید این‌بار بتونن جلوی سنهدرین رو بگیرن که علیهتون کاری نکنه. ولی اگه یه اشتباه دیگه بکنین، دیگه حتی اونا هم نمی‌تونن نجاتتون بدن. لطفاً قول بدین که احتیاط می‌کنین.”

الیشاع با بی‌حالی جواب داد: “سعی می‌کنم.”

مئیر با التماس گفت: “قول بدین! به‌خاطر اونا، به‌خاطر من... اگه نه واسه خودتون. من دیگه واقعاً تحمل ندارم.”

اما الیشاع فقط سر تکان داد. چگونه می‌توانست قولی بدهد وقتی هنوز نمی‌دانست این مسیر به کجا ختم می‌شود؟ باز هم تکرار کرد: “سعی می‌کنم.”

ناامیدی در چهره‌ی مئیر موج زد. گفت: “شما انگار اصلاً متوجه نیستین. شما یه آدم معمولی نیستین. عضو سنهدرین هستین. اونا حتی یه نشونه‌ی کوچیک از مخالفت رو هم نمی‌تونن نادیده بگیرن. مجبور می‌شن که علیه‌تون حکم بدن.”

الیشاع با آرامش گفت: “خب، پس حکم می‌دن.”

مئیر نفسش را حبس کرد و با شگفتی گفت: “خدای من، یعنی شما اینو می‌خواین؟ واسه همینه که این‌قدر بی‌تفاوتین؟”

الیشاع سر تکان داد و گفت: “نه. دلم نمی‌خواد تبعید بشم، طرد بشم، از مردم خودم جدا بشم، شاید حتی از این سرزمین رونده بشم. کیه که همچین سرنوشتی رو بخواد؟”

مئیر با لحنی ملتمسانه گفت: “پس جلوی این اتفاق رو بگیرین! این دیگه از دست خودتون برمیاد.”

الیشاع با دقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت: “مسئله این نیست. ببین مئیر، یه چیزایی تو ذهنم هست که هنوز برام روشن نیست. نمی‌دونم قراره به چی ختم بشه. واسه همینه که نمی‌تونم قولی بدم. چون دیگه تصمیم‌گیری دست من نیست. وجدانم مسیر خودشو می‌ره. ولی یه چیز رو خوب می‌دونم... اینکه هنوز آدمایی هستن که منو دوست دارن. نه به خاطر اون چیزی که الان هستم، بلکه فراتر از اون.”

یاد شیمعُون، دلش را فشرد و سنگینی غمش را در وجودش حس کرد. با صدایی آرام زمزمه کرد: “ولی چه فرقی می‌کنه؟ هیچ محکومیتی نمی‌تونه دردی بدتر از زخمی که خودم به خودم زدم بهم بزنه.”

در همان لحظه که طِویا از سالن غذاخوری بیرون رفت، دبورا آهسته به سمت دری که دو اتاق را از هم جدا می‌کرد رفت و پشت پرده‌ای ایستاد. از آن‌جا می‌توانست تمام گفت‌وگوی میان الیشاع و مئیر را بشنود.

هر چه بیشتر گوش می‌داد، ترس اولیه‌اش جایش را به وحشتی عمیق‌تر می‌داد. زمانی که الیشاع از جایش برخاست تا مئیر را بدرقه کند، تمام آن دنیایی که با زحمت بر تعادلی شکننده نگه داشته بود، در آستانه‌ی فروپاشی قرار داشت. از شوهرش، به‌طور عمیق و تلخ، بیزار شده بود؛ از اینکه بی‌فکری‌اش امنیتشان را به خطر انداخته و آبرویشان را در میان مردمان آبرومند لکه‌دار کرده بود.

واکنش نخستینش این بود که فوراً عصبانیت و اتهام‌هایش را بیرون بریزد و الیشاع را چنان سرزنش کند که هیچ‌وقت در خیالش هم نمی‌گنجید. همان‌طور که در اتاق قدم می‌زد، در ذهنش تصور می‌کرد که چه چیزهایی باید به او بگوید تا خشم و اضطرابش تخلیه شود.

اما ناگهان ایستاد. به خاطر آورد که بارها در گذشته با او بحث کرده بود، اما هیچ‌گاه خشم و فریاد باعث نشده بود که الیشاع از تصمیمش منصرف شود. این‌بار اما فرق داشت. باید قبل از آنکه دیر شود، کاری می‌کرد. باید به او نزدیک می‌شد، خشمش را کنار می‌گذاشت و با ملایمت و آرامش، او را به تغییر رأی‌اش قانع می‌کرد.

الیشاع وارد اتاق شد و بی‌صدا روی صندلی نشست. شجاعتی که در برابر مئیر نشان داده بود، از بین رفته بود و جایش را سکوتی سنگین گرفته بود. وقتی نگاهش به دبورا افتاد، دلسوزی‌ای واقعی در دل زن زنده شد. آرام به سویش رفت و با نرمی، بازوانش را دور او حلقه کرد. رفتارش طبیعی و بی‌تکلف بود.

دبورا با مهربانی در گوشش گفت: “الیشاع، آروم باش... نگران نباش. من هواتو دارم.”

اما الیشاع همچنان بی‌حرکت و سرد ماند. دبورا او را محکم‌تر در آغوش گرفت. برای خودش هم عجیب بود که یک‌باره این‌قدر احساس اهمیت می‌کرد، که شاید الیشاع در این لحظه به او روی آورد. اما واکنشی از سوی او ندید. همدردی‌اش دیگر فایده‌ای نداشت. همان لحظه، هر دویشان فهمیدند که چقدر از هم فاصله گرفته‌اند و چقدر دبورا ناتوان است از اینکه به دل او راه پیدا کند. این درد، درست به اندازه شکست نقشه‌اش، دل دبورا را شکست.

فصل بیست و پنجم

ام لوسیوس کووِتوس، فرمانده ارتش‌های روم در فلسطین، با نوک زبانش لب‌های نازکش را تر کرد. در حالی که راحت به صندلی‌اش تکیه داده بود، با آرامش به هیئت حاخام‌ها گفت: “بیایید آقایان. راحت باشید. می‌تونید رک و پوست‌کنده با من حرف بزنید.”

او مردی لاغراندام بود، با حرکاتی نرم و گربه‌وار. صورتش استخوانی و تیز بود و از لباس‌های فاخر و موهای آراسته‌اش، بوی عطرهای کمیاب به مشام می‌رسید. صدای ملایمش بیش از چیزی که حاخام‌ها انتظار داشتند، دوستانه به نظر می‌رسید.

وقتی آن‌ها برای اولین بار وارد اقامتگاه خصوصی او شدند، از مبلمان مجلل، عطرهای تند و از همه مهم‌تر، گونه‌های سرخ‌شده ملازمان جوان او شوکه شدند. نشانه‌های فساد دربار، حالشان را بد کرد. اما حالا، ناگهان موجی از امید، نفرتشان را به عقب راند.

کووِتوس با اطمینان گفت: "هر چی توی دلتون هست، بدون ترس بگید." بعد کمی مکث کرد و لبخند زد. "می‌دونم که درباره من چی میگن... اینکه یه هیولای بی‌رحمم. ولی ببینید، وظیفه من اینه که شورشی‌های امپراتور رو مجازات کنم. این کار، بهتون اطمینان می‌دم، اصلاً برام خوشایند نیست. اما خب، فردا بالاخره این وظیفه سنگین تموم می‌شه. فکر می‌کنم دلیل اومدنتون همین باشه، درسته؟" سپس سرش را با تأسف تکان داد. "ولی اگه امیدی به عفو دارین، متأسفم. چاره‌ای ندارم. با این حال،" صورتش کمی باز شد "اگه بتونید دلایل قانع‌کننده‌ای برای تخفیف مجازاتشون ارائه بدید، واقعاً ازتون ممنون می‌شم."

گملیئل که از لحن همدلانه‌ی کووِتوس غافلگیر شده بود، مات و مبهوت به او خیره ماند. با ناباوری گفت: "اما جناب فرمانده، این مردها واقعاً شورشی نبودن!"

وقتی دید کووِتوس نرمش نشان داده، دل و جرأت بیشتری پیدا کرد و ادامه داد: "فلسطین در تمام این مدت در آرامش بوده، حتی اگه در مصر یا قبرس اتفاقی افتاده باشه. فقط فکر کردن به شورش که جرم نیست. ضمن اینکه خیلی از یهودیا جلوی شوریا وایسادن و نذاشتن جنگی رخ بده!"

کووِتوس با دقت گوش می‌داد. گاهی سؤالاتی جهت‌دار می‌پرسید. فقط یک بار، وقتی تناقضی در حرف‌هایشان دید، با لحنی غیررسمی به آن اشاره کرد. سپس با اندوه گفت: "کاش راست می‌گفتین که یهودی‌ها واقعاً جلوی جنگ رو گرفتن. می‌دونم بعضی‌هاتون تلاش کردید. ولی بیاید رو راست باشیم، این ما بودیم، دولت روم، که اوضاع رو تحت کنترل نگه داشت. ما یه سیستم جاسوسی قوی داریم. آره، یه چیز ناخوشاینده، ولی خب لازمه.

ما از جلسه‌ی بیت ریمون خبر داشتیم، از این که کی برگزارش کرد و کی اونجا بود. بذارید چند تا نکته به‌عنوان مدرک بگم: اول اینکه، فقط یه هفته بعد از اون جلسه، لژیون چهارم سکاها وارد فلسطین شد. دوم اینکه ما دقیقاً می‌دونستیم کی رو باید دستگیر کنیم. البته هنوز همه‌شون رو نگرفتیم، ولی این زیاد مهم نیست." شانه‌ای بالا انداخت و افزود: "دیگه نمی‌تونید بگید قوم شما جلوی درگیری رو گرفت. ما هم سهمی داشتیم." بعد، با لبخندی فروتنانه گفت: "ادامه بدید آقایون، من هنوزم مشتاق شنیدن حرف‌هاتونم."

اعضای سنهدرین که از منطق و آرامش او دلگرم شده بودند، یکی‌یکی شروع به صحبت کردند. به‌نظر می‌رسید فقط یک استدلال دیگر مانده تا کووِتوس را قانع کنند. اما هرچه بحث بیشتر می‌شد، صدایشان التماس‌آمیزتر می‌گشت. چشمان اشک‌آلود کووِتوس برق می‌زد و گاه‌به‌گاه نوک زبانش را سریع بیرون می‌آورد.

اما ناگهان رفتارش دگرگون شد. انگار که از این بازی ذهنی، لذت کافی را برده باشد. یک‌باره از جا برخاست و گفت: "بسه! دیگه شنیدم هرچی باید می‌شنیدم. نه، عفوی در کار نیست، تخفیفی هم نمی‌دیم. این مردها علیه روم شورش کردن. فردا اعدامشون می‌کنیم. البته با بیشترشون مهربون خواهیم بود."

بعد ادامه داد: "بعد از اون، صلیب‌ها رو توی اردوگاه ارتش برپا می‌کنیم. بیست‌تاشون که اهمیتی ندارن، همون‌جا آویزون می‌شن." صدایش بلندتر شد: "متأسفانه، تعداد صلیب‌ها کافی نیست. احتمالاً مجبور می‌شیم بعضی از شورشی‌های مهم‌تر رو زنده زنده بسوزونیم. مثلاً جولیانوس، مثل یه سگ کله‌شق بود. یه کلمه هم از دهنش در نیومد. هنوز دقیق تصمیم نگرفتم چطور بمیره، ولی نه سریع خواهد بود، نه بی‌درد. آقایون، گفتگومون تموم شد."

کووِتوس ردای ارغوانی‌اش را برداشت و به‌سوی در رفت. در میانه‌ی راه ایستاد، نگاهی به چهره‌های وحشت‌زده‌ی اعضای سنهدرین انداخت و با لحنی آمیخته به تمسخر، آرام گفت: "راستی، نزدیک بود ادب یادم بره. از طرف امپراتور، سنا و خودم، بابت جلوگیری‌تون از شورش در فلسطین، واقعاً ممنونم."

چهره‌ی پِهُوشووَع در هم رفت. ناله‌ای از لب‌هایش بیرون آمد، گویی ضربه‌ای سنگین به شکمش خورده باشد.

خورشید بر جمعیت گسترده در میدان رژه‌ی قیصریه می‌تابید. با این حال، الیشاع در آن گرمای سوزان می‌لرزید، انگار که تب شدیدی داشته باشد. صلیب‌ها همچون سایه‌هایی تاریک در برابر آسمان ایستاده بودند و اجساد، آویزان و تکان‌خوران، بر آن‌ها نقش بسته بودند. در مرکز میدان، از تیرک‌هایی، پیکرهای سوخته آویزان بود. اندکی آن‌سوتر، جلادان تلاش می‌کردند تا بدن خونین جولیانوس را به هوش بیاورند تا شکنجه‌اش را ادامه دهند. بر سکوئی مرتفع، کووِتوس روی صندلی لم داده بود؛ چشمانش از لذت وحشیانه برق می‌زد و بزاق از گوشه‌ی لبانش جاری بود.

الیشاع درمانده به همکارانش نگریست. آن‌ها برای اجرای آخرین مناسک آمده بودند. وظیفه‌شان به پایان رسیده بود، اما همچنان ایستاده بودند؛ ناتوان از حرکت، ناتوان از تسلی دادن.

با دیدن چهره‌های رنگ‌پریده و چشمان وحشت‌زده‌شان، الیشاع چشم‌هایش را بست، شاید با این کار از کابوسی زنده که در برابرش بود، بگریزد. اما همین که چشم بست، بوی گوشت سوخته به مشامش رسید و اندکی بعد، به شدت استفراغ کرد.

عقیوا بازویش را گرفت و گفت: "بیا بریم الیشاع. دیگه کاری ازمون برنمیاد."

الیشاع با سر مخالفت کرد، اما عقیوا اصرار کرد: "نه، باید بریم."

الیشاع چشمانش را باز کرد. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی عقیوا را دید، لب‌هایش از ترس سفید شده بود.

با هم از میان جمعیت گریختند، بی‌آنکه چیزی بگویند. تنها چیزی که ذهن‌شان را پر کرده بود، دور شدن از آن صحنه‌ی هولناک بود.

در بیرون قیصریه، ملکی متروکه از فراز تپه‌ای تا دریای مدیترانه امتداد داشت. زمانی اینجا کاخ باشکوه دودمان هرودیان بود، با باغ‌هایی منظم، چمن‌هایی سبز و مجسمه‌های سفید. اما آن زیبایی، سال‌ها پیش از بین رفته بود. در شورش بزرگ، چهل سال قبل، کاخ غارت و سوزانده شد. مجسمه‌ها یکی‌یکی در کوره‌های آهک نابود گشتند. اکنون باغ‌ها را علف‌های هرز پوشانده بود، درختان خمیده شده بودند و آبگیرها را جلبک فرا گرفته بود. این مکان، سرشار از یادگارهای شکوه فراموش‌شده بود.

الیشاع و عقیوا بی‌هدف به اینجا پناه آوردند. آن‌قدر دویده بودند که دیگر برایشان مهم نبود به کجا می‌روند. وقتی خود را در این پارک متروکه یافتند، بی‌هیچ سخنی وارد شدند و از تپه‌ای طولانی بالا رفتند تا به ایوانی مرمرین رسیدند که بتوانند لحظه‌ای بیاسایند.

دیوارهای ایوان، پوشیده از ته‌مانده‌ی نقش‌برجسته‌های قدیمی، دیگر چیزی از شکوه گذشته نداشتند. تاک‌های وحشی، ستون‌های نیمه‌فروریخته را در آغوش گرفته بودند. کف مرمری، با لکه‌های سبز خزه و گلسنگ پوشیده شده بود. روی نیمکتی سنگی نشستند؛ نیمکتی که دو گریفین شکسته از دو طرف نگهداری‌اش می‌کردند. در برابرشان، دریا گسترده بود. گرمای سنگین بعدازظهر، آواز پرندگان و وزوز حشرات در میان بوته‌ها، سکوتی وهم‌انگیز را رقم زده بود.

الیشاع با بغض گفت: "خدا، وحشتناک بود!"

عقیوا لرزید و گفت: "خواهش می‌کنم دیگه حرفش رو نزنیم. چه فایده‌ای داره؟ بیا راجع به چیز دیگه‌ای صحبت کنیم."

اما الیشاع ذهنش درگیر بود. "همه‌چیز خیلی ناامیدکننده‌ست."

عقیوا سرش را بلند کرد و گفت: "ناامیدکننده؟ منظورت چیه؟"

الیشاع با بی‌حوصلگی گفت: "کل ماجرا. تلاش برای حفظ یک قوم کوچک در برابر امپراتوری روم."

عقیوا با چالش پرسید: "و ما باید چی کار کنیم؟ تسلیم بشیم؟"

الیشاع شانه بالا انداخت: "چرا که نه؟ هرچی زودتر شکست رو قبول کنیم، بهتره. آخرش که قراره نابود بشیم، فقط مسئله اینه که چقدر طول می‌کشه و چقدر هزینه داره."

عقیوا هشدار داد: "الیشاع، تو به‌هم ریختی."

الیشاع پوزخند زد: "به‌هم ریخته‌م؟ پس بیا واقع‌بین باشیم. معبد نابود شده، امیدی هم به بازسازیش نیست. سرزمین از دستمون رفته، قوانین ظالمانه و مالیات‌های سنگین کمر همه رو شکسته. مردممون هم دارن یکی‌یکی به مسیحیت، گنوسیسم یا بت‌پرستی روی میارن. دیگه چیزی ازمون نمونده."

عقیوا با اطمینان گفت: "اشتباه می‌کنی! فکر می‌کنی هیچ قدرتی می‌تونه مردمی رو که پیام ایمان، عدالت و رحمت خدا رو به دنیا می‌رسونن، نابود کنه؟ حتی اگه تمام امپراتوری‌های دنیا دست‌به‌دست هم بدن، باز هم ما رو از بین نمی‌برن."

الیشاع چیزی نگفت و رویش را برگرداند.

عقیوا با تردید گفت: "الیشاع مدتیه که نگرانت بودم، ولی فکر نمی‌کردم که این‌قدر ناامید شده باشی. یعنی واقعاً...؟"

الیشاع با لحنی بی‌روح گفت: "آره، همه‌چیز تموم شده. نه برای همیشه، اما در کل... همه‌چیز، به جز ایمان به خدا."

عقیوا ناباورانه گفت: "این غیرممکنه!"

الیشاع آهی کشید: "گاهی وقتا منم همین‌طوری فکر می‌کنم. ولی همینه که هست."

عقیوا محکم گفت: "پس باید برگردی و راهت رو پیدا کنی. من کمکت می‌کنم."

الیشاع سرش را تکان داد: "نه، می‌خوام از اول شروع کنم. همه باورها، تصورات قدیمی، تعصبات... باید کنار برن."

عقیوا بهت‌زده گفت: "ولی اگه همه‌چیز رو انکار کنی، آخرش چی می‌مونه؟"

الیشاع برخاست و در طول ایوان ستون‌دار شروع به قدم زدن کرد. همان کاری را که فیلسوفان و سخنوران یونانی قرن‌ها پیش، وقتی در این مکان با پادشاهان ملاقات می‌کردند، انجام می‌دادند.

الیشاع گفت: "بذار این‌طور بگم. هر دوی ما عناصر هندسه‌ی اقلیدس رو مطالعه کردیم. حتماً از شفافیت استدلال‌ها و قطعیت نتایجش تحت تأثیر قرار گرفتی. یه مدته که دارم به تضاد بین

روش یونانی‌ها و روش خودمون فکر می‌کنم. به نظرم دلیل موفقیت اونا اینه که از پایه شروع کردن. ولی ما همیشه سعی کردیم یه چیز از قبل تعیین‌شده رو اثبات کنیم.”

او ایستاد و بالای سر عقیوا قرار گرفت و ادامه داد: “عقیوا، سال‌های زیادی با هم دوست بودیم. تو از برادر خونی برام عزیزتری. نمی‌خوام بهت آسیب بزنم یا آرامشت رو بر هم بزنم. ولی می‌شناسمت. تا عمق وجودت صادقی. هیچ‌وقت نه دروغ گفتی، نه از جواب دادن طفره رفتی. برای همین، باید این مسیر رو با من بیای. بیا از اول شروع کنیم، با هم.”

بحث آغاز شده بود. در تمام کشمکش‌های فکری بعدی‌شان، حتی یک بار هم به حادثه‌ی آن صبح اشاره‌ای نکردند. اما آن خاطره باقی ماند و به گفت‌وگویشان رنگ و معنا بخشید و اهمیت آن را از یک تصمیم شخصی فراتر برد.

عقیوا گفت: “ولی هنوز نمی‌فهمم. چطور انتظار داری که حتی برای امتحان هم شده، باورها رو کنار بذارم، وقتی واقعاً بهشون اعتقاد دارم؟ پیشنهادت مثل کار اون فیلسوف‌های یونانیه که می‌گن: “من به عقل خودم اعتماد ندارم، ولی از همون عقل استفاده می‌کنم تا ثابت کنم که حق ندارم ازش استفاده کنم!” یه آدم شاید بتونه تظاهر کنه که یه عقیده رو کنار گذاشته، ولی اگه اون باور بخشی از وجودش باشه، هر جا بره باهاشه و باز بهش برمی‌گرده، چون هیچ‌وقت ازش جدا نشده.”

او ادامه داد: “فقط چیزی رو می‌تونی از خودت جدا کنی که جزئی از وجودت نباشه. الیشاع، صادقانه بگم، تو شاید بتونی چنین کاری کنی. ولی من نمی‌تونم.”

الیشاع با طعنه گفت: “یعنی از این می‌ترسی که یه گزاره رو، حتی اگه دوستش داشته باشی، در معرض یه بررسی صادقانه بذاری؟”

عقیوا با اکراه پاسخ داد: “بیایم به هم توهین نکنیم. ما هیچ توضیحی به هم بدهکار نیستیم. منم هیچ حقی ندارم که ازت چیزی بخوام. تو که دیگه تقریباً هیچ باوری برات باقی نمونده، اون‌قدر از ایمان سنتی ما فاصله گرفتی که برات معلق نگه داشتنش کار سختی نباشه. ولی من این‌طور نیستم.”

الیشاع با هیجان پرسید: “پس بهم بگو، با توجه به چیزایی که من می‌دونم، چطور هنوز می‌تونی به یه ایمان ساده‌لوحانه پایبند باشی؟”

عقیوا به‌آرامی گفت: “هدف زندگی، خوب زندگی کردنه. هر چیزی که به این هدف کمک کنه، درسته. معیار اول و آخر من اینه که یه باور، آیا به آدم کمک می‌کنه که بهتر زندگی کنه یا نه. شاید

اون سخنرانی من یادت باشه که گفتم: "همه‌چیز از قبل توسط خدا پیش‌بینی شده، اما انسان اراده‌ی آزاد داره.""

الیشاع گفت: "ولی عقیوا..."

عقیوا حرفش را قطع کرد و گفت: "بذار حرفم رو تموم کنم الیشاع. می‌دونم که طبق منطق ارسطویی، این حرفم تناقضه. ولی یه منطق بالاتر هم وجود داره، یه عقلانیتی که از طبیعت انسانی سرچشمه می‌گیره. اگه یه نفر باور داشته باشه که یه مشیت خیرخواهانه داره آینده رو پیش‌بینی می‌کنه، با اطمینان بیشتری با زندگی روبه‌رو نمی‌شه؟ و درعین‌حال، اگه فکر کنه اختیار نداره، دیگه تلاشی برای اخلاقیات معنی پیدا می‌کنه؟ برای من، باورها به خودی خود مهم نیستن، بلکه نتیجه‌شون مهمه. مثلاً من به مردم می‌گم که خودشون رو تجسم ذات الهی بدونن. اگه قانع‌شون کنم، زندگیشون پر از حس شکوه و معنا می‌شه. اون‌وقت، هیچ رنج و تحقیر و ظلمی نمی‌تونه این حس یگانگی‌شون با فرشتگان و ستارگان رو ازشون بگیره."

او لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: "مردم ما که همیشه تحت تعقیب بودن و در سراسر جهان پراکنده شدن، زیر سایه‌ی مرگ زندگی می‌کنن. رؤیایی در سر دارن که بارها زیر لگدهای ستمگران خرد شده، اما باز هم در دل‌شون نیمه‌امیدوارانه بهش فکر می‌کنن. به نظرت چه چیزی جز ایمان به یه رابطه‌ی خاص با خدا می‌تونه اون‌ها رو سرپا نگه داره؟"

الیشاع گفت: "و حقیقت عینی اون یقین چی؟" و با بی‌صبری صحبتش را قطع کرد.

عقیوا پاسخ داد: "سؤال بزرگیه، قبول دارم. اما اول و آخر، چیزی که اهمیت داره، تأثیره. اگه هر آموزه‌ای بتونه زندگی رو بهتر کنه، پس یه حقیقتی داره که فراتر از منطق ارسطوئه."

الیشاع با لحنی تند جواب داد: "خب، پس معلومه که کل خرد با این حرفت زیر سوال میره! هر احمقی که خرافات رو دوست داره، هر شیادی که می‌خواد دیگران رو به دروغی قانع کنه، می‌تونه با همین استدلال از خودش دفاع کنه."

عقیوا مداخله کرد: "داری عمداً از حرف من یه چیز بی‌معنی می‌سازی."

الیشاع گفت: "اصلاً این‌طور نیست. اصولت خوبن، ولی زیادی خوبن! چون هم‌زمان می‌تونن همه‌چیز و برعکسش رو توجیه کنن. و گذشته از این، تو خوب می‌دونی که اگه خدایی نباشه، حرف زدن ازش یه دروغه، هر چقدر هم که این دروغ به‌نظر مفید بیاد. این اصرارت به باور، این که آموزه‌ها رو با ایمان کورکورانه قبول می‌کنی و بعدش سعی می‌کنی با دلیل و برهان ازشون دفاع کنی..."

عقیوا اعتراض کرد: "چرا نگرش من رو کورکورانه می‌دونی؟ باور، لزوماً نابینایی نیست. این که حقیقت فقط با ذهن درک نمی‌شه و دل و تجربه هم توش نقش دارن، یعنی عقل رو کنار گذاشتیم؟ چون نمی‌شه فقط با منطق بهش رسید. ایمان لازمه. یه پایه که تفکر روش بنا بشه و یه مهار که وقتی منطق از مسیر خارج می‌شه، جلوش رو بگیره."

الیشاع با تحقیر گفت: "یه مشت حرف بی‌معنی."

عقیوا با حرارت ادامه داد: "می‌دونستم که همچین جوابی می‌دی. حرف زدن از ایمان با کسی که ایمان نداره، مثل اینه که بخوای از انواع رنگ‌ها با یه نابینا صحبت کنی."

این جمله، الیشاع را عمیقاً آزرد. اشک در چشمانش حلقه زد، ناگهان پشتش را به عقیوا کرد و در تاریکی دور شد. او نمی‌توانست فقط به این دلیل که آسان‌تر یا منطقی‌تر به‌نظر می‌رسید، ایمان بیاورد. تا زمانی که ذهنش قانع نمی‌شد، نمی‌توانست باور کند. او خودش را خالصانه وقف یافتن حقیقت از راه خرد کرده بود.

عقیوا پشیمان شد. بلند شد و با اطمینان دستی روی شانه‌ی الیشاع گذاشت. "ناراحت نشو. قصد نداشتم حرفی بزنم که تو رو برنجونه. می‌دونم که تو هم به روش خودت، دنبال نور هستی، همون‌طور که من فکر می‌کنم پیداش کردم. ما همه مثل کورهایی هستیم که سعی داریم چیزی رو ببینیم که در حد توانمون نیست. در این شرایط، یکی از ما حق نداره دیگری رو برای نقصی که همه داریم، سرزنش کنه. اما الیشاع، دوست من، برادر من..." با تأکید ادامه داد و انگشتانش را محکم‌تر کرد. "مسیر تو خطرناکه. برگرد، به موقع همه‌چیز روشن می‌شه."

اما الیشاع دیگر گوش نمی‌داد. راست ایستاد، سرش بالا بود و چشمانش به گروهی از پرندگان که بر فراز دریا پرواز می‌کردند، دوخته شد. همان‌طور که نگاه می‌کرد، گروه از هم پاشید. بیشترشان در نیزارهای ضخیم کنار آب فرود آمدند. چندتایی برای مدتی در آسمان چرخیدند، تا این که یکی پس از دیگری به جمع بقیه پیوستند. در نهایت تنها یکی باقی ماند که در نور خورشید می‌درخشید. و بعد، او هم ناپدید شد.

فصل بیست و ششم

چند روز بعد، الیشاع در آکادمی اوشا سخنرانی داشت. انتظار داشت شاگردان کمی در جلسه حاضر شوند. کلاس‌هایش دیگر محبوب نبود. اما وقتی وارد اتاق شد و فقط مئیر و چند نفر دیگر را دید، با آن‌که ظاهرش بی‌تفاوت می‌نمود، دلگیر شد. خودش را جمع‌وجور کرد، روی سکو رفت و سخنرانی‌اش را درباره وظایف قانونی و اخلاقی والدین در برابر فرزندان آغاز کرد.

او از سنت چنین نقل کرد: "پدر موظفه پسرش رو ختنه کنه، شریعت خدا رو بهش یاد بده و یه حرفه‌ی درست‌وحسابی یادش بده که بتونه با شرافت زندگی کنه."

اما دل خودش با این حرف‌ها نبود. وقتی سخنرانی تمام شد، از تشویق خبری نبود. کسی تبریکی نگفت، حتی یک سؤال هم نپرسید. شاگردان کم‌شمار حاضر، با اشاره‌اش بلند شدند و او را با مئیر تنها گذاشتند.

در راه رفتن به میخانه، مئیر هیچ حرفی از سخنرانی نزد. در عوض، الیشاع را به خانه‌اش دعوت کرد. از بس که قبلاً دعوت‌هایش را رد کرده بود، دیگر برای دعوت کردن اصراری نمی‌کرد. اما این بار پافشاری کرد؛ می‌خواست در این لحظه‌ی تلخ و تحقیرآمیز برای استادش، وفاداری‌اش را ثابت کند.

الیشاع در نهایت پذیرفت. حسی در دلش بود که می‌گفت لحظه‌ی جدایی نزدیک شده. شاید دیگر فرصتی برای بودن با مئیر و بروریا پیش نیاید. در دلش هم، میل دیدار دوباره با بروریا زنده شده بود.

و سرانجام، بعد از بیش از یک سال، خودش را در حضور بروریا دید. اما به‌جای شادی، این دیدار زخمی تازه بر دلش گذاشت.
احساس دلسوزی و دلتنگی‌ای که گذر زمان آن را کمرنگ کرده بود، دوباره زنده شد. این حس تقریباً غیرقابل‌تحمل بود که این، شاید آخرین بار است که می‌تواند به چهره‌اش نگاه کند.

روزی، وقتی مئیر روی صندلی‌اش چرت می‌زد، میل گفتن آنچه در دلش بود، نزدیک بود بر او غلبه کند. در آن لحظه‌ی کوتاهِ دودلی، احساس کرد اگر یک بار حرف دلش را بزند، از درون آرام‌تر می‌شود. اما وفاداری‌اش به دوستش، لب‌هایش را مُهر کرد. پس آن شب را تا صبح، با حرف‌های بی‌اهمیت گذراندند و کلمه‌ای از آنچه در دلش بود، نگفت.

چند ساعت بعد، استاد و شاگرد روبه‌روی هم نشسته بودند، هر کدام غرق در طوماری که پیش رویشان بود. از دور، الیشاع صدای نگهبان شهر را شنید که پایان نخستین پاس شب را اعلام می‌کرد. نگاهش را از روی میز بلند کرد. آثار سال‌های تلخ به‌وضوح بر چهره رنگ‌پریده و خسته‌ی مئیر نقش بسته بود.

الیشاع گفت: "مئیر، نزدیک نیمه‌شبه."

مئیر جواب داد: "می‌دونم استاد، ولی باید این بخشی رو که شروع کردم، تمومش کنم."

الیشاع با اعتراض گفت: "زیاده‌روی می‌کنی. تلاش و پشتکار برای یه شاگرد خوبه، خیلی هم خوبه، ولی این‌که شب و روز بی‌وقفه بخونی، دیگه از حد گذشته."

مئیر زیر لب زمزمه کرد: "آدم باید یه‌جوری فراموش کنه..."

الیشاع سکوت کرد و دوباره نگاهش را به طومار دوخت، اما ذهنش مشغول بود. هنوز برایش دشوار بود که آثار این فیلسوفان بت‌پرست را بخواند. دانشش از زبان یونانی چندان کامل نبود و کتاب‌هایی هم که داشت، مجموعه‌ای نامرتب و آشفته بودند.

او در آغاز، از تصمیمش برای شروعی دوباره احساس آرامش کرده بود. اما حالا می‌فهمید که آن تصمیم، او را به نقطه‌ی شروع نرسانده. بلکه باید حتی از آن هم عقب‌تر می‌رفت. باید اول به زبانی که در آن ضعف داشت مسلط می‌شد، سپس علوم طبیعی را مطالعه می‌کرد تا ارجاعاتی را که می‌بیند مانعش نشوند، بلکه کمکش کنند. آنگاه، باید آثار فیلسوفان بزرگ را به ترتیبی منطقی می‌خواند.

الیشاع زیر لب زمزمه کرد: "آنتیوخ... آنتیوخ... آنتیوخ..." احتمالات را در ذهنش بررسی کرد. بعد از جیبش نامه‌ای بیرون آورد که همان بعدازظهر به خانه رسیده بود:

"به ربی الیشاع پسر ابویا؛ از طرف پاپاس پسر یوسف، درود و شالُم:

خبرهای عجیبی از کسانی که به آنتیوخ برگشتن شنیده‌م. نمی‌دونم چقدرش راسته، ولی اگه درست باشن، تو خیلی تغییر کردی از آخرین باری که دیدمت. شاید بالاخره پدرت تو وجودت ظاهر شده. هر دلیلی که داشته باشه، فقط می‌خوام بدونی اگه یه وقت لازم شد فلسطین رو ترک کنی، درب خونه‌ی من به روت بازه. اینجا سنهدرینی نیست که بخواد باور یا رفتار کسی رو قضاوت کنه. آنتیوخ مرکز فرهنگه. می‌تونم تو رو به فیلسوف‌ها، دانشمندها و سخنورها معرفی کنم. لازم نیست بگم که عمیقا خودم هم دوست دارم تو رو تو خونه‌م ببینم. شاید بهتر باشه اضافه کنم که اگه تصمیم گرفتی یه مدت بیای آنتیوخ، می‌تونی از طریق خونه‌ی آریستون رودس، اعتبار مالی خودت رو تأمین کنی."

نور چراغ کم‌سو شده بود، سایه‌ها آرام‌آرام نزدیک می‌شدند. الیشاع نشسته بود، زندگی‌اش را می‌سنجید و به انتخابی دشوار فکر می‌کرد. وقتی نگهبان پایان پاس دوم را اعلام کرد، هنوز به تصمیمی نرسیده بود. اما در دهانش، مزه‌ی تلخ افسنتین را احساس می‌کرد.

هفته‌ی بعد، الیشاع در جلسه‌ای از کمیته‌ی آموزشی و قضایی شرکت کرد که برای تنظیم برنامه‌های فصل آینده تشکیل شده بود. دوازده حاخام در ویلای شیمعُون پسر گملیئل، گرد هم

آمده بودند. جلسه تا اواخر بعدازظهر ادامه یافت و سپس به دعوت میزبان، برای نوشیدنی به باغ رفتند.

همین‌که از خانه بیرون آمدند، منظره‌ی آسمان نفسشان را بند آورد. ابرهای خاکستری‌رنگ، از پایین به صورتی و بنفش در آمده بوده و در آسمان نقش بسته بودند. سکوتی سنگین بر دنیا حکمفرما شد، گویی جهان در لحظه‌ای پیش از آفرینش متوقف شده است.

در لبه باغ، در پایین شیب چمنزار، مردی روستایی و پسرکی در اطراف درختی بلند تنها مشغول بودند. مرد گفت: "همه تخم‌ها رو جمع کن پسرم. حواست باشه که مادرش رو دور کنی."

پسر سرش را تکان داد و از درخت بالا رفت. یکی از حاخام‌ها زیر لب زمزمه کرد: "این پسر عمر درازی خواهد داشت. چون داره دو تا فرمان الهی رو هم‌زمان انجام می‌ده که هر دو توی تورات، پاداششون طول عمره. داره از پدرش اطاعت می‌کنه، اون‌جایی که نوشته شده: " پدر و مادرت رو احترام کن تا عمر طولانی داشته باشی." بعدش هم مادر پرنده رو رها می‌کنه، همون‌طور که گفته شده: "اگه توی راهت لونه‌ی پرنده‌ای دیدی، حتماً پرنده مادر رو رها کن تا خیر و خوبی برات باشه و عمر درازی داشته باشی.""

چند لحظه بعد، پرنده‌ای بال‌هایش را گشود و پرواز کرد. پسرک دستش را به طرف لانه دراز کرد.

ناگهان، فریادی بلند سکوت را شکست. بدنی کوچک از بالای درخت سقوط کرد. در همان لحظه، صدای وحشت‌زده‌ای از دل پدر بلند شد.

حاخام‌ها با شتاب به سوی پسر دویدند. پدرش که از پیش روی زانو افتاده بود، او را در آغوش گرفت و با نگرانی گفت: "بگین ببینم، هنوز زنده‌ست؟"

یکی از حاخام‌ها خم شد، به بدن بی‌جان پسر نگاه کرد، بعد سرش را با تأسف تکان داد و گفت: "متبارک است داور عادل."

پدر نالید: "ولی استادا... اون پسر خوبی بود، شاگرد درجه‌یکی بود... از معلماش بپرسید... وای، مادرش..." اشک از لابه‌لای ریش انبوهش فرو چکید. بلند شد و دست‌هایی را که برای کمک دراز شده بود، کنار زد. گفت: "از همون لحظه‌ای که به دنیا اومد، بغلم بود. حالام خودم می‌برمش." آرام، در حالی که پیکر بی‌جان فرزندش را در آغوش گرفته بود، از آنجا دور شد.

حاخام‌ها، مات و مبهوت، به او چشم دوختند. اندام‌های بی‌جان و سر آویزان پسرک، با وضوحی دردناک جلوی چشمشان بود.

الیشاع از سر تا پا می‌لرزید. عرق سردی بدنش را گرفت. دلش به هم خورد.

صحنه‌ای که پیش چشمانش اتفاق افتاده بود، ناگهان او را به یاد تراژدی‌ای انداخت که پیش‌تر برای فرزندان مئیر رخ داده بود. این دو تصویر در ذهنش درهم آمیخت؛ کابوسی واقعی، غیرقابل‌باور. خشمی سوزان در جانش زبانه کشید. خشمی از ظلم دنیا، از بیهوده رفتن جان‌ها، از این بی‌عدالتیِ بی‌دلیل.

حاخام‌ها برگشتند و آهسته از شیب بالا رفتند. در حالی که قدم برمی‌داشتند، با هم صحبت می‌کردند؛ می‌خواستند اعتمادبه‌نفس از دست‌رفته‌شان را بازیابند و جهانی را که انگار داشت فرو می‌ریخت، دوباره سرپا نگه دارند. الیشاع در ابتدا گوش نمی‌داد. آن‌قدر شوکه شده بود که چیزی نمی‌فهمید. اما وقتی ذهنش کمی از آشفتگی بیرون آمد، شنید که یکی از آن‌ها گفت: "اون پسر، عمرش به دنیا نبود. خدا عادله. سخته... قابل درک نیست، ولی باید یادمون باشه که یه دنیای دیگه‌ای هم هست. یه دنیایی که همیشه روزه، روزی که هیچ‌وقت شب نمی‌شه."

در یک لحظه، الیشاع پاسخی را که هیچ‌وقت جرئت نکرده بود بپرسد، دریافت. انکاری عظیم در دلش شکل گرفت. پرده فریب از مقابل چشمانش کنار رفت. آخرین اعتقادی که برایش هنوز معنا داشت، مثل بقیه اعتقاداتش از هم فروپاشید. آخرین رشته‌ای که او را به قومش وصل می‌کرد، پاره شد.

حاخام‌ها همچنان زیر لب زمزمه می‌کردند، اما حرف‌هایشان برای الیشاع مثل وز وز مگس در گوش می‌پیچید. احساس انزجار همه وجودش را پر کرد. دیگر نمی‌توانست این نابینایی عمدی را تحمل کند. در دل تاریکیِ ناامیدی، آن‌ها را خاموش کرد.

الیشاع گفت: "همه‌ش دروغه. نه پاداشی هست، نه داوری، نه قضاوتی. چون اصلاً خدایی وجود نداره."

بادی از سمت دریا وزید و روی صورت‌های مبهوت نشست. خورشیدی که مدت‌ها در خون خود غلتیده بود، آرام آرام خاموش شد.

فصل بیست و هفتم

همه‌چیز تمام شده بود. هماهنگی‌ها کامل انجام شده بود. الیشاع با خیالی آسوده از خانه‌ی آریستون در رودس بیرون آمد و با قدم‌هایی سریع در خیابان اصلی طبریا به راه افتاد. همان صبح، سومین نامه از مجموعه‌ی نامه‌های ربان گملیئل به دستش رسیده بود. نامه‌ی اول با لحنی سرد و مؤدبانه، به شکلی غیرمستقیم به حادثه‌ای ناگوار اشاره کرده و به صورت مبهم از فشارهای

عاطفی سخن گفته بود که می‌توانست حتی مردان هوشیار را به رفتارهای غیرمسئولانه بکشاند. در پایان نامه، پیشنهاد شده بود که ربی الیشاع در برابر سنهدرین حاضر شود و توضیحاتی ارائه دهد.

ده روز بعد، نامه‌ی دوم به دستش رسید؛ نامه‌ای کوتاه و آمرانه. در آن، پدرسالار و حاخام‌ها از ربی الیشاع خواسته بودند که فوراً درباره‌ی اظهارات کفرآمیزی که در حضور شاهدان بر زبان آورده بود، پاسخ بدهد. سنهدرین تا آن زمان با صبوری، نشانه‌های پی‌درپی بدعت را نادیده گرفته بود. اما حالا دیگر صبرش به سر آمده بود.

اکنون، الیشاع آخرین نامه را در کیف پولش داشت. در این نامه نوشته شده بود که یک هفته پس از دریافت آن، او باید در برابر همکارانش حاضر شده و به عنوان کافر و مردی شورشی محاکمه شود.

الیشاع هیچ قصدی برای حضور در آن دادگاه نداشت. نیازی به توجیه خودش نمی‌دید. علاوه بر این، امیدوار بود حاخام‌هایی که هنوز دوستانش بودند، از رنج محاکمه‌ای که در آن فقط می‌توانست اتهامات علیه خود را تأیید کند، در امان بمانند. تنها چیزی که می‌خواست، خروج بی‌سروصدا از طبریا بود، بدون این‌که با هیچ آشنایی روبه‌رو شود.

اما چنین نشد. همان وقت که از کنار کنیسا می‌گذشت، دو نفر از همکارانش را دید که از روبه‌رو می‌آیند. حتی از آن فاصله‌ی دور هم آن‌ها را شناخت. ربی ییشماعِل با ردای سرخ پررنگی که همیشه به تن داشت و ربی طرفُون که اندام چاقش او را از دیگران متمایز می‌کرد. الیشاع سریع به دنبال پناهگاهی گشت. نمی‌توانست وارد کنیسا شود، چون ممکن بود آن دو هم مقصدشان همان‌جا باشد.

در همان هنگام، در خیابان صدایی شنید که متنی از کتاب مقدس را می‌خواند. برگشت و از درِ باز یک مدرسه وارد شد. هنوز چشم‌هایش به تاریکی ناگهانی عادت نکرده بود که نیمکت‌های دراز و پیکرهای کوچک دانش‌آموزانی را دید که روی آن‌ها خم شده بودند. معلم که زمانی شاگرد خود او بود، از جایش برخاست. آشکارا خجالت‌زده و مردد بود که چطور باید از این میهمان ناخوانده استقبال کند. او هم مثل بقیه، شایعات مربوط به استیضاح قریب‌الوقوع را شنیده بود. با این حال، عادت احترام گذاشتن به استادش بر او چیره شد. با اشاره‌گرش روی میز ضرب گرفت و گفت: “بچه‌ها، امروز افتخار داریم. ربی الیشاع، عضو سنهدرین، در جمع ما حضور دارن. شاید لطف کنن و چند کلمه‌ای برامون صحبت کنن.”

الیشاع سرش را تکان داد.

معلم با اصرار گفت: ”فقط چند کلمه، قربان.“

برای الیشاع ممکن نبود که امتناع کند. اما چه می‌توانست به آن‌ها بگوید؟

الیشاع گفت: ”فرزندان عزیزم...“ بعد سکوت کرد. عباراتی که روزگاری با چنان سهولتی از زبانش جاری می‌شد، حالا در گلویش گیر کرده بودند. نمی‌توانست به این کودکان بگوید به چیزی ایمان داشته باشند که خودش دیگر به آن باور نداشت. ناگهان، چیزی به ذهنش خطور کرد. این پسربچه‌ها داشتند آموزه‌هایی نادرست را می‌آموختند. شاید در میان آن‌ها کسانی بودند که در آینده، همان سرنوشت تلخی را تجربه می‌کردند که خودش اکنون گرفتار آن بود.

الیشاع گفت: ”فرزندان عزیزم، خیلی وقت پیش، پسربچه‌ای هم‌سن شما اینجا نشسته بود و همین چیزها رو یاد می‌گرفت. بهش داستان‌ها و باورهایی رو یاد دادن و گفتن که اینا حقیقت دارن. اون بزرگ شد و فهمید که همه‌ش افسانه و خیاله. من به شما می‌گم، هرچی اینجا بهتون می‌گن باور نکنین. خیلی جدی نگیرین. برین کفاش بشین، دباغ، نجار، کشاورز، تاجر. چیزی بسازین، با دستای خودتون. چیزای واقعی که می‌تونین لمس کنین، حس کنین، بچشین. شاید اون‌وقت خوشحال باشین، شاید بقیه رو هم خوشحال کنین.“

او با اندوه، وحشت خاموشی را که در چشمان کودکان پدیدار شده بود، نظاره کرد. معلم و دستیارش به سمت او آمدند ...

او به یاد نمی‌آورد که چطور از اتاق بیرون آمد. تنها چیزی که در ذهنش مانده بود، آشفتگی یک درگیری، هیاهوی صداها و اتهام‌هایی بود که او را ”کافر“، ”ملحد“ و ”مرتد“ خطاب می‌کردند. وقتی به خود آمد، در خیابان ایستاده بود. تازه آن لحظه بود که فهمید گونه‌ی راستش می‌سوزد. دست لرزانش را بالا برد و لمسش کرد؛ خیس و چسبناک از خون. گوشه‌ای از لباسش را روی زخم گذاشت و بدون معطلی شهر را ترک کرد.

چند ساعت بعد، در مسیر سنگلاخی که به خانه‌اش ختم می‌شد، سوار بر اسب به‌سوی مقصد تاخت. وقتی رسید، بی‌درنگ به سمت اصطبل‌های پشت ساختمان رفت و با صدای بلند طِویا را صدا زد. طِویا بیرون آمد. الیشاع با لحنی کوتاه و قاطع گفت که قصد سفر دارد، درآمد ملک باید به‌طور مرتب به خانه‌ی آریستون در رودس فرستاده شود و دفاتر حسابداری نیز باید برای بررسی دوره‌ای به طبریا برده شوند.

طِویا هر چه در دل داشت و هر چه فکر می‌کرد، چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد. اما وقتی الیشاع از او خواست یک اسب زین کند و یک قاطر بارکش را آماده کند، دستان طِویا بی‌اختیار در

ریشش گره خورد. همین نشانه‌ی کوچک کافی بود تا الیشاع تأثیر تصمیمش را در چهره‌ی او ببیند.

الیشاع گفت: "تو همیشه خدمتگزار وفاداری بودی. می‌دونم که اگه زنم اینجا بمونه، همون‌طور که به من وفادار بودی، به اونم وفادار خواهی موند."

حرف‌های زیادی میانشان ناتمام ماند. نه الیشاع چیزی گفت، نه طِویا. هر دو سکوت کردند.

اما هنوز کاری باقی مانده بود، سخت‌ترین‌شان. الیشاع وارد اتاق همسرش شد.

دبورا از جا بلند شد. نگاهش روی زخم گونه‌ی او ثابت ماند، اما هیچ نگفت. از وقتی خبر طغیان نهایی الیشاع به ویلا رسیده بود، دیگر با او حرفی نداشت.

الیشاع با صدایی آرام گفت: "دبورا، باید خبری رو بهت بدم. خبر خوبی نیست. باید برم."

دبورا با طعنه جواب داد: "این که چیز تازه‌ای نیست!"

الیشاع نفسی عمیق کشید و گفت: "این دفعه فرق داره. دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گردم."

دبورا تکان نخورد. واکنشی نشان نداد. همین شد که الیشاع ناچار شد بیشتر توضیح دهد.

او گفت: "تا قبل از آخر هفته، حکم طردم از جامعه صادر می‌شه. می‌خوام قبل از این که همه‌چیز رسمی بشه، از اینجا برم؛ تا وقتی که هنوز اجازه دارم با مردم حرف بزنم."

بی‌تفاوتی سرد دبورا ناگهان درهم شکست. دستانش را به‌هم فشرد و با تلخی فریاد زد: "می‌دونستم! از همون اولش می‌دونستم یه روز به اینجا می‌رسیم. سعی کردم نجاتت بدم. ولی نه... تو مصمم بودی که خودتو نابود کنی... و منو هم با خودت بکشی پایین."

الیشاع آرام گفت: "دبورا، لطفاً... الان دیگه وقت این حرفا نیست. خیلی دیره."

اما دبورا ناگهان به چیزی چنگ زد، انگار از لابه‌لای خشم، کورسویی از امید پیدا کرده باشد. صدایش قاطع‌تر شد و گفت: "واقعاً دیره؟ هنوزم می‌تونی جلوشو بگیری. برو پیششون. آشتی کن. اونا هم دنبال رسوایی نیستن. اگه توبه کنی..."

اما جمله‌اش در میانه راه شکست. نگاهش به چهره‌ی آرام و مصمم الیشاع افتاد و دیگر توان ادامه نداشت.

الیشاع با لحنی خونسرد گفت: "توبه؟ واسه چی؟"

دبورا با درماندگی پرسید: "کجا می‌خوای بری؟"

الیشاع پاسخ داد: "آنتیوخ."

دبورا با تمسخر گفت: "البته، پیش اون پاپاس حروم‌زاده که همه بدبختیامون از اون شروع شد. اگه اون نبود..."

الیشاع حرفش را برید و گفت: "بس کن دبورا. الان چیز مهم‌تری هست که باید حلش کنیم. تو هم باید درباره آینده‌ت تصمیم بگیری."

نگرانی در صورت دبورا سایه انداخت. با صدایی لرزان گفت: "منظورت اینه که باهات بیام؟ خونه‌مونو ترک کنم، طرد بشم، بین غریبه‌ها زندگی کنم؟ یعنی چون زنت هستم، منم طرد می‌شم؟"

الیشاع گفت: "لازم نیست با من بیای، مگه این‌که خودت بخوای."

دبورا با اعتراض گفت: "ولی چطوری می‌تونم اینجا بمونم وقتی هنوزم زن تو هستم و تو نیستی؟ این چه زندگی‌ایه آخه؟"

الیشاع آرام جواب داد: "یه راهی هست."

دبورا پرسید: "چی؟"

الیشاع با تردید گفت: "متأسفم که اینو می‌گم. می‌دونم که با من روزای سختی داشتی... و منم از خیلی چیزا پشیمونم. هیچ‌کدوم‌مون از این ازدواج خوشحال نبودیم. ولی حالا که کار به اینجا رسیده، شاید ترجیح بدی آزاد باشی، یه فرصت دوباره داشته باشی که زندگی‌تو اون‌جوری که می‌خوای بسازی. باور کن گفتنش برام آسون نیست... ولی حس می‌کنم اگه از هم جدا بشیم، شاید تو خوشحال‌تر باشی."

کلمات آخرش به سختی از دهانش خارج شد. به دبورا نگاه کرد؛ زنی که هرگز دوستش نداشت، اما هنوز امید داشت که همراهش بیاید. اگر نمی‌آمد، سال‌های زندگی مشترکشان چیزی نبود جز خاطراتی تلخ.

دبورا با ناباوری فریاد زد: "طلاق؟ یعنی این کارو با منم می‌کنی؟" اشک در چشمانش حلقه زد. سپس لحظه‌ای بعد، انگار تازه معنای حرفش را فهمیده باشد، ادامه داد: "خب، من چی؟ چقدر می‌تونم با پول مهریه‌م زندگی کنم؟ حتی اگه تا مدتی برسه، یه زندگی نیمه‌گداییه!"

ناامیدی و تنهایی الیشاع را فرا گرفت. با لحنی جدی گفت: "تو متوجه نیستی. من قصد دارم ازت حمایت کنم، هر طور که انتخاب کنی. مهریه‌ات بهت پرداخت می‌شه، به‌علاوه یه کمک‌هزینه منظم."

دبورا پرسید: "و خونه چی؟"

الیشاع گفت: "تا وقتی زنده‌ای، مال تو خواهد بود."

دبورا با تردید پرسید: "تحت اختیار من؟"

الیشاع تأیید کرد: "بله، اگه بخوای. و اینو هم کتبی می‌نویسم. ولی این خونه تحت قراردادی خواهد بود که با بانکدار، آریستون رودس، بستم."

دبورا که آینده‌اش را تضمین‌شده می‌دید، کمی آرام شد. مالکیت خانه، حتی اگر به‌طور قانونی متعلق به او نبود، همچنان جذاب به نظر می‌رسید. لحظه‌ای این فکر او را هیجان‌زده کرد. اما بعد به الیشاع نگاهی انداخت و درخشش این هیجان در چشمانش از بین رفت. در عوض، قلبش سنگین شد. به او نگاه کرد، مردی که با وجود قامت راست و محکم، رنج در چشمانش موج می‌زد و شقیقه‌هایش با تارهای خاکستری پوشیده شده بود. انگار داشت عضوی از بدنش را از دست می‌داد. برای لحظه‌ای تردید کرد.

با صدایی آرام پرسید: "چی ازم می‌خوای؟"

الیشاع پاسخ داد: "تصمیم با خودته."

حتی اگر دبورا پاسخی می‌داد که او امیدوار بود، باز هم تصمیمش تغییری نمی‌کرد. اما لحظه جدایی شاید کمتر تلخ می‌شد، اگر دبورا حتی کمی تظاهر به ماندن می‌کرد.

دبورا سرانجام گفت: "پس طلاق‌نامه رو بنویس."

الیشاع با قلبی سنگین به اتاقش رفت و طِوبیا، اوریئل و یکی از خدمتکاران را دید که مشغول بستن وسایلش بودند. قدم زد و لحظه‌ای ایستاد تا به یک کیف باز اشاره کند. با صدایی گرفته دستور داد: "کتاب‌های عبری رو دربیار. دیگه بهشون نیازی ندارم."

سپس الیشاع پشت میز تحریرش نشست، قلم را برداشت و تلاش کرد سند طلاق را بنویسد. فرمول رسمی آن را به‌خوبی می‌دانست، اما انگشتانش می‌لرزید و ذهنش بازی‌های عجیبی به راه انداخته بود. تنها در پنجمین تلاش توانست نوشتن آن را به پایان برساند و حتی آن زمان هم مطمئن نبود که متن را به‌درستی نوشته است. بعد از آن، سند توافق مالی را نوشت.

الیشاع صدا زد: “طِوبیا، اوریئل!”

خدمتکاران نزدیک شدند.

الیشاع گفت: “شما باید این اسناد رو تأیید کنین.”

طِوبیا ورقه‌ها را برداشت، نگاهی به آن‌ها انداخت و رنگ از چهره‌اش پرید. با نگرانی گفت: “دوست ندارم این کارو بکنم.”

الیشاع گفت: “لطفاً امضا کنین.”

با اکراه، نام خود را روی اسناد ثبت کردند.

الیشاع گفت: “حالا با من بیاین. شما به‌عنوان شاهد تحویل این اسناد همراه من خواهید بود.”

او به سمت اتاق کناری رفت. دبورا همچنان ایستاده بود. الیشاع سند توافق مالی را به او داد، اما لحظه‌ای مکث کرد و سپس سند طلاق را نیز در دست گرفت. بعد صدایش را پیدا کرد و گفت: “با این، تو رو از همسری‌ام طلاق می‌دم.”

الیشاع ادامه داد: “تو آزاد هستی که با هر کسی که بخوای ازدواج کنی.”

برگه از میان انگشتان بی‌رمق دبورا لیز خورد و روی زمین افتاد. بااین‌حال، همین سکوت و بی‌عملی، طبق قانون به‌منزله‌ی پذیرش طلاق بود. آن دو دیگر زن و شوهر محسوب نمی‌شدند. اما همان‌طور که امنیت و آینده‌ی دبورا از خطر خلاصی یافت، درد تازه‌ای از راه رسید و قلبش را لبریز از تلخی کرد. وقتی دستش به سند دوم خورد، رنج فروخورده‌اش به خشم بدل شد.

دبورا به صورت الیشاع تف انداخت و گفت: “ازت متنفرم! خوشحالم که بالاخره رسوا شدی. حقته که از جامعه طردت کنن. اگه ازم بخوان، جلوی تموم سنهدرین وایمیستم و می‌گم یه حاخام چطوری با زنش رفتار کرده.”

الیشاع تلاش کرد او را آرام کند و گفت: “دبورا... این بهتره. با گذشت زمان، وقتی آروم‌تر شدی، شاید...”

دبورا فریاد زد: “بسه دیگه! بس کن! سعی نکن اینو برام آسون‌ترش کنی!”

الیشاع گفت: “ولی ما هیچ‌وقت همدیگه رو دوست نداشتیم.”

دبورا با خشم فریاد زد: “یعنی چی؟ یعنی تو هیچ‌وقت منو دوست نداشتی؟”

او که با شنیدن این جمله تمام تحقیرهای گذشته‌اش را به یاد آورده بود، ناگهان جلو پرید و صورت الیشاع را چنگ زد. الیشاع سعی کرد خودش را عقب بکشد، اما به‌اندازه کافی سریع نبود. برای دومین بار در همان روز، گونه‌اش زخم برداشت. نگاهی به اطراف اتاق انداخت، سپس برگشت و از خانه بیرون رفت. دبورا تا آستانه در دنبالش آمد و با صدای بلند نفرینش کرد.

فریادهایش تا فضای باز ادامه یافت. الیشاع افسار قاطرش را برداشت، سوار اسب شد و راه افتاد. آخرین تصویری که از دبورا در ذهنش باقی ماند، همان صدایش بود، مثل اولین باری که او را دیده بود. اما این بار، صدای او تیز و لبریز از خشم بود. در شتاب برای گریز از تلخی این صدا، نه با خدمتکارانش خداحافظی کرد و نه حتی نگاهی به خانه‌ای انداخت که از کودکی در آن بزرگ شده بود.

بخش دوم

فصل اول

پیش از آنکه الیشاع به آنتیوخ برسد، می‌دانست که سفرش رو به پایان است. مسیرش مدتی در امتداد املاک وسیع و گسترده ادامه یافته بود؛ جاده‌ای پر از واگن‌های باری، ارابه‌ها، تخت‌روان‌ها و عابران پیاده. اما نخستین نگاهش به مقصد، کاملاً تصادفی رخ داد. همان‌طور که ایستاده بود، چشمش به یک آبراه غول‌پیکر افتاد که همچون پلی عظیم، بزرگراه را قطع کرده بود. طاق‌های مرتفع این آبراه، تاج تپه‌ای را که او بر آن ایستاده بود، در بر گرفته و بی‌هیچ ترسی، در امتداد دره‌ی پایین‌دست پیش می‌رفتند. نگاهش را که در امتداد این طاق‌ها پایین کشید، از میان مه و دود، مجموعه‌ای از ساختمان‌ها پدیدار شد؛ شهری گسترده که پایتخت سوریه و سومین شهر بزرگ جهان به شمار می‌رفت: آنتیوخ.

این شهر، در دو سوی رودخانه‌ی اورونتس گسترده شده و دامنه‌ی کوه‌هایی را که اطرافش را فراگرفته بودند، در بر می‌گرفت.

الیشاع نفسی عمیق کشید. روایت‌های بسیاری درباره‌ی آنتیوخ شنیده بود، اما هرگز تصور نمی‌کرد چنین عظمت و گستردگی‌ای داشته باشد. همان‌طور که بهت‌زده به آن منظره چشم دوخته بود، صدایی به گوشش رسید؛ آوایی ممتد و بم که با صدای جریان خروشان آب در بالا درآمیخته بود. زمزمه‌ای مداوم، شبیه خرخر گربه‌ای بزرگ و راضی. او با حالتی میان شگفتی و وحشت، به راهش ادامه داد.

نخستین گذر الیشاع از خیابان‌های آنتیوخ، برایش هراس‌انگیز و گیج‌کننده بود. چیزی که بیش از همه جلب توجه می‌کرد، انبوه بی‌پایان جمعیت بود. در مقایسه با آن، خیابان‌های قیصریه تقریباً خالی به نظر می‌رسیدند. الیشاع به یاد سخنی از کتاب بن‌سیرا افتاد و با خود زمزمه کرد: “ من در میان انبوه مردم گم شده‌ام. روح من در میان این جمعیت چه می‌کند؟”

هرچه بیشتر در شهر پیش می‌رفت، جمعیت متراکم‌تر می‌شد، همهمه‌ها شدت می‌گرفت و ساختمان‌ها بلندتر و سربه‌فلک‌کشیده‌تر می‌نمودند؛ تا آنجا که سرانجام، در حالی که از هر طرف در محاصره قرار گرفته بود، با اسبش از میان ساختمان‌هایی پنج‌طبقه و حتی شش‌طبقه عبور کرد.

در برابر دکه‌ای ایستاد و مردی را تماشا کرد که کاسه‌های آبگوشت را میان مشتریانی که در پیاده‌رو مقابل پیشخوان صف کشیده بودند، پخش می‌کرد. سپس از زیر طاقی عبور کرد و وارد دنیایی سایه‌گرفته شد؛ جایی که نور فقط گه‌گاهی بر رگ‌های براق برنزیِ یک مسگر، گوشت‌های روی‌هم‌انباشته‌ی قصاب، یا لباس‌های رنگارنگ رهگذران می‌تابید.

در میان همه‌ی این مشاهدات، آنچه بیش از هر چیز در ذهنش نقش بست، مجسمه‌ای عظیم و مرمرین بود که بر پایه‌ای دایره‌ای قرار داشت و کتیبه‌ای بر آن حک شده بود:

"THE TYCHE OF THE CITY OF ANTIOCH"

این مجسمه، درست در قلب میدان اصلی شهر قرار داشت؛ نمادی از شکوه و قدرت آنتیوخ. الهه‌ای تاجدار، با سیمایی مغرور و بی‌اعتنا به هر چیز. حتی بی‌اعتنا به پیکرک خدای بازیگوشی که نیمی کودک و نیمی ماهی بود و نماد رودخانه‌ی اورونتس به‌شمار می‌رفت و در پای او بازی می‌کرد. آن تصویر برای همیشه در ذهن الیشاع ماند؛ گویی روح و ماهیت این شهر را در خود خلاصه کرده بود.

اما باقی شهر چیزی نبود جز هیاهویی از رنگ‌ها، بوها و صداها. در نهایت پس از ساعت‌ها سرگردانی در این ازدحام بی‌پایان و بارها پرسیدن راه از رهگذرانی که اغلب فقط شانه بالا می‌انداختند و بی‌پاسخ از کنارش می‌گذشتند، بالاخره به حیاط یک ساختمان مسکونی رسید.

به دربانی که زیر طاق ورودی لم داده بود، گفت: “پاپاس اینجا زندگی می‌کنه؟”

دربان سر تکان داد.

الیشاع پرسید: “اتاقش کجاست؟”

دربان پاسخ داد: “طبقه دوم، اون راه‌پله گوشه.”

الیشاع همان‌طور که از اسب پیاده می‌شد، گفت: “لطفاً اسب و قاطر منو ببند و خورجین‌هامو نگه دار.”

الیشاع بالای پله‌ها ایستاد و با تردید صدا زد: “پاپاس؟”

اتاق روبه‌رو خالی بود، اما از اتاقی در انتهای راهرو، صدای آشنای دوستش را شنید.

پاپاس گفت: “کیه؟”

الیشاع جواب داد: “منم، الیشاع.”

بلافاصله پاپاس با چهره‌ای آکنده از شادی و شگفتی ظاهر شد. با آغوشی باز به سوی او دوید، در آغوشش گرفت و با خوشحالی گفت: “خوش اومدی، خوش اومدی! باورم نمی‌شه این‌قدر زود دعوتمو قبول کردی. وقتی برات نامه نوشتم، فکر نمی‌کردم این‌قدر زود ببینمت.”

هنوز دست‌هایش را دور الیشاع حلقه کرده بود که ناگهان عقب کشید، سکوت کرد و با لحنی آرام و نگران گفت: "الیشاع، چی شده؟ چرا این‌قدر آشفته‌ای؟"

الیشاع با خستگی نالید: "خیلی خسته‌م... تمام این سفر..."

پاپاس سر تکان داد و گفت: "نه، فقط خستگی سفر نیست."

خاطرات دفن‌شده‌ای که در طول سفر زیر شور و هیجان جاده پنهان مانده بودند، ناگهان به ذهن الیشاع هجوم آوردند. نگاهش را دزدید و گفت: "داستانش مفصله."

پاپاس که نگرانی در چشمانش موج می‌زد، گفت: "هرچی که هست، مهم نیست. ولی اول بیا بشین، رو این نیمکت. استراحت کن و همه‌چیزو برام تعریف کن... از خودت، از دبورا، از پِهُوشووَع، از مئیر..."

اما پاسخ‌های الیشاع کوتاه و مردد بود؛ انگار چیزی درونش مانع حرف زدن می‌شد.

پاپاس بالاخره گفت: "یه چیزی حسابی ذهن تو رو درگیر کرده." مکثی کرد و ادامه داد: "بگو ببینم چی شده؟"

الیشاع نفس عمیقی کشید. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش لرزان بود: "منو از جامعه طرد کردن."

پاپاس مثل کسی که ضربه سختی خورده باشد، از جا تکان خورد و نفسش را حبس کرد: "خدای من، الیشاع! چقدر وحشتناک! چی کشیدی... اصلاً جای تعجب نیست که مثل یه روح شدی. می‌خوای الان برام تعریف کنی، یا ترجیح می‌دی..."

الیشاع سرش را پایین انداخت، دست‌هایش را در هم گره کرد و شروع به تعریف ماجرا کرد. صدایش بلند نبود، اما در آن رنجی بود چنان عمیق که پاپاس را واداشت بی‌صدا از جایش برخیزد، کنارش بنشیند و دستی آرام و دلگرم‌کننده روی دستان لرزانش بگذارد.

وقتی الیشاع حرف‌هایش را به پایان رساند، پاپاس قاطعانه گفت: "همه‌چی تموم شده. تو اومدی آنتیوخ برای شروع یه زندگی جدید. اولین قدم اینه که گذشته رو کامل فراموش کنی."

الیشاع با درماندگی زمزمه کرد: "آخه مگه می‌شه...؟"

پاپاس با اطمینان گفت: "می‌تونی! من کنارت هستم."

الیشاع مردد پرسید: "پس این طرد شدن... تأثیری روی رابطه‌مون نمی‌ذاره؟"

پاپاس با لبخندی نرم و دلگرم‌کننده گفت: "ای نادونِ دوست‌داشتنی! اینو از یه مرتد مثل من می‌پرسی؟ فرق من و تو فقط اینه که تو شجاعت به خرج دادی و من محافظه‌کار بودم. ولی یه چیزی بهت بگم. از این به بعد دیگه نه از گذشته حرف می‌زنیم، نه از همدردی خبریه، حداقل تا وقتی دردت آروم بگیره."

بعد با لحنی شادتر و پرانرژی ادامه داد: "راستی، کیسه‌هات کجان؟ دادی باربر بیارتشون؟ الان پسر رو می‌فرستم دنبال‌شون." ناگهان انگشتش را زد و گفت: "آخ! یادم رفت که آرایشگرمو منتظر گذاشتم! چه بهتر! بعد از اینکه کارش با من تموم شد، تو رو هم ردیف می‌کنه."

او مچ دست الیشاع را گرفت و گفت: "بیا." معلوم بود که این پرحرفی‌اش عمدی است. الیشاع که حس می‌کرد باری از روی دوشش برداشته شده و از همدردی بی‌سر و صدای پاپاس دلگرم شده بود، از این فاصله گرفتن از افکار غم‌زده‌اش بدش نمی‌آمد. شانه‌هایش را صاف کرد، از جا بلند شد و همراه او به راه افتاد.

وقتی به بالکن رسیدند، مردی به همراه پسربچه‌ای آنجا منتظر بودند. پاپاس رو به پسرک کرد و گفت: "وسایل دوست منو بیار." سپس به آرایشگر که در گوشه‌ای ایستاده بود، گفت: "کار منو تموم کن کلئون! چون یه کار مهم‌تر برات دارم."

در حالی که صدای تند قیچی در فضا پیچیده بود، پاپاس با نگاهی شیطنت‌آمیز به الیشاع گفت: "دقیقاً به موقع رسیدی! امشب به یه مهمونی رسمی دعوت شدم و تو هم باهام میای. هوم... بذار ببینم... تو قطعا به لباس جدید نیاز داری."

الیشاع با تعجب و کمی اعتراض گفت: "ولی من چند دست لباس دارم که کاملاً مناسبه!"

پاپاس با خنده گفت: "شاید واسه سنهدرین مناسب باشن، ولی نه برای جایی که امشب قراره بریم. فعلاً یکی از لباس‌های خودمو بهت قرض می‌دم تا وقتی که خیاط برات یه دست لباس مناسب بدوزه."

در همین لحظه، کلئون با یک حرکت پیش‌بند پاپاس را باز کرد و گفت: "تموم شد ارباب."

پاپاس گفت: "خوبه. حالا برای این آقا چی پیشنهاد می‌کنی؟"

آرایشگر نگاهی دقیق به الیشاع انداخت و گفت: "حتماً باید ریشش رو اصلاح کنیم. این ریش سنش رو بیشتر نشون می‌ده. پیشنهاد می‌کنم موهاش رو هم به سبک رومی کوتاه کنیم. معمولاً به این چهره‌های تیره و لاغر خیلی میاد."

پاپاس نگاهی به صورت الیشاع انداخت و گفت: "درسته، البته فکر نکنم بشه ازش یه کاتوی جوان یا بروتوس جدی ساخت. یه کم زیادی تیره‌ست و اون‌قدرا هم چهره‌اش جدی نیست. ولی خب، شیک می‌شه."

او از روی چهارپایه بلند شد، الیشاع را با شوخی به سمت آن هل داد و گفت: "خب، از روبیکون عبور کنیم یا چی؟"

الیشاع مردد بود. همه‌چیز خیلی سریع پیش می‌رفت.

پاپاس با لحنی آمرانه گفت: "زود باش کلئون، قبل از اینکه منصرف شه، یه مشت مو از سرش بزن!"

قیچی صدایی کرد و حلقه‌ای از موهای مشکی روی زمین افتاد. الیشاع نگاهی به آن انداخت و بعد خودش را به دستان ماهر کلئون سپرد. آرایشگر نزدیک به یک ساعت با قیچی، تیغ و روغن‌های معطر روی سر و صورتش کار کرد.

در نهایت، کلئون قدمی عقب رفت، الیشاع را برانداز کرد و گفت: "نگفتم؟"

پاپاس لبخندی زد و گفت: "حق با تو بود. همیشه حق با توئه." بعد با نگاهی نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی به الیشاع گفت: "راستش تو مرد خوش‌چهره‌ای هستی، یه کم چهره‌ات شرقیه، ولی خیلی خوش‌تیپی."

الیشاع چانه‌اش را نوازش کرد و گفت: "دوست دارم ببینم چی از آب دراومدم. البته اگه فاجعه باشه، همون اول معلوم می‌شه."

پاپاس گفت: "پس یه لحظه صبر کن، بذار این کارو درست انجام بدیم."

به داخل خانه رفت و تقریباً بلافاصله با آینه‌ای بزرگ در یک دست و ردایی رنگارنگ در دست دیگر برگشت. گفت: "اینو بپوش، بعد به خودت نگاه کن."

وقتی آینه را جلویش گرفتند، الیشاع تصویر خود را دید. چهره‌ای که در انعکاس می‌دید، برایش ناآشنا بود. بدون ریش و موهای بلند، به طرز محسوسی جوان‌تر به نظر می‌رسید.

او بی‌طرفانه گفت: "می‌دونی، بد نشده."

پاپاس خندید و گفت: "مطمئن نیستم که به اندازه من تحت تأثیر قرار گرفته باشی! ولی خب، آراسته شدی. حالا بهتره لباس بپوشیم، وگرنه به شام دیر می‌رسیم."

الیشاع گفت: "اما من که دعوت نشدم."

پاپاس لبخند زد و گفت: "تو هنوز چیزای زیادی باید یاد بگیری. دیگه دعوت شدن لازم نیست. روش جدید اینه که مهمون می‌تونه با خودش یکی رو بیاره. بهش می‌گن "سایه.""

الیشاع پرسید: "ولی آقای میزبان کیه؟"

پاپاس تصحیح کرد: "آقای میزبان نه، خانوم میزبان. اسمش مانتوئه. قول می‌دم بهترین غذا و صحبت‌های آنتیوخ رو همون‌جا پیدا کنی."

الیشاع گفت: "جالب به نظر می‌رسه." احساس می‌کرد روحیه‌اش از هفته‌های اخیر بهتر شده. "ولی خب، کیه؟"

پاپاس شانه بالا انداخت و گفت: "چه فرقی می‌کنه؟"

الیشاع لبخند زد و گفت: "هیچی، فقط کنجکاوم."

پاپاس با شیطنت گفت: "خودت می‌بینی."

الیشاع اخمی کرد و گفت: "چرا این‌قدر مرموز بازی درمیاری؟"

پاپاس خندید و گفت: "چون می‌خوام خودت در موردش قضاوت کنی."

الیشاع مردد گفت: "ولی مطمئنی از اینکه منو ببینه ناراحت نمی‌شه؟"

پاپاس با اطمینان گفت: "اوه، اصلاً. من اون‌قدر می‌شناسمش که بتونم یه "سایه" با خودم ببرم. در واقع، فکر می‌کنم ازت خوشش بیاد، مخصوصاً وقتی که درست و حسابی لباس بپوشی. یه مرد قدبلند، لاغر، موهای مشکی که چند تار خاکستری لابه‌لاشه، چشمای آبی روشن، بینی خوش‌تراش، چانه محکم و از همه مهم‌تر، یه چهره روشنفکرانه با کمی غم که جذابش می‌کنه. بله،" همان‌طور که از خانه خارج می‌شدند، گفت: "مطمئنم که ازت خوشش میاد."

اقامتگاه مانتو در خیابانی آرام واقع شده بود. نمای ساختمان، همانند خانه‌های اطراف، ساده و بی‌زرق‌وبرق بود. تنها سردر بنا که با نقش‌ونگارهای پیچیده از کهربا و عاج تزیین شده بود، نشانی از شکوه و عظمت فضای درونی آن داشت.

در دهلیزی که با موزاییک سنگفرش شده بود، خدمتکاران لباس‌های بیرونی مهمانان را تحویل گرفتند. سپس مباشری آن‌ها را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد و بی‌درنگ خارج شد. با اینکه اتاق نسبتاً کوچک و تقریباً خالی از مبلمان بود، بی‌تردید یکی از باشکوه‌ترین مکان‌هایی به‌شمار

می‌رفت که الیشاع تا آن زمان دیده بود. دیوارهایی رنگ‌آمیزی‌شده با رنگ‌های زنده، سقفی با تیرک‌های چوبی و کف موزاییکی، به فضا گرما و جلا بخشیده بودند. در گوشه‌های اتاق، مجسمه‌هایی ظریف و هنرمندانه قرار داشت و شمعدان‌های برنزی چندشاخه از سقف آویزان بودند.

وقتی وارد شدند، فقط یک نفر در اتاق حضور داشت؛ مردی لاغراندام و سپیدمو که پشت به آن‌ها ایستاده و مشغول تماشای تصویری بود. با شنیدن صدا، مرد برگشت. چهره‌اش با لبخندی بی‌اختیار روشن شد.

پاپاس گفت: "دیر رسیدیم!" بعد رو به مرد کرد و ادامه داد: "آنتیفان! چه لذتی! اجازه بده هموطنم، الیشاع رو بهت معرفی کنم."

مرد جلو آمد. با وجود موهای سپید، صورتش صاف و بی‌چین‌وچروک بود و چشم‌های خاکستری درخشانش، او را به شکلی عجیب، جوان‌تر از سنش نشان می‌داد. بعد از سلام و احوالپرسی، الیشاع بی‌اختیار نسبت به او احساس نزدیکی و راحتی کرد.

مدتی نگذشت که مهمانان دیگر نیز یکی‌یکی از راه رسیدند. الیشاع در میان گروهی از مردانی که گرم صحبت بودند، احساس غریبی و تنهایی کرد. شادی پرشور پاپاس که تا آن لحظه در چهره‌اش موج می‌زد، کم‌کم فروکش کرد و غم و افسردگی جای آن را گرفت. درست همان‌وقت، خدمتکاری وارد شد و اعلام کرد: "بانو مانتو."

الیشاع نگاهی گذرا به موهای قرمز طلایی و ردای سبز دریایی او انداخت، اما دیدش با جمعیتی که برای خوش‌آمدگویی پیش می‌رفتند، مسدود شد. همان‌طور مردد ایستاده بود که پاپاس بازویش را گرفت و او را به جلو هدایت کرد.

پاپاس گفت: "مانتو، اجازه بده همراهمو بهت معرفی کنم. این دوست و هم‌وطن قدیمیم، الیشاعه."

چهره بانو مانتو خیره‌کننده بود؛ صورتی کاملاً سفید با چشمانی خاکستری مایل به سبز. موهای قهوه‌ای مایل به زردش که درخششی فلزی داشت، بر بالای سر جمع شده بود و او را بلندقدتر نشان می‌داد. ردای خوش‌رنگی که تا پاهایش پیچیده بود، زیبایی چهره‌اش را دوچندان کرده و به‌گونه‌ای بر اندام باریکش نشسته بود که انحنای ظریف بدنش را نمایان می‌کرد. حرکاتش با ظرافتی گربه‌وار همراه بود.

او نگاهی تند و نافذ به الیشاع انداخت، نگاهی که باعث شد الیشاع کمی دستپاچه شود. بعد بازوی برهنه‌اش را بالا آورد و در حالی که رایحه‌ای لطیف و اغواگر از او به مشام الیشاع رسید، گفت: "خیلی خوش اومدی! هم به خاطر خودت، هم واسه اینکه جاتو دادی به کسی که حسابی منو ناامید کرده بود!"

پیش از آنکه الیشاع جوابی بدهد، سرش را برگرداند. اما لحظه‌ای تردید در حرکات الیشاع باعث شد مکثی کند و یک‌بار دیگر به او نگاه بیندازد. سپس به سمت جمعیت چرخید و گفت:
"می‌تونیم برای شام بریم؟"

تالار بزرگ ضیافت با نقاشی‌های دیواری به رنگ‌های ملایم تزیین شده بود. نیمکت‌های میهمانان از پیش چیده شده بودند و سه مثلث را تشکیل می‌دادند. در کنار دیوار، کابینت بزرگی پر از ظروف نقره‌ای و شیشه‌ای سنگین به چشم می‌خورد. خدمتکاران جام‌های شراب را از درون کاسه‌ای نقره‌ای که با گل‌های رز پر شده بود، پر می‌کردند.

هر مهمان، تاجی بر سر گذاشت و جامی در دست گرفت. سپس نام خدایی را زیر لب زمزمه کرد و چند قطره از شراب را بر زمین ریخت. الیشاع نیز برای اینکه با آداب آن‌ها همراه باشد، همان کار را تکرار کرد. اما ناگهان متوجه شد که ندانسته برای خدایان بت‌پرستان شراب ریخته و به آنها ادای احترام کرده است. این کشف، ضربه‌ای به او وارد کرد و برای لحظه‌ای در بهت فرو رفت.

بعد از آن، خدمتکاران میزهای گرد چوبی از پیش‌آماده را به داخل آوردند و آن‌ها را میان نیمکت‌ها قرار دادند. بانو مانتو در رأس یکی از مثلث‌ها جای گرفت.

مانتو گفت: "می‌خوای اینجا سر میز من بشینی؟" و به نیمکت سمت چپ خود اشاره کرد، "کنار لیساندر، پاپاس و من؟"

الیشاع ترجیح می‌داد در جایگاه کم‌اهمیت‌تری بنشیند، اما با نگاهی به سایر مهمانان، سرانجام خود را روی نیمکت جا داد.

مهمانانی که سر میز بودند، از قبل از خوراکی‌هایی که روی سینی مقابلشان بود، برداشته بودند؛ غذاهایی که به نظر می‌رسید گوشت باشند. الیشاع با اینکه تصمیم گرفته بود خود را از آداب و رسوم یهودی جدا کند، هنوز نمی‌توانست انزجارش را نسبت به غذاهای ممنوعه نادیده بگیرد. با احتیاط چند زیتون، کمی پنیر و چیزی که فکر می‌کرد ماهی کولی باشد، انتخاب کرد. پاپاس نگاهش می‌کرد و لبخندی موذیانه روی لب داشت.

پاپاس با لحنی تمسخرآمیز گفت: "خب، عادت یه عمره به این راحتیا از بین نمی‌ره، نه حاخام؟"

الیشاع سر بلند کرد و دید که بقیه مهمانان هم به او خیره شده‌اند.

مانتو با تعجب پرسید: “حاخام؟”

الیشاع زیر لب گفت: “بودم.”

مردی دیگر با کنجکاوی گفت: “اوه، جدی؟ ما تا حالا با یه حاخام روبه‌رو نشدیم. برامون از خودت بگو.”

اما این درخواست، خاطرات ناخوشایندی را در ذهن الیشاع زنده کرد.

او با لحنی سرد گفت: “ترجیح می‌دم فعلا راجع بهش حرفی نزنم.”

مرد اخم کرد و چشمانش به طرز عجیبی درخشان شدند.

الیشاع عذرخواهی کرد: “متأسفم، قصد بی‌احترامی نداشتم، اما خاطرات دوران حاخامی برام خوشایند نیست.”

مرد شانه بالا انداخت و گفت: “هر طور راحتی.” و دوباره مشغول خوردن شد.

الیشاع با احتیاط تکه‌ای از غذا را مزه کرد. نه طعم و نه بافتش آن چیزی نبود که انتظار داشت. با خود زمزمه کرد: “فکر می‌کردم این ماهی کولی باشه.”

مانتو لبخند زد و گفت: “نه، یه تکه شلغمه که به شکل اون درآوردن.”

پاپاس خندید و گفت: “اینجا، آنتیوخ همینه! همه‌چی تو لباس مبدله، هیچ‌چیز اون چیزی نیست که به نظر می‌رسه.”

مانتو با کنایه گفت: “تو هنوز همون بدبین همیشگی‌ای.”

پاپاس با صدای بلند گفت: “ببین الیشاع، چی بهت گفتم؟ خودش داره حرف منو تأیید می‌کنه. آره من بدبینم، هرچند ردای فیلسوفا رو تنم نکنم. ولی لینسه‌اوس اونجا که قیافه یه آدم حسابی رو به خودش گرفته، در واقع یه آدم ساده و قابل اعتماده!”

مانتو با لحنی خوش‌خو گفت: “آه، بیاین دیگه، غذا رو باید خورد، نه این‌که راجع بهش فلسفه‌بافی کرد.”

در سکوتی که برای لحظه‌ای برقرار شد، الیشاع بخشی از گفت‌وگوی میز کناری را شنید.

آنتیفان گفت: "بهت می‌گم این حرفا بی‌معنیه! هیچ فرقی نداره که ما به سبک آتیکی بنویسیم یا افلاطون به سبک هومری. تنها چیزی که توی نثر مهمه، وضوح و طبیعی بودنشه. بقیه‌اش ادا اطوار الکیه."

کسی اعتراض کرد: "نه، نه! وقتی آدمایی با استعداد فوق‌العاده یه سبک تقریباً بی‌نقص خلق کردن، ما چه راهی داریم جز این‌که ازشون تقلید کنیم؟"

الیشاع به آرامی از پاپاس پرسید: "این‌ها کی هستن؟"

پاپاس طعنه‌زنان گفت: "چرا از میزبانت نمی‌پرسی؟"

الیشاع شانه بالا انداخت: "باشه، نمی‌خوای بگی، نگو."

اما پاپاس خودش سؤال را پرسید و مانتو به سمت الیشاع برگشت.

مانتو گفت: "تو هنوز باهاشون آشنا نشدی، ربی؟"

الیشاع پاسخ داد: "معرفی شدم، همین."

مانتو توضیح داد: "خب، اینجا کنار میز ما، غیر از من و پاپاس و خودت، لیزاندر رو داریم که شاید بزرگ‌ترین منجم سوریه باشه."

لیزاندر لبخند زد و فروتنانه سر تکان داد.

مانتو ادامه داد: "روی میز سمت راست، نویسنده‌های برجسته‌مون نشستن: آنتیفان سخنور بزرگ و نیکاندر همکارش."

پاپاس با تمسخر گفت: "همکار؟ منظورت اینه که یه انگل؟"

مانتو که او را نادیده گرفته بود، ادامه داد: "و سومی اسمردیس، زبان‌شناسه. کسی که همین الآن داشت از سبک کلاسیک دفاع می‌کرد. اون طرف‌تر، اون مرد لاغر با ردای آبی، پومپیانوس، حقوقدانه. مرد درشت‌هیکل با لباس فیلسوف‌ها، هرموناکس، یه رواقیه. و اون آخری، لینسه‌اوس، یه کلبیه. حالا همه رو شناختی."

پاپاس با لحنی شوخ اضافه کرد: "البته یه چیز دیگه هم هست که مانتو بهت نگفت؛ احتمالاً از روی فروتنی! و اون اینه که اینجا همه‌چی بهترینه. نه‌فقط بهترین غذا و بهترین شراب‌ها مثل خیان، مارئوتیک و فالرنیان، بلکه بهترین آدم‌ها هم اینجان. بهترین زبان‌شناس سوریه، بهترین کلبی، رواقی، حقوقدان، منجم و سخنور. منظورم البته آنتیفانه، نه اون زالو، نیکاندر. تو هم،

الیشاع، حتی اگه بعضی از همکارای سابقت ازت خوششون نیاد، اینجا جای خودتو داری. فقط من این وسط اضافی‌ام، البته شاید بتونم نقش دلقک دربار رو ایفا کنم!”

مانتو نگاهی به الیشاع انداخت. پاپاس به او اشاره‌ای کرده بود و کنجکاوی در چشمان نافذش می‌درخشید. لحظه‌ای نگاهش بر الیشاع ماند، سپس به شکل نامحسوسی سرخ شد و رویش را برگرداند. اما چیزی نگفت و پس از مکثی کوتاه، به گفت‌وگوی میز دیگری پیوست؛ جایی که مردان در حال مقایسه طبیعت انسان در دوران باستان با دوران خود بودند. او با مهارتی خاص همه مهمانان را وارد بحث کرد و آن‌ها را درگیر نگه داشت. هیچ‌کس متوجه ظرافت او در تبدیل گفت‌وگوی پراکنده به یک مناظره هدفمند نشد. اما الیشاع که از تازگی محیط اطرافش هشیار بود، از این توانایی شگفت‌زده شد. او همچنین مهارت مانتو را در زنده و پویا نگه‌داشتن بحث تحسین کرد.

در مورد موضوع مورد بحث، توافق چندانی میان مهمانان وجود نداشت، اما همگی به زبان یونانی فصیح و روان صحبت می‌کردند که نشان از آموزش دقیقشان در فن بیان داشت. بدون استثنا، همه آنان افراد تحصیل‌کرده‌ای بودند که برای تأیید نظرات خود، به منابع مناسب استناد می‌کردند.

در همین حال، خدمتکاران بی‌صدا و ماهر، غذاها را یکی پس از دیگری سرو می‌کردند:
بشقاب‌هایی از گوشت‌های متنوع، سینی‌های بزرگی از گوشت بریان خوک شیرخوار، دسری از میوه‌های یخ‌زده و همراه هر غذا، شراب متناسب با آن.

گاه‌به‌گاه، مانتو جمع را به سکوت دعوت می‌کرد تا سرگرم‌کنندگان را معرفی کند. یکی اشعار عاشقانه سوزناک آناکِرون را می‌خواند، دیگری رقصی به سبک دوریک را با همراهی سرودی از تیرتائوس اجرا می‌کرد و سومی قطعه‌ای حماسی از هومر را قرائت می‌کرد. اما پس از هر وقفه، مانتو بحث را به مسیر اصلی خود بازمی‌گرداند. چندین بار نگاهی به الیشاع انداخت تا او را به اظهار نظر دعوت کند. هر بار، الیشاع تنها با لبخندی عذرخواهانه سر تکان می‌داد و از سخن گفتن امتناع می‌کرد. این رفتار، مانتو را کمی گیج و ناراحت کرد، اما چیزی نگفت.

پس از پایان یافتن غذا و جمع‌آوری ظروف، کاسه‌ای بزرگ از نقره، پر از شراب و آراسته به گل‌های تازه، از میز سرویس برداشته شد و به سکویی در میان کاناپه‌ها منتقل گردید. هر یک از مهمانان، جام خود را به پیشخدمت می‌دادند تا آن را پر کند و سپس هنگام دریافت، به سلامتی مانتو می‌نوشیدند. بحث میان مردان دوباره از سر گرفته شد.

در همین هنگام بود که الیشاع، که تا آن لحظه حضوری خاموش داشت، برای نخستین بار لب به سخن گشود. او با لحنی که نشانی از تردید داشت، تردیدی که از ناآشنایی‌اش با فضای جمع نشئت می‌گرفت، به زبان یونانی گفت: "نمی‌شه این‌طور فکر کرد که هر دو نظری که امشب مطرح شد، یه بخشی از حقیقت رو تو خودش داره؟ طبیعت آدمیزاد هیچ‌وقت عوض نمی‌شه، نه بهتر می‌شه نه بدتر. ولی شاید تو بعضی دوره‌های گذشته، مردم رفتار نجیب‌تری داشتن نسبت به چیزی که الان داریم می‌بینیم. چون هرچند خودِ ذات آدم ثابت می‌مونه، ولی شرایط دوروبرش تغییر می‌کنه. و آخرش این شرایطن که تعیین می‌کنن یه آدم می‌تونه بزرگ بشه یا نه.

مثلاً همین قضیه‌ی برده‌داری رو ببینین؛ یه زمانی بود که کشاورزا خودشون زمین‌شونو با دستای خودشون شخم می‌زدن و به کارشون افتخار می‌کردن. خودشون بودن که سرنوشتشون رو می‌ساختن. ولی الان چی؟ الان همه‌چی افتاده گردن برده‌ها. ثروتمندا توی تنبلی غرق شدن و برده‌ها زیر بار ظلم له شدن. شاید همین عوض شدنِ شرایط، جواب معمای ما باشه. کسی که تو این دوران به دنیا میاد، همون توانایی‌هایی رو داره که نیاکانش داشتن، ولی وقتی این توانایی‌ها به کار نیفتن، مثل عضله‌ای می‌مونن که وقتی تکونش ندی، ضعیف می‌شه. شاید تقصیر از زمانه‌مونه که قهرمان‌هامون به درد نمی‌خورن."

هم‌زمان با سخن گفتن او، مردانی که تا آن لحظه تقریباً حضورش را از یاد برده بودند، با دقت و کنجکاوی به سویش نگاه کردند. هنگامی که صحبتش به پایان رسید، همهمه‌ای از تأیید در میان جمع برخاست.

یکی از حضار که نکته‌ای از گفته‌هایش را پذیرفت و تأیید کرد، لبخندی تحسین‌آمیز بر لبان مانتو نشاند. با این حال، این لبخند بیشتر از آنکه آغاز بحثی تازه باشد، نشانه‌ای از پایان گفت‌وگو به نظر می‌رسید. پس از آن، بحث‌ها کم‌کم به گفت‌وگوهایی سطحی و بی‌اهمیت محدود شد.

زمانی نگذشت که مهمانان از جا برخاستند، با میزبان خداحافظی کردند و یکی‌یکی خانه را ترک نمودند.

الیشاع و پاپاس، هنگامی به خانه بازگشتند که شب از نیمه گذشته بود. خیابان‌ها در تاریکی فرو رفته بودند، مگر نور فانوس‌هایی که در ورودی خانه‌ها روشن بود یا مشعل‌هایی که بردگان برای همراهی اربابانشان در دست داشتند.

پاپاس پس از لحظاتی سکوت گفت: "خب، نظرت درباره امشب چی بود؟ تو رو خدا دست از مالیدن چونه‌ات بردار!"

الیشاع با خودآگاهی دستش را از چانه برداشت و گفت: “خیلی جالب بود. البته یه کم گیج‌کننده و عجیب. آداب و رسوم جدید، آدمای تازه، ایده‌های متفاوت. ولی در کل، جالب بود.”

پاپاس گفت: “اتفاقاً همین رو چند نفر درباره تو گفتن. جالب دقیقاً کلمه‌ای بود که استفاده کردن.”

الیشاع خندید و گفت: “خب، مثل یه تازه‌کار رفتار کردم. به سختی تونستم دهنم رو باز کنم.”

پاپاس با لحنی تأمل‌برانگیز گفت: “ممکنه این‌طور باشه، ولی اون چیزایی که گفتی، حسابی نظرشون رو جلب کرد. هوشمندانه و متفاوت بود.”

الیشاع با تردید گفت: “شاید خوششون اومده که بیشتر ساکت بودم. تو اون جمع، ساکت موندن انگار خیلی غیرعادی بود.”

پاپاس لبخندی زد و گفت: “هرچی که بود، مطمئنم به زودی دعوت‌نامه‌های شام برات می‌رسه. نیکاندر از یکی پرسید که آیا می‌تونه با تو ملاقات کنه. البته من اصلاً نفهمیدم مانتو چطوری اون دسیسه‌گر رو به خونش کشوند. نیازی به گفتن نیست که من مهمون‌نوازی‌ش رو قاطعانه رد کردم.”

الیشاع گفت: “پس یعنی امشب موفق بودم! و اون هم بدون اینکه تلاشی بکنم. واقعاً جالبه.”

پاپاس لحظه‌ای سکوت کرد، سپس آرام گفت: “یه چیز دیگه هم هست. مانتو ازم خواست که به زودی تو رو دوباره ببرم اونجا.”

الیشاع متعجب پرسید: “چرا؟”

پاپاس خندید و گفت: “چراش چیه؟”

الیشاع با جدیت ادامه داد: “اون چی از من می‌خواد؟”

پاپاس با لحنی آمیخته به طعنه گفت: “الیشاع، خودتو به سادگی نزن. تو اینجا یه پرنده عجیب‌وغریب حساب می‌شی. معلومه که توجهش رو جلب کردی.”

الیشاع با کنجکاوی پرسید: “اون کیه پاپاس؟”

پاپاس با مکثی کوتاه و لحنی کشدار گفت: “خب، این یه داستان طولانیه. امیدوارم زیاد ناراحتت نکنه. حقیقت اینه که امشب سر میز با یه روسپی شام خوردی.”

الیشاع با ناباوری تکرار کرد: "یه روسپی؟!"

پاپاس خندید و گفت: "شوکه شدی الیشاع؟ خب، باید کم‌کم به این چیزا توی آنتیوخ عادت کنی. اینجا فلسطین نیست، یادت نره. ولی صبر کن، هنوز تموم نشده. مردی که ازش حمایت می‌کنه کسی نیست جز روفوس."

الیشاع با حیرت گفت: "فرماندار یِهودا؟!"

پاپاس تأیید کرد: "آره، همون مارکوس تینیوس روفوس. فرمانده امپراتوری فلسطین، فرمانده لژیون دهم فرنتسیس، رفیق صمیمی کایوس پابلیسیوس مارسلوس، پروکنسول سوریه. و از همه مهم‌تر، یکی از پولدارترین مردای کل امپراتوری. یه مدت، وقتی که هادریان فرماندار این‌جا بود، براش کار می‌کرد. بعدش برگشت رم و ثروت هنگفتی جمع کرد. البته اینکه چطوری این کارو کرد... خب، بهتره نپرسیم!"

الیشاع، مردد و با لحنی آمیخته به نگرانی، پرسید: "یعنی واقعاً همه اون آدما، با اون مقام و اعتبار، اون‌جا بودن و کاملاً هم در جریان ماجرا بودن؟"

پاپاس شانه بالا انداخت و گفت: "خب، چرا که نه؟ یه زن زیبا، باهوش، با کلی آشنا و نفوذ، بهترین غذاها، جذاب‌ترین بحث‌ها توی کل استان... کی دعوتشو رد می‌کنه؟ حالا اگه بدونی به‌طور رسمی زن اون مرد نیست و روفوس هم تو ایتالیا یه زن داره که کسی ازش خبر نداره، چی؟ به هرحال، اون الان تو رمه و تا مدت‌ها هم قرار نیست برگرده. این چیزا به ما چه ربطی داره؟ این‌که نباید باعث شه که تو از مهمون‌نوازیش صرف‌نظر کنی!"

الیشاع با تردید زمزمه کرد: "نمی‌دونم..."

پاپاس با لحنی محکم و جدی گفت: "الیشاع احمق نباش. هیچ‌کس ازت نمی‌خواد کار خلافی بکنی." و بعد، با نگاهی که هم هشدارآمیز بود و هم وسوسه‌گر، افزود: "می‌خوای این‌جا یه حاخام باشی یا مردی آزاد؟"

فصل دوم

الیشاع از خواب سنگین بیدار شد و متوجه شد دو افسر رومی جلوی در آپارتمان پاپاس ایستاده‌اند و با صدای بلند او را صدا می‌زنند. یکی از آن‌ها پرسید: "تو الیشاع، پسر ابویا از میگدال فلسطین هستی؟"

الیشاع که هنوز خواب‌آلود بود، با خمیازه‌ای پاسخ مثبت داد. افسر رومی طوماری از میان لباسش بیرون کشید و گفت: "این احضاریه‌ای از باسیلیکای تراژان است."

الیشاع طومار را گرفت و باز کرد. با خواندن پیام کوتاه آن، خواب از سرش پرید. در متن احضاریه آمده بود که باید فوراً به باسیلیکای تراژان برود و در برابر سکستوس اروسیوس کلاروس، نماینده امپراتوری سوریه، حاضر شود. الیشاع با تعجب از افسران پرسید: "می‌دونین جریان چیه؟"

اما آن‌ها فقط سرشان را به نشانه نفی تکان دادند. در همین حین، پاپاس از پشت پرده بیرون آمد و با اخم پرسید: "چی شده این موقع صبح؟"

الیشاع طومار را به او نشان داد. پاپاس نوشته را خواند و با حیرت گفت: "به خدایان قسم، این احضاریه از خود نماینده امپراتوریه!" پاپاس رو به افسران کرد و گفت: "یک لحظه صبر کنین، زود آماده می‌شیم."

سپس به سمت اتاقش برگشت و گفت: "بجنب الیشاع! این پیام از طرف رئیس دادگستری استان اومده، نماینده مستقیم امپراتور که فقط به پرونده‌های خیلی مهم رسیدگی می‌کنه. اتفاقاً من می‌شناسمش، ولی بهتره روی این حساب نکنیم. باید فوراً بریم."

الیشاع با نگرانی پرسید: "اما از من چی می‌خواد؟"

پاپاس که مشغول پوشیدن لباس‌هایش بود، با لحنی جدی پاسخ داد: "نمی‌دونم. تو فقط دو هفته‌س که اینجایی، خیلی زوده که دردسر درست کنی! البته درباره فلسطین..." ناگهان سکوت کرد، انگار چیزی به ذهنش رسیده بود که نگرانش کرد. با عجله گفت: "زود باش، لباساتو بپوش. این قضیه یه جورایی نگران‌کننده‌س..."

الیشاع و پاپاس در همراهی با افسران، از پله‌های عریض مرمرین باسیلیکای تراژان بالا رفتند، از ایوان بلند ستون‌دار آن عبور کردند و وارد راهرویی شدند که به چندین دادگاه منتهی می‌شد. در میان همهمه‌ای که از گفت‌وگوی افراد در راهرو می‌آمد، گاهی بخش‌هایی از سخنرانی‌های پرطمطراق وکلا شنیده می‌شد. از میان درهای باز، دادگاه‌هایی که در جریان بودند نیز دیده می‌شدند.

اتاقی که آن‌ها را به آن هدایت کردند، در مقایسه با سایر بخش‌ها بسیار ساکت بود. در انتهای اتاق، روی سکویی بلند، مردی باوقار و رسمی نشسته بود که توگای قاضیان را بر تن داشت. دو وکیل در برابر او، با لحنی آرام بحث می‌کردند. در دو طرف سکو، منشی‌ها مشغول تنظیم اسناد و یادداشت‌برداری بودند.

الیشاع که از این احضار مرموز نگران شده بود، با دقت به جریان جلسه توجه کرد. تجربه او در قوانین یهودی باعث شده بود که نتواند نسبت به عملکرد دادگاه‌های رومی بی‌تفاوت باشد. خیلی زود متوجه شد که این جلسه فقط برای بررسی اولیه پرونده‌هاست. قاضی حاضر در جلسه بازجویی انجام نمی‌داد و حکمی صادر نمی‌کرد. فقط تصمیم می‌گرفت که آیا پرونده ارزش ادامه بررسی دارد یا نه، سپس دستور می‌داد که پیش‌نویسی برای دادگاه اصلی تهیه شود و گاهی پرونده را به هیئتی از قضات یا فردی خاص برای تصمیم‌گیری نهایی ارجاع می‌داد.

الیشاع از دقت و تسلط نماینده قضایی تحت تأثیر قرار گرفته بود. مردی بلندقامت با موهای سیاه و ژولیده، چشمانی گودافتاده و چهره‌ای سخت و پر از خطوط که به‌وضوح در قوانین رومی استاد بود. او با اطمینان و سرعت تصمیم می‌گرفت و این باعث شد الیشاع غرق در تماشای او و جریان رسیدگی به پرونده‌ها شود. اما ناگهان با شنیدن نام خودش که از زبان یکی از منشی‌ها خوانده شد، شوکه شد. الیشاع جلو آمد و منتظر ماند.

کلاروس گفت: "تو الیشاعی؟" و نگاهی از روی لوحی که در دست داشت، به چهره‌ی او انداخت.

الیشاع پاسخ داد: "بله."

پسر اَبویا از میگدال؟"

"بله."

"نزدیک به یک ماه پیش فلسطین رو ترک کردی؟"

"تقریباً سه هفته پیش."

"تو وطن خودت چه مقامی داشتی؟"

"من ربی بودم و عضو شورای بزرگان."

کلاروس سرش را بلند کرد، مستقیم در چشمان او نگاه کرد و گفت: "پس همونی هستی که درباره‌اش گزارش شده. بزرگان قوم تو درخواستی برای پروکنسول فرستادن و خواستن که تو رو به اجبار به فلسطین برگردونن."

ناگهان الیشاع احساس کرد زمین زیر پایش می‌چرخد. هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد همکاران سابقش این‌طور علیه او اقدام کنند. با ناراحتی گفت: "اما اونا هیچ حقی برای چنین درخواستی ندارن."

کلاروس با لحنی سرد و بی‌احساس پاسخ داد: “دقیقاً همین نکته‌ست که باید بررسی بشه. مگر اینکه خودت بخوای داوطلبانه برگردی.”

الیشاع با قاطعیت گفت: “قطعاً نه.”

کلاروس گفت: “پس باید تحقیقاتم رو ادامه بدم. لطفاً به این سؤالات جواب بده. درسته که سه بار به حضور سنهدرین احضار شدی تا به اتهاماتی که علیهت مطرح شده بود پاسخ بدی، اما هر سه بار از اطاعت سر باز زدی و در نهایت، کشور رو ترک کردی تا از محاکمه فرار کنی؟”

الیشاع گفت: “این‌ها درستن، اما رفتن من به معنای فرار نبود.”

کلاروس با خونسردی گفت: “این برای من مهم نیست. چیزی که الان اهمیت داره، اعتبار قانونی این درخواست ارسالیه. فلسطین برخلاف خیلی از استان‌های دیگه، منشور رسمی نداره؛ نه از طرف سنا، نه از طرف امپراتوری. همیشه اون‌قدر ناآروم بوده که هیچ‌وقت چنین امتیازی بهش داده نشده. در نتیجه، حدود اختیارات شوراهای محلیش هیچ‌وقت دقیق مشخص نشده. با این حال، سیاست ما در قانون رومی اینه که سیستم‌های حقوقی محلی رو تا زمانی که صراحتاً لغو نشن، به رسمیت بشناسیم.”

الیشاع با هیجان گفت: “حتی اگر سنهدرین چنین اختیاری داشته باشه که خودت هم در اون تردید داری، این حق شامل حال من نمی‌شه. من نه قانون مدنی رو نقض کردم، نه قانون کیفری؛ نه رومی، نه یهودی. اتهاماتی که به من زدن، فقط مذهبی‌ان. مطمئنم تو نامه‌ای هم که از فلسطین فرستادن به همین موضوع اشاره شده.”

کلاروس اعتراف کرد: “در واقع، توی این سند هیچ اشاره‌ای به نوع اتهامات علیه تو نشده. ولی این‌که خودت این‌قدر روی مذهبی بودنشون تأکید می‌کنی، اوضاع رو عوض نمی‌کنه. یهودیت دینیه که به‌طور رسمی در امپراتوری روم به رسمیت شناخته شده. بی‌احترامی به مقدساتش و نقض آیین‌هاش، همون‌قدر جرم محسوب می‌شه که توی روم، بی‌احترامی به خدایان جرم حساب می‌شه.”

الیشاع با حالت التماس گفت: “ولی اشتباه می‌کنی. من هیچ بی‌احترامی‌ای به دین یهود نکردم. نه کنیسایی رو غارت کردم، نه به اشیای مقدس آسیبی رسوندم. اتهام‌هایی که در فلسطین علیه من مطرح شده، مربوط می‌شن به بی‌ایمانی و انکار بعضی از آموزه‌های مذهبی.”

کلاروس بی‌تفاوت گفت: “برای همه‌ی این حرف‌ها فقط گفته‌های خودت رو دارم که نمی‌تونن مدرک محسوب بشن. تو که نمی‌تونی شاهد بی‌طرف باشی.”

در این لحظه، پاپاس که تا آن زمان در سکوت نشسته بود، جلو آمد و گفت: “من می‌تونم درستی حرفاشو تأیید کنم.”

کلاروس با لبخندی آشنا به او نگاه کرد و گفت: “آه، پاپاس! داشتم فکر می‌کردم چی باعث شده تو رو توی این فضای خشک و رسمی دادگاه ببینم. حالا فهمیدم. اومدی که از اون دفاع کنی؟ تو این مرد رو می‌شناسی؟”

پاپاس گفت: “ما از بچگی با هم بزرگ شدیم.”

کلاروس پرسید: “و تو بدون هیچ شکی حرفاشو تأیید می‌کنی؟”

پاپاس با قاطعیت گفت: “بدون هیچ قید و شرطی.”

کلاروس با نگاهی متفکرانه گفت: “اما چطور ممکنه؟ تا جایی که می‌دونم، تو این ماه‌های اخیر به فلسطین سفر نکردی.”

پاپاس پاسخ داد: “لازم نیست شاهد عینی کارهای دوستم باشم تا بدونم که بهش اعتماد دارم.”

کلاروس با لبخندی آمیخته به تأسف گفت: “اگه جای دیگه‌ای بودیم و موضوع چیز دیگه‌ای بود غیر از یه مسئله‌ی حقوقی، بدون هیچ تردیدی حرفت رو قبول می‌کردم. ولی یه قاضی، برخلاف یه آدم معمولی، فقط می‌تونه به شهادت شاهد عینی استناد کنه. واسه همین مجبورم پیش‌نویس دادخواست رو آماده کنم و دستور تشکیل جلسه‌ی دادگاه رو بدم. و اگه درست حدس زده باشم، قاضی‌ای که این پرونده رو رسیدگی می‌کنه هم، درست مثل خود من، به این نتیجه می‌رسه که این مرد باید به فلسطین بازگردونده بشه. البته اگه اونجا حکمی علیه‌ش صادر بشه، همیشه می‌تونه توی دادگاه‌های پراتورها یا حتی سنای روم، چه از نظر واقعیات و چه از نظر صلاحیت دادگاه، درخواست تجدیدنظر کنه...”

الیشاع با ترس و اضطراب فریاد زد: “ولی من دیگه پامو تو فلسطین نمی‌ذارم! نمی‌تونم مثل یه مجرم جلوی اونا وایسم...”

کلاروس با لحنی جدی گفت: “متأسفم، واقعاً متأسفم. ولی هیچ راه دیگه‌ای ندارم. بدتر از اون، باید تا زمان تشکیل دادگاه، تو رو بازداشت کنم.”

پاپاس با خشم و ناباوری تقریباً فریاد زد: “بازداشت؟ آخه واسه چی؟ فقط به خاطر دشمنی‌های احمقانه‌ی یه مشت آدم متعصب باید بره زندون؟ مگه من ضمانتش رو نمی‌کنم که سر جلسه‌ی دادگاه حاضر باشه؟”

کلاروس که از درون آشکارا احساس خجالت می‌کرد، با ناراحتی پاسخ داد: "در شرایط عادی، قبول. اما این ماجرا دیگه عادی نیست. این یه دعوای شخصی ساده نیست، پای یه قوم کامل وسطه. اگه اینجا اشتباهی رخ بده، مقامات یهودی شکایتشون رو می‌برن روم. اون وقت من باید جلوی پراتورها، سنا یا حتی امپراتور وایستم و توضیح بدم که چرا به خاطر احترام شخصی به یه نفر، اجازه دادم اجرای عدالت توی سوریه و فلسطین مختل بشه. هم برای حفظ موقعیتم و هم بر اساس اصول حقوقی، باید حضور این مرد رو تضمین کنم."

گفت‌وگو میان پاپاس و کلاروس ادامه پیدا کرد، اما الیشاع دیگر صدای هیچ‌کدام را نمی‌شنید. در درونش فقط حس ناتوانی موج می‌زد. نوعی سرخوردگی تلخ که ریشه‌اش در ناامیدی از دوستانی چون یِهُوشووَع، عقیوا و گملیئل بود، کسانی که نتوانسته بودند کاری بکنند تا او در آرامش بماند. با حرکتی بی‌اراده از پاپاس بابت تلاش‌هایش تشکر کرد، بعد هم بی‌هیچ مقاومتی، اجازه داد تا نگهبانان او را از باسیلیکا بیرون ببرند.

در خیابان قدم می‌زد، بی‌آن‌که بداند کجاست یا نگاه‌های رهگذران را ببیند. تازه وقتی درهای بزرگ زندان پشت سرش بسته شد و بر روی کاه‌های نمور و کپک‌زده‌ی کف سلولش نشست، ذهنش دوباره به کار افتاد. با افسردگی بیشتری به وضعیتی که در آن گرفتار شده بود فکر کرد.

تنها چیزی که هنوز بین او و کسانی که دشمنش بودند فاصله انداخته بود، همان قانون امپراتوری روم بود؛ قانونی قدرتمند و به‌ظاهر بی‌طرف، که چون دیواری بین او و خصومت‌ها ایستاده بود. اما این دیوار می‌توانست با فشار سیاسی فرو بریزد. از همه بدتر این بود که این قانون، بی‌احساس بود. نمی‌توانست انتظار داشته باشد که چنین سیستمی در برابر یک ملت کامل، تا ابد از تنهایی‌اش محافظت کند.

به‌ناچار باید به فلسطین بازمی‌گشت. باید محاکمه می‌شد، تحقیر می‌شد و اگر همکاران سابقش موفق می‌شدند، ناچار به تسلیم می‌شد. زندگی جدیدی که در سوریه برای خودش تصور کرده بود، آزادی ذهن و جسمی که هرچند کوتاه‌مدت، اما واقعاً آن را حس کرده بود، از او گرفته می‌شد. جست‌وجویی که برای آن به راه افتاده بود، حتی شروع هم نمی‌شد، چه برسد به اینکه با افتخار یا حتی شکستی باعزت به پایان برسد. با فهمیدن این واقعیت، یأس بر او چیره شد و عقل و امید را از دلش بیرون راند.

تمام شب در سلول راه رفت، بی‌وقفه، بی‌هدف؛ افکارش درست مثل قدم‌هایش آشفته و بی‌سامان بودند. تا دم صبح، وقتی نور سبز و کم‌رنگی از پنجره‌ی میله‌دار به درون تابید، از خستگی از پا نیفتاد. درنهایت روی همان کاه‌های آلوده افتاد و به خوابی سنگین و پرآشوب فرو رفت.

وقتی دوباره چشمانش را باز کرد، روشنایی روز از روزنه‌ی دیوار به داخل می‌تابید. صدای کلید در قفل به گوشش رسید و بعد، صدای ساییده شدن فلز بر فلز در فضا پیچید. لحظه‌ای بعد، در سنگین سلول باز شد.

زندانبان گفت: "بلند شو، آزادی!"

الیشاع با ناباوری به او نگاه کرد.

زندانبان توضیح داد: "دستور نماینده‌ی قضاییه." و درحالی‌که کنار رفت تا راه را باز کند، ادامه داد: "یه مردی به اسم پاپاس که آزادی رو برات آورده، بیرون منتظرته."

الیشاع بهت‌زده در اتاق زندانبان ایستاد و تلاش کرد افکارش را منظم کند. در وجودش فقط سپاس نسبت به پاپاس بود. اما سال‌ها عادت کرده بودند که احساساتشان را پشت چهره‌ای بی‌تفاوت پنهان کنند.

پاپاس با شوخ‌طبعی گفت: "ببین کی آزاد شده، مجرم خوش‌شانس ما!" و به سمت در خروجی قدم برداشت.

الیشاع خندید و گفت: "خب، بازداشت من که خیلی طول نکشید!" بعد وقتی به نور کامل روز رسیدند، پاپاس با لحنی طعنه‌آمیز ادامه داد: "هرچند به قیافه‌ت نمی‌خوره خیلی بهت خوش گذشته باشه!"

الیشاع با لحنی شاد گفت: "یه حموم درست‌ودرمان و یه لباس تمیز همه‌چی رو روبه‌راه می‌کنه! ولی بگو ببینم، این خوش‌شانسی از کجا رسید؟ داشتم کم‌کم به نفوذ تو شک می‌کردم!"

پاپاس شانه بالا انداخت و گفت: "آه، آزاد شدنت ربطی به من نداره. پومپیانوس برات کاری کرد. مثل اینکه بی‌خبر، وکیل شخصی‌ت شده!"

الیشاع با تعجب پرسید: "یعنی اون باعثش شد؟"

پاپاس جواب داد: "نه دقیقاً، ولی پرونده‌ت رو گرفته دستش. به‌هرحال، پس‌فردا باید بری پیشش برای یه جلسه. اما ناجیِ اصلیت کسی نیست جز خانم مانتو!"

الیشاع با حیرت گفت: "مانتو؟ اون دیگه چطور وسط این ماجرا پیداش شد؟"

پاپاس توضیح داد: "خیلی ساده. دیروز که از دادگاه بیرون اومدم، رفتم پیش پومپیانوس که ببینم چی کار می‌شه کرد. اون بود که پیشنهاد داد بریم پیش مانتو. باید بگم، اصلاً نیاز به قانع کردن

نداشت! قبل از اینکه آفتاب غروب کنه، هم با کوئستور حرف زد، هم یه پیام برای فرماندار فرستاد. امروز صبح هم که رفت پیش کلاروس، اون کاملاً آماده بود که به ضمانت مانتو آزادت کنه.”

الیشاع با حیرت گفت: “ولی چرا؟ چرا باید این همه زحمت بکشه و چنین مسئولیتی رو قبول کنه؟ ما که فقط یه آشنایی ساده داشتیم!”

پاپاس سری تکان داد و گفت: “این سؤال منم هست! ولی خب، این واقعیته. حالا همون‌طور که گفتی، برو و خودت رو تر و تمیز کن، بعدش من و تو می‌ریم خونه‌ی مانتو که درست و حسابی ازش تشکر کنیم!”

الیشاع دستش را روی بازوی پاپاس گذاشت و گفت: “قبلش یه تشکر دیگه بدهکارم. از تو!”

پاپاس حرفش را قطع کرد و گفت: “بیا الیشاع! مطمئناً این گفته‌ی کتاب مقدس رو یادت هست: 'دوست همیشه دوست می‌مونه و برادر، برای روزای سخت زاده شده!'”

وقتی دو مرد از اتاق‌های تاریک و ساکت عمارت وارد حیاط مرکزی شدند، حیاطی که نور از دریچه‌ای مستطیلی در سقف به آن می‌تابید و روشنش می‌کرد، مانتو از میان جمع مهمانان برخاست. ردای ابریشمی زرد و براقش در میان بوته‌های سرسبز و گل‌های رنگارنگ اطراف استخر، همچون شعله‌ای درخشان به چشم می‌آمد، همان‌طور که آرام به سوی آن‌ها قدم برمی‌داشت.

مانتو گفت: “خوش اومدی پاپاس. خوش اومدی الیشاع.” بعد با هر دو دست داد و گفت: “خیلی خوشحال شدم دوباره دیدمتون.”

الیشاع با احساسی عمیق گفت: “واقعاً نمی‌دونم چطور تشکر کنم...”

مانتو حرفش را برید و گفت: “نه، نه، لطفاً ازم تشکر نکن.”

الیشاع با لحنی پرمهر و اصرارآمیز گفت: “ولی شما لطف بزرگی کردین. واقعاً بخشنده بودین که برای یه غریبه این‌همه زحمت کشیدین.”

مانتو جواب داد: “اینا مهم نیست. خدا رو شکر که آسیبی ندیدی.”

پاپاس با لحنی طعنه‌آمیز گفت: “عجب معجزه‌ایه حمام! حتی جنازه هم بعد از اتاق بخار، شنا، ماساژ و مرهم یه قیافه‌ی سرحال پیدا می‌کنه!”

مانتو با لبخندی روی برگرداند و گفت: “بفرمایین، اجازه بدین شما رو به مهمونام معرفی کنم.”

آن‌ها به دنبالش راه افتادند. الیشاع خوشحال بود که آن لحظه‌ی دشوار به‌سادگی گذشت، هرچند هنوز حس می‌کرد نتوانسته قدردانی خود را آن‌طور که باید و شاید بیان کند.

مردان و زنانی که بر صندلی‌ها و نیمکت‌ها نشسته بودند، با نگاهی کنجکاو و منتظر به آن‌ها چشم دوختند. همین‌که مانتو به همراه دو مهمان تازه‌وارد نزدیک شد، معرفی را آغاز کرد: "پاپاس رو که همه‌تون می‌شناسین، اما اجازه بدین میهمان دیگه‌م رو معرفی کنم، کسی که تازگیا از فلسطین به آنتیوخ اومده. این آقا الیشاعه. اونجا کایوس ژولیوس سوروس هستن، فرمانده لژیون چهارم سیتیکا و دخترشون لوکرتیا. کنارشون، سرویوس آتیلیوس کوادراتوس، خزانه‌دار (کوئستور) سوریه، به همراه همسرش پاسیفائه نشستن. و در نهایت آنتیفان عزیز، تنها مجرد جمع که فکر می‌کنم قبلاً هم باهاش آشنا شدین."

کوادراتوس در میان همهمه‌ی خوشامدگویی‌ها گفت: "از طرف استانمون بابت اون برخورد بد اول، معذرت می‌خوام. مانتو دیروز همه‌چی رو برام تعریف کرد. ولی در عوض، باید تبریک هم بگم که بالاخره ماجرا ختم به خیر شد."

الیشاع با لبخندی لرزان که تلاش می‌کرد آرامش خودش را حفظ کند، گفت: "ای کاش شرایطی بود که بتونم تبریک‌تونو قبول کنم. راستش هنوز کارهای سخت‌م تموم نشده و اصلاً معلوم نیست آخرش چی می‌شه."

کوادراتوس با لحن کنایه‌آمیز گفت: "پس هنوز درگیر یه دعوای حقوقی‌ای؟ ولی اگه جای تو بودم خیلی نگران نمی‌شدم. وقتی مانتو رو کنار خودت داری و دوستاشم پشتتن..."

مانتو با لحنی جدی گفت: "کافیه دیگه! لطفاً بیایم دیگه به این چیزای ناراحت‌کننده فکر نکنیم." بعد رو به مهمانان تازه‌وارد کرد و گفت: "بفرمایین، راحت باشین."

الیشاع و پاپاس روی نیمکت‌های نرم دراز کشیدند. برده‌هایی که بی‌صدا میان جمع رفت‌وآمد می‌کردند، برایشان نوشیدنی‌های خنک آوردند. جرعه‌جرعه نوشیدند و به‌تدریج، خستگی و اضطراب از وجود الیشاع دور شد. او به گفت‌وگوهای پراکنده‌ی جمع گوش می‌داد و هم‌زمان به بازی نور و سایه در اطرافش خیره شده بود.

در مرکز حیاط، همه‌چیز درخشان بود. تکه‌ای از آسمان که از دریچه‌ی سقف دیده می‌شد، به رنگ آبی سوزانی می‌درخشید. ستون‌های باریکی که آفتاب رویشان ریخته بود، مانند خطوطی از آتش سفید جلوه می‌کردند. استخر کم‌عمقی درست زیر دریچه‌ی سقف قرار داشت و نور خورشید از سطح آب منعکس می‌شد و چشم‌ها را خیره می‌کرد. حتی تندیس مرمری آفرودیت که در میانه‌ی

آب ایستاده بود، در پرتو طلایی خورشید جان گرفته بود. فواره‌هایی ظریف از آب روی پیکرش جاری بود و درخشش دل‌فریبی به آن بخشیده بود.

اما گوشه‌ای که آن‌ها در آن استراحت می‌کردند، فضای متفاوتی داشت؛ خنک، مرطوب و آکنده از عطر گل‌ها بود. از گوشه‌ای، پرنده‌ای در قفس گه‌گاهی آواز می‌خواند. مانتو با جامه‌ای رنگارنگ، در میان شاخه‌هایی که با وزش نسیم به آرامی می‌رقصیدند، ایستاده بود. نور خورشید که از میان برگ‌ها عبور می‌کرد، بر موهایش می‌درخشید و گویی وجودش از طلای مذاب ساخته شده بود.

در حالی که جمع در سکوتی خوشایند فرورفته بود، مانتو بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند، موضوع گفت‌وگو را آرام‌آرام از بحث‌های روزمره به مباحث ادبی کشاند. دیری نپایید که همه محو سخنان آنتیفان شدند، کسی که با حافظه‌ای تحسین‌برانگیز، قطعاتی از نظم و نثر را، به‌ویژه آن‌هایی را که مانتو می‌خواست، از حفظ می‌خواند.

مانتو گفت: "یه قطعه‌ی دیگه. همون بخش مورد علاقه‌م... خطابه‌ی دیون پروسا درباره‌ی فقر."

فضای حیاط در سکوتی عمیق فرو رفت. تنها صدای او و صدای پای خدمتکاری که جام‌ها را بی‌وقفه پر می‌کرد، به گوش می‌رسید. خوانش آنتیفان چنان دلنشین و مؤثر بود که حضار فقط شنونده‌ی داستان نبودند، بلکه گویی داشتند آن را تجربه می‌کردند.

داستان درباره‌ی مردی دانشمند و فرهیخته بود که پس از غرق شدن کشتی‌اش در سواحل یونان، در مزرعه‌ای دورافتاده پناه گرفت. خانواده‌ای فقیر اما مهربان از او پذیرایی کردند. در آغاز، به زندگی ساده و خوراک اندک آنان با ترحم نگاه می‌کرد. اما رفته‌رفته دریافت آنچه انسان برای سعادت واقعی نیاز دارد، همان‌جاست؛ خوراکی ساده ولی مقوی، سرپناهی امن در برابر سختی‌ها، ایمانی راستین به خدایان و از همه مهم‌تر، عشق و هماهنگی درون خانواده. در پایان، او با این درک تازه، به شهر بازگشت، با این آگاهی که آرامش حقیقی را نه در تجملات شهرها، بلکه در سادگی و صداقت زندگی می‌توان یافت.

با پایان گرفتن سخنرانی، خورشید دیگر در میانه‌ی آسمان نبود و آسمان به زیبایی همیشگی‌اش نمی‌درخشید. مانتو آهی آرام کشید و جادوی لحظه شکست: "آه... این همون زندگی‌ایه که باید زندگی کرد... فقط اگه جرئتشو داشتیم."

پاپاس لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت: "راستش، نمی‌دونم واقعاً دلم می‌خواست مثل اون کشاورزا زندگی کنم یا نه. آخه سقفای چکه‌کننده، حیوانات بدبو، کفشای زمخت، لباسای زبر، غذاهای تکراری با نون و سبزی که فقط گاهی یه تیکه گوشت دودیِ سفت بهش اضافه می‌شه... نه

حمومی، نه تئاتری، نه خدمتکاری! به‌نظرم اون سبک زندگی فقط از دور قشنگه. دلیل اینکه هنوز همین‌جاییم همینه.”

الیشاع که تا آن لحظه غرق در تماشای فواره‌ها بود، چنان محو سخنان آنتیفان شده بود که انگار همه‌چیز اطرافش را فراموش کرده بود. ناگهان سکوت جمع را شکست و گفت: “مسئله خیلی فراتر از این چیزاست. قدیما، مردم خوشبختی رو تو واقعیت زندگی‌شون پیدا می‌کردن. ولی ما این کارو نمی‌کنیم. واسه همین هرکدوم‌مون یه دنیای خیالی برای خودمون می‌سازیم و توش قایم می‌شیم. به نیازامون یه برق و جلایی می‌دیم...”

لحظه‌ای مکث کرد، شاید برای اینکه واکنش دیگران را بسنجد. همان‌دم لبخند مانتو را دید و ناگهان از گفته‌هایش شرمنده شد. سکوت کرد.

مانتو با لحنی مشوق گفت: “ادامه بده، خیلی حرف جالبی زدی.”

اما الیشاع دیگر نتوانست کلامش را ادامه دهد.

مانتو با دقت به او خیره شد. رنگ نگاهش ژرف‌تر شد و گفت: “شاید اینطوری بهترم باشه. اگه این بحثای غم‌انگیز رو ادامه بدیم، روزمون خراب می‌شه. مثل همون رسم مصری که هرودوت گفته، که تو مهمونی به مهمونا اسکلت نشون می‌دادن تا زیادی خوش نگذره بهشون!”

بعد از آن، گفت‌وگو به موضوعاتی بی‌اهمیت‌تر کشیده شد و دیگر فرصتی برای مشارکت الیشاع پیش نیامد. اما برخلاف انتظار، تحسین مانتو در دلش طنین انداخت و باعث خوشحالی‌اش شد. به عقب تکیه داد و در آن احساس شیرین غوطه‌ور شد.

نگاهش بی‌هدف به‌سوی مانتو رفت، اما چند لحظه بعد با دقت بیشتری او را نگریست. چقدر به بروریا شباهت داشت، اما در عین حال، چقدر با او متفاوت بود! هر دو پرشور، هوشیار و چشمگیر بودند. اما زیبایی یکی، آرام، بی‌ادعا و لطیف بود؛ و آن یکی، پرزرق‌وبرق، پرشور و آشکارا اغواگر.

با حسی ژرف از دلتنگی برای بروریا، نگاهش را از مانتو برگرفت و چشم به بازی نور روی سطح آب دوخت، تا جایی که افکارش، همراه با تلالو امواج، کم‌کم در سکوت و آرامش گم شد.

فصل سوم

دفاتر پومپیانوس تمام طبقه‌ی اول عمارتی را اشغال کرده بود که در گذشته، اقامتگاهی باشکوه به‌شمار می‌رفت. دهلیز ورودی، که حالا از آن به‌عنوان سالن انتظار استفاده می‌شد، پر از مراجعه‌کنندگانی بود که مثل الیشاع و پاپاس منتظر مصاحبه بودند. در اتاق‌هایی که به این دهلیز

راه داشت، منشی‌های برده مشغول رونویسی اسناد بودند و دانشجویان روی طومارها مطالعه می‌کردند.

ساعت آبی برای سومین بار پر شد و نیم‌ساعت دیگری را نشان داد. درست همان موقع، دربان به سمت الیشاع و پاپاس آمد و آن‌ها را به اتاق کنفرانس وکیل راهنمایی کرد. پومپیانوس هنوز در حال گفت‌وگو با دو مرد دیگر بود. بدون این‌که صحبتش را قطع کند، با اشاره‌ای به آن‌ها خوشامد گفت و به صندلی‌هایی که کنار دیوار چیده شده بود، راهنمایی‌شان کرد تا بنشینند.

پومپیانوس مردی خشک، لاغر و سال‌خورده بود که سال‌های شکوهش را پشت سر گذاشته بود. موهای خاکستری و کم‌پشتش پریشان، ردایش نامرتب و ظاهر و رفتارش ناپسند جلوه می‌کرد. اما چشمانش از هوش و تیزبینی می‌درخشید و لحنش قاطع و بی‌پرده بود.

چند لحظه بعد، با اشاره‌ای از آن دو مرد خواست برخیزند. آن‌ها با بی‌میلی بلند شدند و او را تا آستانه‌ی در همراهی کردند. لحظاتی کوتاه در همان‌جا با او گفت‌وگو کردند، سپس با تعظیمی از اتاق خارج شدند.

پومپیانوس گفت: "خب، حالا، پاپاس، الیشاع، بریم سر اصل مطلب. من رونوشتی از حکم دادگاهی که از فلسطین رسیده تهیه کردم. بهتره اول اون رو ببینین تا تصمیم بگیریم چطور پیش بریم." سپس میان جعبه‌ی طومارهایی که کنار دستش بود جست‌وجو کرد، یکی را بیرون آورد و به دست الیشاع داد.

درحالی‌که الیشاع سرگرم خواندن طومار بود، ادامه داد: "دو تا راه‌کار داریم. می‌تونیم استدلال کنیم که مقامات یهودی هیچ‌گونه حق قانونی برای درخواست استرداد شما ندارن. البته صادقانه بگم، خیلی راغب نیستم از این مسیر بریم، چون دادگاه‌های ما معمولاً ترجیح می‌دن که از مقامات محلی حمایت کنن. یا اینکه می‌تونیم مدارکی پیدا کنیم که نشون بده اقدام شما نه‌تنها برخلاف آموزه‌های یهود نبوده، بلکه در دل همون سنت‌ها جای می‌گیره. درست همون‌طوری که قبلاً در حضور کلاروس ادعا کردین. البته نسبت به موفقیت این راه هم تردید دارم."

ناگهان پومپیانوس حرفش را قطع کرد و گفت: "اینجا چه خبره؟"

الیشاع از جایش بلند شده بود. چشمانش برق می‌زد و لبخندی از پیروزی بر چهره‌اش نشسته بود. با هیجان فریاد زد: "پاپاس، نگاه کن! اینو بخون! کل این ماجرا یه تقلبه! باید حدس می‌زدم که یِهُوشوَع، گملیئل و اون بقیه هیچ‌وقت خودشونو تا این حد پایین نمی‌کشن!"

پومپیانوس با لحنی سرد و کنجکاو گفت: "می‌شه منم بدونم قضیه چیه؟"

الیشاع طومار را از پاپاس گرفت و جلوی پومپیانوس نگه داشت. با انگشتانی لرزان به مُهرهای روی سند اشاره کرد و گفت: "ببین! آبا، رئیس آکادمی قیصریه! شراگا لِوی، یکی از شاگردای سنهدرین! و چند نفر دیگه. معلومه چه اتفاقی افتاده. دشمنام خواستن سنهدرین رو مجبور کنن که درخواست استرداد منو بده، ولی نتونستن. واسه همین خودشون یه سند جعلی سر هم کردن. امضاهایی رو که تونستن جور کنن، چسبوندن بهش و اون‌قدر صیقلش دادن که برای یه قاضی غیریهودی، رسمی به نظر برسه."

پومپیانوس با خونسردی گفت: "آروم باش. فکر کنم گرفتم چی می‌گی، ولی می‌خوام دقیق‌تر بفهمم."

الیشاع نفس عمیقی کشید و گفت: "قضیه خیلی سادست. هیچ سندی از طرف سنهدرین اعتبار نداره، مگر اینکه امضای رئیس، دستیار رئیس و معاون رسمی سنهدرین رو داشته باشه. حالا ببین اسم گملیئل کجاست؟ نیست. طرفون هم نیست. الیعزر هم همین‌طور. در واقع این فهرست فقط امضای دو سه تا حاخام رو داره که اونا هم جزء شخصیت‌های کم‌اهمیت و بی‌نفوذن."

پومپیانوس با هیجان پرسید: "یعنی هیچ‌کدوم از مقامات واقعی یهود تو این ماجرا دست نداشتن؟"

الیشاع گفت: "دقیقاً همین‌طوره."

وکیل با هیجان فریاد زد: "این فوق‌العاده‌ست! حالا دیگه ما دست بالا رو داریم. نه‌تنها هیچ پرونده‌ای علیه تو وجود نداره، بلکه اونایی که این سند رو جعل کردن، درست همون‌جایی گیر افتادن که ما می‌خواستیم. فردا می‌ریم پیش کلاروس، قوانین مربوط به مخبرا و شاهدای دروغین رو علیه‌شون اجرا می‌کنیم. دستگیرشون می‌کنن و می‌یارنشون اینجا واسه محاکمه..."

الیشاع عقب کشید و گفت: "نه، من همچین چیزی نمی‌خوام."

پومپیانوس با تعجب گفت: "نمی‌خوای؟ ولی بهترین دفاع همیشه حمله‌ست!"

الیشاع با سرسختی تأیید کرد: "شاید همین‌طور باشه، ولی من دنبال انتقام نیستم. فقط می‌خوام تنهام بذارن. وقتی از فلسطین رفتم، قسم خوردم که دیگه با همکارای سابقم کاری نداشته باشم. حتی فکر اینکه دوباره باهاشون روبه‌رو بشم، حالمو بد می‌کنه."

پومپیانوس ادامه داد: "اما اگه راهی که من می‌گم رو بری، ورق برمی‌گرده. دیگه لازم نیست تو خودت مدرک بیاری، بلکه این متهم‌کننده‌های تو هستن که باید ثابت کنن حق با اون‌هاست. وگرنه، خودت باید شاهد و مدرک پیدا کنی."

الیشاع تأیید کرد: "پس همینه که هست."

پومپیانوس تسلیم شد و گفت: "خیلی خب، همون‌طور که می‌خوای. این راهی نیست که من ترجیح بدم، ولی حالا که اصرار داری، فقط یه راه باقی می‌مونه. باید به رئیس سنهدرین نامه بنویسی و ازش بخوای یه بیانیه رسمی، با مهر و امضا، صادر کنه که دادگاه عالی هیچ علاقه‌ای به استرداد تو نداره."

الیشاع با تردید گفت: "اما... این غیرممکنه. اون هیچ جوابی به نامه من نمی‌ده."

پومپیانوس پیشنهاد داد: "پس برو فلسطین و رو در رو باهاش حرف بزن."

الیشاع به سرعت پاسخ داد: "اونم غیرممکنه. من تحت حکم طردم. هیچ یهودی‌ای حتی حق نداره باهام حرف بزنه."

پومپیانوس با تعجب دست‌هایش را بالا برد و گفت: "خب، پس چطوری می‌خوای مدرک لازم رو جور کنی؟"

پاپاس داوطلب شد: "این کارو من می‌کنم. راستش رو بخوای، حاخام‌ها چندان علاقه‌ای به من ندارن، پس یه نامه از طرف من شاید... زیاد جدی گرفته نشه. ولی اگه خودم برم فلسطین، مطمئنم که نمی‌تونن درخواستمو نادیده بگیرن."

الیشاع با قدردانی زمزمه کرد: "جدی می‌گی؟ واقعاً این کارو می‌کنی؟"

پاپاس کمی مکث کرد و بعد گفت: "البته، فقط... راستش اگه بشه، دوست دارم سفرمو یه هفته یا بیشتر عقب بندازم. الآن تو یه معامله ادویه و عطرای عربی گیر افتادم و باید حواسم باشه که سرمایمو از دست ندم. اگه یه کم صبر کنیم، مشکلی پیش نمیاد؟"

پومپیانوس اطمینان داد: "فکر نمی‌کنم مسئله‌ای باشه. احتمال زیاد کلاروس با به تعویق انداختن دادگاه موافقت می‌کنه. دادگاه‌ها معمولاً تو این چیزا سخت‌گیری نمی‌کنن."

پاپاس از دوستش پرسید: "و تو مشکلی نداری؟"

الیشاع فوراً جواب داد: "نه، اصلاً مشکلی نیست." با این حال، تلاش کرد ناامیدی‌اش را پنهان کند.

تحولات اخیر به نفع او بود و پومپیانوس هم از نتیجه مطمئن به نظر می‌رسید. اما تجربه نشان داده بود که قوانین همیشه آن‌طور که انتظار می‌رفت عمل نمی‌کنند. تا وقتی که این ماجرا کاملاً تمام نشده بود، الیشاع نمی‌توانست احساس آرامش کند. او می‌دانست که ممکن است ماه‌ها در اضطراب بماند و این برایش اصلاً خوشایند نبود. با این وجود، پاپاس بیشتر از چیزی که انتظار می‌رفت، برای کمک پیش‌قدم شده بود.

الیشاع اصرار کرد: "تو نباید آنتیوخ رو ترک کنی، تا وقتی که خیالت از هر جهت راحت باشه."

پومپیانوس درحالی‌که به سمت در می‌رفت، اضافه کرد: "مگه اینکه یه مشکل غیرمنتظره‌ای تو تعویق دادگاه پیش بیاد. ولی اگه تا فردا عصر چیزی از من نشنیدید، بدونید که مشکلی نیست و می‌تونید طبق برنامه عمل کنید."

با این حرف، آن‌ها را تا خروجی بدرقه کرد، تعظیم کرده و راهی‌شان کرد.

با این حال، معامله پاپاس در مورد عطرها و ادویه‌های عربی پیچیده‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کرد. به بدشانسی او، درست روز بعد، محموله عظیمی از این کالاها به سلوکیه، بندر آنتیوخ، رسید و قیمت‌ها را به شدت پایین آورد. در نتیجه، او مجبور شد از فروش اجناس خود دست بکشد تا جلوی ضرری هنگفت را بگیرد.

هر روز صبح، با امید به پیدا کردن خریداری که حاضر باشد ادویه‌هایش را به قیمتی برابر با سرمایه اولیه‌اش بخرد، بیرون می‌رفت. اما هربار، با ناامیدی و عذرخواهی‌های بی‌نتیجه برمی‌گشت.

چنین شد که روزها یکی پس از دیگری گذشتند و انگار او عمداً درگیر مشکلات تازه‌ای می‌شد که مانع از رفتنش شود. هربار که به نظر می‌رسید اوضاع روبه‌راه شده، اتفاق جدیدی باعث تأخیر در سفرش می‌شد.

دو هفته گذشت و پاپاس هنوز در آنتیوخ بود، درست مثل روز اول. در این مدت، الیشاع به شدت کلافه شده بود، هرچند تمام تلاشش را می‌کرد تا بی‌تابی خود را پنهان کند. پاپاس که متوجه فشار سنگینی بود که دوستش تحمل می‌کرد، به هر طریقی سعی داشت حواس او را از این نگرانی‌ها پرت کند.

وقتی الیشاع برای اولین بار به سوریه رسید، خسته و آزرده از سختی‌هایی که در فلسطین کشیده بود، پاپاس عمداً او را درگیر فعالیت‌های اجتماعی کرد. او که بیش از هر چیز می‌خواست حواس الیشاع را پرت کند، هر لحظه را با سرگرمی یا مجلس دیگری پر می‌کرد؛ از سخنرانی‌ها و سمپوزیوم‌ها گرفته تا بازدید از حمام‌ها، سالن‌های ورزشی و تئاترها.

این برنامه‌ریزی آسان‌تر شد، زیرا مردم با دیدن الیشاع جذبش می‌شدند. چهره متفکر و ساکت او که هم از لحاظ ظاهری و هم از لحاظ پیشینه‌اش جذابیت خاصی داشت، باعث می‌شد تقریباً بلافاصله مورد توجه قرار بگیرد. به همین دلیل، این دو مرد همیشه در ضیافت‌ها دعوت می‌شدند و هرگز نگران گذراندن عصرهای خود نبودند. با این حال، هرچند الیشاع این مهمانی‌ها و پذیرایی‌ها را خوشایند می‌دانست، اما زمانی که پاپاس پس از رهایی از سرمایه‌گذاری ناموفقش به فلسطین رفت، خیالش تا حدی آسوده شد.

آن‌ها حساب کرده بودند که بیست روز برای سفر کافی است. اما وقتی هفته‌ها گذشت و نه خبری از پاپاس رسید و نه خودش بازگشت، نگرانی در دل الیشاع افتاد. او تمام تعهداتش را به آشنایان جدیدی که پاپاس قبل از رفتنش به او سپرده بود، کنار گذاشت و خود را در اقامتگاهش محبوس کرد. روزهایش را با مطالعه بی‌هدف، تصوراتی آشفته درباره سرنوشت پاپاس و گمانه‌زنی‌های ناخوشایند درباره آینده می‌گذراند.

در نهایت نامه‌ای کوتاه و مرموز که تاجری هنگام عبور از فلسطین برای او آورده بود، به دستش رسید. در آن نوشته شده بود که پاپاس سالم به مقصد رسیده و در هنگام ارسال نامه، در سلامت کامل بوده است. او اضافه کرده بود که در تلاش برای گرفتن سند مورد نیاز از سنهدرین است، اما موانعی غیرمنتظره که توضیحی درباره ماهیت آن‌ها نداده بود، پیش آمده است. هرچند الیشاع از نگرانی برای سلامت پاپاس رها شده بود، اما این خبر برایش آرامشی نداشت؛ بلکه حالا نگرانی دیگری جایگزین آن شده بود.

در این میان، پومپیانوس بی‌وقفه الیشاع را تحت فشار قرار می‌داد. او مدام بر ضرورت تسریع در کارها تأکید می‌کرد، هیچ اعتراضی را درباره ناتوانی الیشاع نمی‌پذیرفت و پیوسته هشدار می‌داد که تأخیر بیشتر، خطرات جدی در پی خواهد داشت.

پومپیانوس گفت: “دیگه کار به جاهای باریک کشیده شده. امروز صبح کلاروس درخواست تعویق محاکمه رو که داده بودم رد کرد. پس‌فردا حکمی صادر می‌کنه و پرونده رو می‌فرسته پیش یه قاضی.”

الیشاع با نگرانی گفت: “ولی مگه براش توضیح نداده بودین...؟”

پومپیانوس سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت: "خسته شده از این همه بهونه. صاف و پوست‌کنده گفت که تا همین جا هم زیادی با ما راه اومده، اینکه کلی وقت داشتیم تا مدرک جور کنیم. راستش، تقریباً علنی گفت که ما اصلاً پرونده درست و حسابی نداریم و فقط داریم وقت تلف می‌کنیم."

الیشاع با صدایی گرفته گفت: "پس دیگه راهی برامون نمونده..."

پومپیانوس با قاطعیت گفت: "چرا، هنوز یه راه هست."

الیشاع با امیدواری به او نگاه کرد.

پومپیانوس ادامه داد: "کلاروس ممکنه درخواست منو رد کرده باشه، ولی محاله که بخواد به مانتو بی‌احترامی کنه. اگه بتونی راضیش کنی که یه بار دیگه پا درمیونی کنه، کارمون راه میفته. پاپاسمم که باید هر لحظه برگرده. این تنها فرصتیه که داریم."

ظهر روز بعد، الیشاع به خانه‌ی مانتو رفت.

به دربان که به استقبالش آمده بود، گفت: "برو به بانو بگو الیشاع اومده، ببین میشه منو ببینه یا نه."

الیشاع در حالی که منتظر بازگشت خدمتکار بود، در دل خود را برای دیدار آماده می‌کرد. برای او آسان نبود که از کسی کمک بخواهد، حتی از دوستان نزدیکش؛ چه برسد به زنی که با وجود آشنایی اندکشان، پیش‌تر لطفی بزرگ در حقش کرده بود. این بار درخواستش از هر زمان دشوارتر به نظر می‌رسید. اگر راه دیگری وجود داشت، بدون تردید آن را انتخاب می‌کرد. اما پومپیانوس صراحتا گفته بود که مانتو آخرین و تنها امید اوست.

دربان بازگشت و گفت: "بانوی ما شما رو در نگارخانه می‌پذیرن. لطفاً از این طرف بیاید."

الیشاع وارد اتاقی شد که کف آن از موزاییک‌های درخشان پوشیده شده و دیوارهایش با نقاشی‌های زنده و تابلوهای هنری مزین شده بود. مانتو روی صندلی راحتی نشسته بود، شالی پشمی سبزرنگ دور شانه‌هایش پیچیده و پوست خز بزرگی روی پاهایش کشیده بود. بوی تند و زنده‌ی اوایل پاییز در هوا موج می‌زد و در نزدیکی او، منقل زغالی آرام جرقه می‌زد.

مانتو با خوشرویی گفت: "چه عجب! داشتم ناامید می‌شدم. فکر می‌کردم شاید هیچ وقت نیای دیدنم، به جز با دعوت رسمی!"

الیشاع که از خوش‌آمدگویی او خجالت کشیده بود، با تردید لبخند زد و روی صندلی‌ای که مانتو به آن اشاره کرده بود، نشست. چند دقیقه‌ای مانتو با شور و نشاط درباره موضوعات مختلف صحبت کرد و سعی داشت او را به گفت‌وگو بکشاند. اما الیشاع که حتی در دیدارهای قبلی‌اش با مانتو احساس معذب بودن داشت، این بار بیشتر از همیشه در خود فرو رفته بود. سنگینی درخواستی که باید مطرح می‌کرد، مانع می‌شد که پاسخی مناسب بدهد. دیگر نمی‌خواست بیش از این مانتو را در بلاتکلیفی نگه دارد.

الیشاع با تردید گفت: "ای کاش واقعاً فقط برای صحبت با شما اومده بودم."

مانتو که متوجه تردیدش شد، تشویق‌کنان گفت: "خب، بگو ببینم چی شده؟"

الیشاع مکثی کرد و سرانجام گفت: "راستش اینه که اومدم ازتون کمک بخوام... باز هم... دفعه قبل خیلی لطف کردین... و حالا..." با لکنت گرفتاری‌اش را در قانون و نیازش به کمک دوباره توضیح داد.

مانتو که درخواستش را حدس زده بود، گفت: "پس پومپیانوس می‌خواد که من پیش کلاروس واسطه بشم؟"

الیشاع تصحیح کرد: "نه، پومپیانوس نه، خودم می‌خوام."

مانتو با لحنی مطمئن گفت: "پس همین حالا انجام شد! مطمئنم که اون هیچ درخواستی رو از من رد نمی‌کنه."

الیشاع با صدایی لرزان زمزمه کرد: "نمی‌تونین تصور کنین که چقدر مدیون شما می‌شم..."

مانتو با کنجکاوی به او نگاه کرد، چین خفیفی میان ابروهایش افتاد و پرسید: "چرا این‌قدر با من معذبی؟"

الیشاع با عجله گفت: "نه نیستم."

مانتو خندید و گفت: "آه، هستی! و نه فقط حالا که خب، قابل درکه، ولی تو موقعیت‌های دیگه هم همین‌طور بودی."

الیشاع که از این موضوع ناراحت شده بود، گفت: "ببینین، جایی که من بزرگ شدم، تنها بودن یه مرد با یه زن غریبه چیز پسندیده‌ای نبود."

مانتو با تأمل گفت: "پس اینه قضیه... یعنی بودن با من اذیتت می‌کنه؟"

الیشاع جسورانه گفت: "برعکس، خیلی هم خوشاینده."

مانتو نرم خندید و گفت: "فکر کنم خیلی تمرین بذله‌گویی نداشتی! یه کم ظرافت و راحتی توی تعریف و تمجید برای گفتگو با خانوما لازمه."

الیشاع که کمی آرام‌تر شده بود، لبخندی زد و گفت: "احتمالاً اینم یکی از چیزاییه که هیچ‌وقت یادم ندادن."

مانتو گفت: "می‌دونی، من هیچ‌وقت درباره گذشته‌ات یا دلیل مشکلات الانت نپرسیدم. همیشه فکر می‌کردم یه روزی خودت داوطلبانه بهم می‌گی. نمی‌خوای برام تعریف کنی؟"

چهره الیشاع در هم رفت. یادآوری گذشته‌ای که می‌خواست فراموش کند، سخت بود.

مانتو گفت: "گاهی وقتا گفتنش سبک‌ترت می‌کنه."

الیشاع چنین احساسی نداشت. اما از آنجا که خود را مدیون مانتو می‌دانست، شروع کرد به تعریف داستان زندگی‌اش در فلسطین و آنچه که در آنجا برایش رخ داده بود. ابتدا با لکنت صحبت می‌کرد و فقط به افراد و حوادثی اشاره می‌کرد که برای او معنادار بودند، بی‌آنکه توضیحی درباره‌شان بدهد. اما مانتو، آرام و بدون آنکه حرف او را قطع کند، با سؤالاتی دقیق او را وادار به توضیح کرد و به‌تدریج، الیشاع از حوادث اخیر به گذشته‌ای دورتر بازگشت. وقتی به اولین خاطرات کودکی‌اش رسید، مانتو دیگر چیزی نگفت، فقط آرام و متمرکز گوش سپرد.

هرچه بیشتر حرف می‌زد، حس محدودیتش کمتر می‌شد. او همه‌چیز را جز خاطراتی که از سر می‌گذراند، فراموش کرد. صحنه‌ها و احساسات گذشته، با تمام تلخی‌ها و شکست‌هایشان، دوباره در ذهنش زنده شدند.

الیشاع سرانجام گفت: "و حالا اینجام. یه مرتد، یه تبعیدی از قومم که شاید به زودی، برخلاف میلش، به اون‌ها برگردونده بشه. اینجام، تو سوریه، دنبال چیزی که نتونستم تو فلسطین پیدا کنم."

او که غرق در افکارش بود، ناگهان از اطرافش آگاه شد. فهمید که در طول صحبت‌هایش بی‌اختیار در اتاق قدم می‌زده. نگاهی به مانتو انداخت که چشمانش، که حالا به رنگ سبز تیره درآمده بودند، مستقیم به او دوخته شده بود.

الیشاع گفت: "شما رو خسته کردم."

مانتو زمزمه کرد: "خسته؟ نه، تو یه ویژگی داری که توی آنتیوخ خیلی کم پیدا می‌شه و اون جدی بودنته. گذشته از اون، داستانت واقعاً جذاب بود. هیچ‌وقت نمی‌دونیم آدمی که ملاقات می‌کنیم، چه چیزایی رو از سر گذرونده."

بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد: "فکر کنم ماها هممون مثل ادیسه‌ایم؛ آدما مدام تو سفرن، با سختی‌ها و رنج‌های زیاد. البته از اول هم شک نداشتم که آدم ماجراجویی هستی!"

الیشاع سریع گفت: "چیزی که هنوز نمی‌فهمم اینه که دنبال چی می‌گردم؟ امید دارم اینجا چی پیدا کنم؟"

مانتو نگاهش را به او دوخت و گفت: "خب، چی؟"

الیشاع آرام گفت: "یقین."

مانتو با کنجکاوی پرسید: "یقین در مورد چی؟"

الیشاع پاسخ داد: "در مورد جهان. این که خدایی هست که دنیا رو هدایت می‌کنه، یا فقط یه هرج و مرج بی‌معنیه؟ و اگه خدایی هست، ذاتش چیه؟ این که انسان باید چطور زندگی کنه؟ اصلاً درستی و نادرستی وجود داره؟ اگه هست، چی هستن؟ ببینید، من یکی از اون بدبخت‌هایی‌ام که نمی‌تونن فقط به حدس و گمان قناعت کنن."

مانتو لبخندی زد و گفت: "شاید من احمقم، ولی هنوز درست متوجه نمی‌شم."

الیشاع گفت: "باشه، بذارین این‌طور بگم. کتاب هندسه اقلیدس رو می‌شناسین؟"

مانتو سری تکان داد.

الیشاع ادامه داد: "یادتون هست که توش هر چیزی با یه منطق دقیق ثابت می‌شد؟"

مانتو با اشتیاق گفت: "آره، معلومه!"

او با شور و حرارت حرف می‌زد و در اتاق قدم می‌زد. سپس افزود: "من می‌خوام دقیقاً همون کاری رو بکنم که اقلیدس انجام داد؛ اما نه درباره‌ی نقاط و خطوط و مثلث‌ها، بلکه تو زمینه‌ی باورها و اصول اساسی زندگی انسان. اگه بشه روش اقلیدس رو روی مسائل دینی، فلسفی و اخلاقی هم پیاده کرد، فکر کن چه نتیجه‌ای میشه گرفت! به جای اینکه آموزه‌ها رو همینجوری چشم‌بسته قبول کنیم، می‌تونیم به یه مجموعه استدلال‌های محکم برسیم که دیگه هیچ شکی توش نباشه. اون وقت برای همیشه می‌دونیم که واقعاً حقیقت چیه و چی درسته و چی غلط."

مانتو با تردید سر تکان داد و گفت: "اما اگه نتیجه‌ی این استدلال‌ها مأیوس‌کننده باشه چی؟ فرض کن که قدم به قدم به این نتیجه برسی که نه خدایی هست، نه روح جاودانه‌ای و نه چیزی به اسم اخلاق و درستی. اون وقت چی؟"

الیشاع با قاطعیت گفت: "اون وقت، هرچی زودتر اینو بدونیم، بهتره. حداقلش اینه که دیگه خودمون رو گول نمی‌زنیم. می‌فهمی چی می‌گم؟"

مانتو با دقت به او نگاه کرد، انگار برایش اهمیت داشت که حرف‌هایش درست فهمیده شود. پس از لحظه‌ای سکوت گفت: "آره... ایده‌ی جالبیه. ولی چرا روش اقلیدس؟ چرا هیچ روش دیگه‌ای نه؟"

الیشاع توضیح داد: "چون این تنها روشی هست که از فرضیاتی شروع می‌کنه که انکارناپذیرند و به نتیجه‌گیری‌هایی می‌رسه که به همون اندازه قابل اثبات هستن. توی این مسیر، روش کار از هر چیزی مهم‌تره."

مانتو اندکی مکث کرد و سپس پرسید: "ولی چرا برای این کار فلسطین رو ترک کردی؟ نمی‌تونستی همون‌جا این سیستم رو بسازی؟"

الیشاع لحظه‌ای ایستاد، گویی برای یافتن پاسخ درنگ کرده باشد. سپس گفت: "مجبور شدم فلسطین رو ترک کنم. قوم من یه مجموعه باورهای مشخص دارن که از هر یهودی انتظار می‌ره بدون چون و چرا قبولشون کنه. منم یه زمانی همین اعتقادات رو داشتم، ولی وقتی اولین تردیدها توی ذهنم شکل گرفت، سعی کردم دلایلی برای اثباتشون پیدا کنم. اما این‌جوری جواب نمی‌ده! نمی‌شه اول نتیجه رو بپذیری و بعد دنبال مقدماتش بگردی! این مثل ساختن سقف یه خونه، قبل از پی‌ریزیه. همه‌چی فروریخت... برای همکیش‌های من، مخالفت فقط یه بحث فکری نبود که بشه تحملش کرد. وقتی دیدن که دیگه باهاشون همراه نیستم، بودن در اون محیط برام غیرممکن شد. از طرفی، اگه می‌خواستم این کارو درست انجام بدم، باید فلسفه یاد می‌گرفتم. جایی بهتر از اینجا برای این کار پیدا نکردم. منظورم جاییه که در سطح اسکندریه یا آتن باشه."

مانتو سری تکان داد و گفت: "پس تو اومدی اینجا که فلسفه بخونی."

الیشاع لبخند تلخی زد و گفت: "کاش فقط همین بود! اما متأسفانه، بیشتر از اینه. باید یه سری علوم پایه رو هم یاد بگیرم. سواد یونانی منم کافی نیست. تجربه‌ی تلخ بهم یاد داده که یه صنعتگر، قبل از شروع کار، باید به ابزارش مسلط باشه. درواقع، باید از صفر شروع کنم."

مانتو لبخندی زد و گفت: “خب، چه اشکالی داره؟ عجله‌ای که نیست! نگرانی اصلی‌ات باید این دعوای قضایی باشه. اگه این پرونده علیه تو تموم بشه و مجبور بشی برگردی فلسطین، همه‌چی تمومه. به همین خاطر، همکاری من برای تو مهمه. بدون کمک من، این فاجعه رو نمی‌تونی متوقف کنی. البته حتی با کمک منم... راستش، نگرانی‌هایی دارم. یه آدم تنها، هرچقدر هم متحد قدرتمندی داشته باشه، چقدر شانس داره که توی دادگاه روم در برابر خواسته‌ی یه ملت کامل پیروز بشه؟”

سپس آهی کشید و ادامه داد: “وقتی این‌جوری مطرحش می‌کنی، واقعاً ناامیدکننده به نظر می‌رسه، به‌خصوص که می‌دونم تو درباره‌ی نفوذ من اغراق می‌کنی. ولی مسئله رو درست بیان نکردی. تو قدرت قانون روم رو دست کم گرفتی. من کمتر نگران فشار سیاسی‌ام و بیشتر نگران اینم که پرونده‌ی تو چقدر محکمه. اگه مطمئن بشم که پرونده‌ات قویه، می‌تونم بگم که امنیت تو تضمینه، مهم نیست کی علیه تو ایستاده باشه.”

الیشاع با ناباوری گفت: “ای کاش می‌تونستم به قاضی‌های رومی همون‌قدری که تو اعتماد داری، اطمینان داشته باشم!”

مانتو اعتراف کرد: “آدمای نادون هم بینشون هست البته. گاهی وقتا یه آدم حقه‌باز هم پیدا می‌شه. من منکر این نمی‌شم که بعضی وقتا به مصلحت خودشون فکر می‌کنن، ولی در کل سعی‌شون اینه که عدالت رو اجرا کنن. گاهی وقتا هم با سماجت تحسین‌برانگیزی پای اصول یا افراد وایمیستن. این سیستمی که اون شهر در ایتالیا اختراع کرده و به دنیا تحمیل کرده، شگفت‌انگیزه. من خیلی خوب می‌شناسمش و نمی‌تونم براش احترام قائل نباشم.”

الیشاع گفت: “تحسین شما از امپراتوری برام عجیبه. این کاملاً خلاف دیدگاه منه و با اون چیزی که فکر می‌کردم نظر کلی آدمای متفکر باشه فرق داره. من همیشه اون رو، یا بهتره بگم، بیشتر تمایل داشتم که اون رو ستمگر بزرگ بشر بدونم. برام سخته که جور دیگه‌ای بهش فکر کنم.”

مانتو با اطمینان و جدیت گفت: “وقتی فرصت داشته باشی که از نزدیک ببینیش، خودت متوجه می‌شی. من مطمئنم که مورد تو این حرفم رو ثابت می‌کنه.”

الیشاع به کنایه هوشمندانه او لبخند زد و با شوخی گفت: “قبلا اگه کسی چیزی تا این حد حکیمانه می‌گفت، منم با یه دعای حسابی جوابش رو می‌دادم و می‌گفتم آمِن، خدا کنه همون‌طور بشه!”

مانتو لبخندی به نشانه تأیید زد و بعد پرسید: "ولی داریم از موضوع دور می‌شیم. مشتاقم بدونم از وقتی که به آنتیوخ اومدی، چه کار کردی؟"

الیشاع با آهی ناخوشایند گفت: "هیچی. حتی جرئت نکردم دنبال یه آپارتمان بگردم، چه برسه به اینکه درس و مطالعه رو شروع کنم. یه جورایی فلج شدم، ذهنم قفل کرده و نمی‌تونم به چیزی جز اون سندی که مدت‌ها پیش از فلسطین قرار بود برسه، فکر کنم. وقتی بالاخره اون رو تو دستام داشته باشم، اولین قدمم اینه که یه معلم درست‌وحسابی برای دستور زبان و فن بیان بگیرم."

مانتو با لحنی مشتاقانه گفت: "اما نباید بیشتر از این معطل کنی! باید همین حالا شروع کنی، اول از همه برای اینکه خیالت راحت بشه. اگه خودت رو با کار مشغول نکنی، از این انتظار دیوونه می‌شی. علاوه بر این، لازم نیست برای پیدا کردن یه معلم راه دوری بری. توی کل آنتیوخ، کسی بهتر از آنتیفان پیدا نمی‌شه. اگه بخوای، با کمال میل از طرف تو باهاش صحبت می‌کنم."

الیشاع که ابتدا درگیر افکار خودش بود، آن‌قدر در گفت‌وگو غرق شده و از لطف و سخاوت مانتو سپاسگزار بود که اصلاً متوجه زیبایی او نشد. اما حالا که مانتو نشسته بود، کمی به جلو خم شده و با اشتیاق به او نگاه می‌کرد، چشمانش برق می‌زد، گونه‌هایش گل انداخته بود و لب‌هایش هنوز از آخرین کلمه‌ای که گفته بود نیمه‌باز مانده بود و دندان‌های سفیدش نمایان شده بود، ناگهان زیبایی‌اش به چشم الیشاع آمد. این آگاهی یکباره همه افکارش را در هم ریخت. برای لحظه‌ای، غرق در این اندیشه شیرین، یادش رفت که مانتو منتظر پاسخ اوست. وقتی سرانجام حرف زد، صدایش مردد بود و رگه‌ای از نفس‌نفس زدن در آن شنیده می‌شد.

الیشاع گفت: "این لطف رو هم در حقم می‌کنی؟"

مانتو با لبخند پاسخ داد: "با کمال میل، اما یه شرط داره."

الیشاع با کنجکاوی پرسید: "چه شرطی؟"

مانتو گفت: "باید قول بدی که هر از گاهی بهم سر بزنی و از پیشرفتت برام بگی."

الیشاع که از این شرط خیالش راحت شده بود، خندید و گفت: "با کمال میل!"

فصل چهارم

مانتو به هر دو وعده‌ای که داده بود عمل کرد. از کلاروس خواست که اقدام قانونی علیه الیشاع را به تعویق بیندازد و همچنین ملاقاتی میان الیشاع و آنتیفان ترتیب داد. دو روز پس از دیدارشان، آنتیفان در اقامتگاه سخنوران نشسته بود. الیشاع که منتظر بود تا فرصتی برای گفتگو پیدا کند، او

را هنگام کار با یکی از شاگردانش تماشا می‌کرد. شاگرد، جوانی کودن و دست‌وپاچلفتی بود که بخشی از یک نمایش را می‌خواند. لحنش یکنواخت و بی‌روح بود، اما با تلاش، می‌کوشید وزن و تأکید کلمات را رعایت کند. آنتیفان از آن سوی میز، گهگاه او را اصلاح می‌کرد و شاگرد نیز طوطی‌وار جملات را تکرار می‌کرد، بی‌آنکه نشانی از درک توضیحات ساده‌ی استاد در او دیده شود.

با پایان درس و اعلام مرخصی، شاگرد فوراً از جا برخاست، طومارهایش را در کیف گذاشت و با عجله خداحافظی کرد. از شدت اشتیاق به رفتن، حتی فراموش کرد در را ببندد. آنتیفان با آهی از آسودگی که اندکی خشم هم در آن بود، از جا بلند شد.

آنتیفان گفت: "اینم از زندگی یه معلم!"

الیشاع پرسید: "چطور تحملش می‌کنی؟"

آنتیفان از آستانه‌ی در برگشت، شانه‌ای بالا انداخت و با لبخندی کم‌رنگ پاسخ داد: "بعضی وقتا واقعاً افتضاحه، ولی خب، آدم باید یه جوری نون دربیاره دیگه."

الیشاع با تعجب گفت: "نمی‌تونم اینو با چیزایی که درباره‌ت شنیدم جور دربیارم. همه‌جا ازت به عنوان یکی از بااستعدادترین چهره‌های ادبی آنتیوخ یاد می‌کنن، ولی حالا می‌بینم داری به یه مشت شاگرد بی‌استعداد درس می‌دی. مطمئناً راه‌های راحت‌تر و بهتری واسه پول درآوردن هست."

آنتیفان در حالی که به جای خود بازمی‌گشت، توضیح داد: "نه واقعاً. تو حرفه‌ی سخنرانی پول درست‌وحسابی درنمیاد، نویسندگی که دیگه بدتره! یه نویسنده از یه سخنرانی یا حتی یه کتاب چقدر می‌تونه پول دربیاره، وقتی هر کاتبی می‌تونه نوشته‌هاشو رونویسی کنه و بفروشه؟ تازه اون پولی که بعضی نویسنده‌ها از حامی‌ها می‌گیرن... نه بابا، ممنون! من هنوز اون‌قدر بدبخت نشدم که واسه یه نادون پولدار خم و راست شم و التماس کنم. البته بعضی وقتا خدایان لطف می‌کنن و شاگردای باهوش و کنجکاوی می‌فرستن که درس دادن بهشون کیف داره. که اینم منو یاد حرفی میندازه که مانتو درباره‌ی تو زده بود."

الیشاع با لحنی هشدارآمیز گفت: "من حداقل برای شروع کار نیاز دارم که دستور زبان رو از پایه یاد بگیریم. آمادگیشو داری؟"

آنتیفان جواب داد: "قبل اینکه چیزی بگم، دوست دارم دقیق‌تر بدونم چی تو سرته."

الیشاع برای دومین بار طی چند روز گذشته، برنامه‌ی مطالعاتی‌ای را که برای خودش ترسیم کرده بود، با جزئیات توضیح داد.

وقتی الیشاع حرفش را تمام کرد، آنتیفان چنین نتیجه گرفت: "خب، در واقع چیزی که می‌خوای یه دوره‌ی کامل از فرهنگ ماست، با یه پایه‌ی محکم تو دستور زبان و درک مطلب یونانی و لاتین، که بعدش هم وارد فلسفه بشی. مرد حسابی، اصلاً فکر کردی این کار چقدر زمان می‌بره؟"

الیشاع گفت: "من عجله‌ای ندارم، جز برای شروع. تازه، هیچ‌کس نمی‌تونه منو از وسواسم منصرف کنه."

آنتیفان با خنده گفت: "ای بابا، من که قصد ندارم منصرفت کنم! راستش از اینکه قراره شاگردم بشی خوشحالم. البته یه حد و مرزی هم هست. علوم طبیعی و فلسفه تو تخصص من نیست. ولی دستور زبان، درک مطلب و ادبیات رو با کمال میل بهت درس می‌دم."

الیشاع گفت: "پس دیگه همه چی حله، فقط مونده یه چیز... دستمزد."

آنتیفان با بی‌اعتنایی دستش را تکان داد و گفت: "ولش کن، هرچی خواستی بده."

الیشاع اصرار کرد: "نه، تدریس حرفه‌ی توئه. باید یه دستمزد منصفانه داشته باشی."

آنتیفان خندید و گفت: "مشکل دقیقاً همینه! برای اینجور درس‌ها دستمزد منصفانه‌ای وجود نداره!"

اما الیشاع کوتاه نیامد. بعد از کمی چانه‌زنی، بالاخره توانست آنتیفان را راضی کند که مبلغ مشخصی برای دستمزد تعیین کند.

آنتیفان با آسودگی آهی کشید و گفت: "خدایان رو شکر که این یکی هم حل شد! حالا کی شروع کنیم؟"

بعد، لوح مومی را جلو کشید، قلم را برداشت و گفت: "بیا اینجا بشین، اول برنامه‌ی درسی‌تو مشخص کنیم."

وقتی کنار هم نشستند، احساس دلتنگی عجیبی الیشاع را فرا گرفت؛ خاطره سال‌ها پیش، از دوران ده سالگی‌اش با نیکولائوس در ذهنش زنده شد؛ زمانی که همراه با او می‌نشست و درباره‌ی همین اسم‌ها و فعل‌ها بحث می‌کرد. گویی اکنون، سرنوشتی که سال‌ها از آن دور افتاده بود، دوباره به سراغش آمده بود تا محقق شود.

نیم ساعت بعد، آن دو مشغول کار بودند و فهرستی از موضوعات شامل دستور زبان لاتین و یونانی، شاعران، حماسه، غزل، نمایشنامه، سخنوران، مقاله‌نویسان، زندگی‌نامه‌نویسان و مورخان تهیه کردند.

وقتی کارشان تمام شد، آنتیفان به دو لوحی که از نوشته‌ها پر شده بود، نگاهی انداخت و گفت: "باید بگم، این یه برنامه قهرمانانه‌ست. و این فقط اول راهه."

الیشاع با لبخندی محو پاسخ داد: "قهرمانی رو بذاریم برای آینده. فعلاً باید از همین دستور زبان ساده شروع کنیم."

آنتیفان با شانه بالا انداختن از روی تسلیم، در کابینتش را باز کرد و چند طومار بیرون کشید. سپس آن‌ها را مقابل الیشاع گذاشت و گفت: "این متن‌هایی‌ان که قبلاً به شاگردای مختلفی درس دادم. یه کم ناقصن، ولی هنوز کاملاً قابل استفاده‌ان. این چیزای نفرت‌انگیز رو به عنوان هدیه قبول کن، دستت رو می‌بوسن!"

الیشاع تشکر کرد و گفت: "حتی دستور زبان هم وقتی معلمش خوب باشه، جذاب‌تر می‌شه."

آنتیفان هشدار داد: "فکر کنم باید بدونی که من علاقه‌ای به متافیزیک و الهیات ندارم."

الیشاع سری تکان داد و گفت: "حدس می‌زدم. راستش، تمام مدت داشتم جرئتمو جمع می‌کردم تا ازت درباره نظرات فلسفیت بپرسم."

آنتیفان با لحنی آرام پاسخ داد: "راستش انقدر کم به این چیزا فکر کردم که نمی‌دونم چی باید بگم. البته که من به خدایان اسطوره‌ای اعتقاد ندارم. راستش، هیچ آدم تحصیل‌کرده‌ای رو نمی‌شناسم که باور داشته باشه، به جز رواقی‌هایی که اون‌ها رو نماد نیروهای طبیعت می‌دونن. بعضی وقتا تو معابد عبادت می‌کنم، چون اینا مراسم رسمی دولتی‌ان. به نفع جامعه‌ست که این سنتا حفظ بشن، پس منم خودمو موظف می‌دونم که همراهی کنم. اما درباره خدایان فلاسفه، ایده‌های افلاطونی، علت اول و نهایی ارسطو، یا عقل کیهانی رواقیون، راستش نمی‌دونم. بستگی داره به حال و هوام یا آخرین کتابی که خوندم. گاهی حس می‌کنم باور دارم، گاهی نه. آخر سر، خلاصه‌ش اینه که... نمی‌دونم."

الیشاع پرسید: "اما حس نمی‌کنی که باید یه‌جوری تکلیف خودتو روشن کنی؟ که مطمئن بشی؟"

آنتیفان شانه بالا انداخت و گفت: "اگه همچین حسی داشتم، فیلسوف می‌شدم، نه سخنور!"

الیشاع کنجکاوانه پرسید: "پس به چی تکیه می‌کنی؟"

آنتیفان لبخند زد و گفت: “عشق به زیبایی. آدم فقط کافیه یه موسیقی الهام‌بخش بشنوه، نثر عالی بخونه، یا به ظرافت یه اثر هنری نگاه کنه. راستش هیچ وقت نفهمیدم چرا آدمایی مثل تو انقدر دنبال یقین توی مسائل انتزاعی می‌گردن، وقتی می‌تونن از دیدن یه مجسمه‌ی شاهکار لذت ببرن. اینجاست که ما با هم فرق داریم. من طرز فکر تو رو به همون اندازه عجیب می‌بینم که تو طرز فکر منو.”

سپس ناگهان گفت: “از آنتیوخ خوشت اومده، نه؟”

الیشاع با اشتیاق پاسخ داد: “خیلی زیاد!”

آنتیفان پرسید: “خیلی با چیزی که قبلاً عادت داشتی فرق داره؟”

الیشاع سر تکان داد و گفت: “بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی.”

آنتیفان کنجکاو شد و پرسید: “از چه نظر؟”

الیشاع بی‌درنگ پاسخ داد: “از هر نظر. از شادی‌های جسمی و لذت‌ها گرفته تا تئاتر و همون توجهی که شما یونانی‌ها به زیبایی دارین. اما فقط این نیست. اینجا شما آزادی دارین که سؤال کنین، مخالفت کنین، حتی همه‌چیز رو انکار کنین. تو می‌تونی بگی نمی‌دونی یا حتی اهمیتی نمی‌دی که خدا وجود داره یا نه. اما تو فلسطین، هیچ حاخامی جرئت نمی‌کنه همچین چیزی بگه، هیچ یهودی‌ای هم همین‌طور. مردم ما آموزه‌های خودشونو دارن و انتظار دارن بدون چون‌وچرا پذیرفته بشه. تا وقتی ایمان هست، مشکلی نیست. اما وقتی کسی شک می‌کنه و دنبال کشف حقیقت می‌ره، اون وقته که آزادی اندیشه و پرسش اهمیت پیدا می‌کنه. و فقط تو دنیای شماست که این آزادی وجود داره.”

آنتیفان پرسید: “خب، پس چی باعث می‌شه این همه آدم جذب یهودیت و شاخه‌ی مسیحی‌ش بشن؟”

الیشاع تأملی کرد و گفت: “فکر کنم امنیتی که از یقین به حقیقتی که از طرف خدا آشکار شده، به دست می‌آرن. آرامشی که بهشون می‌ده، راه روشنی که واسه زندگی جلوشون می‌ذاره.”

با یادآوری آرامشی که زمانی خودش تجربه کرده بود، اندوهی در دلش نشست. لحظه‌ای حس کرد انگار عطر محوی از گل‌های پژمرده در هوا پیچیده. آهی کشید و گفت: “اما کافی نبود. وقتی شروع کردم به تحلیل کردنش، همه‌چیز فرو ریخت. وحی یا باید بدون چون‌وچرا پذیرفته بشه یا رد بشه. من باید بین ایمان و عقل یکی رو انتخاب می‌کردم. من عقل رو انتخاب کردم.”

آن دو در برابر هم ایستادند. الیشاع با مهربانی به مرد لاغر و مو نقره‌ای لبخند زد. آنتیفان هم لبخند زد، اما در چشمانش نگاهی پنهان بود؛ نگاهی آمیخته به شگفتی نسبت به مردی که با وجود گذشتن از سن و سال جوانی، همچنان حاضر بود همه‌چیز را برای یافتن حقیقت رها کند. در چشمانش چیزی از جنس احترام و تحسین دیده می‌شد، وقتی با ملایمت گفت: “امیدوارم ما فقط معلم و شاگرد نباشیم، بلکه دوست هم بشیم.”

الیشاع با اطمینان پاسخ داد: “مطمئنم.”

در درگاه خیابان، الیشاع لحظه‌ای ایستاد. غروب، سایه‌ی سنگینی بر آنتیوخ انداخته بود. باران شدید اوایل زمستان می‌بارید و باد سرد در کوچه‌های باریک می‌پیچید. طومارهایش را زیر ردای خود پنهان کرد و به دل طوفان زد.

وقتی به گرما و روشنایی خانه‌ی پاپاس رسید، لباس‌های خیسش را درآورد و کتاب‌ها و لوح‌ها را با احتیاط روی گوشه‌ای از میزی گذاشت که خدمتکار مشغول آماده‌سازی شام روی آن بود. تا زمان سرو غذا، بی‌هدف در اتاق قدم زد. طبق عادتی دیرین، دعاهای عبری مخصوص شب را زیر لب زمزمه کرد، اما ناگهان متوجه شد چه می‌کند. لبخندی زد، شانه‌هایش را بالا انداخت و نشست تا غذا بخورد. بااین‌حال، کتاب همواره وسوسه‌ای بود که نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند. به‌محض این‌که شروع به خوردن کرد، یکی از طومارها را باز کرد، آن را کنار ظرف غذا گذاشت و مشغول مطالعه شد. غذا سرد شد و او چنان غرق در خواندن بود که به ندرت چیزی خورد.

شب در رختخواب بود، اما خواب از چشمانش گریخته بود. صدای قدم‌هایی که در حیاط طنین می‌انداخت، برایش ناآشنا نبود. آپارتمان پاپاس در طبقه دوم ساختمانی پنج‌طبقه قرار داشت که رو به یک حیاط مشترک بود و رفت‌وآمد حتی در نیمه‌شب هم غیرعادی به نظر نمی‌رسید.

اما وقتی شنید کسی ناگهان شروع به دویدن روی پله‌هایی کرد که مستقیماً به خانه او می‌رسید، الیشاع بی‌درنگ از جا بلند شد. از میان اتاق‌های میانی گذشت و به‌سرعت در را باز کرد. بازوهای قوی و پارچه‌های خیس در باد، او را در آغوش گرفتند.

پاپاس با صدای پیروزمندانه گفت: “بالاخره گیرش آوردم! بیا خودت ببین.”

پاپاس در را بست و هم‌زمان قفل کیف چرمی آویزان از کمربندش را باز کرد. الیشاع که برای لحظه‌ای از شدت هیجان قادر به سخن گفتن نبود، دست لرزانش را به سوی لوح‌های چوبی دراز کرد.

پاپاس گفت: "صبر کن، اول یه کم نور اضافه کنم." سپس چراغی برداشت و یکی‌یکی فتیله‌های دیگر را روشن کرد. بعد ادامه داد: "حالا بخون." و درحالی‌که دوستش را روی چهارپایه‌ای می‌نشاند، سند را روی دامنش انداخت.

روی یک برگ مومی، واژه‌ی "سنهدرین" با خطی محکم و به زبان یونانی حک شده بود: "تنها دادگاه رسمی یهودی که مجاز به رسیدگی به امور ایالتی است..."

در صفحه‌ی دیگر که در شیارهای چوبی قرار داشت، مُهرهای گملیئل، طرفون و اِلعازار بن عَزَریا دیده می‌شد، همراه با امضاها و عناوین رسمی‌شان.

الیشاع با دقت به نوشته‌ها چشم دوخت. آرامشی عمیق در وجودش نشست و بلافاصله پس از آن، احساس خستگی شدیدی بر او غلبه کرد. روزهای اخیر پر از تنش و اضطراب بود و این لحظه‌ی کوتاه آرامش، تمام نیرویش را تحلیل برد.

با سختی گفت: "خیلی لطف کردی، اما چرا این‌قدر طول کشید؟"

پاپاس نفس بلندی کشید و با خستگی خودش را روی صندلی انداخت. دستش را با بی‌حوصلگی تکان داد و گفت: "به‌خدا که تقصیر من نبود! یه هفته توی یَونه منتظر موندم تا گملیئل برگرده، بعدش پنج روز دنبال یه راهی بودم که بتونم ببینمش. اونجا نشد، رفتم سراغ اِلعازار بن عَزَریا که به‌عنوان دستیار رئیس سنهدرین نفر بعدی بود. ولی خب، اونم رفته بود گالیل! از اونجا رفتم پیش طرفون. اون که دیگه اصلاً محل نذاشت. می‌گفت نمی‌خواد تو رو مجازات کنه، ولی حاضر هم نیست واسه‌ات کاری بکنه. خودش گفت حالا که خودتو از قوم یهود جدا کردی، دیگه حق نداری ازش کمک بخوای! دیگه داشتم دیوونه می‌شدم. می‌دونستم که سرعت از همه‌چیز مهم‌تره. هر چی بیشتر طول بکشه، خطر واسه تو بیشتر می‌شه، ولی واقعاً نمی‌دونستم باید کجا برم."

الیشاع وسط حرفش پرید: "ولی یِهُوشوَع چی؟ نمی‌دونستی که اونم جزو مقامات سنهدرینه؟"

پاپاس گفت: "لطفاً الیشاع، بذار داستان رو به روش خودم تعریف کنم. درست زمانی که داشتم ناامید می‌شدم، عقیوا پیدام کرد. از هدفم خبردار شده بود و بدون اینکه ازش بخوام، کمکم کرد. با هم کل مسیر رو دوباره رفتیم. راستش رو بخوای، اون بود که طرفون رو راضی کرد که سند رو امضا کنه. بهش یادآوری کرد که 'جلوی پای نابینا سنگ نمی‌ندازن.' خلاصه، اگه قراره از کسی تشکر کنی، باید از عقیوا تشکر کنی، نه من. اگه اون نبود، من هنوز تو فلسطین سرگردون بودم و تو هم..." شانه‌ای بالا انداخت.

الیشاع زیر لب گفت: "ازش بعید نبود. همیشه مهربون و رفیق قابل اعتمادی بود. درست مثل تو پاپاس. ولی هنوز نگفتی چرا سراغ پِهُوشووَع نرفتی."

پاپاس لحظه‌ای مکث کرد و بعد با عجله گفت: "پِهُوشووَع... پِهُوشووَع مرده."

الیشاع با بهت گفت: "مرده؟" و آن‌قدر خیره شد که پاپاس نگاهش را دزدید.

پاپاس ادامه داد: "درست قبل از اینکه برسم فلسطین، فوت کرد. واسه همین هم گملیئل از یَونه دور بود."

الیشاع با اندوه فریاد زد: "اما چی شد؟ اون پیر بود، ولی سالم و سرحال بود وقتی آخرین بار دیدمش... فقط چند ماه پیش بود!"

پاپاس در سکوتی عجیب، نگاهش را به زمین دوخت.

الیشاع با اضطراب گفت: "نمی‌دونی؟ باید پرسیده باشی. یا چیزی هست که نمی‌خوای به من بگی؟"

پاپاس سری تکان داد.

الیشاع با اصرار گفت: "پس بگو، همین حالا!"

پاپاس آهی کشید و با ناراحتی گفت: "مردم می‌گن به خاطر غصه‌ی تو بود. تو جلسه‌ی سنهدرین که درباره‌ی طرد شدنت تشکیل شده بود، حتی یه کلمه هم حرف نزد. نه مثل عقیوا رأی داد، نه چیزی گفت. فقط نشسته بود و اشک می‌ریخت. ولی وقتی جلسه تموم شد، از جاش بلند شد و بعد از یه عمر، نظرشو عوض کرد و پیشنهاد داد که مطالعه‌ی یونانی ممنوع بشه. نیازی به گفتن نیست که همه قبول کردن. بعدم برگشت خونه و... همونجا از دنیا رفت. همه تو فلسطین معتقدن که..."
پاپاس مکث کرد.

الیشاع با دستان لرزان، ردایش را گرفت و دردی عمیق در سینه‌اش پیچید. هرچند همه‌ی آیین‌هایی را که در گذشته پشت سر گذاشته بود، کنار گذاشته بود، اما در آن لحظه، بی‌اختیار، درست مطابق همان سنت‌ها، ردایش را از وسط با پارگی بلند و ناهماهنگی درید. ساعتی که قرار بود لحظه‌ی شادی و رهایی از خطری بزرگ باشد، حالا به زمانی برای اندوه، پشیمانی و حسرت بدل شده بود.

***

تالار کلاروس در کلیسای تراژان پیش از رسیدن آن‌ها مملو از تماشاگران شده بود. الیشاع به همراه پومپیانوس و پاپاس از راه رسیدند.
همان‌طور که آنان مسیر خود را به سمت نخستین نیمکت‌های رزرو شده برای طرفین دعوا باز می‌کردند، الیشاع نگاهش به مانتو و همراهان برجسته‌ی او، آنتیفان، کوادراتوس کوئستور و هرموناکس فیلسوف افتاد.

نیکاندر سخنور، به تنهایی در گوشه‌ای نشسته بود و دیگر آشنایان نیز در اطراف اتاق پراکنده بودند. حضور این دوستان به الیشاع دلگرمی بخشید و این احساس با خوشامد گرم قاضی رسمی، کلاروس، بیشتر هم شد. کلاروس در حالی که به وکلای حاضر می‌نگریست، با لبخندی خوشایند به الیشاع خوشامد گفت.

اما این اعتمادبه‌نفس، وقتی که پاپاس در گوشش زمزمه کرد، فروکش کرد: "یهودی‌ها هم اینجان، یه گروه بزرگ اون عقب نشستن."

الیشاع پرسید: "کیا هستن؟ واسه چی اومدن؟"

پاپاس حدس زد: "احتمالاً طرفدارای آنتیوخن که با جناح جنگ شراگا همدستن. ولی نگران نباش، کلاروس کسیه که نه زیر بار تهدید میره، نه به کسی اجازه‌ی اخلال میده."

در همین لحظه، گفت‌وگویشان ناگهان قطع شد؛ چراکه قاضی پس از رسیدگی به پرونده‌ی قبلی، پومپیانوس و الیشاع را فراخواند.

کلاروس گفت: "جناب، باید هم از شما عذرخواهی کنم و هم تشکر. راستش اولش درباره‌ی جعلی بودن درخواست استرداد شک داشتم. ولی حالا، بعد از بررسی سندی که تو فلسطین تهیه کردید، دیگه کاملاً معلوم شده که معتبر و رسمیه. بنابراین، هیچ پرونده‌ای علیه متهم وجود نداره و من قبلاً دستور دادم که اسمش از فهرست حذف بشه."

الیشاع که از شنیدن این خبر شادمان شده بود، فشاری را که پومپیانوس برای تبریک روی دستش وارد کرد حس کرد و زمزمه‌های تأیید را در میان تماشاگران شنید. لبخندی زد و آماده شد تا قدردانی خود را از کلاروس و وکیلش ابراز کند. اما قاضی بار دیگر لب به سخن گشود، این بار بلندتر، طوری که همه‌ی حاضران در تالار صدایش را بشنوند.

کلاروس ادامه داد: "با اینکه این پرونده مختومه اعلام شده، اما لازم می‌دونم موضع قانون روم رو در این مورد روشن کنم. دادگاه‌ها از هر مذهبی که از نظر قانونی به رسمیت شناخته شده باشه، حمایت می‌کنن. اما هیچ‌کسی فقط به خاطر عقایدش تحت تعقیب قرار نمی‌گیره. هر فردی آزاده

هر جور که می‌خواد فکر کنه، به شرط اینکه این افکار باعث آسیب جسمی، مالی یا حقوقی به دیگران نشه. همین‌طور، هر کسی تو سراسر امپراتوری این حق رو داره که نگرشی آزاد نسبت به هر آیینی داشته باشه، مشروط بر این که به نمادهای مقدس اون آیین تعرض نکنه یا با تمسخر، باورهای اون رو تحقیر نکنه. برای تأیید این اصول، اجازه بدید چندتا از احکامی رو که توسط فرمانداران امپراتوری صادر شده و تصمیمات قانونی مربوطه رو براتون بخونم.”

در حالی که قاضی مشغول خواندن احکام قانونی بود، الیشاع به یاد سخنان مانتو درباره‌ی عدالت روم و تأییدش بر امپراتوری افتاد. در آن لحظه که هم سرشار از شادی پیروزی بود و هم می‌خواست سخنان کلاروس را با دقت دنبال کند، حس کرد که دیدگاه‌های سیاسی‌اش نیاز به بازنگری جدی دارند. پس از خروج از تالار، دوستان و آشنایان گرد او جمع شدند و به او تبریک گفتند.

مانتو با هیجان فریاد زد: “بیاین جشن بگیریم! همه‌تون مهمون من هستین.”

الیشاع که از این پیشنهاد تحت تأثیر قرار گرفته بود، سر تکان داد.

مانتو پرسید: “مگه خوشحال نیستی؟”

الیشاع پاسخ داد: “چرا، البته.”

مانتو گفت: “پس تو شادی‌مون شریک شو!”

الیشاع با انگشتانش پارگی کوچکی را که روی لباسش ایجاد کرده بود لمس کرد و گفت: “من عزادارم... عزادار مرگ یه دوست خیلی عزیز.”

چند روز بعد، الیشاع به آنتیفان اعتراف کرد: “اصلاً فکرشم نمی‌کردم این‌جوری نگاهم به دنیا تغییر کنه. و نه، این فقط یه تجربه‌ی شخصی نیست... انگار چشمام تازه باز شده.”

آن‌ها روی مبل در آپارتمان سخنور دراز کشیده بودند. طومارها و لوح‌هایی که با آن‌ها مشغول بودند، روی تختی که بینشان بود، پخش شده بود.

آنتیفان پرسید: “خب، قبلاً درباره‌ی امپراتوری چه فکری می‌کردی؟”

الیشاع گفت: “برای من یه قدرت وحشی بود که ملت‌ها رو فتح می‌کرد، آزادی‌هاشون رو می‌گرفت، زیارتگاه‌هاشون رو غارت می‌کرد و با مالیات‌های سنگین، ثروتشون رو می‌کشید بالا. حتی یه ماه پیش برام عجیب بود که مانتو چطوری می‌تونه با دلسوزی درباره‌ی روم حرف بزنه. می‌تونی حدس بزنی چقدر بدم می‌اومد از حکومت روم..”

آنتیفان پرسید: "ولی دیگه نمی‌تونستی فکر کنی یه شر مطلقه، نه؟"

الیشاع کمی فکر کرد و گفت: "نه، فکر نکنم. می‌دونستم یه سری خوبی هم داره. ولی هیچ‌وقت به ذهنم نمی‌رسید که چیزایی که تازه کشف کردم، جزو اون خوبی‌ها باشه. مهم‌ترینش اینه که دولت روم می‌تونه نشون بده که یه سیستم قضایی منصفانه داره که برای حفظ حقوق مردم ساخته شده. حالا می‌فهمم که هیچ‌کس توی این دنیا، حتی توی سخت‌ترین شرایط هم کاملاً بی‌دفاع نیست. یه زمانی فکر می‌کردم فقط خودمم و خودم. ولی حالا می‌بینم که از بریتانیا تا هند، یه نگهبان نامرئی همیشه مراقب آدم‌هاست."

آنتیفان هشدار داد: "یه لحظه صبر کن! نکنه رفتی اون ور بوم و داری بیش از حد ایده‌آل می‌بینی؟"

الیشاع جواب داد: "نه، فکر نکنم. هنوز یادم نرفته که... خب، یه جاهایی هم زشت و کثیفه. نکته اینه که، با همه‌ی ضعف‌هاش که کم هم نیست، هنوزم خوبی‌هایی داره که نمی‌شه نادیده‌شون گرفت."

آنتیفان سری تکان داد و گفت: "خب، سر این یکی که بحثی نیست. همون‌طور که شاید حدس زده باشی، من مثل خیلی‌های دیگه، این ساختار سیاسی‌ای رو که توش زندگی می‌کنم، بدیهی فرض می‌کنم. معمولاً حتی کمتر از فلسفه به سیاست فکر می‌کنم. ولی یه چیز رو همیشه می‌دونستم: هیچ وقت توی هیچ دوره‌ای از تاریخ و هیچ جای دیگه‌ی دنیا، مردم این‌قدر صلح، امنیت، آزادی عمل و آزادی فکر نداشتن که این امپراتوری بهمون داده."

فصل پنجم

الیشاع از همان ابتدای ورود به آنتیوخ تصمیم داشت برای خودش آپارتمانی اجاره کند. در ابتدا، پاپاس با این تصمیم به‌شدت مخالفت می‌کرد و هر بار که الیشاع حرفش را پیش می‌کشید، با عصبانیت آن را رد می‌کرد. اما بعدها، مشکلات قانونی و نگرانی درباره‌ی آینده باعث شد که الیشاع از عملی کردن تصمیمش منصرف شود. با این حال، پس از رفع اتهامات و آغاز مطالعات پیوسته، متوجه شد که به حریم خصوصی بیشتری نیاز دارد، چیزی که در خانه مشترک برایش ممکن نبود. اتفاقی، یک سوئیت مناسب در ساختمانی عالی برای سکونت فوری پیدا کرد.
مستأجر قبلی که تاجری ورشکسته بود، نه‌تنها می‌خواست خانه و وسایلش را واگذار کند، بلکه حتی دنبال این بود که از دست ملازمش هم خلاص شود.

این خانه‌ی چهار اتاقه از هر نظر برای الیشاع مناسب بود. اما در مورد ملازم که مردی سالخورده و نه چندان دلنشین به نام لیبانیوس بود، کمی تردید داشت. با این حال، چیزی در نگاه پیرمرد بود که باعث شد الیشاع بعد از تحویل گرفتن خانه و خرید وسایل لازم، تصمیم بگیرد او را نگه دارد و بیرونش نکند.

نظم و انضباطی که الیشاع در سال‌های گذشته برای مطالعه در خود پرورش داده بود، حالا دوباره به کارش آمد. خیلی زود به عادت بیدار شدن سحرگاهی و مطالعه‌ی خستگی‌ناپذیر در تمام طول روز و حتی تا پاسی از شب، بازگشت. متونی که اکنون می‌خواند با آنچه پیش‌تر در فلسطین مطالعه می‌کرد، تفاوت داشت و دیگر برایشان دعایی نمی‌خواند. اما بار دیگر زندگی‌اش حول کتاب‌ها می‌چرخید.

در فواصل منظم، نزد آنتیفان می‌رفت تا گزارش مطالعاتش را بدهد و درباره‌ی نکات دشوار با او بحث کند. آنتیفان که در همان دیدار اول بلوغ فکری الیشاع را دیده بود، از پشتکار، دقت و درک بالای او شگفت‌زده شده بود. آنتیفان گفت: "نمی‌دونم قبلاً بهت چی یاد دادن، ولی یه چیزو مطمئنم؛ اونم اینه که حسابی خوب یادت دادن چجوری یاد بگیری!"

حتی پاپاس هم با وجود طعنه‌ها و تمسخرهای همیشگی‌اش، تحت تأثیر قرار گرفته بود. هرچند همچنان زبان به تمسخر داشت، اما در دلش برای دانش احترام قائل بود. در اعماق وجودش، همان چیزهایی را که در ظاهر کوچک می‌شمرد، در الیشاع تحسین می‌کرد.

هفته‌ها یکی پس از دیگری گذشت و ماه‌ها از پی هم آمدند. الیشاع ابتدا رساله‌های پایه‌ی دستور زبان یونانی و لاتین را مطالعه کرد، سپس سراغ متون پیشرفته‌تر رفت و بعد به آثار هومر و هسیودوس رسید و یادداشت‌های مفسران اسکندرانی را خواند. تا اواسط زمستان، مطالعه‌ی نمایشنامه‌های مشهور یونانی نیز به برنامه‌ی او اضافه شده بود.

با این حال، الیشاع در این دوره کاملاً منزوی نبود. او اغلب دوستانش را می‌دید یا در خانه‌اش، در کنار شام‌هایی که لیبانیوس ماهرانه آماده می‌کرد، از آن‌ها پذیرایی می‌نمود. همچنین ارتباطش با مانتو بیشتر و عمیق‌تر شده بود.

مانتو همیشه با لبخند از او می‌پرسید: "خب، این کار بزرگ چطوری پیش میره؟" هرچند لحنش شوخ‌طبعانه بود، اما واقعاً به جواب اهمیت می‌داد. این علاقه از یک سو الیشاع را خوشحال می‌کرد و از سوی دیگر، او را به چالش می‌کشید.

آنتیفان نیز تنها یک معلم برای او نبود. اصرار داشت که الیشاع را به چهره‌های مهم علمی و ادبی آنتیوخ معرفی کند. او را به کتابخانه‌ی بزرگ عمومی و به مجموعه‌های خصوصی‌ای می‌برد که فقط برای دانشجویان مورد تأیید باز بود. همراهش به تئاترها، کنسرت‌ها و سمپوزیوم‌ها می‌رفت. وقتی الیشاع اعتراض کرد که این رفت‌وآمدها وقت تلف کردن است، آنتیفان با لبخند گفت: "فرهنگ یونانی فقط تو کتابا نیست، باید بری تو دلش تا بفهمیش!"

به همین دلیل، به ندرت پیش می‌آمد که رویداد مهمی در آنتیوخ برگزار شود و آن دو در آن حضور نداشته باشند. بیشتر سخنرانی‌هایی که در آن‌ها شرکت می‌کردند، روشنگرانه یا دست‌کم آموزنده بود، حتی اگر همیشه هیجان‌انگیز نبود. اما یکی از این جلسات، بیش از آنکه آموزنده باشد، برای الیشاع گیج‌کننده و ناامیدکننده شد. این تجربه، نخستین پرده از واقعیتی بود که جنبه‌ی ناخوشایندتر دنیای یونانی را به او نشان می‌داد.

به دعوت آنتیفان، الیشاع با او به یکی از جلسات سخنرانی ساتورنینوس، رهبر گنوسی‌های آنتیوخ، رفت. این جلسه در معبدی برگزار می‌شد که متعلق به آیین میترا بود. معماری عجیب و تزئینات خارق‌العاده‌ی این مکان، فضای غریب و رازآلودی ایجاد کرده بود که تمام شب بر جلسه سایه انداخته بود.

سرسرای ورودی را مجسمه‌ای عجیب تسخیر کرده بود. پیکری انسانی با سری شبیه شیر که ماری شش‌تایی به دورش پیچیده بود. دستانش روی سینه‌اش قرار داشتند؛ در یکی از دستانش دو عدد کلید و در دیگری عصای بلندی را نگه داشته بود. پای مجسمه، اشیای پراکنده‌ای دیده می‌شد، مثل خروس، سندان و چکش، نیزه سه‌شاخه و نمادهای دیگر. هیبت غول‌آسای این پیکره، حال و هوای اسطوره‌های یونانی را تداعی می‌کرد.

همین که از در وارد شدند، الیشاع گفت: "یا خدا، این دیگه چیه؟"

آنتیفان جواب داد: "این خدای بزرگ اسرار میتراست. بعضی وقت‌ها بهش کرونوس یا آئون میگن، ولی بیشتر با نام زروان اکارانا شناخته می‌شه. تو آموزه‌های این فرقه، نماد ابدیته، همونی که همه‌چیز ازش به وجود اومده. سر شیر یعنی زمان که همه‌چیز رو می‌بلعه، مار نشونه زودیاکه، کلیدها نماد داوری نهایی و رستاخیزن و اون اشیا پایین، هر کدوم نماینده یه خداس؛ سندان و چکش برای هفائستوس، خروس برای آسکولاپیس و الی آخر. راستی، اون مرد اونجا..." او به یکی از افراد حاضر اشاره کرد، "مسئول گرفتن ورودی از مهموناست."

آن‌ها پول پرداخت کردند و وارد تالاری زیرزمینی شدند. در ورودی، دو مجسمه از مردانی که هرکدام مشعلی در دست داشتند، ایستاده بودند. یکی رو به بالا و دیگری رو به پایین.

آنتیفان درحالی‌که از بین آن‌ها رد می‌شد، گفت: "دو میترا، یکی خورشید در حال طلوع، اون یکی خورشیدِ در حال غروب."

سالن زیرزمینی پر بود از بوی تند سردابه‌ها، اما چراغ‌های کوچک بی‌شماری فضای تاریک را روشن کرده بودند. در دو طرف سالن، نیمکت‌هایی پله‌پله بالا می‌رفت و لوح‌های نذری که بر دیوارها نصب شده بودند، زیر نور زرد می‌درخشیدند. در انتهای سالن، روی سکویی بلند، تریبون، دو محراب و مجسمه‌ای دیگر دیده می‌شد؛ تندیسی از مردی که انگار از دل صخره بیرون آمده بود. دیوار پشت مجسمه با پرده‌ای بزرگ پوشانده شده بود و الیشاع حدس زد که نماد مقدس این فرقه پشت آن پنهان شده باشد.

تنها سی یا چهل نفر در سالن پراکنده بودند و الیشاع و آنتیفان بدون زحمت صندلی‌هایی نزدیک منبر پیدا کردند.

دو مرد کنار تریبون ایستاده بودند و آرام با هم گفت‌وگو می‌کردند. یکی قدبلند بود، با اندامی شل و ول، صورتی پف‌کرده و نگاهی بی‌روح. دیگری کوتاه‌تر بود و ظاهری کم‌جلوه‌تر داشت، اما رفتارش نشان می‌داد که برای مرد قدبلند احترام خاصی قائل است.

مرد قدبلند گفت: "جمعیت خیلی کمه."

مرد کوتاه‌تر جواب داد: "آره، ولی مهم نیست. لباساشونو نگاه کن، همشون آدمای مهمین."

مرد اول سری تکان داد و گفت: "فکر کنم می‌تونیم شروع کنیم. بعید می‌دونم دیگه کسی بیاد." بعد، بی‌میل و بی‌اعتنا از پله‌های سکو بالا رفت.

آنتیفان در گوش الیشاع زمزمه کرد: "این ساتورنینوسه."

ساتورنینوس نگاهی به جمعیت انداخت، تکیه‌ای به تریبون زد و گفت: "ای مردان و زنان آنتیوخ! یا بهتر بگم، تکه‌هایی از خدا که از هفت کره سقوط کردین و توی جسم زندانی شدین!"

او مکثی کرد تا شنوندگانش فرصت هضم این سلام عجیب را پیدا کنند. سکوتی سنگین فضا را پر کرد. در گوشه‌ای از سالن، زنی زیر لب زمزمه کرد: "محشره، نه؟"

برقی از رضایت در چشمان پف‌کرده ساتورنینوس درخشید. با حالتی راحت‌تر به تریبون تکیه کرد و ادامه داد: "اومدم تا شما رو از نادونی اونایی که خدای واقعی رو نمی‌شناسن نجات بدم. فقط یه خدا وجود داره، همونی که قبل از زمان بوده. اونقدر فراتر از درک بشره که در واقع، از دید ذهن انسان اصلاً وجود نداره. از اون خدا و از سوفیا که با خرد خودش زاده شد، دمیورژ به دنیا اومد؛

همون خالقی که همه چیز مادی رو ساخته. مردم معمولاً دمیورژ رو با خدای واقعی اشتباه می‌گیرن و اونو می‌پرستن. همینه که به موسی و پیامبران یهودی شریعت داد و تعلیماتشو به حکمای یونانی، بابلی و مصری منتقل کرد...”

الیشاع تمام سعی خود را کرد که سخنرانی را دنبال کند، اما خیلی زود میان روایت‌های پیچیده‌ای از خدایان فرعی، ارواح سیاره‌ای و نزول روح از آسمان غرق شد. گاهی قطعاتی از افلاطون یا فیلون را می‌شنید که برایش آشنا بودند یا ارجاعاتی به فیلسوفان یونانی که نامشان را می‌شناخت، اما بیشتر حرف‌ها برایش رشته‌ای از ایده‌های پراکنده و خیالبافانه به نظر می‌رسید.

با این حال، عجیب بود که علاقه‌اش کم نشد. صدای آرام و تحقیرآمیز ساتورنینوس مثل آب گرم حمامی دلچسب، او را احاطه کرده بود. نورها و رنگ‌های اطراف در دیدش محو شدند و حس خوشایندی از غیرواقعی بودن وجودش را فرا گرفت. نشسته بود و در نیمه‌خلسه‌ای فرو رفته بود و به کلماتی گوش می‌داد که معنای خاصی برایش نداشتند، اما در آن لحظه، عمیقاً باور داشت که معنای بزرگی در خود دارند.

ساتورنینوس با تغییری ظریف در لحنش و بعد با جملات پایانی‌اش، الیشاع را از خلسه بیرون کشید.

ساتورنینوس گفت: “امشب فقط یه طرح کلی از آموزه‌هامو گفتم، یه اشاره‌ی کوچیک به اینکه چجوری میشه نجات پیدا کرد. هنوز به اصل حقیقت نرسیدیم. این یه رازه که فقط یه عده خاص می‌تونن درکش کنن. اگه کسی ازتون علاقه داره بیشتر یاد بگیره، باید خصوصی با من تماس بگیره. اگه شایستگیشو داشته باشین، خودم آموزش میدم. این راه طولانی و سخته، ولی پاداشش ارزششو داره. اگه بتونین این لباس پوسیده جسم رو کنار بذارین و جامه‌ی نور آسمانی رو بپوشین، با خدای واقعی یکی میشین.”

وقتی از تالار بیرون آمدند و هوای خنک شب را نفس کشیدند، آنتیفان از الیشاع پرسید: “خب، نظرت درباره‌ش چیه؟”

الیشاع گفت: “چرنده. حداقل من این‌جوری حس کردم.”

آنتیفان با سر تأیید کرد و گفت: “البته که همینطوره.”

الیشاع مکثی کرد و افزود: “ولی با این حال، جذبش شدم.”

آنتیفان خندید و گفت: "طبیعیه. این کلاهبردار یکی از باهوش‌ترین‌های سوریه‌س. ولی راستشو بخوای، دلیل داشتم که بردمت پای حرفاش بشینی. می‌ترسیدم زیادی غرق آنتیوخ شده باشی و فقط زیبایی‌هاشو ببینی. به‌عنوان دوستت، می‌خواستم اون روی سکه رو هم بهت نشون بدم، اینکه زیر این زرق و برق، پر از طمع، دروغ و حقه‌بازیه."

الیشاع سر تکان داد و گفت: "ممنون که آمادم کردی. ولی تا وقتی آزادی جستجو و تحقیق دارم، همین برام کافیه."

مدتی طول کشید تا الیشاع آن "روی دیگر سکه" را که آنتیفان درباره‌اش هشدار داده بود، ببیند. چند ماه بعد و آن هم کاملاً تصادفی، نخستین نشانه‌ها را دریافت کرد. در شامی شرکت کرد که خودش علاقه‌ای به آن نداشت و با بی‌میلی همراه مانتو برای خرید رفت. در همین تجربه‌های ناخواسته، ترک‌هایی در پوسته‌ی درخشان زندگی یونانی ظاهر شد و زشتی‌های پنهان زیر آن برای لحظه‌ای برملا شدند. تازه آن زمان بود که واقعاً منظور معلمش را درک کرد.

الیشاع نیکاندر را در خیابان دید و راهی برای اجتناب از او نداشت. طبق معمول، نیکاندر با لبخندی فریبنده به استقبالش آمد.

نیکاندر گفت: "خیلی دوست دارم یه شب دعوتت کنم شام، با دوستام آشنات کنم. می‌دونم سرت شلوغ بوده، ولی دیگه تا الآن که جا افتادی. منم دست‌کم شش هفت باری ازت دعوت کردم."

الیشاع توضیح داد: "وقت نمی‌کنم." او توصیه‌های پاپاس درباره‌ی نیکاندر را به خاطر داشت و نمی‌خواست زیاد به او نزدیک شود.

نیکاندر بی‌تفاوت ادامه داد: "می‌دونم، می‌دونم... آنتیفان حسابی گرفتارت کرده. ولی خب، فردا شب که دیگه وقتشو داری؟"

الیشاع سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

نیکاندر عقب ننشست: "پس‌فردا شب چی؟"

الیشاع که دیگر حوصله نداشت، بهانه‌ای سرهم کرد و گفت که برنامه دارد.

نیکاندر همچنان لبخند به لب گفت: "باشه، هر شبی که خودت بخوای."

دیگر داشت سخت می‌شد. بهانه‌های الیشاع ته کشیده بود. شاید بهتر بود این ماجرا را تمام کند. هر چه زودتر، بهتر.

نیکاندر با همان لبخند ثابت پرسید: "شاید شانست بزنه و امشب وقت داشته باشی؟"

الیشاع ناگهان پاسخ داد: "اتفاقاً امشب آزادم. شام با تو میام."

لحظه‌ای بعد، تعجب کرد که چرا ناگهان سایه‌ای از دستپاچگی روی چهره‌ی نیکاندر افتاد.

الیشاع با دقت نگاهش کرد. نیکاندر که انگار از عجله‌ی خودش پشیمان شده باشد، کمی مکث کرد.

الیشاع گفت: "البته... این تنها فرصتیه که تو هفته‌های آینده دارم. ولی اگه مشکلیه..."

نیکاندر سریع لبخند زد و جواب داد: "نه، نه، چه مشکلی؟ اتفاقاً امشب مهمون دارم. فقط مطمئن نیستم که ازشون خوشت بیاد."

الیشاع کنجکاو شد. نیکاندر به نظر می‌رسید اشتباه جبران‌ناپذیری مرتکب شده باشد. با این حال، لبخندی به لب داشت، سر تکان داد و با عجله رفت، انگار که کاری فوری برای انجام دادن دارد.

ساختمانی که نیکاندر در آن آپارتمانی داشت، در یکی از مناطق اشرافی آنتیوخ بود، اما درست در مرز آن. از یک طرف، کاخ‌ها و خانه‌های اعیانی آن را در بر گرفته بودند و از طرف دیگر، بازارها و خانه‌های اجاره‌ای. از دور که نگاه می‌کردی، ساختمانی باشکوه و پرزرق‌وبرق بود، اما از نزدیک، فرسوده و رنگ و رو رفته به نظر می‌رسید. دربان با لباس‌های کهنه و نامرتبش، گویی یادگاری از شکوه از دست‌رفته‌ی این ساختمان بود.

فواره‌ی حیاط از کار افتاده بود و باغچه‌های اطراف آن با علف‌های هرز پوشیده شده بودند. قسمت مسکونی نیز در یکی از نامناسب‌ترین بخش‌های ساختمان قرار داشت. الیشاع که از پله‌های بی‌پایان بالا می‌رفت و لیبانیوس نفس‌زنان پشت سرش می‌آمد، نمی‌توانست به این فکر نکند که خانه‌ی میزبانش، درست مثل شهرتش، کمی رنگ و رو رفته است.

هنوز چند پله به انتها باقی مانده بود که از درِ باز بالای سرشان، صدای ضربه‌های ممتد میله‌ای بر پشت برهنه‌ای را شنیدند. ضربات، ریتم مشخصی داشت و با ناله‌های بلند و صدایی خشمگین همراه بود که فریاد می‌زد: "حالا دیگه آدم شدی و شراب می‌دزدی؟"

صدایی نالید: "من که چیزی ندزدیدم! خودت صبح همه‌شو خوردی."

نیکاندر با لحنی پر از خشم فریاد زد: "با من جروبحث نکن!"

در پاگرد، الیشاع عامدانه پایش را محکم روی زمین کشید. ناگهان خانه در سکوت فرو رفت. لحظه‌ای بعد، یک خدمتکار در آستانه‌ی در ظاهر شد و پشت سرش، نیکاندر نفس‌زنان و با صورتی برافروخته آمد، در حالی که لباس‌های نامرتبش را مرتب می‌کرد.

نیکاندر با لحنی خودمانی گفت: “این برده‌ها... یه کم باهاشون مهربون باشی، زبون درازی می‌کنن. تنها زبونی که می‌فهمن همین شلاقه! بیا تو.”

او در حالی که با شور و حرارت صحبت می‌کرد، الیشاع را از راهرویی عبور داد و به اتاق پذیرایی برد. لیبانیوس ردای او را گرفت و کنار ایستاد. مبلمان اتاق ترکیبی عجیب از وسایل بزرگ و پر زرق و برق بود. نیکاندر، الیشاع را روی یک مبل نشاند، کنار او نشست و با لحنی کنجکاو درباره‌ی برنامه‌هایش پرسید. شیوه‌ی پرسش‌هایش کاملاً روشن می‌کرد که نیت خاصی در سر دارد.

الیشاع داشت دنبال راهی برای تغییر بحث می‌گشت که ناگهان تق تق بلند در و همهمه‌ی صداهای مردانه و زنانه، از ورود مهمانان خبر داد. چند زن با لباس‌های مد روز، شش مرد و تعدادی خدمتکار وارد اتاق شدند. نیکاندر که از این وقفه چندان خوشحال نبود، از جا بلند شد تا از مهمانان استقبال کند.

نیکاندر گفت: “یه نفر اینجاست که خیلی مشتاقم بهتون معرفی کنم.”

جمع ساکت شد و همه با کنجکاوی به الیشاع خیره شدند.

نیکاندر ادامه داد: “این الیشاعه، از فلسطین اومده که توی آنتیوخ اقامت کنه.”

در میان مهمانان، مربی ورزش هم حضور داشت؛ مردی بلندقد و تنومند با ژستی لات‌مانند و دهانی که به رک‌گویی و گستاخی عادت داشت. تا چشمش به الیشاع افتاد، گفت: “تو همون شاگرد جدیده‌ای؟”

نیکاندر حرفش را قطع کرد و اجازه نداد ادامه بدهد.

یکی دیگر از مهمانان، فیلسوفی از مکتب اپیکوری بود که در نگاه اول کاملاً عادی به نظر می‌رسید، اما با دقت بیشتر، حالت چهره‌اش غیرعادی و نامتوازن به نظر می‌آمد، گویی تصویرش در آینه‌ای کج‌ومعوج افتاده باشد. آخرین فرد قابل‌توجه، فیلسوفی رواقی بود؛ مردی ریزنقش و استخوانی با دستان لرزان و صدایی نازک.

به جز این سه نفر، بقیه آن‌قدر معمولی و کم‌اهمیت بودند که الیشاع بلافاصله پس از معرفی، نام و چهره‌شان را فراموش کرد.

ناگهان نیکاندر بلند گفت: "حالا بریم شام بخوریم!"

او بازوی الیشاع را گرفت و در حالی که او را به سمت اتاق غذاخوری هدایت می‌کرد، در گوشش زمزمه کرد: "همه‌ی اینایی که می‌بینی، از فرهیخته‌ترین و مهم‌ترین آدمای شهرن."

درست داخل درِ ورودی، زنی ایستاده بود که چهره‌ای گرفته و نگران داشت که به نظر می‌رسید روزهای خوب زندگی‌اش گذشته است.

نیکاندر گفت: "و اینم همسرمه!"

الیشاع با احترام به زن سلام کرد. زن با حالتی عصبی پاسخ داد و همان‌طور که حرف می‌زد، مضطربانه نگاهی به شوهرش انداخت. در این لحظه، مهمانان یکی‌یکی به سمت کاسه‌ی شراب رفتند، تاج‌های گلشان را برداشتند و برای نوشیدن جام‌هایشان آماده شدند.

الیشاع که جرعه‌ای از شرابش نوشید، نگاهی به اطراف انداخت. اتاق غذاخوری درست مثل سالن پذیرایی، پر زرق و برق بود. نقاشی‌های دیواری با رنگ‌های درخشان دیوارها را پوشانده بودند، پرده‌های ضخیم و گلدوزی‌شده روی مبل‌ها افتاده بود و میزهای شام که خدمتکاران در حال چیدن آن‌ها بودند، پر از سینی‌ها و ظروف نقره و برنز بود.

در این میان، نیکاندر از کنار الیشاع تکان نمی‌خورد و مدام حرف می‌زد. انگار که نمی‌خواست اجازه دهد او با دیگران صحبت کند.

شام که آماده شد، نیکاندر به الیشاع گفت: "بیا کنار من بشین."

الیشاع با بی‌میلی به سمت میز اصلی رفت. پیرمرد رواقی از قبل آنجا نشسته بود.

در ابتدای شام، پیشخدمت‌ها بشقاب‌هایی از کلم آب‌پز داغ روی میز گذاشتند.

نیکاندر به الیشاع اصرار کرد: "یه کم از این بخور. قراره کلی شراب بخوریم. از اون خوباش، خیالت راحت. و هیچ‌چیز بهتر از این کلم نمی‌تونه هوشیارت نگه داره."

الیشاع چند لقمه‌ای خورد، اما وقتی بقیه غذاها را آوردند، با وجود اصرارهای دیگران، تقریباً چیزی نخورد. از همان ابتدا که میزبانش را در خانه‌اش دید و با مهمانان دیگر آشنا شد، اشتهایش کور شده بود. باقی‌مانده اشتهایش هم با تماشای پیرمردی که روبه‌رویش نشسته بود و با ولع غذا می‌خورد، کاملاً از بین رفت. پیرمرد چنان با عجله لقمه برمی‌داشت که سس غذا از لابه‌لای ریشش سرازیر و روی ردای فلسفی‌اش پخش می‌شد.

شام هنوز تمام نشده بود که مردی درشت‌هیکل ناگهان در آستانه در ظاهر شد.

کسی از سر میز فریاد زد: "سلام اوکریتوس! تو هم دعوت شده بودی؟"

اوکریتوس که روی پاهایش بند نبود، نیشخند زد و گفت: "دعوت؟ معلومه که نه! من که برای دعوت منتظر نمی‌مونم. به قول هومر: 'منلائوس خودش اومد.'"

بعد، تلوتلوخوران وارد اتاق شد.

اوکریتوس با صدایی کش‌دار گفت: "حالا بگو ببینم نیکاندر، من اینجا مهمونم یا نه؟"

نیکاندر با درماندگی جواب داد: "آره، بیا بشین."

اوکریتوس پوزخند زد و گفت: "حرف مفت نزن! من که از اون ضعیف‌مردا نیستم که موقع شام لم بدم رو کاناپه. من فیلسوفم، یه کلبی واقعی..." بعد ایستاد، کمی دور و برش را نگاه کرد و ادامه داد: "من رو پای خودم می‌ایستم. وقتی هم که خسته بشم، خب زمین که هست."

نیکاندر با شرمندگی زمزمه کرد: "یه آدم بی‌سروپا که هرچی رسم و رسومه، مسخره می‌کنه، چون مکتبش اینو می‌گه. ولی راستش ذهن تیزی داره، دلشم صافه."

الیشاع با تردید نگاهی به اوکریتوس انداخت تا شاید نشانه‌ای از این نجابت پیدا کند. اوکریتوس با جامی پر از شراب در یک دست، در میان میزها پرسه می‌زد و هر چیزی که به نظرش جالب می‌آمد، برمی‌داشت و بررسی می‌کرد. دست آخر، کنار یکی از میزها ایستاد و کاسه‌ای نقره‌ای و سنگین را برداشت که ظاهراً با دقت و مهارت ساخته شده بود.

اوکریتوس از آن سوی اتاق فریاد زد: "از کجا همچین چیز خوبی پیدا کردی؟ یعنی یه شاگرد پولدار گیرت اومده، یا فقط قرضش گرفتی که ما رو تحت تأثیر بذاری؟ و این همه خدمتکار؟ پول اینا رو از کجا آوردی؟ نیکاندر، تو واقعاً به یه کم فلسفه کلبی نیاز داری. انقدر تجملات مهم نیست، مخصوصاً وقتی معلومه که اینا مال تو نیست."

نیکاندر سرخ شد و سکوت کرد. بالاخره اوکریتوس جامش را سر کشید، پشت دستش را روی لب‌هایش کشید، بعد هم بی‌هیچ معطلی خودش را روی زمین انداخت، سرش را روی ساعدش گذاشت و به خواب رفت.

تا این لحظه، تقریباً همه مهمانان دائم در حال نوشیدن بودند. الیشاع هم کم‌کم به شراب پناه برد. زمان که گذشت، همه‌چیز برایش در هم و تار شد. یک‌بار جام از دستش لغزید و زیر کاناپه افتاد. لیبانیوس که پشت سرش ایستاده بود، خم شد تا آن را بردارد. همان لحظه، الیشاع نگاهی

به معلم ژیمناستیک انداخت که بی‌سروصدا، پای یکی از برده‌های جوان و خوش‌چهره را نوازش می‌کرد. الیشاع که آن‌قدر مست بود که دیگر از چیزی تعجب نکند، فقط شانه‌ای بالا انداخت و از یکی از خدمتکاران خواست که جامش را دوباره پر کند.

اتاق کم‌کم شلوغ‌تر و پرسروصداتر می‌شد. یکی از مهمانان، شعرهای پیندار، هسیودوس و آناکرئون را به هم می‌بافت و از ترکیبشان سرودی مضحک و مستهجن می‌ساخت. پیرمرد رواقی که ظاهراً از همه‌چیز سیر شده بود، با ژستی نمایشی کتابی از کیفش بیرون آورد و شروع به خواندن کرد.

در پایان شب، زمانی که نوشیدنی و غذا تمام شد، یکی از حضار پیشنهاد کرد که به دفنه بروند. زنان مخالفت کردند، اما مردان با هیجان سرگرم بحث شدند و به اعتراض آن‌ها توجهی نکردند. در میان این هیاهو، الیشاع نیز بدون اینکه حتی بپرسد مقصدشان کجاست، موافقت کرد همراهشان برود. چند مرد از جمله میزبانش، به سمت او آمدند و درخواست قرض کردند، هر کدام نیز بهانه‌ای آوردند. یکی گفت کیف پولش را گم کرده، دیگری از بانکدارش گله داشت. الیشاع هم بدون توجه به مقدار و گیرنده، به آن‌ها پول داد.

او به دنبال لیبانیوس گشت. پیرمرد روی نیمکتی در گوشه‌ای نشسته بود و چرت می‌زد.

الیشاع گفت: “لباسم.”

به سمت او قدم برداشت و دوباره تکرار کرد: “لباسم.”

او را آرام تکان داد. لیبانیوس با وحشت بیدار شد و با زحمت از جا برخاست.

الیشاع با صبر و حوصله گفت: “برو خونه. برای یه شب کافی نیست؟”

خیابان‌ها آرام‌تر و خلوت‌تر از همیشه بودند. الیشاع تنها به‌طور مبهمی مسیر را می‌شناخت. اما در طول راه، زنان خانه‌دار خشمگین از پنجره‌ها سرک می‌کشیدند و به سروصدا اعتراض می‌کردند. یک‌بار هم گشت پلیس آن‌ها را متوقف کرد.

فقط وقتی که به دفنه رسیدند و الیشاع خانه‌هایی با چراغ‌های روشن را دید که زنان نیمه‌برهنه در آن‌ها به استقبال مشتریان می‌رفتند، متوجه شد که هدف این سفر چیست. باوجود مستی و گیجی، مسیرش را تغییر داد و بدون توجه به صداهای دیگران، به خانه بازگشت.

صبح روز بعد که در بستر خود بیدار شد، زبانش خشک و سنگین بود و معده‌اش به هم می‌پیچید. با زحمت نشست. هنوز لباس‌های شب گذشته را به تن داشت و بوی شراب می‌داد. از تخت برخاست، لباس‌هایش را درآورد، حمام کرد و دوباره لباس پوشید.

بعدازظهر همان روز، پاپاس به دیدنش آمد. الیشاع ماجرای شب گذشته را برایش تعریف کرد و از احساس نارضایتی خود گفت.

پاپاس بی‌اعتنا گوش داد و گفت: "ساده‌لوح، انتظار دیگه‌ای داشتی؟ حقته که رفتی!"

الیشاع اصرار کرد: "اما خیلی حال‌به‌هم‌زن بود!"

پاپاس با لبخند زیرکانه‌ای ادامه داد: "خب، از نظر تو که این‌طوره. می‌دونی الیشاع، شاید دین و ایمون نداشته باشی، ولی هنوز یه حاخامی!"

فصل ششم

در میان آشنایان الیشاع، بی‌کفایتی لیبانیوس به سوژه‌ای برای شوخی و خنده تبدیل شده بود. پیرمرد بیچاره، با اینکه اشتیاق زیادی به انجام وظایفش داشت، اما قادر نبود هم‌زمان بیش از یک دستور ساده را اجرا کند و عصرها آن‌قدر خواب‌آلود می‌شد که بهره‌وری‌اش به حداقل می‌رسید.

به همین دلیل وقتی پاپاس در حضور مانتو، الیشاع را به خاطر خدمتکارش دست انداخت، این دو تصمیم گرفتند او را در بازدید از بازار برده همراهی کنند.

پس از آنکه مانتو بر سر یکی از لطیفه‌های پاپاس حسابی خندید، پرسید: "الیشاع، چرا یکیو استخدام نمی‌کنی که درست‌وحسابی هواتو داشته باشه؟"

الیشاع با درماندگی گفت: "دلم می‌خواد، خیلی هم می‌خوام. ولی اگه این پیرمردو بیرون کنم، حتماً از گشنگی می‌میره."

مانتو نگاهی به او انداخت، لبخندی مرموز زد و درحالی‌که چشمانش از تفکر می‌درخشید، گفت: "باشه، نگهش دار. ولی یه پسرم بگیر. من فردا باید برم بازار که یه دختر واسه آشپزخونه بخرم. تو هم باهام بیا؛ هم یه همراه داری، هم شاید یکیو پیدا کنی که به دردت بخوره."

روز بعد، وقتی الیشاع و پاپاس نزد مانتو رفتند، آن‌ها را نه به سالن پذیرایی، بلکه به دفتر کار خانه راهنمایی کردند؛ اتاقکی کوچک و بی‌تکلف که تنها وسایلش چند صندلی، صندوقی آهنی کنار

دیوار و میزی پر از لوح‌ها و طومارها بود. مانتو که ردای بلند کتانی مخصوص زنان متأهل را به تن داشت، پشت میز نشسته بود.

مانتو گفت: "ببخشید که اینجا ازتون پذیرایی می‌کنم. همین الآن حساب‌وکتابا رو با مباشر تموم کردم. هنوزم چندتا کار هست که نمی‌تونم عقب بندازم. میشه اینجا بشینین؟ اگه جلوی چشمم باشین، کارم زودتر تموم می‌شه."

الیشاع که مانتو را برای یک ساعت زیر نظر داشت، متوجه شد که این زن، تفاوت بسیاری با بانوی مهربان و مهمان‌نوازی دارد که می‌شناخت. با دقت و سرعت با ناظر املاک روستایی‌اش مشورت می‌کرد، به دربان دستور می‌داد چه کسانی را آن شب راه بدهد، سفارش‌هایی با نمایندگان تاجران شراب، قصاب‌ها و سبزی‌فروش‌ها ثبت می‌کرد و با آشپزها درباره منوهای یک شام رسمی تصمیم می‌گرفت.

الیشاع از دیدن پیچیدگی مدیریت یک خانه حیرت کرده بود و وقتی شنید که مانتو گاه از مبالغی سخن می‌گوید که از کل درآمد سالانه املاکش بیشتر بود، شگفت‌زده شد.

سرانجام مانتو، با امتناع از دیدن دیگران، کارش را تمام کرد و با لبخندی حاکی از عذرخواهی، برای رفتن اعلام آمادگی کرد.

آن‌ها گروهی پنج نفره بودند که از خانه بیرون آمدند: الیشاع، پاپاس، مانتو، مباشر او و دوریس، خدمتکاری که کیف لوازم آرایش بانویش را حمل می‌کرد.

به محض رسیدن به خیابان‌های اصلی، حرکتشان کند شد. خیابان‌ها پر از واگن، تخت‌روان، اسب، شتر و گاهی ارابه‌های سنگین بود. پیاده‌روها بسیار باریک بودند و روبه‌روی مغازه‌های شلوغ، تقریباً عبور غیرممکن می‌شد.

مردان ناچار شدند یکی‌یکی پشت سر مانتو حرکت کنند.

اما اگر عبور از خیابان‌ها سخت بود، در میدان شهر تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید.

به محض آنکه مردم مانتو را شناختند، حلقه‌ای از مردان دورتادور او تشکیل شد؛ بعضی از آن‌ها دوستان و آشنایان شخصی و بعضی دیگر غریبه‌هایی بودند که فکر می‌کردند صحبت با رئیس فرماندار یک استان می‌تواند برایشان سودمند باشد. در آنتیوخ نیز درست مانند روم، میزان آشنایی با افراد بانفوذ، تعیین‌کننده مقبولیت اجتماعی، پیشرفت شغلی و اعتبار فرد نزد بانکداران بود.

بالاخره مانتو خود را از میان جمعیت بیرون کشید و با هیجان، همراهانش را به یک خیابان فرعی و خلوت‌تر برد. با وجود آنکه از خستگی شکایت می‌کرد، اما از توجهی که به او شده بود، کاملاً راضی به نظر می‌رسید.

در راه بازار برده‌فروشان، آن‌ها در چندین مغازه توقف کردند؛ در یکی، میزی را که برای فروش گذاشته شده بود بررسی کردند. در دیگری، یک مجسمه مرمری عتیقه خریدند و در چند مغازه دیگر خریدهایی برای خانه انجام دادند. به این ترتیب، آرام‌آرام به بازار برده‌فروشان رسیدند.

بازار مجموعه‌ای از حجره‌ها بود که به یک حیاط مرکزی باز می‌شد. مردان برهنه روی سکوها ایستاده بودند و گروه‌هایی از خریداران احتمالی آن‌ها را وارسی می‌کردند. معامله‌گران، برده‌ها و افراد بیکار هم روی نیمکت‌های کناری لم داده بودند.

تاجری پر سر و صدا به طرفشان آمد و گفت: "خانم، چه کاری از دستم برمیاد؟"

مانتو جواب داد: "می‌خوام یه دختر جوون واسه آشپزخونه بخرم. سالم باشه و از همه مهم‌تر، مطیع. مباشر من چند وقت پیش یکی رو از همین بازار خرید که معلوم شد زبون‌دراز و دردسرسازه. فردا باید پسش بدم."

تاجر شانه بالا انداخت و گفت: "ما که نمی‌تونیم اخلاق برده‌ها رو تضمین کنیم! بیاین این طرف."

او آن‌ها را به سکویی خالی برد و پرسید: "حالا چی می‌خواین؟ مصری، آلمانی، بریتانیایی، گالی، سیاه‌پوست یا یکی که تو خونه بزرگ شده باشه؟"

مانتو پاسخ داد: "مهم نیست، فقط مطیع باشه و یونانی بلد باشه."

تاجر خدمتکاری را صدا زد و چیزی در گوشش گفت. خدمتکار از حیاط گذشت، در سلولی را باز کرد و زنی سیاه‌پوست و چاق را بیرون آورد.

مانتو بی‌درنگ دست تکان داد و گفت: "نه، ببرش تو."

سپس دختری بور و درشت‌اندام آوردند که لباس نازکی بر تن داشت و تا کمرش را می‌پوشاند.

تاجر گفت: "این یکی ساکسونه. یه کم لهجه داره ولی یونانیو خوب می‌فهمه. بیارمش بالا و لختش کنم؟"

افراد بیکاری که منتظر همچین نمایشی بودند، جلو آمدند. اما مانتو سری تکان داد و گفت: "نه، زیادی خوشگله! بین برده‌های مردی که دارم، دردسر درست می‌کنه."

دختر سومی که آوردند، سیسیلیایی بود؛ سبزه، لاغر و ترسو.

مانتو با رضایت گفت: "این یکی یه کم بیشتر به دردم می‌خوره."

او از دختر چند سؤال پرسید تا مطمئن شود که یونانی را خوب متوجه می‌شود، از آموزش او پرس‌وجو کرد و دلیل فروشش را پرسید. سپس از تاجر درباره اصل و نسب او سؤال کرد. وقتی همه‌چیز را تأیید کرد، دستور داد دختر روی سکو برود و لباسش را درآورد.

مباشر مانتو جلو رفت، پلک‌های دختر را عقب کشید، به چشمانش خیره شد، دهانش را بررسی کرد، دندان‌هایش را نگاه کرد، بازوهایش را لمس کرد، دستش را روی شکم او کشید، پاهایش را خم کرد و سپس با تأیید سر تکان داد.

مانتو تصمیم گرفت: "اگه قیمتش مناسب باشه، برش می‌دارم. تلاش برای فهمیدن واقعیت درباره سلامت و اخلاقش فایده‌ای نداره."

تاجر گفت: "به خدایان قسم تا جایی که می‌دونم، خوش‌اخلاق و سالمه!"

مانتو با پوزخند گفت: "مهم نیست، حتی اگه اخلاق زانتیپه رو داشت و رو به موت بود، بازم همینو می‌گفتی! قیمتش چقدره؟"

دختر سریع لباسش را پوشید و با نگرانی به پایین نگاه کرد، در حالی که زن و تاجر پس از کمی چانه‌زنی به توافق رسیدند.

مانتو نتیجه گرفت: "خیله خب، فردا میاریش خونه‌ام. مباشر من پولتو می‌ده. حالا الیشاع، نوبت خرید توئه."

الیشاع ناگهان گفت: "نظرم عوض شد. علاوه بر لیبانیوس، یه مرد آزاد هم استخدام می‌کنم."

تمام این ماجرا او را به‌شدت ناراحت کرده بود. از این‌که بدن زنان بی‌رحمانه در معرض دید قرار می‌گرفت و بیشتر از آن، از نگاه‌های شهوانی تماشاگران و برده‌داران شوکه شده بود. اما چیزی که بیش از همه او را آزار می‌داد، این بود که انسان‌ها بدون کوچک‌ترین احساسی خرید و فروش می‌شدند.

در فلسطین، در میان یهودیان، برده‌داری وجود داشت، اما به این شکل نبود. هم قوانین کتاب مقدس و هم قوانین حاخامی، تا حدی از بردگان محافظت می‌کردند. او ناگهان دریافت که با وجود تمام محدودیت‌ها، در یهودیت کهن هنوز شرافت اخلاقی وجود داشت که در آنتیوخ، حتی نشانی از آن دیده نمی‌شد.

در راه بازگشت به خانه، مانتو به دنبال الیشاع رفت و گفت: "چرا این‌قدر تو خودت فرو رفتی؟ بیا، یه کم با من حرف بزن."

مانتو که به او نزدیک شد، بی‌تفاوت گفت: "این دختر خرید خوبی بود."

الیشاع با تعجب فریاد زد: "واقعاً نمی‌فهمم چطور می‌تونی این کارو بکنی!"

مانتو پاسخ داد: "مگه چه کار کردم؟"

الیشاع گفت: "امروز هم یه مجسمه خریدی، هم یه آدم. اونم با بی‌تفاوتی! خب، عدالتی هم توی دنیا نیست".

مانتو شانه بالا انداخت و گفت: "شاید، اما اینطوری مقرر شده. حالا به دست خدایان، سرنوشت یا شانس، هرچی... کسی دقیق نمی‌دونه."

الیشاع بعد از مکثی ادامه داد: "ولی تو هم می‌تونستی به‌جای اون، برده باشی و یه نفر دیگه خریدار تو."

مانتو چیزی نگفت. نگاهش ناگهان خالی شد.

پاپاس وارد بحث شد و گفت: "بی‌خیالش! این روحیه یه اصلاحگره که تو وجودش هست. این الیشاع نیست که حرف می‌زنه، این اون حاخام درونشه."

الیشاع نگاهی به پاپاس کرد و گفت: "هیچ‌وقت از این حرفت خسته نمی‌شی؟" بعد رو به مانتو کرد و توضیح داد: "هر وقت من درباره مسائل اخلاقی حرف می‌زنم، این می‌گه که اینا حرفای اون حاخام درونمه!"

مانتو با لبخند گفت: "شاید واسه همینه که دوستت دارم."

او دستش را روی بازوی الیشاع گذاشت. گرمای لمسش و بوی عطرش، لرزه‌ای در وجود الیشاع انداخت.

فصل هفتم

سلوکیه، بندر آنتیوخ، بر دامنه‌ای تند و رو به دریای کوه پیه‌ریا قرار داشت و حدود چهار مایلی نیز با دهانه رودخانه اورونتس فاصله داشت. شهر بالایی که بر فراز تپه‌ای واقع شده بود، محل اقامت بازرگانان، افسران نیروی دریایی، کاپیتان‌ها و مأموران گمرک بود. از آنجا، جاده‌ای پهن که در دل

صخره‌ای مستحکم تراشیده شده بود، به شهر پایینی می‌رسید. این شهر در ساحلی باریک، میان پایه صخره‌ها و دریای مدیترانه گسترده شده بود.

در طول زمستان، زمانی که قایق‌ها جرئت نمی‌کردند از موج‌شکن‌ها فراتر بروند، ساحل تقریباً خالی از سکنه می‌شد. اما در دیگر فصول، کوچه‌ها و میخانه‌های شهر از ملوانان و کارگران بندر پر می‌شد، اسکله‌ها از کالاهای تجاری انباشته می‌گشت و انبارها و بانک‌ها در شور و تکاپو بودند. بندر که توسط موج‌شکن‌ها محافظت می‌شد، منظره‌ای جالب از کشتی‌های باری عظیم از سرزمین‌های دوردست، قایق‌های ماهیگیری و کشتی‌های جنگی غول‌آسا را به نمایش می‌گذاشت.

روزی، در اوایل ماه ژوئن، گروهی از مقامات نظامی و غیرنظامی کالسکه‌ای مجلل را که با اسب‌های اصیل کشیده می‌شد، همراهی کرده و از جاده شیب‌دار سلوکیه بالا به سوی شهر پایین حرکت کردند.

در میدان مرکزی، جایی که بزرگراه به آن منتهی می‌شد، گروهی از مردم بیکار با کنجکاوی به بالای جاده چشم دوخته بودند.

پاپاس رو به الیشاع کرد و گفت: ”یا یکی از کله‌گنده‌ها قراره بره یا تازه از راه رسیده!“

الیشاع چشمانش را ریز کرد، با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: ”تنها چیزی که می‌خوام ببینم، رسیدن قایقیه که تو منتظرشی!“

حضور این دو مرد در بندر به خاطر یکی از معاملات تجاری پاپاس بود که از دید الیشاع چیزی جز بدبیاری نبود. پاپاس که از آنتیوخ احضار شده بود تا محموله‌ای از پوست‌ها را تحویل بگیرد، الیشاع را هم با وعده و اصرار با خود کشانده بود. او از تغییر حال‌وهوای مردی خانه‌نشین سخن گفته و با هزار جور حرف قانعش کرده بود. اما حالا، پس از پنج روز اقامت در بندر، الیشاع به‌اندازه کافی دلیل برای پشیمانی داشت. گرمای طاقت‌فرسای اسکله، هیاهوی مداوم خیابان‌ها و سروصدای میخانه‌ای که در آن اقامت داشتند، جایی برای خواب باقی نمی‌گذاشت. بدتر از همه، الیشاع وقت ارزشمندی را از دست داده بود که می‌توانست به کارهای بهتری اختصاص دهد.

او با اصرار گفت: ”بیا بریم پاپاس.“ و به قدم زدن بی‌هدفی که آغاز کرده بودند، ادامه داد.

پاپاس جواب داد: ”نه بابا، صبر کن و بیا تماشا کنیم. مگه جایی هم داریم بریم؟“

دسته همراهان که نزدیک‌تر می‌شدند، پاپاس بازوی الیشاع را گرفت و با هیجان گفت: “نگاه کن! راننده کالسکه! اون مگه لباس مانتو نیست؟”

الیشاع تأیید کرد: “آره، مثل خودشه.”

پاپاس ادامه داد: “اون مردی هم که جلوتر از بقیه سوار اسبه، کوادراتوسه. اون یکی هم لیسیسه، از ملازم‌های روفوس. پس خودشونن.”

الیشاع با تعجب پرسید: “ولی اینجا چیکار می‌کنن؟”

پاپاس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: “الان می‌فهمیم.”

وقتی کالسکه از کنارشان عبور کرد، پاپاس از لای پرده‌های نیمه‌باز نگاهی انداخت و صدا زد: “مانتو!”

مانتو سرش را از پنجره بیرون آورد، نگاهش روی آن‌ها افتاد و بلافاصله دستور داد: “اسب‌ها رو نگه دار!” بعد با خوشحالی آشکاری گفت: “الیشاع! پاپاس! چه عجب! چی شد که شما اینجا پیداتون شد؟”

الیشاع برای لحظه‌ای حس کرد که قلبش از تپش ایستاد و بعد دوباره با دیدن مانتو به تپش افتاد.

پاپاس لبخند زد و گفت: “والا ما هم همینو از تو می‌پرسیم! چند روزه اینجاییم، منتظر یه کشتی که انگار غرق شده!”

مانتو گفت: “منم اومدم یه قایق ببینم...” اما ناگهان حرفش را نیمه‌کاره گذاشت.

پاپاس با هیجان گفت: “می‌دونم! روفوس باید برگرده!”

مانتو تأیید کرد: “آره، یه گالی سریع از رودس حرکت کرده بود و خبر آورد که کشتی روفوس همون روز اونجا پهلو گرفته. پس یا امروز یا فردا می‌رسه.”

نگاهش به الیشاع افتاد، اما الیشاع چشمانش را از او دزدید.

مانتو به‌سرعت گفت: “خب، باید برم. همه رو معطل کردم. حتماً بیاین پیشم. تو خونه سرپرست بندر مستقر می‌شیم.”

با اشاره مانتو، دسته همراهان به راه افتادند. الیشاع و پاپاس دوباره راه افتادند و در نهایت به یکی از اسکله‌ها رسیدند. از میان کیسه‌ها و جعبه‌ها عبور کردند و در انتهای اسکله نشستند. پاپاس پرحرفی می‌کرد، اما الیشاع در سکوت به فکر فرو رفته بود.

در نزدیکی آن‌ها چند پسر مشغول ماهیگیری بودند. اسکله‌های اطراف از دکل‌های بلند، بادبان‌ها و طناب‌های درهم‌تنیده پر بود. آن‌سوتر، موج‌شکنی کم‌ارتفاع به دریا کشیده شده بود و امواجی که به آن برخورد می‌کردند، در نور غروب می‌درخشیدند. میان دو برجی که از دهانه بندر محافظت می‌کردند، افق باز و گسترده دیده می‌شد. هوا بوی تند نمک و ماهی به خود گرفته بود.

پاپاس با خنده گفت: “بی‌خیال قایق! حالا که روفوس اینجاست، می‌تونیم با این سربازای رومی کلی خوش بگذرونیم! تا حالا جشن گرفتن اونا رو دیدی؟ یه چیز دیگه‌س!”

الیشاع با لحنی خشک جواب داد: “من می‌خوام برگردم آنتیوخ.”

پاپاس با تعجب پرسید: “چرا؟”

الیشاع با ناراحتی گفت: “هیچی.” و از جا بلند شد. “بریم به اتاق‌هامون برگردیم.”

اما درست همان موقع که به میدان رسیدند، صدای شیپور بلندی از سمت دریا طنین انداخت. پژواکش از موج‌شکن‌های بندر پیچید و برگشت. ناگهان میدان پر از فریاد شد: “یه کشتی! یه کشتی!”

مردم هیجان‌زده با دست برای چشمانشان سایه درست کردند و به افق و خورشید در حال غروب خیره شدند.

فراتر از اسکله‌ها، میان انبوه طناب‌ها و دکل‌هایی که روی آب‌های خلیج سایه انداخته بودند، بادبان سفیدی در میان دروازه‌های باز موج‌شکن‌ها نمایان شد. از یکی از برج‌های دیده‌بانی، صدای شیپوری دوباره در فضا پیچید. میدان در سکوت فرو رفت؛ چرا که کسانی که کد سیگنال‌ها را می‌فهمیدند، با دقت گوش سپرده بودند.

یکی از آن‌ها گفت: “کشتی دولتی از اوستیا!”

پاپاس با ناراحتی گفت: “اینم از شانس مائه! ما روزها اینجا معطل شدیم، بعد کشتی اون درست یه ساعت بعد از رسیدنش می‌رسه!”

بازرگانانی که مثل او در انتظار کشتی‌های خود بودند، ناامیدانه به اتاق‌های حسابداری و انبارهایشان برگشتند. اما ساختمان‌های عمومی پر از هیجان شد. چهره‌ها در پنجره‌ها ظاهر شدند و مردم از درها بیرون ریخته و به سمت اسکله‌ها روانه شدند.

الیشاع گفت: "ترجیح می‌دم نرم."

پاپاس پیشنهاد کرد: "بیا پایین بریم تماشا کنیم. حداقل می‌تونی روفوس رو ببینی.."

الیشاع سر تکان داد و گفت: "نه، ممنون."

پاپاس با اصرار ادامه داد: "اوه، بیا دیگه! همچین صحنه‌ای رو نباید از دست بدی!"

الیشاع لحظه‌ای مکث کرد، بعد پاپاس را تا پایه اسکله دنبال کرد. همان‌جا ایستادند.

کشتی حالا کاملاً وارد بندر شده بود. کمان برنزی بزرگش با شکوه جلو می‌آمد. بادبان اصلی که تصویر عقاب سرخ‌رنگ رم روی آن نقاشی شده بود، آرام‌آرام پایین کشیده می‌شد. از سه ردیف پارو، دو ردیف در آفتاب می‌درخشیدند و بی‌حرکت مانده بودند. تنها پاروهای ردیف پایینی هنوز آب را لمس می‌کردند و کشتی را آرام‌آرام به موازات خط ساحل جلو می‌بردند. کشتی با ابهتی خاص حرکت کرد تا سرانجام به سر اسکله رسید.

سوتی بر روی کشتی به صدا درآمد. ناگهان تمام پاروها در سمت خشکی با سرعت در آب فرو رفتند و کشتی بزرگ را کنار اسکله چرخاندند.

در میان هیاهوی فریادها، سوت‌ها و طنین شیپور، پاروها یکی یکی جمع شدند. طناب‌ها در هوا پرتاب شده و کشیده و محکم شدند تا کشتی را در جای خود ثابت نگه دارند. لحظاتی گذشت. دریچه‌ها باز شدند و نردبان‌های طنابی پایین انداخته شدند. مردان به سرعت از کشتی پیاده شدند.

الیشاع و پاپاس از جایی که ایستاده بودند، نمی‌توانستند چیزی را در میان جمعیت انبوه روی اسکله ببینند. اما چندان نگذشت که ازدحام کم شد و مردم در گروه‌های کوچک به سوی شهر روانه شدند. در عرض چند دقیقه، اسکله به اندازه‌ای خلوت شد که افراد قابل شناسایی بودند.

پاپاس با اشاره گفت: "روفوس اونجاست!"

الیشاع پرسید: "کدوم یکی؟" اما بلافاصله چشمش به مانتو افتاد که کمی دورتر ایستاده و منتظر بود.

همان‌طور که خیره شده بود، مردی از میان گروه افسران جدا شد و با قدم‌های سریع به سوی مانتو رفت. آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. وقتی از هم جدا شدند، الیشاع برای اولین بار چهره روفوس را دید؛ مردی کوتاه‌قامت با سری تقریباً طاس و بدنی تنومند. به نظر می‌رسید پوستش گرم و نرم باشد.

در تمام این مدت، پاپاس به سمت جلو حرکت می‌کرد و الیشاع با فاصله چند قدمی او را دنبال می‌کرد.

روفوس گفت: "خب پاپاس! چه افتخار غیرمنتظره‌ای که اومدی دیدنم!"

پاپاس با شوخی جواب داد: "کاملاً تصادفی بود! من اینجا منتظر کشتی باری‌ام بودم، ولی تو زودتر رسیدی! به هر حال خوش اومدی!"

مرد رومی خندید و گفت: "حداقل از تو جوابای راست و درستی می‌گیرم!"

مانتو با کمی تردید گفت: "روفوس، می‌خواستم کسی رو بهت معرفی کنم. کسی که در نبود تو از فلسطین اومده... این الیشاعه، دوست من و پاپاس."

روفوس با دقت نگاهی به مانتو انداخت، بعد نگاهش را به سوی الیشاع برگرداند که در پاسخ به معرفی، چند قدم جلوتر آمده بود. برداشت اولیه‌ای که الیشاع از روفوس داشت، بلافاصله تغییر کرد. او کاملاً طاس نبود؛ کرک‌های طلایی‌رنگی که از دور نامرئی به نظر می‌رسیدند، روی سرش پراکنده بودند. دستی که برای دست دادن دراز کرد، سخت و محکم بود. با اینکه خطوط نرم و منحنی چهره‌اش حس نرمی می‌دادند، لبانش خطی باریک و سخت را تشکیل می‌دادند. وقتی شروع به صحبت کرد، روفوس گفت: "من همیشه خوشحال می‌شم با یکی دیگه از روشنفکرای مانتو آشنا بشم!"

لحنش دلپذیر و آرام بود، اما در پس آن رگه‌ای از تمسخر همراه با نوعی لذت خفیف شنیده می‌شد.

چشمانش الیشاع را مبهوت کرد. رنگ آبی کمرنگ چشم‌هایش باعث می‌شد که تقریباً نامرئی به نظر برسند و تنها نقاط سیاه مردمک‌ها از میان سفیدآبی دورشان بدرخشند. این چشمان حسی شبیه نابینایی را القا می‌کردند. الیشاع که احساس ناخوشایندی داشت، دستش را به آرامی عقب کشید.

روفوس گفت: ″بیا دخترم″ و بازویش را با حالتی مالکانه دور کمر مانتو حلقه کرد. ″خیلی وقته ازت دور بودم.″

در حالی که آن دو از روی اسکله‌ی حالا خالی شده دور می‌شدند، الیشاع با چشمانی خیره تعقیبشان می‌کرد. خشم عجیبی درونش زبانه می‌کشید، خشمی که دلیلش را نمی‌دانست.

در جایگاه ویژه‌ای که کنار پاپاس نشسته بود، به سختی می‌توانست صحنه‌ی آمفی‌تئاتر را ببیند. دیوارهای مرمری بلندی دو سوی صحنه را محصور کرده بودند و مجسمه‌های عظیمی بالای آن‌ها قرار داشتند. در برابر دیدگانش، ردیفی از پشت‌ها و سرها منظره را سد کرده بود. با این حال، هر وقت که مردم حرکت می‌کردند، فرصت می‌یافت گاهی نیم‌نگاهی به مانتو که در ردیف اول نشسته بود و روفوس که با لباس کامل یک پروپراتور آراسته شده بود، بیندازد. آنتیفان هم در همان حوالی حضور داشت؛ ظاهراً به عنوان مهمان لگات، اما در واقع به دعوت مانتو آمده بود. دیگر کسانی که در جایگاه ویژه حضور داشتند، مقامات حکومتی بودند که برای تماشای بازی‌هایی که به مناسبت تولد امپراتور ترتیب داده شده بود، جمع شده بودند.

این اولین تجربه‌ی الیشاع در یک آمفی‌تئاتر بود. وقتی برای نخستین بار وارد شد، از بزرگی و شکوه این سازه‌ی سنگی مبهوت ماند. در آن لحظه تقریباً خالی بود، اما حالا موجی از جمعیت آن را پر کرده بود. صدای صحبت‌ها و حرکت‌های مردم چنان اوج گرفته بود که گویی کل بنا را به لرزه در می‌آورد. ناگهان سکوتی همه‌جا را فرا گرفت و پس از آن، سرودی طنین‌انداز شد. الیشاع برای دید بهتر از جای خود برخاست.

در برابر محرابی که آن سوی میدان قرار داشت، گروهی از مردان گرد گاو نری حلقه زده بودند. شاخ‌های گاو با طلا پوشیده شده بود و حلقه‌های گل از بدنش آویزان بود. هر چند وقت یک‌بار صدای شیپور در فضا می‌پیچید. در میان این صداها، نوای ضعیفی که دعاهای مذهبی را می‌خواند، به گوش می‌رسید. دعا با نوسان بالا و پایین می‌رفت و عظمت امپراتور را ستایش می‌کرد.

سپس برق فلزی به چشم خورد، حیوان از درد نعره کشید و به شدت دست و پا زد و جمعی از کشیشان کوشیدند آن را آرام نگه دارند. جریانی از خون، شن‌های زرد را رنگین کرد. گاو کم‌کم روی زانوهایش افتاد و تیغه‌های تیز پیاپی بر بدنش فرود آمدند. در همین حال، زمزمه‌های دعا همچنان ادامه داشت. بالای محراب، دود برخاسته از گوشت سوخته و بخور در هوا می‌چرخید تا زمانی که قربانی به طور کامل تقدیم امپراتور شد.

پس از آن، لایه‌ای از شن تازه روی زمین پاشیده شد و گروهی از رقصندگان وارد صحنه شدند. آن‌ها به صورت گروهی، سرود یونانی کهنی را می‌خواندند، دستان برهنه‌شان در حرکاتی پیچیده می‌چرخید و پاهایشان روی شن‌ها الگوهای موزون ترسیم می‌کرد. بعد از آن‌ها، آکروبات‌ها، دلقک‌ها و کمدین‌ها ظاهر شدند. صدای پچ‌پچ جمعیت و خش‌خش لباس‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. با این حال، تماشاگران چندان علاقه‌ای به این نمایش‌ها نداشتند و بی‌تابانه انتظار برنامه‌های اصلی را می‌کشیدند.

ناگهان زمزمه‌ی جمعیت به هیجان بدل شد. شیری نومید و با پوست درخشان از قفس زیرزمینی آزاد شد و در میدان ایستاد. نور شدید و سروصدای ناگهانی حیوان را گیج کرده بود. همان لحظه، از سوی دیگر آمفی‌تئاتر، گلادیاتوری جوان و چابک ظاهر شد. به جز لنگی که به دور بدنش بسته شده بود، لباسی نداشت و تنها سلاحش، تیغه‌ای باریک و صیقلی از جنس فولاد بود. با خونسردی در میدان گام برداشت، شمشیرش را به نشانه‌ی احترام بالا برد و رو به سوی روفوس و شهروندان آنتیوخ تعظیم کرد، سپس به سمت شیر رفت.

شیر که هنوز در حیرت و گیجی بود، با احتیاط او را زیر نظر گرفت، اما تمایلی به جنگیدن نشان نمی‌داد. گلادیاتور چند قدمی مقابلش ایستاد و منتظر ماند. وقتی حیوان حرکتی نکرد، ناگهان خم شد و مشتی شن به صورتش پاشید. شیر با عصبانیت غرید و سرش را شدیدا تکان داد. در همان لحظه، در حالی که تماشاگران نفس در سینه حبس کرده بودند، مرد ناگهان پشتش را به حیوان کرد، نگاهی به تماشاگران انداخت و شانه‌هایش را بالا انداخت؛ انگار که چاره‌ای ندارد. اما این تنها یک ترفند بود. ناگهان چرخید و از پهلو به حیوان حمله کرد.

شیر به سرعت با او چرخید و دم بلندش را تکان داد. نشانه روشن بود: حیوان تحریک شده بود. بر چهره‌ی گلادیاتور لبخندی محو دیده می‌شد، هرچند عضلات فکش منقبض شده و عرق از پیشانی و شانه‌هایش سرازیر شده بود. او با احتیاط قدم برمی‌داشت و سپس ناگهان به جلو یورش برد. همان دم که نوک تیغه‌ی فولادین در پهلوی شیر فرو رفت و خون از زخم جاری شد، حیوان نعره‌ای پرخشم کشید، از جا پرید و با شدت بر زمین فرود آمد.

دیگر نیازی به تحریک بیشتر نبود. دم شیر به‌آرامی روی شن کشیده می‌شد و صدای خرخر ممتد میدان را پر کرده بود. سر بزرگ حیوان، پایین به زمین، بی‌حرکت و آماده‌ی جهش، آویزان مانده بود. آنگاه که تنش به اوج رسید، شیر جهید. چنگال‌هایش درخشیدند، اما گلادیاتور جاخالی داد و هم‌زمان ضربه‌ای دیگر زد. ابری از شن برخاست و نشست. لبخند مرد هنوز روی صورتش یخ زده

بود، درحالی‌که شمشیرش تا نیمه‌ی دسته در خون خیس شده بود. شیر بار دیگر حمله کرد و شمشیر دوباره پیش رفت. رگه‌ای سرخ، پهلوی زردرنگ حیوان را لکه‌دار کرد.

اما این بار، گلادیاتور بی‌زخم نمانده بود. چنگال‌های شیر، زخمی عمیق بر بدنش به جا گذاشته بودند. نبرد ادامه داشت؛ جهش‌های خشم‌آلود و ضربات سریع یکی پس از دیگری فرود می‌آمد، گویی این مبارزه پایانی ندارد. با این حال، هر دو خسته شده بودند. شن‌های لگدمال شده، آکنده از لکه‌های خون شده بود. اخم بر چهره‌ی گلادیاتور دیگر نمی‌توانست وحشت مرگبارش را پنهان کند. از کاهش نیرویش به ستوه آمده بود و هنگامی که شیر بار دیگر به سمتش جهید، او همزمان حمله کرد.

هر دو به زمین افتادند؛ حیوان بر فراز او، اما تیغه‌ی شمشیر نقطه‌ی مرگبار را یافته بود. چنگال‌های شیر یک بار دیگر پاره کردند، اما این بار هر دو بی‌حرکت ماندند. مرد به سختی از زیر پیکر عظیم حیوان بیرون خزید. وقتی ایستاد، خون از سر و رویش جاری بود. گونه‌اش شکافته شده و استخوان فکش از میان گوشت پاره‌شده نمایان بود. با دست چپ زخمش را محکم فشرد. با پای زخمی، لنگان‌لنگان به سوی جایگاه امپراتور رفت و شمشیرش را با غرور چرخاند.

تشویق‌های هیستریک میدان را پر کرد و کیسه‌ای پر از سکه‌های سنگین کنار پایش افتاد. خم شد، آن را برداشت، اما چنان آهسته راست شد که به نظر می‌رسید دیگر قادر به ایستادن نیست. سرش را بالا گرفت و لبخندی بی‌روح، نیمه‌ی سالم چهره‌اش را در هم کشید. سپس، رد خونی پشت سرش برجا گذاشت و لنگان‌لنگان میدان را ترک کرد.

به محض اینکه درِ بزرگ برنزی بسته شد، الیشاع از جا پرید و فهمید که روی نیمکت ایستاده است. کف دستانش که مشتشان کرده بود، از عرق خیس شده بود. تمام بدنش می‌لرزید. لرزان پایین آمد و روی صندلی نشست. موجی از تهوع، آخرین نشانه‌های هیجانی را که در او زبانه کشیده بود، فرو نشاند. ذهنش دوباره به کار افتاد و با تنفری شدید به این جمعیت عظیم که برای سرگرمی‌شان قهقهه می‌زدند و به خودش که در این فریب گرفتار شده بود، نگریست.

همان‌طور که در خود فرو رفته بود، به یاد آورد که ربی پِهُوشوَع، تئاتر و سیرک را همان "جایگاه متکبران" می‌دانست که در مزامیر از آن یاد شده بود. به خاطر آورد که استادش آمفی‌تئاتر را پست‌ترین شکل بت‌پرستی و قربانی کردن انسان‌ها می‌خواند. به دعایی فکر کرد که بعضی از حاخام‌ها – یادش نمی‌آمد کدامشان – خوانده بودند: "خوشا به حال ما که در خانه‌های دعا و مطالعه نشسته‌ایم، در حالی که آن‌ها وقتشان را در تئاترها و سیرک‌ها می‌گذرانند. ما زحمت

می‌کشیم و آن‌ها هم زحمت می‌کشند، اما ما برای شریعت جاودان خداوند کار می‌کنیم و آن‌ها برای پوچی و بیهودگی.”

نیم‌خیز شد و دوباره به جمعیت نگریست. درهم‌آمیختگی بازوانی که تکان می‌خوردند و سرهایی که این‌سو و آن‌سو می‌جنبیدند، مقابل چشمانش می‌رقصید. صدای فریادهای پرشور، گاه اوج می‌گرفت و گاه فرو می‌نشست. برای رهایی از آن هیاهوی خفه‌کننده، نگاهش را به میدان دوخت. شن‌های تازه روی لکه‌های خون پاشیده شده بود و بردگان مشغول صاف کردن زمین برای نمایش بعدی بودند.

شیپورها نواخته شد و از راهروهای زیرزمینی، دو مرد بیرون آمدند. هر یک سپری به دست داشت و شمشیری پهن در اختیار گرفته بود. یکی لُنگی قرمز بر کمر بسته بود و دیگری لُنگی سبز.

با دیدن مبارزه، دل الیشاع به‌هم خورد. دوباره صحنه‌ای را به یاد آورد که مردی تکه‌ای از گونه‌ی خود را با دستی خون‌آلود سر جایش نگه داشته بود. اما این بار، سرنوشت مرد مغلوب به تصمیمی ساده ختم می‌شد؛ تصمیمی که تنها با بالا یا پایین رفتن یک انگشت شست رقم می‌خورد. این در حالی بود که چشمان تماشاگران، در انتظار فرو رفتن فولاد در گوشت‌ها، خیره مانده بود. دیگر تاب نیاورد. هراسان از جا پرید، از کنار پاهای درازشده‌ی پاپاس گذشت و بی‌اعتنا به پرسش‌های حیرت‌زده‌ی او، خودش را به راهرو رساند.

هنوز به انتهای راهرو نرسیده بود که صدای آنتیفان را شنید.

آنتیفان گفت: “صبر کن، منم میام.”

در انتهای راهرو، معلمش به او رسید. لحظه‌ای در سایه‌ها ایستادند؛ نوری سفید و خیره‌کننده، همچون حمامی از آتش مایع، پیش رویشان بود. غرش جمعیت، چون نعره‌ی حیوانی وحشی، خشن و پرقدرت، از دور به گوش می‌رسید.

آنتیفان گفت: “به خدایان قسم! به ایزیس، مادر مقدسمون! وحشتناک بود. سال‌ها بود که نیومده بودم اینجا. دیگه هم پامو نمی‌ذارم. این صحنه... این همه برهنگی و خشونت پیچیده... آدم باورش نمیشه.”

الیشاع گفت: “هر کی یه جون رو نجات بده، انگار کل دنیا رو نجات داده. هر کی یه جون رو بگیره، انگار کل دنیا رو از بین برده.”

آنچه دیده بودند، صرفاً زشتی نبود؛ گناه بود. برای لحظه‌ای کوتاه، الیشاع وسوسه شد احساساتش را برای آنتیفان شرح دهد، اما خودش را بازداشت. چه فرقی می‌کرد که کسی به خاطر ناپسندی‌شان از چنین صحنه‌هایی بیزار باشد یا به خاطر اشتباه بودنشان؟ غم اصلی، بی‌پناهی انسانیت بود.

آنتیفان زیر لب گفت: "سخته... سخته این صحنه‌ها رو کنار موزه‌ها و کتابخونه‌ها، کنار دادگاه‌ها و اون عدالتی که ادعاشو دارن، بذاریم و بگیم همه‌ی اینا مال یه دنیان. ولی باید یادمون بمونه..." لحظه‌ای مکث کرد، بعد ادامه داد: "...باید یادمون بمونه که این چیزا هم بخشی از دنیامونن. یه بخش بزرگ، بخشی که هیچ‌وقت نباید فراموشش کنیم."

الیشاع لبخندی کم‌رنگ به معلمش زد و گفت: "همیشه قضاوتت متعادله. امپراتوری شایسته احترامه، ولی نباید ازش بت بسازیم. اون طرف سکه رو هم باید دید. و حالا هم، درست روبه‌روی این میدون، یه موزه قرار داره. خوبه که تو هستی که این چیزا رو یادم میندازی. وگرنه ممکن بود از شدت نفرت از زشتی، زیبایی رو هم فراموش کنم."

با این حرف‌ها، هر دو به دنیایی از نور خیره‌کننده قدم گذاشتند.

فصل هشتم

از اتاق کوچکی که به دهلیز راه داشت، دربان الیشاع را صدا زد: "هیچ‌کس خونه نیست، همه رفتن بازی‌ها رو ببینن."

الیشاع، که هنوز از هیجان لحظات قبل آرام نگرفته بود، بی‌درنگ وارد شد و گفت: "می‌دونم، همین چند لحظه پیش از پیششون برگشتم. ولی بانو ازم خواست که اینجا بمونم و منتظرشون باشم."

او آرام از دهلیز گذشت و پا به حیاط گذاشت. پرتو طلایی آفتاب از سوراخی در سقف پایین می‌تابید و مثل نردبان یعقوب، به سطح آب استخر می‌رسید. چند دقیقه‌ای ناآرام، از اتاقی به اتاق دیگر سر زد و در نهایت به باغ خصوصی مانتو رسید. باغی که نیمه‌پوشیده و دل‌باز بود، میان ساختمان اصلی و دیواری که با تاک‌ها پوشیده شده بود قرار داشت. زیر سایه‌بان، صندلی‌ها و نیمکت‌هایی قرار گرفته بود و در بخش باز، درختچه‌ها و گیاهان گل‌دار سرسبز و انبوه روییده بودند. جایی که نور و سایه در هم می‌آمیخت، فواره‌ای باریک از آب به هوا می‌جهید.

الیشاع روی مبلی دراز کشید و بی‌رمق، به حرکات آب خیره شد که روی کاشی‌های رنگی بازی می‌کرد. صدای دور شهر، به‌سبب فاصله، محو و خفه به گوشش می‌رسید. نزدیک‌تر، زنبوری میان گل‌ها وزوز می‌کرد. هوا گرم بود و آکنده از بوی گل‌ها. پلک‌هایش سنگین شد و آرام بسته شدند.

صدای مانتو بیدارش کرد. نمی‌دانست چقدر خوابیده، ولی هنوز هوا روشن بود. مانتو بالای سرش ایستاده بود، با ردای خیابانی بر تن. الیشاع خواست برخیزد، اما مانتو با اعتراض گفت: "نه، نه، خودتو خسته نکن."

الیشاع پرسید: "بقیه کجان؟"

مانتو جواب داد: "آخرش با من نیومدن خونه."

الیشاع با تردید گفت: "پس بهتره منم برم." و با شتاب بلند شد.

مانتو با اصرار گفت: "نه، نه، نرو. خوشحال شدم که اومدی. فقط یه لحظه صبر کن، می‌خوام لباس راحت‌تری بپوشم."

الیشاع دوباره روی کاناپه نشست و دست‌ها را پشت سرش قلاب کرد. مانتو رویش را برگرداند و وارد اتاقش شد. از آن‌جا صدا زد: "حرف بزن باهام! صداتو می‌شنوم. کی رفتی؟ یه لحظه اون‌جا بودی، بعد که برگشتم، دیدم نیستی!"

الیشاع جواب داد: "بعد از مبارزه با شیر."

مانتو پرسید: "ولی چرا این‌قدر زود؟"

الیشاع گفت: "اولین بارم بود که یه همچین چیزی می‌دیدم. راستش برام زیادی بود."

مانتو با خنده‌ای طعنه‌آمیز گفت: "یاد قهرمانِ بزرگ، آگاممنون، بخیر که به شجاعتش می‌نازید! البته که بی‌رحمانه بود، ولی اگه فقط خشونتشو دیدی، یه چیز مهم رو از دست دادی. یه جور زیبایی خاص هم توش بود. اون دوئل شمشیرزن‌ها، بدن‌های برازنده و درخشان که آماده‌ی کشتن بودن، مثل یه رقص مرگبار دور هم می‌چرخیدن."

او آن صحنه را چنان زنده و پرشور توصیف می‌کرد که گویی هر ضربه و دفاع را از نو زندگی می‌کرد. صدایش خش‌دار و پرطنین شده بود. شور و اشتیاقش به الیشاع هم منتقل شد. ناگهان بی‌قرار شد، از جا برخاست و شروع به قدم زدن در حیاط کرد.

مانتو ادامه داد: "ولی هیجان‌انگیزتر از اون، خود شیر بود. اون وحشی‌گریِ مهارشده‌ش، اون پیچ‌وتاب عضله‌هاش زیر پوست براقش، اون حرکتای آروم و حساب‌شده‌ش، منو هیپنوتیزم کرده بود. دلم می‌خواست یه همچین حیوونی داشته باشم، یه جانور وحشی، یه قاتلِ برازنده، هم خطرناک، هم خواستنی. مگه تا حالا جنون همچین صحنه‌ای رو تجربه نکردی؟ اون وجدِ وحشیانه رو؟"

در حالی که حرف می‌زد، عطش خون و هیجانی که در میدان مبارزه حس کرده بود، بار دیگر در وجودش شعله‌ور شد. لحظه‌ای بعد، در آستانه‌ی در ایستاد. ردایی بلند به رنگ سبز کم‌رنگ، شبیه به آب‌های فواره، دور تنش پیچیده بود و به نرمی بر اندامش نشسته بود. سبک و آرام به سوی الیشاع آمد.

الیشاع که مسحور شده بود، حرکاتش را تماشا کرد. رفتارش نرم و بی‌صدا بود، همچون گربه‌ای بزرگ که برای شکار قدم برمی‌دارد. نفس‌های الیشاع به‌هم ریخته بود. در سینه‌اش قلبی می‌تپید که هم درد داشت و هم لذت.

حالا مانتو نزدیک شده بود. بوی تنش به مشام الیشاع رسید. نگاهش در چشمان سبز و درخشان مانتو قفل شد، چشمانی با درخشش زمرد، ژرف و مرموز.

الیشاع زمزمه کرد: "تو زیبایی عشق من، درست مثل یه ارتش عظیم با پرچم‌های افراشته... هم باشکوهی، هم ترسناک."

مانتو به‌آرامی گفت: "الیشاع..."

همین که نامش را از دهان او شنید، اشتیاقی که مدت‌ها در خود سرکوب کرده بود، ناگهان آزاد شد. بازوهایش را دور تن مانتو حلقه کرد...

آن شب، تینیوس روفوس صدها مهمان را در باغ‌های ویلای ییلاقی‌اش برای ضیافتی باشکوه گرد هم آورده بود. روی چمن‌های صاف روبه‌روی ویلا، میزها و نیمکت‌ها به شکل هلال چیده شده بودند. شاخه‌های درختان پر از مشعل‌هایی خوش‌بو بود که در شب می‌درخشیدند و فضا را با رایحه‌ای دلپذیر پر کرده بودند. در ایوان مرمری خانه، میز افتخار قرار داشت و خود روفوس در میانه‌ی آن نشسته بود. در سمت راستش، مانتو با لباسی سفید و خیره‌کننده نشسته بود. موهای طلایی‌اش را به سبک رسمی و به‌شکل برجی مرتب کرده بودند. در دو سوی آن‌ها، مقامات بلندپایه‌ی سوریه و شاهزادگان حضور داشتند.

در گوشه‌ای تاریک پشت خانه، جایی که نور به آن نمی‌رسید و همهمه‌ی مهمانی کم‌کم خاموش می‌شد، کوه سیلپیوس سر برکشیده بود. تصویرهایی از قهرمانان اسطوره‌ای که در دوران کهن بر صخره‌هایش حک شده بودند، همچون سایه‌هایی خاموش بر ضیافت نظاره می‌کردند، با چهره‌هایی فرسوده و بی‌تفاوت نسبت به شکوه آن لحظه.

در تمام طول مهمانی، الیشاع تقریباً هیچ‌چیز به آنتیفان، پاپاس یا دیگر دوستان مانتو که در کنارش نشسته بودند، نگفت. غذاها و نوشیدنی‌های گران‌بهایی را که برایش آورده بودند، هر بار تا نزدیکی دهانش می‌برد، اما در گلویش گیر می‌کرد. چون برخلاف میل قلبی‌اش در آن جمع حضور یافته بود، فقط به این خاطر که پاپاس با اصرار راضی‌اش کرده بود.

آن شب، پاپاس با ناراحتی به خانه‌ی الیشاع رفت و او را نه‌تنها بدون لباس رسمی، بلکه کاملاً مصمم به نرفتن به مهمانی دید. پاپاس گفت: "تو که دعوتشونو قبول کردی، نمی‌تونی حالا بیای و بگی نمی‌رم، این بی‌احترامیه!"

الیشاع با لجبازی گفت: "من نمی‌رم! به اندازه‌ی کافی از مهمون‌نوازیشون خوشوقت شدم."

پاپاس با حرص جواب داد: "باز چی شده؟ بازی‌ها رو نصفه ول کردی، یه کلمه هم حرف نزدی، بعدم یهو غیبت زد! حتی نپرسیدی کسی ممکنه نگران بشه یا نه! حالا هم که انگار کلاً قید همه‌چی رو زدی؟"

الیشاع با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت: "تو اون شلوغی، کی دلش برام تنگ می‌شه؟ اصلاً اگه پرسیدن، بگو مریضم!"

پاپاس اخم کرد و گفت: "فکر کردی داری با کی بازی می‌کنی؟ روفوس اون‌جور آدمی نیست که راحت گولت بخوره! نوکرهاش همه‌چی رو بهش می‌گن. خبر نبودنت زودتر از خودت می‌رسه به گوشش. اون‌وقت خیال می‌کنی با یه دروغ سر و تهشو هم میاری؟ اصلاً نمی‌فهمم چی تو سرت می‌گذره، ولی هرچی هست، الان وقتش نیست. زود باش، پاشو بیا، وگرنه دیر می‌شه!"

الیشاع در نهایت با بی‌میلی تسلیم شد. حالا ساکت و گوشه‌گیر در میان جمع نشسته بود، در حالی که ذهنش درگیر دو حس متضاد بود. خاطره‌ی تن مانتو و عشق پرشورش در جانش می‌تپید؛ گاهی چنان دور می‌نمود که باورش نمی‌شد روزی آن را تجربه کرده و گاهی آن‌قدر زنده که گویی هنوز در همان لحظه بود.

اما هم‌زمان، در گوشه‌ی دیگر ذهنش، کشمکشی دردناک جریان داشت. مانتو به مردی دیگر تعلق داشت. جای تعجبی نبود که الیشاع از غذاهای روفوس دل‌زده باشد، یا حتی از هوای باغ او با

آسودگی نفس نکشد. عجیب این بود که اصلاً توانسته بود از مهمان‌نوازی کسی که به او خیانت کرده، بهره‌مند شود. ولی در همین حال، فکر می‌کرد تا پیش از آن روز، تنها چیزی که در زندگی‌اش می‌شناخت، وظیفه و آرزوهای دور و دراز بوده، نه عطشی چنین آشکار که میان لذت و گناه، بی‌پرده شعله می‌کشید. پاره‌هایی از آموزه‌های سخت‌گیرانه‌ی دوران جوانی‌اش مدام در ذهنش تکرار می‌شدند و وجدانش را به آشوب می‌کشیدند.

یکی از مهمانان سر میز ناگهان گفت: “خب، اینم از میزبان‌مون!”

روفوس که از جایش بلند شده بود تا در میان مهمانان گشتی بزند، به‌سمت میز آن‌ها آمد. ردایش نامرتب بود، تاج گلی که بر سر داشت کج شده بود، از میزی به میز دیگر می‌رفت و کنار هر گروهی لحظه‌ای مکث می‌کرد تا چند کلمه‌ای با آن‌ها ردوبدل کند.

با صدایی خش‌دار گفت: “سلام آقایون!” و همان‌طور که روی نیمکت کنار آنتیفان لم می‌داد، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. ادامه داد: “همه‌چی باب میل‌تونه؟ ویلام، غذام، سرگرمی‌هام... همه‌ش برای شماست!”

بعد با نیشخندی موذیانه گفت: “ولی یه چیز هست که با هیچ‌کس قسمتش نمی‌کنم!” نگاهش را به مانتو دوخت و گفت: “اون جایزه‌ی منه! قبول ندارین که خوشگل‌ترین زن این مهمونیه؟ اصلاً تو کل آنتیوخ یکی به خوشگلی اون سراغ دارین؟ نه... بیشتر از این نمی‌گم!” چشمان مستش برق زد و با هیجان ادامه داد: “مانتو خوشگل‌ترین زن کل امپراتوریه! ولی هیچ‌کدومتون هیچ‌وقت نمی‌فهمین که چقدر زیباست!”

الیشاع که از خشم لب‌هایش را روی هم فشرده بود و مشت‌هایش را گره کرده بود، نیم‌خیز شد. اما همان لحظه، دست پاپاس مثل صاعقه از بین آن‌ها گذشت، شانه‌اش را محکم گرفت و او را به زور سر جایش نشاند. الیشاع زیر فشار دست سنگین او، ناچار به عقب نشست.

از همان ابتدای حرف‌های روفوس، مردان دیگر سر میز از خجالت روی خود را برگرداندند تا از این نمایش ناخوشایند فاصله بگیرند. اما حرکت الیشاع از چشم روفوس پنهان نماند. هرچند مست بود، اما چشمانش باریک شد و او را زیر نظر گرفت.

مانتو با لبخندی گرم و خودمانی به الیشاع سلام کرد. اما وقتی حالت چهره‌اش را دید، برای لحظه‌ای نگران شد. بااین‌حال خیلی زود خودش را جمع‌وجور کرد و با لحن ملایمی گفت: “چه سورپرایز خوشایندی که این‌قدر زود صبح همدیگه رو می‌بینیم. لطفاً بشین. دیشب از مهمونی لذت بردی؟ فوق‌العاده نبود؟ خیلی ناراحت شدم که ما رو این‌قدر دور از هم نشوندن...” لحظه‌ای

مکث کرد و ادامه داد: “خیلی دلم می‌خواست باهات حرف بزنم، ولی خودت می‌دونی چقدر سخت بود.”

الیشاع که نگاهش همچنان سرد و جدی بود، مچ دست او را گرفت و گفت: “مانتو، حالا چی کار باید بکنیم؟”

مانتو با تردید پرسید: “منظورت چیه؟”

الیشاع بازویش را رها کرد، به‌طرف صندلی رفت و با حالتی مصمم روی آن نشست. نگاهش را مستقیم به چشمان او دوخت و گفت: “چیزی که دیروز برای من اتفاق افتاد، مهم‌ترین لحظه‌ی زندگیم بود. ولی یه سؤال هست که قبل از هر چیز، باید ازت جوابش رو بشنوم. اون لحظه، برای تو هم همون‌قدر مهم بود که برای من بود؟”

مانتو که گونه‌هایش از شرم گل انداخته بود، مستقیم به چشم‌هایش نگاه کرد و سرش را به‌آرامی تکان داد.

الیشاع دوباره اصرار کرد: “بود؟ باید رک و راست بهم بگی.”

مانتو آهی کشید و با صدایی آرام گفت: “از همون لحظه‌ای که برای اولین بار دیدمت، جذب تو شدم... همون‌طور که حس کردم تو هم به من کشش داری. از همون موقع می‌دونستم دیر یا زود با هم خواهیم بود.”

الیشاع با آرامشی تلخ گفت: “این همون چیزی بود که می‌خواستم بشنوم. من تو رو می‌خواستم... تو رو می‌خوام، طوری که هیچ‌چیز دیگه‌ای رو تو زندگیم این‌قدر نخواستم.”

مانتو با صدایی لرزان نجوا کرد: “فکر می‌کردی دارم باهات بازی می‌کنم؟”

الیشاع سرش را تکان داد و گفت: “نمی‌تونستم مطمئن باشم.”

مانتو با لحنی محکم گفت: “من هیچ‌وقت این‌قدر صادق نبودم. حالا خیالت راحت شد؟”

الیشاع آهی کشید و گفت: “آره، اما باز هم می‌پرسم... حالا چی کار باید بکنیم؟”

مانتو با سردرگمی گفت: “نمی‌فهمم الیشاع.”

الیشاع با جدیت گفت: “نمی‌بینی که نمی‌تونم این‌طوری ادامه بدم؟ نمی‌تونم تو رو با روفوس شریک بشم، درحالی‌که هنوز مهمون اونم و داره ازک پذیرایی می‌کنه. من برای پنهان‌کاری و

دورویی ساخته نشدم. گذشته از اون، با توجه به تربیت و شخصیت خودم، نمی‌تونم یه رابطه‌ی مبهم و نامعلوم رو ادامه بدم.”

مانتو آرام پرسید: “پس دوست داری چی کار کنیم؟”

الیشاع با قاطعیت گفت: “روفوس رو رها کن و با من ازدواج کن.”

چشمان مانتو پر از اشک شد. با صدایی لرزان گفت: “نمی‌دونی اینکه اینو ازم خواستی، چقدر برام ارزشمنده... ولی غیرممکنه.”

الیشاع با لحنی تند پرسید: “چرا؟ مگه برات مهم نیست؟” او با عصبانیت از جا بلند شد، با حرکتی تحقیرآمیز به اطراف اتاق اشاره کرد و ادامه داد: “یا شایدم این موقعیت رو دوست داری؟ در هر صورت، من دیگه نمی‌تونم این وضعیت رو تحمل کنم. ازت برای همه‌چیزایی که برام انجام دادی، برای علاقه‌ات به کارم و لطفی که دیروز در حقم کردی، ممنونم. ولی دیگه پامو تو این خونه نمی‌ذارم.”

مانتو با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: “بشین الیشاع. چیزی هست که باید بهت بگم.”

اما الیشاع که با عصبانیت در اتاق قدم می‌زد، به او توجهی نکرد.

مانتو ملتمسانه گفت: “خواهش می‌کنم الیشاع. تو یه بار داستانت رو برام تعریف کردی. حالا نمی‌خوای به منم گوش بدی؟ این خیلی مهمه که بفهمی منو. و شاید چیزی که می‌خوام بهت بگم باعث بشه بیشتر ازم دور بشی، اما مجبورم این ریسک رو قبول کنم. باید بدونی... وگرنه تحملش برام غیرممکنه.”

الیشاع که از لحن آرام و ناامیدانه‌اش تکان خورده بود، با اکراه به صندلی‌اش بازگشت. برای مدتی ساکت نشست و چشمانش را به دستان گره‌خورده مانتو که روی دامنش افتاده بود، دوخت.

مانتو بدون آنکه نگاهش را بلند کند، با صدایی آهسته و دردناک شروع به صحبت کرد. او گفت: “من دختر نامشروع یه تاجر رومی و یه زن برده‌ام که یه هفته اجاره‌اش کرده بود. ده سالم که بود، ارباب مادرم منو فروخت به یه فاحشه‌خونه تو ساردیس. از اون موقع تا حالا، مردا رو شناختم، سفید و سیاه، پیر و جوون، مست و هوشیار. کم پیش می‌اومد کسی مهربون باشه و هیچ‌وقت هیچ دوستی نداشتم. می‌تونستم همین جوری زندگی کنم، ولی طبیعت یه بینشی بهم داده بود. زنای دیگه رو که هم‌سطح خودم بودن نگاه می‌کردم. می‌دیدم وقتی سنشون بالا می‌ره و دیگه نمی‌تونن خرج خودشونو دربیارن، چه وحشتی از آینده دارن.

”یادت هست؟“ ادامه داد، ”چند ماه پیش گفتی شاید تحت شرایطی منم برده باشم؟ نمی‌دونستی چقدر راست گفتی. هجده سالم که شد، فهمیدم اگه بخوام سرنوشت خودمو بسازم، باید یه کاری کنم، وگرنه تهش می‌شدم خدمتکار تو آشپزخونه. نقشه کشیدم، دعا کردم و خدایان جوابمو دادن. یه اشراف‌زاده پیر و زشت ولی پولدار از ساردیس سر راهم سبز شد که دنبال جوونی از دست رفته‌اش بود. تمام چیزایی رو که بلد بودم، روش امتحان کردم. اونم منو خرید، آزاد کرد، یه خونه و کلی جواهرات و پول بهم داد. زنش اومد پیشم، التماس کرد که شوهرش داره خانوادشو به خاطر من فقیر می‌کنه. دلم براش سوخت. ولی خب، اون همه چی داشت و من فقط امید داشتم. بهش گفتم که می‌ذارمش و می‌رم، ولی نرفتم.“

”تو همین مدت، رفتم سراغ مردای اهل قلم، ازشون یاد گرفتم. بالاخره پولم جور شد. یواشکی خونه و جواهراتمو فروختم و از ساردیس زدم بیرون، رفتم آنتیوخ. وقتی رسیدم اینجا، دیگه دستم باز بود. می‌تونستم خودم انتخاب کنم که با کی باشم، با کسایی که توقع زیادی نداشتن ولی پول خوبی می‌دادن. تا اینکه با روفوس آشنا شدم و اون شد چیزی که همیشه می‌خواستم.“

مانتو ادامه داد: ”هشت ساله که تو ناز و نعمت نگهم داشته. و منم همیشه بهش وفادار بودم. منم واسه خودم یه جورایی شرافت دارم. همیشه بعد از سفرهاش به رم که میره پیش زنش، یا مأموریت‌های طولانی‌اش تو فلسطین، برمی‌گرده پیش من. تا جایی که ازش برمی‌اومده، باهام مهربون بوده. از طریق اون، واسه خودم کسی شدم. بهم آسایش و امنیت و جایگاه داده. فکر می‌کردم دیگه زندگیم همین شکلی می‌مونه.“

سپس با لحنی متفاوت ادامه داد: ”بعد تو اومدی. تو یه آدم دیگه‌ای الیشاع. هیچ‌کس مثل تو ندیدم. همون شب اول که اینجا شام خوردیم، رفتار مرموزت برام جالب بود، ولی در کنارش یه حس عجیبی هم داشتم. بعدش خواستم در برابر احساسم مقاومت کنم، ولی نتونستم. تو یه تهدید بودی واسه تمام چیزایی که به دست آورده بودم. اما عقل جلوی احساسم رو نگرفت. با همه‌ی چیزایی که اتفاق افتاده و ممکنه بیفته، خوشحالم. چون تو بهم اجازه دادی که توی کارت شریک باشم و امشب ازم خواستی که زنت بشم.“

او با صدایی لرزان گفت: ”من بهت مدیونم الیشاع. ولی نمی‌تونم کاری رو که تو می‌خوای و خودم هم دلم می‌خواد انجام بدم. من به روفوس بدهکارم. و از از دست دادن چیزایی که یه عمر واسه‌شون زحمت کشیدم، می‌ترسم...“

در تمام این مدت، الیشاع به چهره‌ی او می‌نگریست که حالا رنگ‌پریده و خسته به نظر می‌رسید، انگار تمام آن زرق‌وبرق پیشین از بین رفته بود. حس دلسوزی عمیقی در دلش زبانه کشید.

مانتو ادامه داد: “ولی اینا دلیلای اصلی نیستن. نمی‌تونم باهات ازدواج کنم الیشاع. هیچ راهی نیست. به خاطر خودت.”

دلسوزی که لحظه‌به‌لحظه در وجودش رشد کرده بود، ناگهان محو شد. الیشاع با لحنی تند و تحقیرآمیز گفت: “به خاطر من؟ وقتی از بدهیت به روفوس حرف می‌زنی، وقتی می‌گی جرئت نداری چیزی رو که ساختی از دست بدی، ناامید می‌شم. ولی حداقل می‌فهمم و از صداقتت خوشم میاد. اما اینکه می‌خوای وانمود کنی که این تصمیم رو به خاطر من گرفتی...”

مانتو نگاهش را بلند کرد و به چشمان الیشاع دوخت. چشمانش پر از اشک بود، اما آن‌قدر صادق که الیشاع دیگر چیزی نگفت و منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش ماند. او گفت: “می‌دونم باور نمی‌کنی. ولی قسم می‌خورم الیشاع، اگه مطمئن بودم که زندگی‌تو نابود نمی‌کنم، یه لحظه هم صبر نمی‌کردم و همین الآن باهات از اینجا می‌رفتم.”

الیشاع با حیرتی بیشتر از رنجش، فریاد زد: “ولی چطوری؟”

او پاسخ داد: “اول از همه، روفوس. فکر می‌کنی همین‌طوری ولمون می‌کنه؟ چه به خاطر عشق به من، چه به خاطر میل به انتقام از تو، هر روز زندگیمونو جهنم می‌کنه. اون آدم وحشتناکیه وقتی بخواد انتقام بگیره.”

الیشاع پوزخند زد و گفت: “خب، مگه چی کار می‌تونه با ما بکنه؟”

مانتو با لبخندی غمگین به او نگاه کرد و گفت: “یادت باشه، اون فرماندار فلسطینه و دوست امپراتور. هر لحظه می‌تونه تو رو به بهانه‌های مختلف برگردونه. مثلاً بابت مالیات، یه قانون‌شکنی کوچیک، یا حتی یه اتهام ساختگی مثل خیانت یا کفرگویی. اگه بخواد، می‌تونه بگه که مهارت‌های تو برای ارتش لازمه. روی کاغذ همه‌چیز قانونی جلوه می‌کنه، خیالت راحت! اما در عمل، زندگی رو برامون زهر می‌کنه و تا آخر عمر راحت‌مون نمی‌ذاره.”

الیشاع با ناامیدی گفت: “خب، پس می‌تونیم یه جای دیگه زندگی کنیم. یه جایی که از دسترسش دور باشیم. یه بار قبلاً هم مجبور شدم از کسی که دوستش داشتم، جدا بشم. اما اون یه احساس زودگذر بود، نه عشق واقعی. این دفعه دیگه کوتاه نمیام. می‌ریم مصر، آسیای صغیر، رودس... هر جای دیگه‌ای که لازم باشه.”

مانتو با لحنی جدی پاسخ داد: “یعنی می‌خوای خودتو از آنتیوخ جدا کنی؟ همین‌جایی که تازه برای خودت جا باز کردی؟ تو اینجا دوست داری، استاد داری، توی مطالعاتت پیشرفت کردی. می‌دونی جابه‌جایی دوباره چقدر می‌تونه تو رو عقب بندازه؟ الیشاع، این کار توئه که بهش فکر

می‌کنم. تو برای این راه خیلی چیزا رو فدا کردی، من نمی‌تونم بذارم که من باعث بشم ازش دست بکشی. این آخرین دلیل منه که نمی‌تونم همسرت بشم. چون به تو و آینده‌ات ایمان دارم.”

مانتو لحظه‌ای مکث کرد، سپس ادامه داد: “نمی‌فهمی الیشاع؟ تو یه آدم معمولی نیستی. سرنوشت برای تو یه مأموریت مشخص کرده. بنابراین هیچی - نه خوشبختی شخصی، نه عشق یه همسر یا فرزند - نباید جلو راهت رو بگیره. و نباید چیزی باشه که سد راهت بشه، مثل من که بالاخره یه مانع خواهم شد. به همین دلیله که می‌گم نباید بذاری که من برات بیش از حد مهم بشم.”

سرش را پایین انداخته بود، شانه‌هایش افتاده بودند، انگار که تمام نیرویش را صرف این تصمیم کرده باشد. با صدایی ملتمسانه گفت: “به هر حال، ما کنار هم روزای خوبی داشتیم، به هم کمک کردیم. شاید بشه به همون شکل ادامه بدیم.”

الیشاع پاسخ داد: “دوستت دارم. همیشه دوستت خواهم داشت و از اینکه تحت هر شرایطی کنارم بودی، ممنونم.”

مانتو با دستانی لرزان از جا برخاست، به سمت او رفت و با انگشتانش چانه‌اش را بالا گرفت تا نگاهشان در هم گره بخورد. با زمزمه‌ای لرزان گفت: “نمی‌تونم باور کنم که ارزش همچین فداکاری‌ای رو داشته باشم. فقط امیدوارم که لیاقتش رو داشته باشم.”

لبخندی بر لب‌هایش نشست. خم شد و لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت.

فصل نهم

مانتو دیدارهای الیشاع را با دقت برنامه‌ریزی می‌کرد. این ملاقات‌ها را طوری تنظیم می‌کرد که طبق توافقشان، دوستی‌شان تقویت شود. هر وقت هم که با هم بودند، نفر سومی هم حضور داشت؛ کسی که فقط برای حفظ ظاهر آنجا بود، نه اینکه مانعی برای گفت‌وگوی آزادشان باشد.

دیدارهای نخست‌شان پر از تنش و ناراحتی بود، اما با گذشت زمان و محو شدن خاطرات گذشته، آن تنش‌ها هم کم‌کم از بین رفت. الیشاع حالا راحت‌تر از همیشه با او صحبت می‌کرد و جزئیات بیشتری از مطالعاتش را با او در میان می‌گذاشت. کم‌کم عادت کرده بود بخش‌هایی از کتاب‌هایی را که می‌خواند، ایده‌های اتفاقی که به ذهنش می‌رسید و مسائلی را که فکرش را درگیر می‌کرد، با او در میان بگذارد. همیشه او را فردی همدل و باهوش می‌دید، حتی در مسائلی که فهم آن‌ها نیاز به اطلاعات تخصصی داشت. هر بار که از دیدار برمی‌گشت، احساس می‌کرد انگیزه‌اش بیشتر شده و دل و جرأت تازه‌ای پیدا کرده. اگر هم گاهی دلش به هیجان می‌آمد،

خیلی زود خودش را کنترل می‌کرد و یادش می‌افتاد که این رابطه آن‌قدر ارزشمند است که نباید به خطر بیفتد.

او در شهر بزرگی زندگی می‌کرد. به‌جز مانتو، آنتیفان و پاپاس، کسی را نمی‌دید و هر روز بیشتر روی کارش تمرکز می‌کرد. این‌طور شد که ماه‌ها یکی پس از دیگری گذشتند؛ کند و طولانی هنگام گذر، اما کوتاه وقتی به گذشته نگاه می‌کرد؛ و شد یک سال، بعد دو سال و در نهایت سه سال.

تا آن زمان، الیشاع کاملاً با ادبیات آشنا شده بود. هرچند آن را صرفاً ابزاری برای رسیدن به هدفی خاص می‌دانست، اما دیگر نمی‌توانست در برابر شور و زیبایی آن بی‌تفاوت بماند؛ همان‌طور که روزگاری بی‌هدف، لابه‌لای گلچین‌هایی که پاپاس از فلسطین می‌فرستاد، ورق می‌زد و می‌خواند.

او به‌ویژه جذب اشعار غنایی و عاشقانه می‌شد؛ مرثیه‌هایی که برای مرگ و جدایی دوستان سروده شده بود. اما هم‌زمان، شعر یونانی حسی عجیب در دلش بیدار می‌کرد. الیشاع در آن‌ها نوعی ترس پنهان می‌دید؛ ترسی عمیق که با مهارتی استادانه در کلمات پنهان شده بود. در میان واژه‌های آن اشعار، حسرت و اندوهی جاری بود. زیر آن شادی سطحی، نوعی مالیخولیا موج می‌زد؛ حسی ناگفته، اما کاملاً محسوس.

با گذر زمان، کم‌کم به ژرفای ناامیدی بزرگی پی برد که در دل این اشعار پنهان شده بود. شاعرها زندگی را با تمام وجود دوست داشتند، اما همیشه به پوچی و بیهودگی‌اش می‌رسیدند. پس تنها کاری که برایشان باقی می‌ماند، این بود که از احساسات لذت ببرند، تا ته آن‌ها را بچشند و از هر لحظه بهره بگیرند، اما همیشه با طعمی تلخ. آن‌ها با صدای بلند به شوخی‌ها می‌خندیدند، چون اگر نمی‌خندیدند، باید گریه می‌کردند. معشوقشان را دیوانه‌وار دوست می‌داشتند، چون واقعاً چه چیز دیگری می‌توانست جای آن خلأ وحشتناک زمان را پر کند؟

طبیعی بود که بین این‌گونه ادبیات و کتاب مقدسی که سال‌های زیادی از زندگی الیشاع را پر کرده بود، تضادهایی به چشم بخورد. کتاب یهودیان، با آن‌که پر از جدیت بود، اما آرامشی استوار داشت که در ادبیات یونانی یافت نمی‌شد. چون در نگاه این کتاب، همه‌چیز زیر نظر خدایی بود که بر جهان سلطه داشت و همین نگاه، آرامش می‌آورد. دیگر نیازی نبود انسان‌ها با اضطراب و بی‌قراری دنبال تجربه‌های زودگذر بدوند. عشق و خنده هم فقط جلوه‌هایی گذرا از یک شادی عمیق‌تر بودند که همه‌چیز را در بر می‌گرفت.

الیشاع با حسرت این را پذیرفت که دنیایی که انتخاب کرده، از نظر شادی و سرزندگی، پایین‌تر از دنیای قبلی‌اش قرار دارد. همان‌طور که آن روز در بازار برده‌فروشان و بعدتر در میدان نبرد دیده بود، این دنیا نسبت به دنیایی که پشت سر گذاشته بود، رحم و شفقت کمتری داشت.

با این حال، هر ناامیدی‌ای که تجربه می‌کرد، با لذتی که از پیشرفتش به دست می‌آورد، جبران می‌شد. وقتی به راهنمایی آنتیفان، مطالعه تاریخ را آغاز کرد، کم‌کم بینشی ژرف‌تر در او شکل گرفت. بیشتر از یک سال، ماه به ماه، به بررسی تاریخ ملت‌های گوناگون پرداخت. از بروسوس درباره بابلی‌ها خواند، از مانه‌تو درباره مصری‌ها، از هرودوت، توسیدید و بسیاری از تاریخ‌نگاران یونانی و رومی کتاب‌ها خواند.

هرچه بیشتر می‌خواند، بیشتر به این نتیجه می‌رسید که اگر امپراتوری‌ای وجود نداشت، تاریخ تمدن چیزی نبود جز زنجیره‌ای بی‌پایان از جنگ‌های خونین. ارتش‌ها بی‌وقفه از سرزمینی به سرزمین دیگر می‌رفتند، می‌کشتند، می‌سوزاندند، غارت می‌کردند. نسل‌های زیادی نابود می‌شدند، میلیون‌ها نفر داغدار و رنج‌دیده باقی می‌ماندند، گنجینه‌هایی که می‌توانستند زندگی مردم را پر از آسایش کنند، بی‌هدف و بی‌ثمر مصرف می‌شدند. همه این‌ها بدون آنکه هدف مشخصی در کار باشد.

انگیزه‌های رومی‌ها در تسخیر ملت‌ها هیچ‌وقت از روی نوع‌دوستی نبود و برخوردشان با سرزمین‌های اشغال‌شده اغلب جای دفاع نداشت، اما تأثیر گسترش قدرتشان را هم نمی‌شد نادیده گرفت. هر جا که پا می‌گذاشتند، همراه خودشان صلح رومی یا همان Pax Romana را می‌آوردند. این برای تمدن نعمتی بزرگ بود؛ یعنی آرامش، امنیت فردی و فرصتی برای دنبال کردن آرزوهای شخصی بدون مانع. در برابر این، از دست دادن استقلال سیاسی ملت‌ها، چه گل‌ها باشند، چه اسپانیایی‌ها، چه مصری‌ها و چه یهودیان، چه ارزشی داشت؟

الیشاع وقتی به گذشته پرفرازونشیب بشر فکر می‌کرد، یاد حرف یکی از حاخام‌ها افتاد که گفته بود: “برای رفاه حکومت دعا کنید، زیرا اگر ترس از آن نبود، انسان‌ها یکدیگر را زنده‌زنده می‌بلعیدند.”

وقتی از آنتیفان دعوت شد تا در آتن و رودس، دو تا از معتبرترین مراکز علمی امپراتوری شرقی، سخنرانی کند، این هم نشان‌دهنده شهرت رو به رشد او بود و هم فرصتی برای بالا بردن جایگاهش.

الیشاع گفت: “به هیچ قیمتی از دستش نده. رد کردن این دعوت یعنی یه فرصت طلایی رو بسوزونی.”

آنتیفان سری تکان داد و گفت: “همه همینو میگن، ولی راستش دل کندن از آنتیوخ برام سخته، مخصوصاً… از تو. شک دارم جایی دیگه بتونم رفاقتی به این صمیمیت و رضایتی که بین ما شکل گرفته پیدا کنم.”

الیشاع جواب داد: "می‌فهمم. همه دلتنگت میشن، من که بیشتر از همه. ولی تو دوستان جدیدی پیدا می‌کنی و نباید بذاری وابستگی‌ها، جلوی موفقیتی که حقته رو بگیرن."

آنتیفان با تردید گفت: "اگه کارم با تو هنوز تموم نشده بود، حتی یه لحظه هم به رفتن فکر نمی‌کردم. ولی تو این پنج سال هر چی بلد بودم بهت یاد دادم. بقیه‌ش رو خودت می‌تونی یاد بگیری. حالا وقتشه بری دنبال علوم. و همون‌طور که از اولم بهت گفته بودم، برای این کار بالاخره باید جای دیگه‌ای می‌رفتی."

الیشاع با تعجب پرسید: "یعنی اگه این پیشنهاد تو یه زمان دیگه بهت می‌شد، به خاطر من ردش می‌کردی؟"

آنتیفان با نگاه نافذی در چشم‌های او خیره شد و گفت: "تا حالا اینو بهت نگفته بودم، چون با کل فلسفه زندگیم جور درنمیاد. ولی مدت‌هاست یه حسی بهم می‌گه پروژه‌ای که تو شروع کردی، یه پیروزی بزرگ واسه عقل و فهم بشر میشه. گذشته از اون، کار من چه اهمیتی داره؟ نهایتش چند تا جمله قشنگ و قطعات برازنده می‌نویسم. ولی اگه تو موفق بشی، کارت در حد بزرگ‌ترین متفکرای تاریخه. با این استعداد فوق‌العاده‌ای که داری و روشی که می‌خوای استفاده کنی، اصلاً بعید نیست. اینکه بتونم در خدمت همچین نبوغی باشم، برای من افتخار بزرگیه."

الیشاع با لحنی بی‌تفاوت سعی کرد تعریف او را نادیده بگیرد، اما قلبش تندتر می‌زد. شاید آن لحظه‌های دردناک در گالیل، زمانی که میان ایمان و انکار سرگردان بود، آن روزهایی که بی‌وقفه خودش را از سنت‌هایی که در آن‌ها رشد کرده بود جدا کرد و تمام آن هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌هایی که برای تسلط بر دانشی تازه صرف کرده بود، بیهوده نبود. چون حالا کسی جز خودش، کسی به همان اندازه منتقد و دقیق، مثل آنتیفان، به همان چشم‌اندازی که او گاهی فقط در ناامیدی‌هایش جرئت تصورش را داشت، ایمان پیدا کرده بود.

الیشاع نفس‌زنان گفت: "اصلاً نمی‌تونی تصور کنی چقدر دل و جرئت بهم دادی."

آنتیفان ادامه داد: "شاید دارم زود قضاوت می‌کنم. پیش‌گویی همیشه همین‌جوریه. ولی فقط نظر من نیست. اگه بدونی چه احترامی به دست آوردی و چقدر آدما تحت تأثیر کارت قرار گرفتن، کلی دلگرم می‌شی. هر اتفاقی هم بیفته، پا پس نکش. یه روز ممکنه دنیا مدیون تو باشه، اون وقت منم می‌تونم بگم: "منم یه دستی تو این کار داشتم" و همین برام کافیه تا مطمئن شم مسیر درستی رو انتخاب کردم."

الیشاع که از اعتماد دوستش عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود و از نقشی که آنتیفان برایش قائل شده بود، شگفت‌زده شده بود، لحظه‌ای در سکوت فرو رفت و نتوانست چیزی بگوید.

اما اشتیاق فکری و جدیت هدفی که همیشه الیشاع را از دیگران متمایز می‌کرد، حالا بیش از هر زمان دیگری در او شعله‌ور شده بود. او آخرین روزهای حضور آنتیفان در آنتیوخ را با او گذراند، با او تا سلوکیه رفت تا هنگام سوار شدنش به کشتی بدرقه‌اش کند و سپس به آنتیوخ بازگشت. از آن پس، با شوری تازه و عمیق، خود را وقف مطالعه علوم کرد.

الیشاع زیر نظر استادان جدیدش که همگی مردانی فرهیخته و صاحب‌نام بودند، غرق در مطالعه‌ی متون برجسته‌ی ریاضیات، فیزیک، نجوم، طالع‌بینی و زیست‌شناسی شد. دنیاهایی که تا پیش از آن از وجودشان بی‌خبر بود، یکی‌یکی پیش رویش گشوده می‌شدند. او به ژرف‌ترین مفاهیم ریاضی در آثاری چون مقاطع مخروطی اثر آپولونیوس پرداخت و رساله‌های نجومی مختلفی را بررسی کرد. او سعی داشت بین نظریه‌ی آریستارخوس ساموسی و دیگرانی که باور داشتند زمین نیز مانند دیگر سیارات به گرد خورشیدی عظیم می‌چرخد، و نظریه‌ی زمین‌مرکزی که هنوز رایج‌تر و مورد تأیید بیشتر دانشمندان بود، تصمیم بگیرد.

در باغ‌های جانورشناسی و گیاه‌شناسی موزه، با استفاده از کتاب‌های راهنمای تئوفراستوس و استراتو، به مطالعه‌ی گیاهان و جانوران پرداخت. با وجود بیزاری درونی‌اش، وارد اتاق‌های تشریح شد و با دقت شاهد عمل‌های جراحی پیچیده بود. با اینکه از درون وحشتی تمام‌عیار احساس می‌کرد، به تماشای کالبدشکافی حیوانات و انسان‌ها نشست و هم‌زمان نظریات کالبدشناسان را درباره‌ی عملکرد و ساختار اعضای بدن مطالعه کرد.

شاید هرگز این موضوع را به‌طور مستقیم در ذهنش بررسی نکرده بود، اما الیشاع میان دو چهره‌ی متفاوت از آنتیوخ، تفاوت قائل می‌شد. چهره‌ی آشنای شهری باشکوه با معابد، کاخ‌ها، حمام‌ها، تئاترها، بازارهای برده‌فروشان و آمفی‌تئاترهایی که در نگاه نخست مجلل و خیره‌کننده به نظر می‌رسیدند. اما آن جلوه‌های پرزرق‌وبرق دیگر برایش جذابیت گذشته را نداشتند. او حالا این شهر را آن‌گونه که واقعاً بود می‌شناخت؛ شهری پر زرق‌وبرق اما تهی از نزاکت و مهربانی‌هایی که در فلسطین با آن‌ها انس گرفته بود. اگر آنتیوخ فقط همین بود، بی‌تردید بازگشت به دنیای کودکی‌اش را انتخاب می‌کرد.

اما در دل همین شهر، آنتیوخ دیگری هم وجود داشت؛ شهری که محل زندگی گروهی از دانشمندان، متفکران و نویسندگان بود. شهری که از بیرون، خشک و بی‌روح به نظر می‌رسید. هرکدام از ساکنانش درگیر مطالعات و علایق خود بودند. دوستی در میان آن‌ها نادر بود و همان

روابط اندک نیز بیشتر بر پایه‌ی اهداف مشترک شکل می‌گرفت، نه بر اساس محبت یا عاطفه. چنین دوستی‌هایی معمولاً در کتابخانه‌ها و آزمایشگاه‌ها به پایان می‌رسیدند.

با این حال، در این جمع، نوعی رفاقت خاص وجود داشت؛ رابطه‌ای درون‌گرا، غیرفردی اما پرشور. تمام این افراد در عشق به حقیقت شریک بودند. الیشاع در میان آن‌ها احساس می‌کرد به خانه بازگشته است. در نظر او، اینان بیگانگان نبودند، بلکه همراهانی بودند در مسیر ماجراجویی علمی؛ همسفرانی که مثل خودش دل به کشف دانش سپرده بودند.

در چهل‌وهفتمین سال زندگی‌اش و هشتمین سال اقامتش در آنتیوخ، الیشاع ناگهان از جایگاه گمنام خود در محافل علمی به شهرتی چشم‌گیر دست یافت. پس از پایان مطالعاتش در علوم، خود را برای مرحله‌ی نهایی طرحش یعنی ورود به فلسفه آماده کرد. اما پیش از آنکه به جست‌وجوی استادی بپردازد، تصمیم گرفت اصولی را که به نظرش باید معیار سنجش نظام‌های فلسفی باشد، به‌صورت مکتوب درآورد.

روزی صبح، در یکی از اتاق‌های کتابخانه‌ی بزرگ، روی لوحی نوشت: "پیش‌نیازهای همه‌ی نظام‌های متافیزیکی، گرفته‌شده از روش‌های پیشنهادی ارسطو در ارگانون او و به‌ویژه روش‌های ضمنی در عناصر هندسه‌ی اقلیدس."

عنوان، به‌ظاهر پیچیده‌تر از خود متن بود. اما برای الیشاع که ایده‌هایش را سال‌ها در ذهنش پرورانده بود، نوشتن آن کار سختی نبود. چند روز بعد، هنگام غروب، درست وقتی داشت کارش را به پایان می‌رساند، کتابدار ارشد موزه که مردی سالخورده و خبره در دستور زبان بود، وارد اتاق شد. با لحنی خشک و تلاش برای نشان دادن علاقه پرسید: "داری روی چی کار می‌کنی؟"

الیشاع گفت: "دارم یه رساله می‌نویسم." و هم‌زمان نگاهش را لحظه‌ای بالا آورد، اما به نوشتن ادامه داد.

چند دقیقه بعد، قلم را روی میز گذاشت و با آسودگی گفت: "تموم شد."

صدایی از کنار گفت: "و چه خوب هم تموم شد."

الیشاع با تعجب سر بلند کرد و دید که کتابدار هنوز همان‌جاست و با دقت نوشته‌هایش را می‌خواند.

با بی‌تفاوتی گفت: "بندازش دور."

کتابدار پرسید: "قراره باهاش چیکار کنی؟"

الیشاع جواب داد: "هیچی."

کتابدار گفت: "نه بابا! این‌جوری نمی‌شه. باید چاپش کنی."

الیشاع با تعجب پرسید: "چاپش کنم؟ آخه من که هنوز حتی فلسفه رو شروع نکردم. فقط یه چیزایی اتفاقی یاد گرفتم، همین."

کتابدار با لحنی پر از خشم گفت: "چرند نگو! فکر کردی ما کم داریم از این نوشته‌های خشک و بی‌روح پدرسالارانه؟ این یه چیز دیگه‌ست. جسارت داره، اصالت داره، خلاقیت داره. فقط باید یه کم نثرش رو صیقل بدی، که اونم کاری نداره. بعدش خودم ترتیب تکثیر و انتشارش رو می‌دم. وقتشه این مؤسسه یه چیز تازه تحویل دنیا بده."

الیشاع با اینکه هنوز در دل مردد بود، سرانجام تسلیم شد. وقتی نسخه‌ی بازنویسی‌شده را به کتابدار تحویل داد، بیشترین امیدش این بود که مورد توجه قرار نگیرد. اما برخلاف انتظارش، بازخوردها پرشور و مثبت بودند. دانشمندان موزه که پیش از آن حتی با او سخنی نگفته بودند، برای تبریک به سراغش می‌آمدند. به‌تدریج، نامه‌هایی از پژوهشگران شهرهای دور، از آتن، رودس و پرگامون به دستش رسید. نامه‌ای پر از شوق از آنتیفان هم دریافت کرد. برخی پیام‌ها به جزئیات استدلالش انتقاد وارد کرده بودند، اما در یک چیز مشترک بودند: همه پروژه‌ی او را تحسین می‌کردند و از او می‌خواستند که آن را تا پایان ادامه دهد.

شهرت الیشاع محدود به دانشمندان نماند. آنتیوخ که ظاهراً بی‌اعتنا به موزه بود و حتی تظاهر به تحقیر آن می‌کرد، در حقیقت نسبت به محققانش حس احترام و ترس داشت. بار دیگر، مانند روزهای اول ورودش به آنتیوخ، دعوت‌نامه‌هایی برای شام دریافت کرد، حتی از سوی مردانی که فراموش کرده بودند سال‌ها پیش از او پذیرایی کرده‌اند.

او قاطعانه همه را رد کرد. پیروزی‌هایش مانند شکست‌هایش، تنها برای مانتو و پاپاس اهمیت داشتند.

اما یکی از آخرین نامه‌هایی که به دستش رسید، و بی‌تردید مهم‌ترین‌شان، از سوی رئیس برجسته موزه اسکندریه بود. این نامه را یکی از معروف‌ترین پژوهشگران نوشته بود؛ کسی که به‌ندرت پیش می‌آمد از کسی تمجید کند. همین که الیشاع به سطر پایانی نامه رسید، بی‌درنگ از جا برخاست، شوق در دلش جوشید و مشتاقانه خواست آن را به مانتو نشان دهد. با شتاب به خانه‌اش رفت، با بی‌صبری منتظر آمدن دربان ماند تا اجازه ورود بگیرد و به‌سرعت وارد باغ خصوصی شد.

لوح را جلو آورد و گفت: "این رو بخون!"

مانتو که کمی جا خورده بود، آن را گرفت. اما همین که شروع به خواندن کرد، گونه‌هایش از شادی گل انداخت، برق خاصی در چشمانش نشست و در حالی که سرش را بالا نمی‌آورد، گه‌گاه زیر لب گفت: "رئیس موزه! چه تعریف‌هایی کرده!"

سپس ناگهان نامه را کنار گذاشت، دستانش را به سوی الیشاع دراز کرد و گفت: "چقدر فوق‌العاده‌ست، بزار بهت تبریک بگم."

اما هنوز دست‌هایشان به هم نرسیده بود که، در اوج هیجان، مانتو دستانش را پس کشید، از جا بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد. با خودش گفت: "داری به یه جایی می‌رسی... نه فقط شهرت و اعتبار، که خب اونا هم مهم‌ان. ولی این یعنی راهت درسته... اون دعوت به سخنرانی، اگه یه روز بری مصر..."

الیشاع با دقت او را تماشا می‌کرد و حس می‌کرد که لذت خودش از این موفقیت، بسته به همراهی مانتو با اوست.

مانتو ادامه داد: "باید ادامه بدی، باید سخت کار کنی..." اما ناگهان صدای قدم‌های تند و سنگینی از دهلیز آمد که باعث شد سکوت کند.

با تعجب گفت: "کی می‌تونه باشه؟ من که منتظر کسی نبودم. چرا خدمتکارا معرفیش نکردن؟"

لحظه‌ای بعد صدایی آشنا فریاد زد: "مارکوس!" و با حیرت افزود: "فکر می‌کردم هنوز تو قیصریه‌ای!"

در همان لحظه، روفوس در آستانه در ظاهر شد. نگاه سرد و تحقیرآمیزی به مانتو انداخت، بعد نگاهی به الیشاع انداخت و دوباره به سمت مانتو برگشت.

روفوس پوزخندی زد و گفت: "تعجب کردین که یهو پیدام شد؟ راستش انتظار داشتم شما دوتا رو با هم ببینم."

مانتو با خونسردی و لحنی که تهدید پنهانی در آن بود، گفت: "منظورت چیه؟"

روفوس با چشمانی پر از خشم و صدایی گرفته، گفت: "تنها چیزی که منو ناامید کرد این بود که وقتی رسیدم، دیدم خیلی معصومانه مشغول بودین."

مانتو با نفس لرزانی گفت: “چطور جرئت می‌کنی؟ نه الیشاع!” و جلوی او را گرفت تا به طرف روفوس نرود. بعد رو به روفوس کرد و گفت: “این به من مربوطه، خودم حلش می‌کنم. حالا بگو ببینم، تینئوس.”

روفوس فریاد زد: “واسه من نقش آدمای معصوم و دلخور رو بازی نکن!” و همان‌طور که هر جمله را با حرص می‌گفت، به آن‌ها نزدیک‌تر شد تا جایی که روبه‌روی هم ایستادند. “شما دوتا اینجا کنار هم چه غلطی می‌کنین؟ دارین انگشتاتون رو تو هم قلاب می‌کنین؟ یا فکر کردین وقتی من تو فلسطینم، نمی‌فهمم کی میاد و چقدر می‌مونه؟”

مانتو با نگاهی آتشین که مستقیم به چهره‌اش دوخته بود، گفت: “پس برام جاسوس گذاشتی! باید حدس می‌زدم. با شناختی که ازت دارم، این چیزا ازت بعید نیست. خب، حالا بگو اون برده‌هایی که بهشون رشوه دادی چی گفتن؟ بهت گفتن که ما هیچ‌وقت، هیچ‌وقت تنها نیستیم؟ که همیشه یا خدمتکارا اینجان یا یکی دیگه وقتی الیشاع میاد؟”

روفوس با نیشخند گفت: “حقه‌ی قشنگی بود.”

الیشاع که دیگر طاقت نیاورد، گفت: “تو اصلاً نمی‌فهمی که یه زن و یه مرد می‌تونن فقط دوست باشن.”

روفوس با خشم برگشت طرف او و گفت: “تو یکی دیگه سرت تو کار خودت باشه! این آخرین باریه که پاتو تو این خونه می‌ذاری.”

مانتو با آرامش گفت: “ تا وقتی من اینجام، هر وقت دلش بخواد می‌تونه بیاد و بره.”

روفوس فریاد زد: “پس دیگه اینجا نیستی!”

مانتو بی‌تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: “باشه مشکلی نیست. مارکوس تو حق داری ازم بخوای به توافق‌مون پایبند باشم. ولی حق نداری برام دوست انتخاب کنی. فکر کنم حق دارم چند تا لباس هم با خودم ببرم، نه؟”

قلب الیشاع از تصور اینکه مانتو ممکن است واقعاً تصمیم به رفتن گرفته باشد، فشرده شد.

روفوس اول با چشمانی بی‌حرکت او را نگاه کرد، بعد غرورش فرو ریخت و گفت: “خواهش می‌کنم مانتو، فکر نمی‌کردم جدی بگیری. خودت که می‌دونی چقدر برام مهمی.”

مانتو لحظه‌ای سکوت کرد.

روفوس با التماس گفت: "خواهش می‌کنم!"

مانتو بالاخره با اکراه گفت: "بعد از این همه سال، باید بیشتر بهم اعتماد داشته باشی."

روفوس سرش را پایین انداخت و گفت: "می‌دونم، ولی از حسادت دیوونه می‌شم."

مانتو گفت: "می‌فهمم. حالا بیا این بحث ناخوشایند رو فراموش کنیم. الیشاع همین تازگی یه نامه از رئیس موزه اسکندریه گرفته که حسابی از مقاله‌ش تعریف کرده."

اما برای الیشاع، شادی آن بعدازظهر دیگر رنگ باخته بود.

مانتو ناگهان رو به روفوس کرد و گفت: "فکر کنم یه چیز دیگه هم هست که باید برات روشن کنم تینئوس. اگه یه روز بخوای از قدرتت اینجا علیه الیشاع استفاده کنی، بدون که تا پای جونم هم شده، جلوت وایمیستم!"

فصل دهم

آنتیوخ به‌عنوان سومین شهر بزرگ امپراتوری، جایگاه گردهمایی بازیگران، نوازندگان، دانشمندان، نویسندگان و فیلسوفان از سراسر دنیای متمدن بود. به‌ندرت روزی می‌گذشت که در آن یکی از سخنرانان مهمان حضور نداشته باشد؛ سخنرانی که بیکاران را در میدان‌های عمومی به وجد بیاورد، در تالارهای مجلل برای حضار فرهیخته سخن بگوید، یا در گوشه‌ای از کتابخانه‌ها به تدریس برای گروهی از محققان بپردازد.

در میان این افراد، همیشه شارلاتان‌هایی هم پیدا می‌شدند. لفاظانی که همه ابزارهای سخن‌وری را داشتند جز صداقت؛ رواقیونی که در خلوت، شهوت‌پرستی پیشه کرده بودند؛ و کلبیونی که با گفتار رکیک، لباس‌های مندرس و افکاری عوامانه، ادعای فقر داوطلبانه داشتند اما در واقع، همان لباس کهنه، عصا و کیسه پولشان چیزی نبود جز وسیله‌ای برای جمع‌کردن سکه از مردم.

دانشجویان جدی آنتیوخ به‌تجربه آموخته بودند که نباید فریب آوازه تازه‌واردان را بخورند. بااین‌حال، حتی آن‌ها هم از ورود دموناکس قبرسی، فیلسوف مکتب کلبیون، هیجان‌زده شدند. او نه‌فقط به‌دلیل اندیشه‌های خودش، بلکه به خاطر نزدیکی‌اش با بزرگان رواقی مانند اپیکتتوس، فیثاغورس، آپولونیوس تیانا و هرودس آتیکوس شهرت فراوان داشت.

الیشاع مدتی بود که از حضور در سخنرانی‌های عمومی خودداری می‌کرد و آن‌ها را سطحی و بی‌محتوا می‌دانست. اما این بار، برای شنیدن سخنان فیلسوفی با چنین اعتباری، در جمع حاضر شد. سخنرانی‌های دموناکس دقیقاً همان چیزی بود که انتظارش را داشت؛ ترکیبی از دانش، خرد

و مهربانی. وقتی اعلام شد که دموناکس مدتی در آنتیوخ خواهد ماند و فقط تعداد محدودی شاگرد خواهد پذیرفت، الیشاع با خود اندیشید که شاید استاد دلخواهش را یافته باشد. پس بی‌درنگ، نزد او رفت تا خودش را معرفی کند.

دموناکس مهمان یکی از خاندان‌های بزرگ سوریه بود و در عمارتی باشکوه اقامت داشت. وقتی الیشاع وارد آنجا شد، از تضاد میان تجملات آن مکان و ادعای ساده‌زیستی فیلسوف شگفت‌زده شد. اما وقتی به اتاقی که برای دیدار راهنمایی‌اش کردند وارد شد، آرام گرفت. اتاقی ساده و بی‌پیرایه بود؛ تنها یک چهارپایه، میزی کوچک و یک تخت حصیری در آن دیده می‌شد.

فیلسوف که مشغول خوردن ناهار بود، به‌محض ورود مهمان، از جا برخاست.

الیشاع گفت: “نه خواهش می‌کنم، فقط اومدم خودمو معرفی کنم. مزاحم نمی‌شم.” سپس نام خود را گفت و هدفش را توضیح داد.

دموناکس کمی تأمل کرد و گفت: “تو همون الیشاعی؟ درباره‌ت شنیدم. مقاله‌تو هم خوندم. باید بگم واقعاً خوب بود.”

الیشاع گفت: “ممنونم!”

دموناکس سرش را تکان داد و گفت: “اگه اجازه بدی غذامو تموم کنم، بعدش می‌تونیم مفصل‌تر صحبت کنیم.”

او با آرامش و بی‌شتاب ناهارش را خورد که نان سبوس‌دار درشت، سالادی از سبزیجات و آبی بود که به خاطر اندکی شراب، کمی رنگ صورتی گرفته بود. در تمام این مدت، الیشاع با دقت چهره‌اش را زیر نظر داشت. مردی بلندبالا، استوار و پرانرژی بود که با وجود سن بالا، وقار و صلابتی چشمگیر داشت. موها و ریش سفیدش با دقت شانه شده بود و چشمانش آرامشی خاص داشتند.

پس از پایان غذا، دموناکس چهارپایه‌اش را جلو کشید و گفت: “خب، می‌خوای با من فلسفه بخونی؟”

الیشاع گفت: “اگه شما قبول کنین! البته حاضرم هر هزینه‌ای که تعیین می‌کنین، پرداخت کنم.”

دموناکس خندید و گفت: “نگران این چیزا نباش. من آدم کم‌توقعی‌ام. تختخوابمو با خودم این‌ور اون‌ور می‌برم...” و اشاره‌ای به تشک روی زمین کرد. “یه تیکه نون و یه لیوان آب خنک برام بسه. همیشه یه دوستی پیدا می‌شه که جایی برای موندن بهم بده. و اگه هم نشد، دنیا اون‌قدر بزرگه

که یه گوشه‌ای برا خودم پیدا کنم. اما مسئله اصلی اینه که ببینم می‌تونم چیزی که ازم می‌خوای بهت بدم یا نه.”

چند لحظه سکوت کرد، سپس ادامه داد: “راستش مقاله‌تو فقط یه نگاهی سرسری ننداختم، دقیق خوندمش. باید بگم چالش‌برانگیز بود. ولی اگه دیدگاهت همونیه که توی مقاله‌ت نوشتی، راستش بعید می‌دونم بتونم کمکی بهت بکنم.”

الیشاع جا خورد.

دموناکس گفت: “بذار برات توضیح بدم. واسه تو فلسفه یه علمه، واسه من یه هنره. تو دنبال کشف حقیقتی، من دنبال یه زندگی با شرافتم. نگاه‌مون به فلسفه خیلی با هم فرق داره، اون‌قدر که فکر نمی‌کنم بتونیم با هم کار کنیم.”

الیشاع گفت: “راستش، متوجه نمی‌شم.”

دیموناکس ادامه داد: “فکر کنم منظورمو درست نرسوندم. ولی این یه تفاوت بنیادیه. از زمان هراکلیتوس به بعد، خیلی از متفکرای بزرگ مثل تو همین‌طوری به فلسفه نگاه کردن. افلاطون، ارسطو، دموکریتوس، حتی زنون و اپیکور، همه‌شون دنبال ساختن سیستم بودن. با اینکه همه‌شون واقعاً ارزشمندن، اما هیچ‌کدومشون معلمای من نیستن. اگه بخوام بگم الگوی من کیا بودن، می‌گم به سقراط خیلی احترام می‌ذارم، دیوژن رو تحسین می‌کنم و آریستیپوس رو واقعاً دوست دارم. چون من مفسر یه نظریه فلسفی نیستم، دارم یه مهارت رو یاد می‌دم. درست مثل یه معلم فلوت که اول با سبک رفتارش درس می‌ده و بعد اصول ساده‌شو نشون می‌ده، منم تلاش می‌کنم با نوع زندگیم، مردم رو به یه زندگی خوب‌تر راهنمایی کنم. بعدش هم، قوانین ساده‌ای رو یادشون می‌دم که خودشون امتحانشونو پس دادن.”

الیشاع اعتراض کرد: “ولی مگه می‌شه یه هنر، کاملاً از نظریه جدا باشه؟”

دیموناکس گفت: “حرفت درسته. واسه همینه که منم به متافیزیک علاقه دارم، ولی فقط همون‌قدر که لازم باشه، نه بیشتر. مردم به یه راهنمای رفتاری نیاز دارن، یه نگاه روشن به هدف‌هایی که قابل دسترسی باشه و بشه براشون تلاش کرد. نه اینکه غرق یه عالمه ایده انتزاعی و بلندپروازانه بشن. اگه کسی یه باور منطقی به خدا داشته باشه و یه درک کلی از جهان و جایگاه خودش توی اون، دیگه نیازی به فلسفه‌های پیچیده نداره.”

الیشاع گفت: “ولی حتی همین باور ساده هم باید با فکر و استدلال بهش رسید. آدم‌ها که نمی‌تونن همین‌جوری یه چیزی درباره خدا بپذیرن، مگه اینکه براش دلیل داشته باشن. یا اصول اخلاقی رو قبول کنن، مگه اینکه خودشون واقعاً بهش رسیده باشن.”

چشم‌های دیموناکس پر از غم شد. گفت: “دقیقاً دارم صدای خودمو می‌شنوم، ولی مال خیلی سال پیش! منم یه زمانی همین‌طوری فکر می‌کردم. ولی هرچی سنم رفت بالا، احساس کردم شاید عاقل‌تر شدم. من همه‌ی اون سیستم‌های بزرگ متافیزیکی رو با دقت خوندم، ولی نتونستم یه مسئله واقعی پیدا کنم که اونا واقعاً حلش کرده باشن. بدتر از اون، حتی یه نتیجه نیست که همه اون مکتب‌ها سرش توافق داشته باشن. این فلسفه‌ها منو یاد اون داستان عبرانی می‌ندازن، درباره یه برجی که می‌خواستن برسوننش به آسمون، ولی کارگرا زبون همدیگه رو نمی‌فهمیدن و کار خوابید.”

الیشاع گفت: “ولی اختلاف توی اصول عملی هم دست‌کمی از نظریه‌ها نداره. این خودش می‌تونه علیه حرفای خودتون استفاده بشه. می‌شه گفت چون هیچ‌کس توی اخلاق به توافق نرسیده و کسی هم واقعاً به کمال نرسیده، پس باید قید زندگی خوب رو بزنیم. خب این خودش یه تناقضه!”

بعد از گفتن این جمله، لحظه‌ای مکث کرد. حس کرد شاید زیاده‌روی کرده باشد. گفت: “امیدوارم صراحتمو ببخشین. قصدم بی‌احترامی نبود.”

اما دیموناکس هیچ واکنش منفی‌ای نشان نداد، فقط نگاهش مهربان‌تر شد. سپس گفت: “حق با شماست. خودم هم می‌دونم که حرفام خیلی منطقی به نظر نمیاد... از یه طرف می‌گم دنبال یقین متافیزیکی نباید رفت، چون قرن‌هاست کسی بهش نرسیده. از یه طرف دیگه می‌گم باید یاد بگیریم چطور زندگی کنیم، در حالی که سر همینم توافقی وجود نداره و هیچ‌کس هم واقعاً زندگیِ ایده‌آلی نداشته! ولی این تناقض از من نیست، این تناقض از خود طبیعته. زندگی برای فیلسوفا گل و بلبل نیست؛ یه میدون نبرده، آشفته و تاریک. آدم‌ها توی این تاریکی کورمال‌کورمال دنبال یه ذره آرامشن، ولی فقط تعداد کمی واقعاً پیداش می‌کنن. ما هم با اینکه نمی‌تونیم اصول خودمونو به‌طور کامل اثبات کنیم، بازم حس می‌کنیم می‌دونیم چطور می‌شه بهتر زندگی کرد، یا حداقل خوشحال‌تر بود. حالا به نظر شما منطقیه که بشینیم کتاب بغل کنیم و خودمونو توی پیچ‌وخم فلسفه گم کنیم، وقتی مردم دنبال یه نوری برای دلشون، یه مرهمی برای زخماشون و یه درمانی برای غماشون هستن؟ اگه ما مثل خدایایی بودیم که اپیکور تعریف می‌کنه، شاید می‌تونستیم عمرمونو پای این بحث بگذاریم که “ایده‌های افلاطونی واقعاً وجود دارن یا نه”. ولی

ما آدمیم، با گوشت و خون و درد. نمی‌تونیم فقط برای یه چالش فکری، دردای خودمون و بقیه رو نادیده بگیریم.”

الیشاع فریاد زد: “اگه این‌جوری باشه، تا ابد همینه دیگه! همیشه همین آش و همین کاسه‌س! اگه هیچ قطعیتی وجود نداشته باشه و هیچ‌کس هم واقعاً متقاعد نشه، مردم فقط دنبال یه مشت حرف قشنگ و شعارای قلابی می‌رن. نمی‌گم درد و رنج آدما مهم نیست، ولی بعضی وقتا یه درمان آروم و مداوم، از هزار تا راه‌حل فوری مطمئن‌تره. فرض کن یه عده توی یه جنگل تاریک و خطرناک گم شدن، نه غذا دارن نه سرپناه. خب یکی باید بره بالای درخت که ببینه این جنگل چه شکلیه، راه فرار کجاست! یا حالا اگه بخوایم مث افلاطون حرف بزنیم، وقتی همیشه فقط به سایه‌ها نگاه می‌کنیم، هیچ‌وقت نمی‌فهمیم خورشید کجاست. وقتی یه ریاضی‌دان یه اصل هندسی رو کشف می‌کنه، از توش یه قانون درمیاد که به درد همه چی می‌خوره. بعدش دیگه هر کی بخواد کشتی بسازه، معبد بسازه، پل بزنه، می‌تونه با خیال راحت کارشو بکنه. پس فقط وقتی یه تفسیر روشن از واقعیت و یه نظام اخلاقی مطمئن داشته باشیم، می‌تونیم با اطمینان زندگی کنیم.”

دیموناکس با آرامش پاسخ داد: “با این حساب، با توجه به اینکه همه‌ی مکتبای قبلی شکست خوردن و هیچ‌کدوم به نتیجه نرسیدن، به نظرت ادامه این تلاش فایده خاصی داره؟”

الیشاع جواب داد: “آره، حاضرم تلاش کنم. امید دارم که یه نظام فکری پیدا کنم که بهم اطمینان بده. اگه هم پیدا نکردم، خودم یکی می‌سازم! هر چی از فلسفه‌های قبلی به‌درد بخوره رو برمی‌دارم. ولی در نهایت، مثل اقلیدس از یه سری اصول غیرقابل‌چالش شروع می‌کنم و به نتیجه می‌رسم، حتی اگه سخت باشه. می‌دونم شاید زیادی جاه‌طلبانه باشه که فکر کنم می‌تونم کاری رو بکنم که بقیه توش شکست خوردن. ولی خب، قبل از این‌که اقلیدس کتاب بنویسه، ریاضی‌دانای دیگه‌ای هم بودن. یکی باید این راهو بره... چرا من نه؟ شاید اون “یکی” من باشم.”

دیموناکس با لبخندی تلخ گفت: “جاه‌طلبانه؟ خب، پرومتئوس هم جاه‌طلب بود. کاش این‌قدر پیر و ناامید و خسته نبودم. کاش مجبور نبودم فقط به دردِ آدمای درمونده برسم. کاش هنوز یه ذره ایمان برام مونده بود. شاید اون وقت باهات همراه می‌شدم. ولی حالا... تو رو به آتنا، الهه‌ی نور درون، می‌سپارم.”

الیشاع با التماس گفت: “ولی من یه معلم لازم دارم!”

دیموناکس گفت: “معلم؟ نه دیگه. اون چیزی که واقعاً لازم داری یه نفره که ادبیات فلسفی رو مثل کف دستش بشناسه و بتونه بهت یه راهنمای کامل از کتابای مهم بده. من می‌تونم یه نفر رو

معرفی کنم، یکی از هم‌کلاسای قدیمی‌م، یه قبرسی به اسم پولمون. سال‌هاست توی آنتیوخ داره "تیمیوس" افلاطون رو تفسیر می‌کنه. می‌فرستمش پیشت. اون می‌تونه اسم همه کتابایی رو که تا حالا درباره فلسفه نوشته شده، برات ردیف کنه. بذار اون برات برنامه‌ی مطالعاتی بچینه. با راهنمایی اون و دسترسی به کتابخونه‌های آنتیوخ، باید بتونی راهتو پیدا کنی."

بعد از این جمله، دیموناکس از جا بلند شد. واضح بود که گفت‌وگو به پایان رسیده است.

الیشاع دمِ در ایستاد و گفت: "استاد... یه سؤال... شما گفتین داستان برج عبرانیان. می‌شه بگین این کتابو از کجا خوندین؟"

دیموناکس با لبخند گفت: "آه، خوشحال شدم که تو هم پیداش کردی. یه اثر بی‌نظیره، پر از حقایق اخلاقی که خیلی بیشتر از متافیزیک به درد مردم می‌خوره. ولی دیگه نذار این بحثو دوباره شروع کنیم."

الیشاع که داشت از زبان بزرگ‌ترین مفسر فلسفه‌ی یونان چنین ستایشی را درباره سنتی می‌شنید که خودش سال‌ها پیش رهایش کرده بود، هم حیرت‌زده شد و هم در دل، احساسی از سردرگمی و تردید حس کرد.

فصل یازدهم

پولمون مردی بود نحیف، با پوستی چروکیده و خشک، چنان‌که گویی از ورقی کاغذ پوستی ساخته شده باشد که اکنون در حال فروپاشی است. صدایش هم همان‌قدر خشک و خشن بود، چیزی شبیه خش‌خش پاپیروس؛ انگار آن‌قدر در میان کتاب‌های کهنه مانده بود که رطوبت بدنش را از دست داده بود.

با این حال، همان‌گونه که دیموناکس وعده داده بود، دانشی گسترده داشت. کاملاً پیداست که هر آنچه الیشاع تاکنون شنیده بود، او خوانده بود. اما هرچه زمان بیشتری با هم می‌گذراندند، روشن‌تر می‌شد که این دانش بیشتر به درد نخور است تا سودمند. تمام ذهنش پر بود از نقل‌قول‌هایی که طوطی‌وار حفظ کرده بود. الیشاع همان دیدار نخست، بی‌اختیار به یاد ضرب‌المثلی افتاد که دهقانان فلسطین درباره عالمان بی‌درایت می‌گفتند: "الاغی که بار کتاب زده."

با این‌حال، پولمون با همه‌ی این ضعف‌ها، نیازهای الیشاع را برطرف می‌کرد. او به‌خوبی به کتاب‌شناسی فلسفی مسلط بود. همین ویژگی کافی بود تا دیدارهایشان آغاز شود.

هر دو هفته یک‌بار، پولمون لوحی مومی را از فهرست کتاب‌ها پُر می‌کرد و دستمزد خود را می‌گرفت. اغلب وارد بحث نمی‌شدند، مگر یک‌بار که الیشاع برای مدتی از خواندن آثار آکادمی میانه سر باز زد. این مکتب که ریشه در اندیشه‌های افلاطون داشت، برخلاف بنیان‌گذارش، مدعی بود که عقل آدمی توان رسیدن به یقین را ندارد و باید به احتمالات قناعت کند. الیشاع پیش‌تر هم این اندیشه را شنیده بود و نسبت به آن مردد بود. ترجیح می‌داد با چنین نظریه‌ای روبه‌رو نشود. اما سرانجام تسلیم شد؛ نه به‌خاطر پافشاری‌های مکرر پولمون، بلکه چون می‌دانست که هیچ‌یک از نتیجه‌گیری‌هایش استحکام نخواهد داشت، مگر آنکه نخست این چالش را از سر بگذراند.

پس بی‌درنگ به سراغ کتاب‌هایی که پولمون معرفی کرده بود رفت، آن‌ها را با شتاب خواند و همان‌قدر هم سریع کنار گذاشت. وقتی سرانجام از دستشان خلاص شد، آسوده‌خاطر به سراغ مکتب‌هایی رفت که همدلانه‌تر با نگاهش همراه بودند.

بیش از یک سال بعد، در یکی از روزهای تابستان، امپراتور هادریان در جریان سفرش به استان‌های شرقی، وارد آنتیوخ شد. هفته‌ها پیش از رسیدنش، دیوارهای خیابان‌های اصلی شهر پُر شده بود از اعلان‌هایی که از برگزاری جشن‌های عمومی برای خوش‌آمدگویی به او خبر می‌دادند.

برنامه‌های جشن حسابی متنوع بود. نمایش‌های گلادیاتورها در میدان، هدیه‌ی شورای شهر؛ ورزش‌های آبی در رود اورونتس، زیر نظر انجمن‌های صنفی صنعتگران و بازرگانان؛ مسابقات ارابه‌رانی در میدان اسب‌دوانی که فرماندار استان برگزار می‌کرد؛ و در پایان، ضیافتی عمومی برای شهروندان و توزیع کمک‌هزینه برای بردگان و آزادشدگان، که هدیه‌ی خود امپراتور بود.

بعدازظهر همان روز که هادریان وارد شد، حتی موزه هم تقریباً خالی بود. رخدادهای بیرون به‌ندرت بر روال موزه تأثیر می‌گذاشت، اما این‌بار حتی خونسردترین اندیشمندان هم کنجکاو بودند. پیش از آنکه به پادشاهی برسد، هادریان فرماندار سوریه بود و در آن دوران، با بسیاری از دانشمندان و متفکران دوست شده بود. کسانی که او را می‌شناختند، می‌گفتند که شاید همان فیلسوف‌پادشاهی نبود که افلاطون آرزو می‌کرد، اما علاقه‌ای راستین به امور فکری داشت و حتی خودش شعر می‌سرود. یکی از اشعارش، قطعه‌ای اندوهناک خطاب به روح خود، چنان زیبا و تأثیرگذار بود که شهرت یافته و بسیار خوانده شده بود. از همین رو، هم ادیبان و هم دانشوران، او را روحی آشنا می‌دانستند و برای ادای احترام، رساله‌ها و تأملاتشان را کنار گذاشتند.

الیشاع هم همچون دیگران در انجمن حضور یافت؛ جایی که پس از مراسم رسمی و رژه‌های پُرطمطراق، امپراتور آمد تا درود مردم را بپذیرد. در راه بازگشت، خیابان‌های اصلی چنان پُر از جمعیت بود که راهی برای عبور نمی‌ماند. الیشاع که می‌خواست زودتر به خانه برسد، به کوچه‌های فرعی پیچید. اما در میان این گذرگاه‌های تودرتو و ناآشنا، راه را گم کرد. هوا رو به تاریکی می‌رفت که ناگهان در میان سردرگمی‌اش، خود را در میدانگاهی یافت. با نگاهی دقیق به کتیبه‌های عبری روی دیوارها دریافت که بی‌اختیار وارد یکی از محله‌های یهودی‌نشین شهر شده است. روبه‌رویش بنایی باشکوه دیده می‌شد که بی‌شک یک کنیسا بود. از پنجره‌هایش نور ملایمی بیرون می‌تابید. الیشاع احساس اضطراب کرد و قدم‌هایش را تندتر برداشت.

در همین لحظه که از کنار ساختمان می‌گذشت، دری باز شد و نوری تند بر چهره‌اش افتاد. چند مرد که به زبان آرامی سخن می‌گفتند، بیرون آمدند. الیشاع برای آن‌که با آنان برخورد نکند، ایستاد و نفَسش بند آمد. درست روبه‌رویش، عقیوا ایستاده بود. دیدنش او را شوکه کرد، اما چیزی که بیشتر حیرتش را برانگیخت، این بود که عقیوا لباس یونانی به تن داشت و گیسوانش را پشت گوش‌هایش پنهان کرده بود.

عقیوا گفت: "شالُم."

الیشاع با صدایی آهسته پاسخ داد: "شالُم."

از درون کنیسا، کسی در را بست و نور ناپدید شد. آن‌ها در تاریکی، تنها دو سایه شدند. لحظه‌ای عشق، کنجکاوی و قدردانی در ذهن الیشاع با هم گلاویز شدند تا راهی برای بیان پیدا کنند. اما قبل از اینکه بتواند کلمه‌ای بگوید، دیوار نامرئی طرد شدن بین آن‌ها قد علم کرد. عقیوا ناگهان رویش را برگرداند و به همراهانش پیوست. الیشاع مدت‌ها همان‌جا ایستاده ماند، غرق در خاطرات گذشته‌ای که با هم داشتند. برای آن پیوندی که زمانی بینشان بود، عزادار بود؛ برای اینکه حتی اجازه نداشتند از حال هم بپرسند. سرانجام، دل‌شکسته و مشتاق شنیدن صدای دوستی که دیگر به گوشش نمی‌رسید، به خانه برگشت.

وقتی در آپارتمانش را باز کرد، پاپاس را دید که روی تختش لمیده است. بلافاصله، چهره‌اش حالت سرد و بی‌احساسی به خود گرفت.

پاپاس گفت: "خبری برات آوردم. نمی‌دونم خوبه، بده یا بی‌تفاوته. می‌دونی کی تو آنتیوخه؟"

الیشاع پاسخ داد: "عقیوا."

پاپاس با تعجب دهانش باز ماند. "از کجا می‌دونستی؟ می‌خواستم غافلگیرت کنم."

الیشاع گفت: "همین چند لحظه پیش دیدمش."

پاپاس پرسید: "کجا؟"

الیشاع توضیح داد: "تو محله گاما، داشتم از یه مسیر دیگه برمی‌گشتم که از شلوغی دور بمونم. درست وقتی داشتم رد می‌شدم، از کنیسا بیرون اومد."

پاپاس با تعجب سوتی زد و پرسید: "با هم حرف زدین؟"

الیشاع با تلخی خندید: "فقط سلام و احوالپرسی کردیم. بعد هر دو یادمون اومد که سنهدرین رسماً منو یه حاخام مرتد، یاغی و تکفیر شده اعلام کرده. همین شد که راه‌مون رو کشیدیم و رفتیم. درد داشت، پاپاس..." صورتش را برگرداند و ردایش را در کمد گذاشت. سپس دوباره به سمت پاپاس برگشت و گفت: "ولی چیزی که برام عجیبه، اینه که عقیوا اینجا چی کار می‌کنه."

پاپاس شانه بالا انداخت و گفت: "احتمالاً یه مأموریت رسمی از طرف سنهدرین داره."

الیشاع پرسید: "پس چرا مثل یونانی‌ها لباس پوشیده بود؟"

پاپاس بی‌تفاوت گفت: "واقعاً؟ عجیبه." اما چیزی در لحنش بود که الیشاع را قانع نکرد.

الیشاع اصرار کرد: "ببین، از طرز حرف زدنت معلومه که می‌دونی. پس چرا نمی‌گی؟"

پاپاس بعد از کمی مکث گفت: "خب، واقعاً دلیلی نداره که بهت نگم. شایعه شده که هادریان می‌خواد یروشالییم رو به یه شهر بت‌پرست تبدیل کنه. عقیوا اینجاست که اگه این خبر صحت داشته باشه، برای جنگ پول جمع کنه."

الیشاع با تمسخر خندید و گفت: "این جور حرفا همیشه هست."

پاپاس جواب داد: "شاید، ولی فلسطین دیگه طاقت نداره. کار به جایی رسیده که یه فرمانده کل هم انتخاب کردن، مردی به اسم شیمعُون بَر خُسِوا. می‌شناسیش؟"

الیشاع اخم کرد. "شیمعُون بَر خُسِوا؟ فکر نمی‌کنم. ولی این حرف درباره یروشالییم غیرممکنه. رومی‌ها انقدر ساده‌لوح نیستن."

پاپاس گفت: "آره؟ پس بذار یه چیزی بهت بگم. یه هفته پیش آریستون رودسی، همون بانکداره، ازم خواست که درباره فروش سهام مالیات فلسطین که دستش بود، نظر بدم. گفت: "اوضاع کشور خرابه، نزدیک شورشه.""

الیشاع پرسید: “خب، تو چی کار کردی؟”

پاپاس شانه بالا انداخت: “فروختم. ولی نکته اینجاست که بانکدارها معمولاً از منابع خاصی اطلاعات می‌گیرن. وقتی اونا از شورش حرف می‌زنن، یعنی یه چیزی تو راهه.”

الیشاع سر تکان داد و گفت: “ولی شورش علیه روم؟ حتی اگه هزار تا دلیل داشته باشن، این کار عاقلانه نیست! اونا دارن خودشونو نابود می‌کنن، اونم واسه چی؟ واسه یه مشت خرابه که فکر می‌کنن مقدسه؟ حالا قبول، اون سنگ‌ها قدمت داره، ولی واسه مردم امروز و فردا چه فرقی می‌کنه؟ اینکه دلیل نمی‌شه دست به خودکشی بزنن، یا دنیا رو به آشوب بکشن و میلیون‌ها نفری رو بدبخت کنن که حتی اسم یروشالییم به گوششون نخورده!”

پاپاس چشمانش را ریز کرد و گفت: “الیشاع، راستش من از اینکه اینجوری میگی "اونا" خوشم نمیاد.”

الیشاع با حالتی دفاعی جواب داد: “خب، پس چی بگم؟ من که تکفیر شدم، به زور می‌شه گفت هنوز جزو اونا هستم.”

پاپاس گفت: “شاید بد نباشه گاهی بگی "ما".”

الیشاع با تمسخر خندید و گفت: “عجب، از تو بعیده! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تو رو به چشم یه میهن‌پرست یهودی ببینم.”

پاپاس شونه بالا انداخت و گفت: “فرض کن من یهودی خوبی نیستم، ولی حداقل اینو می‌دونم که رومی هم نیستم! اما بحث من با توئه. بالاخره بگو ببینم طرف کی هستی؟”

الیشاع کمی فکر کرد و گفت: “طبیعتاً دلم با مردمه، حتی اگه راهو اشتباه رفته باشن. راستش، حتی وقتی تنها هستم هم از اینکه روبه‌روشون بایستم، بدم میاد. ولی نمی‌شه بین تعصب کور به گذشته و نظمی که امپراتوری آورده، یا بین خرافات و دنیای فکری‌ای که برای من معنا داره، فرق نذاشت. تمام زندگیم تو همین خلاصه شده. معدود آدمایی که هنوز دوستم دارن، همه‌شون به همین دنیا وابسته‌ن. حالا به‌نظرت من به این جامعه‌ای که همه‌ی اینا رو برام ممکن کرده، بدهکار نیستم؟”

لحظه‌ای سکوت کرد، بعد سرش را تکان داد و گفت: “اگه اصرار داری یه جواب بدم، تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که امیدوارم هیچ‌وقت مجبور نشم انتخاب کنم.”

صبح روز بعد، یکی از برده‌ها نزد الیشاع آمد و با حالتی مضطرب از او خواست بدون فوت وقت به خانه‌ی آریستون رودس برود. الیشاع که هنوز از بحث دیروز با پاپاس ناراحت بود و از لحن پیام نگران شده بود، برنامه‌اش برای یک روز مطالعه‌ی بی‌وقفه را کنار گذاشت و بلافاصله به ساختمانی رفت که نزدیک انجمن قرار داشت و دفاتر حسابداری بانکداران در آن بود. او را مستقیم به حضور منشی ارشد بردند.

مرد با لحنی که انگار قصد عذرخواهی داشت، گفت: "امیدوارم از اینکه این‌قدر ناگهانی خواستیمتون، ناراحت نشده باشین. اما اتفاقات مهمی افتاده و تصمیم‌هایی هست که باید در حضور شما گرفته بشه. ما تازه گزارش‌هایی از فلسطین دریافت کردیم."

الیشاع حرفش را برید و گفت: "می‌دونم، دیروز پاپاس باهام حرف زد."

منشی سری تکان داد و گفت: "خب، پس لازم نیست همه چیزو توضیح بدم. اجازه بدین بگم که تا اینجای کار چی‌کار کردیم. ما اختیار داشتیم همه‌ی وجوهی رو که در طبریا به اسم شما سپرده شده بود، به اینجا منتقل کنیم. آیا با این کار مخالفتی دارین؟"

الیشاع پاسخ داد: "نه، فکر نمی‌کنم اوضاع اون‌قدر که شما می‌گین بحرانی باشه. ولی در هر حال، فرقی نمی‌کنه پولم کجا نگهداری بشه."

منشی ادامه داد: "حالا می‌خوام همون توصیه‌ای رو که به همه‌ی مشتری‌هامون کردیم، به شما هم بکنم. پیشنهاد می‌کنیم سرمایه‌گذاری‌هاتون تو فلسطین رو نقد کنین."

الیشاع با تعجب پرسید: "یعنی خونه و زمین‌هام رو بفروشم؟"

منشی تأیید کرد و گفت: "دقیقاً. اگه جنگی بشه، تمام درآمد اون ملک‌ها قطع می‌شه."

الیشاع بی‌درنگ و با قاطعیت گفت: "اون خونه‌ها و زمین‌ها قرن‌هاست که میراث خونواده‌مونه. به هیچ وجه، نه کامل و نه حتی یه بخش کوچیکش رو نمی‌فروشم."

منشی با تردید گفت: "اما اگه شورش بشه، چطور می‌خواین زندگی کنین؟"

الیشاع شونه‌ای بالا انداخت و گفت: "خیلی بعیده همچین چیزی اتفاق بیفته."

منشی با اصرار پرسید: "ولی اگه اتفاق افتاد چی؟"

الیشاع خونسرد جواب داد: "خب، هنوز منابع دیگه‌ای دارم... همونایی که اینجا پیش شما سپرده شدن!"

منشی لوحی از روی میز برداشت و در حالی که آن را بررسی می‌کرد، گفت: "مبلغ نسبتاً زیادیه."

الیشاع گفت: "خب، اون ملک‌ها سود خوبی داشتن و من خیلی کم از درآمدشون خرج کردم. ولی با این نرخی که برداشت می‌کنم، بیشتر از سه سال دوام نمیاره، درسته؟"

منشی سر تکان داد و گفت: "دقیقاً. البته مدت زیادی هم هست. ولی اگه سبک‌تر زندگی کنین، حتی بیشتر هم می‌تونه دوام بیاره."

الیشاع بلند شد تا برود، اما منشی صدایش زد و گفت: "یک لحظه صبر کنین. یه راه‌حل دیگه هم هست که می‌خوام پیشنهاد بدم. نظرتون درباره رهن چیه؟ این پول همین‌جا دست‌نخورده پیش ما می‌مونه. هر وقت نیاز داشتین، در دسترسه. اگه هم..."

الیشاع قاطعانه گفت: "نه. از لطف شما ممنونم، ولی نمی‌خوام امنیت ملکم رو به خطر بندازم."

از آن روز به بعد، برای الیشاع به یک عادت تبدیل شد که هر روز به انجمن برود و اخبار را پیگیری کند. از زمانی که با پاپاس گفت‌وگو کرده بود، نوعی اضطراب عمیق در دلش شکل گرفته بود؛ ترسی پنهان از این‌که شرایط او را در موقعیتی قرار دهد که مجبور به انتخاب شود، انتخابی درباره وفاداری‌اش. امید داشت شایعاتی که درباره نقشه‌های امپراتور شنیده می‌شد، بی‌اساس باشد. با تمام وجود دعا می‌کرد که شراگا موفق نشود یهودیان را به شورشی بی‌سرانجام بکشاند و سرنوشت خودش و هزاران نفر دیگر را به تباهی نکشاند.

به همین دلیل، هر روز ناخودآگاه به‌سوی تابلوهای اعلانات کشیده می‌شد؛ با این امید که خبری آرامش‌بخش یا دست‌کم هشداری روشن در میان اطلاعیه‌ها ببیند. تا این‌که یک روز صبح، همان چیزی که از آن بیم داشت، روی یکی از تابلوها ظاهر شد.

با خطی درشت و خوانا روی تابلوی اعلانات نوشته شده بود:

"امپراتور هادریان، پس از بازدید از ویرانه‌های یروشالییم در فلسطین، تصمیم گرفته است این شهر باستانی را بازسازی کند. مهاجران مورد نیاز هستند. به نامزدهای مناسب، خانه و یارانه اعطا خواهد شد. در محل معبد یهودی، زیارتگاهی بزرگ ساخته خواهد شد که به ژوپیتر اختصاص دارد. شهری که به افتخار او ساخته می‌شود، آیلیا کاپیتولینا نام خواهد گرفت."

هوا هنوز خنک و مرطوب بود. نور آفتاب به صورت نوارهایی از روشنایی و سایه روی سنگفرش‌ها افتاده بود. فضای انجمن ساکت و بی‌صدا بود؛ هیچ‌یک از دفاتر، دادگاه‌ها یا بانک‌ها هنوز فعالیت روزانه‌شان را آغاز نکرده بودند. اما در دل الیشاع، طوفانی برپا شده بود.

او مردمی را که در مدارس، بازارها، کارگاه‌ها و مزارع کار می‌کردند، به‌خوبی می‌شناخت. شاید آن‌ها بتوانند بپذیرند که شهر مقدس‌شان به یک شهر بت‌پرست تبدیل شود. اما بی‌تردید، هیچ‌گاه هتک حرمت به کوه معبد را تحمل نمی‌کردند. مگر ممکن بود رومی‌ها آن‌قدر کور باشند که نفهمند چنین تصمیمی، عملاً دعوتی آشکار به یک شورش خونین است؟

الیشاع با شتاب آن‌جا را ترک کرد تا پاپاس را پیدا کند و با او مشورت کند. اما وقتی به خانه‌اش رسید، متوجه شد که پاپاس آن‌جا نیست. طبق معمول که دیر از خواب بیدار می‌شد، آن روز صبح زود به حمام عمومی محبوبش رفته بود.

الیشاع که بی‌قرار و آشفته بود، خودش را به حمام رساند و او را در آن‌جا یافت؛ پاپاس روی تختی از مرمر دراز کشیده بود و مردی ماساژور، با استفاده از یک اسکرابر از جنس عاج، پماد اضافی را از بدنش پاک می‌کرد.

الیشاع گفت: "پاپاس، یه خبر وحشتناک دارم." و بعد، همه آنچه را که در تابلوی اعلانات دیده بود، برایش بازگو کرد.

رنگ از صورت پاپاس پرید. بعد از چند لحظه سکوت، با صدایی گرفته گفت: "رومی‌ها دنبال جنگن."

الیشاع با اعتراض گفت: "چرا همچین فکری می‌کنی؟ شاید اصلاً نفهمیدن که موضوع تا این حد حساسه!"

پاپاس با پوزخند گفت: "مزخرف نگو! مگه دولت روم کاری می‌کنه بدون این‌که همه جوانبشو سبک‌سنگین کرده باشه؟"

الیشاع گفت: "ولی این بار فرق داره. لااقلش اینه که باید یه جوری به گوششون برسونیم."

پاپاس با تردید گفت: "درسته، اما چجوری؟"

الیشاع محکم گفت: "روفوس! باید باهاش ملاقات کنیم!"

پاپاس سرش را تکان داد و گفت: "مطمئن نیستم الان توی شهر باشه. تازه، خیلی بعیده که حرف ما رو جدی بگیره."

با این حال، همان لحظه به خدمتکارش اشاره کرد تا لباس‌هایش را آماده کند. وقتی از حمام بیرون می‌آمدند، پاپاس زیر لب گفت: "این کار احتمالاً بی‌فایده‌ست... ولی چاره‌ای نداریم. باید امتحانش کنیم."

بعد از کمی پرس‌وجو، فهمیدند که روفوس در ملک ییلاقی‌اش در حومه‌ی آنتیوخ اقامت دارد. بلافاصله راهی شدند، اما وقتی به ویلا رسیدند، از صبح خیلی گذشته بود. دهلیز پر از مقامات بود، بعضی با رتبه‌های بالا و همین‌طور مشتریان شخصی فرماندار فلسطین. خیلی از آن‌ها نه برای ملاقات، بلکه آمده بودند تا از مباشر فرماندار پول یا سبدهای غذا دریافت کنند.

خدمتکاران از آن‌ها خواستند که منتظر بمانند تا نوبت‌شان برسد. چاره‌ای جز نشستن نداشتند، اما با گذشت هر لحظه، اضطرابشان بیشتر می‌شد. بالاخره، بعد از آنکه اتاق پذیرش خلوت شد، منشی جلو آمد و گفت: "حالا می‌تونید برید تو."

با شنیدن این جمله، بی‌تابی را فراموش کردند و با امید وارد اتاق شدند.

صورت گرد و صورتی روفوس و موهای مجعدش، در این سال‌ها تغییری نکرده بود. نگاهی به پاپاس انداخت و با لحنی سرد گفت: "خوش اومدی، پاپاس." بعد مکثی کرد و انگار تازه یادش افتاده باشد، اضافه کرد: "و الیشاع."

چند لحظه‌ای به الیشاع خیره شد. الیشاع مطمئن بود که پشت آن چهره‌ی بی‌احساس، نگاهی آمیخته با بدخواهی پنهان شده است.

سپس روفوس رو به آن‌ها کرد و گفت: "خب آقایون، چه افتخاری نصیب من شده که اینجا تشریف آوردین؟ فکر نمی‌کنم دوستای قدیمیِ مانتو زیاد دنبال دیدار با من باشن."

الیشاع با تردید گفت: "ما در مورد معبد مقدس خوندیم..."

روفوس بی‌احساس نگاهش کرد و ساکت ماند.

الیشاع ادامه داد: "و درباره‌ی معبد جدید."

باز هم از طرف رومی هیچ واکنشی دیده نشد.

الیشاع که از این سکوت کلافه شده بود، با صدای بلند اعتراض کرد: "یعنی واقعاً هیچ شهر خراب دیگه‌ای واسه بازسازی پیدا نمی‌شد؟ توی این همه دنیا یه تپه نبود که بخواین معبد ژوپیتر رو اونجا بسازین؟"

روفوس بالاخره، انگار که تازه متوجه موضوع شده باشد، گفت: "آهان، گرفتم... یعنی شما با برنامه‌ی امپراتور مشکل دارین. منم همین‌طور! به‌نظرم وقت و پول حروم کردنه که بخوان اون ویرونه رو از نو بسازن."

الیشاع گفت: "اما متوجه نیستین که این کار یعنی جنگ؟ شما باید منصرفش کنین!"

روفوس با خونسردی تکرار کرد: "جنگ؟! خیلی بعیده. راجع به هشدار دادن به امپراتورم... فکر کنم شما هنوز هادریان ما رو نشناختین! آدم احساساتیه، عاشق گذشته‌ست، عاشق چیزای قدیمیه. نمی‌تونه تحمل کنه یه جایی که این‌همه تاریخ پشتشه، همین‌جور ول باشه. و وقتی یه فکری به سرش بزنه، دیگه هیچ‌کی نمی‌تونه منصرفش کنه، حتی خود زئوس!"

الیشاع گفت: "خب، حالا که قراره یروشالییم رو از نو بسازن، چرا اجازه نمی‌دن که یهودیا برگردن؟"

روفوس با عصبانیت جواب داد: "الیشاع، واقعاً فکر می‌کنی که ما با باج دادن به آدمای کله‌شق، امپراتوری رو سر پا نگه داشتیم؟ همین کله‌شقی تنها چیزی بوده که از قوم شما دیدیم! یا مثلا فکر می‌کنی اگه شهری رو که همیشه مرکز شورش بوده، دوباره بدیم دست یهودیا، آروم می‌شن؟"

الیشاع فریاد زد: "ولی جنگ راه میفته! من یهودیا رو می‌شناسم."

روفوس با تندی گفت: "کر که نیستم! شنیدم چی گفتی! ولی یه چیزی رو یادت نره... من اون‌قدرها هم آدم صبوری نیستم! وقت من خیلی باارزش‌تر از اینه که بخوام پای حرفای آدمای بی‌سروپا یا این محققای کتابخونه‌ای که غیر از خودشون به کسی فکر نمی‌کنن، تلفش کنم!"

الیشاع با خونسردی پرسید: "یعنی شما پیش امپراتور نمی‌رید؟"

روفوس برافروخته شد و با عصبانیت گفت: "فرمان هادریان مو به مو اجرا می‌شه، بدون هیچ مقاومتی! و برای اینکه بدونی اون‌قدر احمق نیستیم که به مشورت تو نیاز داشته باشیم، بهت می‌گم که دو گروهان سرباز به فلسطین اعزام شدن، فقط برای احتیاط، همین! فردا هم خودم راهی قیصریه می‌شم تا شخصاً اوضاع رو زیر نظر بگیرم. اما قبل از اینکه از هم جدا بشیم، یه نصیحت برات دارم. سرت تو کار خودت باشه و امور حکومتی رو بسپار به آدم بزرگا!"

الیشاع که زبان رومی را به‌خوبی می‌دانست، با نگاهی تحقیرآمیز به روفوس خیره شد. سپس رو به پاپاس کرد و گفت: "بیا بریم پاپاس. یکی از مصیبت‌های حتی بهترین حکومت‌ها اینه که بعضی وقت‌ها اداره امور دست آدمایی می‌افته که شعور درست و حسابی ندارن."

همان لحظه که پشت‌شان را به روفوس کردند، صدای غرش خشمگین او در اتاق پیچید. می‌دانستند که باید می‌ایستادند و منتظر بمانند تا حرفش را بشنوند. بی‌توجهی کامل می‌توانست او را بیشتر خشمگین کند و این خطرناک بود. پاپاس لحظه‌ای ایستاد و خواست برگردد، اما

الیشاع بازوی او را محکم گرفت و با فشار او را به سمت در هلِ داد. آن‌ها از اتاق بیرون رفتند و روفوس را، غرق در خشم و تحقیر، تنها گذاشتند.

تا زمانی که به جاده‌ی اصلی نرسیده بودند و هنوز نگهبانی آن‌ها را متوقف نکرده بود، هیچ‌کدام باور نمی‌کردند که چطور توانسته‌اند چنین بی‌ادبانه روفوس را ترک کنند، آن هم بی‌آنکه مجازاتی در پی داشته باشد. اما منظره‌ای که پیش رویشان گشوده شد، تمام فکر و ذهنشان را از خطر گذشته دور کرد و اضطراب تازه‌ای بر دلشان نشاند.

در امتداد جاده‌ای که از آنتیوخ بیرون می‌رفت، لشکری عظیم از پیاده‌نظام رومی با نظم و آمادگی کامل در حرکت بود. همراه آنان، سواره‌نظام و تیراندازان نیز دیده می‌شدند. در پشت سرشان، کاروانی طولانی از ارابه‌های سنگین در حال حرکت بود. سربازان، به صف‌های منظم، گام‌به‌گام پیش می‌رفتند تا به دامنه‌ی کوه کوئلیوس رسیدند. برای لحظه‌ای، در برابر نور آفتاب، شبیه سایه‌هایی سیاه به نظر می‌رسیدند، جز نقاطی از زره‌هایشان که نور خورشید روی آن‌ها برق می‌زد. سپس، یکی پس از دیگری، به سمت جنوب پیچیدند و از نظر ناپدید شدند.

فصل دوازدهم

به‌محض این‌که امپراتور هادریان شرق را ترک کرد، قاصدان خسته، سوار بر اسب‌هایی که از عرق خیس شده بودند، از جنوب وارد آنتیوخ شدند. فردای آن روز، اعلامیه‌هایی در شهر پخش شد که از وقوع شورشی در فلسطین و محاصره پادگان رومی در یروشالییم خبر می‌داد. خیلی زود، شایعات عجیب و غریبی در سراسر آنتیوخ پیچید. گفته می‌شد که قیصریه به دست یهودیان افتاده و آن‌ها آماده‌اند به سمت دمشق پیشروی کنند. حرف‌هایی هم زده می‌شد مبنی بر این‌که اشکانیان از مرز شرقی عبور کرده‌اند، استان عربستان به شورش درآمده و سرزمین‌های آن سوی رود اردن در آتش می‌سوزند. مقامات همه این خبرها را تکذیب کردند، به‌جز یکی، یعنی شورش در فلسطین. اما همان یکی، به‌تنهایی برای ایجاد هراس و آشوب کفایت می‌کرد.

چند روز بعد، اولین موج پناهندگان از راه رسیدند. مأموران ارشد اداره‌ی مدنی فلسطین، برده‌فروشانی که اموال و دارایی‌هایشان را از دست داده بودند و اندکی بعد، کاروان‌هایی که زخمی‌های لژیون دهم فرتنسیس را که در سرتاسر کشور پراکنده بودند، با خود حمل می‌کردند. این‌ها بودند که اولین گزارش‌های موثق را با خود آوردند. ارتش اشغالگر رومی از هم پاشیده بود. یروشالییم به محاصره فرمانده‌ای یهودی به نام شیمعُون بَر خُسِوا درآمده بود، کسی که پیروانش او را "بَر کُوخوا" یعنی "پسر ستاره" می‌نامیدند.

خیلی زود، اقتصاد سوریه وارد بحران شد. املاک واقع در فلسطین و مناطق اطراف آن و همچنین سهام شرکت‌های مالیاتی نواحی شورشی، به قیمت‌هایی بسیار پایین عرضه می‌شدند، اما خریداری برایشان پیدا نمی‌شد. داد و ستد با استان‌های جنوبی و شرقی سوریه کاملاً متوقف شد و رکود سنگینی بازار و نهادهای مالی را از کار انداخت.

در پاییز، بقایای ارتش روم در مرزهای جنوبی سوریه مستقر شدند و ماه‌های بعد را در انتظار رسیدن نیروهای کمکی و آماده‌سازی برای حمله‌ای تازه سپری کردند. با رسیدن بهار، دوباره به میدان جنگ برگشتند، اما این بار هم شکست خوردند. این شکست چنان سنگین بود که حتی گلادیاتورها را از میدان‌های نبرد به خدمت فراخواندند و به هر برده‌ای که حاضر به جنگیدن بود، وعده آزادی دادند. تا پاییز، بار دیگر رومی‌ها از فلسطین عقب رانده شدند.

زمستان اول با دشواری‌های بسیار همراه بود، اما زمستان دوم حتی سخت‌تر از آن شد. بازرگانان ورشکسته، آخرین دارایی‌هایشان را به طلبکاران واگذار کردند. بانکداران از دادن وام‌های جدید خودداری کردند. بازار برده‌فروشی هم به‌خاطر فروش‌های اجباری، به هم ریخته بود. به‌تدریج، رکود به طبقات پایین‌تر جامعه هم رسید. تقاضا برای هر چیزی، جز مایحتاج ضروری، به‌طور کامل متوقف شد. انجمن‌های صنعت‌گران دور هم جمع شدند تا منابع جمعی‌شان را به‌صورت وام به اعضای نیازمند اختصاص دهند، بلکه بتوانند به یکدیگر کمک کنند. اما این منابع نیز محدود بود. در نهایت، بسیاری از صنعت‌گران ناچار شدند ابزار کارشان را بفروشند و پیش از پایان زمستان، خیلی از آن‌ها خودشان هم به بردگی فروخته شدند. جنگ، آزادی بسیاری از مردان آزاد و بردگان آزادشده‌ای را که سال‌ها برای به‌دست‌آوردنش تلاش کرده بودند، از آن‌ها گرفت. در این میان، تنها کسانی که از این وضعیت سود بردند، زره‌سازان، دلالان نظامی و سوداگرانی بودند که منتظر بودند تا ارزش اوراق مالی دوباره به حالت عادی بازگردد.

طبیعی بود که در چنین شرایطی، در آنتیوخ شورش‌هایی هم رخ دهد. یک روز، مردم خشمگین به مغازه‌ها حمله کردند و آن‌ها را غارت کردند، تا جایی که سربازان ناچار شدند برای برقراری نظم از پادگان‌ها خارج شوند. در موقعیتی دیگر، گروه بزرگی از مردان آزاد و بردگان آزادشده، در برابر اقامتگاه رسمی مارسلوس، فرماندار استان، تجمع کردند و خواستار کمک شدند. وقتی بالاخره متفرق شدند، میدان از اجساد پر شده بود.

در حومه شهر، اوضاع کاملاً از کنترل خارج شد. ویلاها یکی پس از دیگری به آتش کشیده شدند و صاحبانشان توسط بردگان فراری که به راهزنی در کوه‌ها روی آورده بودند، شکنجه شدند؛ آن‌قدر شدید که برخی تا سر حد مرگ زجر کشیدند. مقام‌های سوریه که از احتمال وقوع شورشی بزرگ‌تر

در میان بردگان وحشت‌زده بودند، لژیونرهای بازنشسته را دوباره به خدمت فراخواندند تا در خیابان‌ها گشت‌زنی کنند یا برای سرکوب شورش‌ها وارد عمل شوند. اما حضور آن‌ها چندان دلگرم‌کننده نبود؛ چراکه سن‌وسالشان بالا رفته بود و آن‌قدر ناتوان شده بودند که سلاحی که روزی با مهارت از آن استفاده می‌کردند، حالا به‌نظرشان غریبه می‌آمد.

در این دوران، الیشاع و پاپاس نیز برای اولین‌بار طعم مستقیم بحران اقتصادی را چشیدند. منشی ارشد بانک آریستون رودس به آن‌ها هشدار داد که با قطع شدن جریان درآمد، سپرده‌هایشان به‌سرعت در حال کاهش است. پیشنهاد او برای صرفه‌جویی در هزینه‌ها، برای این دو مرد که همیشه بیش از نیازشان درآمد داشتند، خوشایند نبود. اما عقل حکم می‌کرد که این هشدار را جدی بگیرند. به‌ویژه که همان‌طور که الیشاع اشاره کرد، وضعیت آن‌ها هنوز خیلی بهتر از هزاران نفر دیگر بود.

در آغاز سال سوم جنگ، آن‌ها آپارتمان‌های پرهزینه‌شان را ترک کردند و به خانه‌هایی ساده‌تر نقل مکان کردند. تجملات را کنار گذاشتند، از خدمه صرف‌نظر کردند، خرید لباس را متوقف کردند و با بودجه‌ای محدود زندگی‌شان را تنظیم کردند. امید داشتند که با این کارها، خودشان را در برابر طولانی شدن بحران بیمه کنند.

الیشاع از این سختی‌های کوچک ناراحت نمی‌شد، اما نمی‌توانست صحنه‌های رنج و مصیبت این سال‌های کابوس‌وار را از ذهنش پاک کند. هرچه بیشتر با بدبختی‌های اطرافش روبه‌رو می‌شد، بیشتر به این نتیجه می‌رسید که آرمان یهودیان نه‌تنها اشتباه، بلکه ویرانگر بوده است.

الیشاع گفت: “آخه این جنگ‌طلبا واقعاً باید این همه بدبختی سر مردم بی‌گناه خودشون و یه عالمه آدم دیگه بیارن که اصلاً کاری به کارشون نداشتن؟”

او که در یکی از بحث‌های همیشگی‌اش با پاپاس بود، ادامه داد: “حالا که افتادن تو این باتلاق، انگار باید تا ابد همین‌جوری برن جلو، بدون اینکه حساب کنن این همه کشته واسه چیه! چرا نمی‌رن صلح کنن و این دیوونگی رو تمومش کنن؟ نمی‌فهمن که وقتشه کنار بکشن؟ هنوزم می‌تونن یه صلح آبرومندانه داشته باشن. ولی اگه همین‌جوری بخوان لجبازی کنن، آخرش چی گیرشون میاد؟ مگه شورش مکابیان آخرش چی شد که این یکی قراره بشه گل سرسبد؟”

پاپاس گفت: “دقیقاً! خودت جواب خودتو دادی.” بعد مکثی کرد و با طعنه ادامه داد: “اصلاً تو داری پادشاهی فاسد آنتیوخوس رو با امپراتوری روم مقایسه می‌کنی؟ بَرکوخوا تونسته سه سال تموم با نیروی خودش مقاومت کنه. حالا اگه اشکانیان هم بهش ملحق بشن، یا یکی از استان‌ها شورش کنه، اون وقت بازم همینو میگی؟”

الیشاع گفت: "همه اینا فقط فرضیه‌س. فعلاً که اشکانیان هیچ کاری نکردن. تازه، اگه فرض کنیم یهودیا بدون کمک کسی پیروز بشن، بعدش چی؟"

پاپاس با آرامش ولی بی‌درنگ جواب داد: "استقلال کامل. می‌دونم، می‌دونم، الان دوباره می‌خوای بگی اینا همش خیالاته و محاله! باشه، قبول دارم. با این‌که جنگ یه کم جلو رفته، هنوز خیلی دور از ذهنه. ولی محال که نیست. اگه اتفاق بیفته چی؟ فکر کن! یهودی‌ها دوباره تو یه فلسطین آزاد زندگی می‌کنن. این یه قماره، دقیقاً مثل وقتی که یه قمارباز همه‌چی حتی جونش رو می‌ذاره وسط واسه یه تاس. ولی اگه تاس درست بیفته..."

الیشاع حرفش را برید و گفت: "اون وقت همه‌چی می‌پاشه! یه آشوبی به پا می‌شه که دنیا از زمان اسکندر همچین چیزی به خودش ندیده. نمی‌فهمی؟ اگه فلسطین مستقل بشه، سوریه، مصر، ارمنستان و هر استان شرقی دیگه‌ای هم می‌خوان مستقل بشن. امپراتوری از هم می‌پاشه و هر ملتی می‌خواد برای خودش تصمیم بگیره. آخرش چی می‌شه؟ ملت‌ها به جون هم می‌افتن. باور کن زمین از خون لبریز می‌شه و دنیا تو هرج‌ومرج غرق می‌شه!"

پاپاس با تمسخر گفت: "عجیبه که تو این‌قدر عاشق روم شدی! با اون حرفایی که همیشه ازت می‌شنیدم! مگه خودت نبودی که همیشه دنیای بت‌پرستا رو به خاطر بی‌رحمی‌شون محکوم می‌کردی و یهودیا رو باهاشون مقایسه می‌کردی؟ حالا چی شده که دیگه اهمیتی نمی‌دی که انگیزه‌های روم چیه؟ روم داره صلح رو با زور به مردم تحمیل می‌کنه، اینو نمی‌بینی؟ تو فلسطین زندگی کردی، مگه نه؟ مالیات‌های سنگین، حکم‌های ناعادلانه، سرکوب... فکر می‌کنی بقیه جاها بهتره؟ تو از نظم و سکوت حرف می‌زنی، ولی خب، یه مرده هم ساکته و هم مرتب! اگه اوضاع همین‌جوری ادامه پیدا کنه، فلسطین و بقیه استان‌ها قراره بشن یه جسد ساکت و مرتب، مگه اینکه خودشونو نجات بدن."

الیشاع با خونسردی گفت: "ببین پاپاس، من روم رو با چیزی قاطی نمی‌کنم. این حکومت همیشه حریص بوده، گاهی مستبد و بیشتر وقتا بی‌رحم. ولی با اون چیزی که قبل از این بوده، یا با اون چیزی که قراره بعد از فروپاشی‌ش بیاد، یعنی یه مشت دولت جنگجو که هر کدوم دست یه حاکم خون‌ریز بیفته، قابل مقایسه نیست. تو بگو فلسطین زمان پادشاهای خودش، از اخاب بگیر تا هیرودیس، واقعاً خوشبخت‌تر از الان بوده؟ اما چیزی که تو اصلاً بهش فکر نمی‌کنی اینه که این امپراتوری، با همه ضعف‌هاش، یه چیز خیلی مهم رو تضمین کرده. اینکه مردم حق دارن زندگی کنن. الان مردم آزادتر از هر زمان دیگه‌ای هستن. البته خیلیاشون فقط دنبال خوش‌گذرونی‌ان، ولی یه عده‌ای هستن که از این آزادی استفاده می‌کنن تا دنبال حقیقت برن و معنی زندگی رو

بفهمن. همین گروه کوچیک، چیزی که من گاهی بهش می‌گم "روم درون روم"، تنها امید آینده بشره. چون اگه مردم و دولت‌هاشون قراره بهتر، عاقل‌تر و خوشبخت‌تر بشن، فقط به خاطر اینه که یه عده دارن تلاش می‌کنن تا راه درست رو پیدا کنن. پاپاس، نمی‌فهمی؟ حتی خود روم هم بدون اینکه بفهمه، داره زمینه رو برای تغییر خودش آماده می‌کنه.”

پاپاس با التماس گفت: “ولی هر ملتی حق داره راه خودشو بره، خودش تصمیم بگیره که چطور زندگی کنه!”

الیشاع محکم جواب داد: “نه وقتی که برخلاف مصلحت بشریته.”

اما در بهار، حتی پاپاس هم امیدش را از دست داد، وقتی که دید ارتش عظیمی از نیروهای مسلح در آنتیوخ مستقر شده‌اند؛ سربازانی از دانوب، راین و موریتانی. شهر پر شده بود از جنگجویانی با ملیت‌های مختلف. از موری‌های تیره‌پوست، ژرمن‌های بلندقد و بور، بریتانیایی‌های لاغر و استخوانی با گونه‌های گلگون گرفته تا سواران عرب که از بیابان آمده بودند و کمانداران کوهستانی کیلیکیایی که کلاه‌های بومی و شنل‌هایی از موی بز به تن داشتند.

تعداد نیروها همچنان در حال افزایش بود. خیابان‌های آنتیوخ پر از هیاهوی زبان‌های گوناگون شده بود و در اردوگاه‌های نظامی، هر قوم و طایفه‌ای خدای خود را پرستش می‌کرد. در همین زمان، در دشت‌های اطراف شهر، انبارهای بزرگی از آذوقه، پارچه و تجهیزات جنگی گرد آمده بود. برای اینکه امپراتور نشان بدهد که مصمم است هرچه زودتر جنگ را پایان دهد، روفوس را به‌عنوان فرماندار غیرنظامی فلسطین و گایوس یولیوس سوروس، فرمانده لژیون چهارم اسکیتیکان و استراتژیستی برجسته را به فرماندهی عملیات منصوب نمود.

مردم شهر که از ادامه جنگ نگران بودند، با نزدیک شدن به پایان آن، آرامش بیشتری پیدا کردند. هیئتی از سنای شهر به دیدار مارسلوس، نماینده سوریه رفتند و از او درخواست کردند تا گلادیاتورهای بازداشت‌شده را آزاد کند تا بتوانند نمایش‌های عمومی را از سر بگیرند.

اما درست در همان زمانی که ارتش آماده حرکت می‌شد، طاعون شیوع یافت. هیچ‌کس نمی‌دانست منبع این بیماری از کجاست. سربازانی که از مناطق مختلف آمده بودند، یکدیگر را مقصر می‌دانستند. عده‌ای می‌گفتند که بیماری از فلسطین آمده، بعضی دیگر یهودیان را متهم می‌کردند و می‌گفتند: “اینا با جادو و طلسم این بلا رو سرمون آوردن.”

اما منشأ هرچه بود، این بیماری چنان بی‌رحمانه بر سوریه نازل شد که قربانیانش بی‌شمار بودند. آن‌قدر بدخیم بود که مبتلایان با سرعتی وحشتناک جان می‌دادند و آن‌قدر ترسناک که حتی آدم‌های سالم هم جرئت نفس کشیدن نداشتند.

در روزهای آغازین بهار، وقتی هوا لطیف و دل‌انگیز شده بود و مزارع از گل‌های شقایق و خشخاش سرخ‌رنگ بودند، مرگ چهره‌ای زشت و بی‌رحم از این زیبایی ساخت. برای دومین بار در طول یک نسل، معابد اسکولاپیوس، خدای شفا، پر شد از دعا و نیایش و دود بخور فضای آن‌ها را آکنده کرد. در خیابان‌ها، جادوگران مصری طلسم‌هایی می‌فروختند برای راندن ارواح شریر و غیب‌گویان بابلی طالع می‌گرفتند و پیش‌گویی‌هایی می‌کردند که بدون استثنا برای مشتریانشان نویدبخش و امیدآفرین بود. بر سردر خانه‌ها، چه کلبه‌های محقر و چه کاخ‌های باشکوه، طلسم‌های محافظ نصب شده بود. طلسم‌هایی همچون شاخه‌های زوفا، نقش خدایان و تقریباً در همه جا این دو جمله دیده می‌شد: "میترای شکست‌ناپذیر" و "مادر مهربان ایزیس، به ما رحم کن."

هرکس به خدایش پناه می‌برد، یا به خدایی تازه که از قدرتش شنیده بود. برخی حتی به کنیساهای آنتیوخ روی آورده بودند، چون بیم داشتند این بلا انتقام خدای خشمگین عبرانیان باشد. اما آن‌هایی که هیچ خدایی برای پناه بردن نداشتند، روزهایشان را در ترس و اضطراب می‌گذراندند، یا به باغ‌های دفنه پناه می‌بردند تا شاید ترسشان را فراموش کنند.

کتابخانه‌ها و موزه‌ها نیز از این بلا در امان نماندند. دانشمندان بیمار می‌شدند، یادداشت‌هایشان را برای آخرین بار مرتب می‌کردند و شاید آن‌ها را به دوستی می‌سپردند، بعد به خانه می‌رفتند و دیگر هرگز بازنمی‌گشتند. با این حال، میان دانشمندان، بر خلاف مردم عادی، نشانی از آشوب و اضطراب دیده نمی‌شد. آن‌ها آرامششان را حفظ می‌کردند، چنان‌که شایسته کسانی بود که با امور جاودانه سر و کار دارند. آن‌ها به‌خوبی می‌دانستند که روزی دیگران کار ناتمامشان را ادامه خواهند داد.

الیشاع جز دیدارهای گاه‌به‌گاه با مانتو که به توصیه خودش در خانه‌اش پناه گرفته بود، کتابخانه را ترک نمی‌کرد. در میان کتاب‌هایش می‌توانست چشم بر رنج‌های خیابان‌ها و شمشیری که سرزمین مادری‌اش را درمی‌نوردید، ببندد. علاوه بر این، حالا در نقطه‌ای بود که می‌توانست به هدفش نزدیک شود و سرانجام کاری را آغاز کند که همه این سال‌ها، تنها مقدمه‌ای برای آن بود. اما هر صبح که ناچار از خانه بیرون می‌رفت و غروب که بازمی‌گشت، نفسش از وحشت در سینه حبس می‌شد.

روزی بعدازظهر، در حالی که با شتاب به‌سوی خانه‌اش بازمی‌گشت، سعی می‌کرد به طلسم‌های بی‌اثر آویخته بر درها نگاه نکند و ناله‌های خانه‌های عزادار را نشنود. در یکی از خیابان‌های اصلی، به مراسم تشییعی برخورد که تنها زنی گریان و بردگانی که از ترس آلوده شدن می‌لرزیدند، در آن حضور داشتند. بی‌اختیار خودش را به دیوار ساختمان چسباند و بینی و دهانش را با ردایش پوشاند. چشم‌هایش تا زمانی که تابوت در دوردست ناپدید شد، به آن خیره مانده بود.

وقتی به در خانه‌اش رسید، دید کسی آنجا ایستاده. همین که نگاهش با او تلاقی کرد، آن شخص برگشت و به سویش دوید. دوریس بود، خدمتکار مانتو.

دوریس نفس‌زنان گفت: “استاد الیشاع! خیلی وقته اینجا منتظرتونم. بانوی ما، مانتو... حالش خوب نیست.”

قلبش از درد فشرده شد. پرسید: “دکتر آوردین؟”

دوریس به دیوار تکیه داد و گریه کرد: “آه استاد! دو تا از برده‌ها مردن... یکی‌شون هنوز توی خونه‌ست.”

الیشاع با لحنی محکم پرسید: “دکتر خبر کردین یا نه؟”

دوریس با صدایی لرزان جواب داد: “دیروز رفتم دنبال دکتر. اون موقع دو تا از برده‌ها مریض بودن. لیکوفرون و...”

الیشاع میان حرفش پرید: “مهم نیست. بالاخره دکتر اومد یا نه؟”

دوریس با وحشت گفت: “نه، وقتی رسیدم، دکتره مرده بود! یه دکتر دیگه پیدا کردم، ولی قبول نکرد بیاد. دیگه دیر شده بود. بعدش رفتم دنبال یکی دیگه. تو خیابون آرهیدائوس چند نفر جلومو گرفتن. هوا تاریک بود. جیغ زدم، یه گشتی اومد، ولم کردن، منم فرار کردم.”

الیشاع با نگرانی پرسید: “الآن کی پیش مانتوئه؟”

دوریس آهی کشید: “هیچ‌کس... بقیه خدمتکارا فرار کردن. اون تنهاست.”

الیشاع با وحشت فریاد زد: “تنها؟! وقت نداریم، بریم!”

در حیاط خانه مانتو، همه‌چیز به‌هم ریخته بود. وسایل خانه به‌طور درهم‌وبرهم روی زمین افتاده بودند، لباس‌ها پراکنده بودند و در گوشه‌ای از حیاط، تکه‌های شکسته عاج روی زمین پخش شده بود؛ گویا مجسمه‌ای شکسته بود و زیورآلات طلایش را یکی از برده‌ها در این آشوب دزدیده بود.

الیشاع با شتاب از میان باغچه کوچک عبور کرد و خودش را به در اتاق مانتو رساند. اما درست در همان لحظه، دوریس ردای او را گرفت و با وحشت عقبش کشید.

دوریس با وحشت گفت: "می‌ترسم برم تو."

الیشاع بی‌توجه به او گفت: "پس همین‌جا بمون."

الیشاع وارد اتاق‌خواب شد. هوا گرفته و سنگین بود. به سرعت به سمت پنجره رفت و کرکره را باز کرد. آخرین نور روز به داخل اتاق تابید.

لحظه‌ای مکث کرد و خود را برای آنچه در انتظارش بود، آماده ساخت. سپس به سمت تخت برگشت.

مانتو روی تخت خوابیده بود. یک دستش را بالای سرش انداخته و لباس خواب چروکی به دورش پیچیده شده بود. دامنش تا زانو بالا رفته و پاهای لاغر و کشیده‌اش نمایان بود. لکه‌هایی روی ملحفه و زمین دیده می‌شد.

لحظه‌ای از درد فلج شد، اما سپس نفسی عمیق و لرزان کشید. باید کاری برایش انجام می‌داد.

الیشاع به خدمتکار دم در گفت: "یه تشت بزرگ آب لازم دارم." سپس ادامه داد: "ملحفه‌های تمیز، یه ردا، چند تا حوله، پماد و پودر بخور هم بیار با یه بخورسوز."

چند دقیقه بعد، دوریس وسایل را آماده کرده بود. با دستان پر به داخل برگشت و بی‌درنگ مشغول کار شد. هر کاری که به ذهنش می‌رسید انجام می‌داد، لباس‌های آلوده را جمع کرد و از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

الیشاع پرسید: "دوریس، به روفوس خبر دادی؟"

همزمان فکری به ذهنش رسید و دوباره او را به حیاط فرستاد.

دوریس گفت: "آره، ولی وقتی رفتم ویلای اون، نذاشتن برم تو. فقط تونستم خبر رو برسونم، ولی هنوز نه خودش اومده، نه کسی رو فرستاده."

الیشاع پرسید: "مانتو می‌دونه؟"

دوریس گفت: "فکر کنم. یه چیزی سر هم کردم که ناراحت نشه. گفتم رفته قیصریه، ولی خودش فهمید دارم دروغ می‌گم."

الیشاع با خشم زیر لب گفت: "خب، اگه روفوس حاضر نیست جون گرانبهاشو به خطر بندازه، حداقل می‌تونه یه پزشک بفرسته! برگرد قصرش. تا وقتی پزشک رو خبر نکرده، حق نداری برگردی! زود باش... دختر شجاعی بودی."

دوریس گفت: "من بانوی خودمو دوست دارم." و رفت.

الیشاع به اتاق برگشت. غروب، سایه‌ی سنگینی در اتاق انداخته بود. کنار تخت ایستاد و در نور کم، به مانتو نگاهی انداخت. او بی‌قرار تکان می‌خورد و زبانش را روی لب‌های خشکیده‌اش می‌کشید. الیشاع ظرف آبی را با دقت برداشت، چند قطره از عطرهای شیشه‌ای داخل آن ریخت و صورت و گردن او را با احتیاط شست. تازه انگشتان لاغرش را تمیز کرده بود که نگاهش به چهره او افتاد. مانتو بیدار شده بود و با لبخندی آرام به او نگاه می‌کرد.

الیشاع هم لبخندی زد، کاسه را کنار گذاشت و روی چهارپایه‌ای کنار تخت نشست.

مانتو گفت: "اول فکر کردم پزشکی... ولی تویی، الیشاع! چقدر خوشحالم. امیدوار بودم برسی."

الیشاع پرسید: "حالت بهتره؟"

مانتو نگاهی به ملحفه‌های تمیز و ردای تازه‌اش انداخت، بوی خوش بخور و پمادها را حس کرد و با صدایی ضعیف گفت: "آره، ممنونم... می‌دونی که روفوس نیومد."

الیشاع گفت: "شاید نتونسته بیاد."

مانتو با تلخی زمزمه کرد: "وظیفه‌ی رومی! هیچ‌وقت این‌قدر به درد نخور نبوده. ولی چه بهتر... راستش، اصلاً نمی‌خواستم ببینمش."

مدتی سکوت حکم‌فرما شد. آن‌قدر طولانی که الیشاع فکر کرد او دوباره به خواب رفته است.

اما ناگهان مانتو گفت: "الیشاع... من می‌ترسم. می‌ترسم بمیرم."

الیشاع با اطمینان گفت: "نه، قرار نیست بمیری. دوباره خوب می‌شی."

مانتو با صدایی لرزان گفت: "این همون چیزیه که هی به خودم می‌گفتم... ولی فایده‌ای نداره."

هرچه از شجاعت در او مانده بود، در همان لحظه فرو ریخت. اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌هایش سرازیر شد. مدتی در سکوت گریست، در حالی که الیشاع دست او را در دستانش نگه داشته بود و آرام می‌فشرد. سرانجام با اندک نیرویی که برایش باقی مانده بود، لبخندی زد و زمزمه کرد: "خوشبختانه اینجا تاریکه... حتماً خیلی وحشتناک شدم."

الیشاع با مهربانی گفت: “تو هنوزم دوست‌داشتنی هستی.”

مانتو لبخندی زد و به آرامی گفت: “تا آخرش باهام می‌مونی؟”

الیشاع با قاطعیت گفت: “معلومه که می‌مونم.”

مانتو آهی از سر آسودگی کشید. چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. نور کم‌کم از پنجره محو می‌شد.

سپس مانتو با صدایی آرام و مردد گفت: “بگو الیشاع، تو واقعاً باور داری؟ همون چیزی که افلاطون می‌گفت، اینکه روح آدم جاودانه‌ست؟”

الیشاع گفت: “نمی‌دونم.” کاش ایمانی داشت که با آن او را تسلی دهد.

مانتو زمزمه کرد: “لذت‌بخشه، نه؟ اگه حقیقت داشته باشه که روح مردگان به ستاره‌ها می‌رن... من به روش خودم آدم مذهبی‌ای بودم... تو مراسم آیین ایزیس شرکت می‌کردم. یه مجسمه کوچیک ازش اینجا دارم.”

الیشاع گفت: “می‌دونم. زیر بالشتت دیدمش. هنوز هم همون‌جاست. بیارمش برات؟”

مانتو به سختی گفت: “نه، تکون نخور. به زودی خودم می‌فهمم.”

پس از آن، آرام شد و به خواب رفت. اما وقتی الیشاع پیشانی‌اش را لمس کرد، در تب می‌سوخت. انگار بدنش آتش گرفته بود.

مدتی بعد که نمی‌دانست چقدر گذشته، صدای قدم‌هایی را شنید که سریع روی سنگفرش بیرون پیچید. در تاریکی راهش را به سمت در پیدا کرد و با دیدن روشنایی ناگهانی فانوسی که بالا گرفته شده بود، چشم‌هایش را بست. دوریس آنجا بود، با پیرمردی لاغر، کوچک و نگران در کنارش.

الیشاع پرسید: “شما پزشک هستید؟”

پزشک جواب داد: “بله، اما...”

دوریس با اشتیاق حرفش را قطع کرد و گفت: “روفوس فرستادش.”

الیشاع گفت: “پس بیا تو.”

پزشک در حالی که با اکراه وارد می‌شد، با گلایه گفت: “باید بدونی که هیچ کاری از دست ما برنمیاد. به علاوه، من به نور بیشتر از این نیاز دارم. گربه که نیستم تو تاریکی ببینم!”

لحظه‌ای بعد، دوریس با دو چراغ بزرگ سه‌شعله برگشت. پیرمرد در حالی که غر می‌زد، کنار تخت رفت. با دست‌های لرزان، پیشانی مانتو را لمس کرد و نبضش را گرفت. صورتش از آخرین باری که الیشاع او را دیده بود، تغییر کرده بود؛ خشک و مومی‌شده، با دو لکه‌ی رنگی بر گونه‌هایش.

پزشک پس از معاینه‌ی سرسری، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. الیشاع دنبالش کرد.

وقتی به حیاط رسیدند، پرسید: "حرفی نداری بزنی؟"

پزشک گفت: "این آخرین مرحله‌ی طاعونه."

الیشاع پرسید: "اما حتما کاری هست که بشه انجام داد؟"

پزشک با عصبانیت گفت: "معلومه که نه! بهشون گفتم که حق ندارن زندگی منو به خطر بندازن، مخصوصاً وقتی می‌دونستن فایده‌ای نداره."

الیشاع با بی‌حالی پرسید: "چقدر دیگه زنده می‌مونه؟"

پزشک به باغ سایه‌دار نگاهی انداخت و پرسید: "اون آب اونجا تازه‌س؟" و به حوضی اشاره کرد که در میان ستون‌های مرمری تاریک می‌درخشید.

نه الیشاع و نه دوریس جواب ندادند، اما پزشک صدای ملایم پاشیدن آب را شنید. زمزمه کرد: "یه فواره‌ست! باید تمیز باشه." سپس به طرف آن رفت و شروع به شستن دست‌ها و صورتش کرد.

الیشاع به دنبالش رفت و یادآوری کرد: "یه سوال ازت پرسیدم."

پزشک گفت: "یه سوال؟ آهان! فکر می‌کنم حداکثر یه روز. نبضش ضعیف و سریعه و این نشونه خیلی بدیه. ولی شاید یه کم دیگه به هوش بیاد." بعد با عصبانیت ادامه داد: "لطفاً از من دور شو! دارم رطوبت‌ها و بوهای بد رو می‌شورم، تو این‌قدر نزدیک وای‌نستا."

الیشاع با تحقیر به او خیره شد، بدون هیچ حرفی برگشت و پرده‌ی اتاق را پشت سرش کشید.

مانتو خواب‌آلود زمزمه کرد: "کسی اینجا بود؟"

الیشاع گفت: "آره، یه پزشک."

مانتو که حالا کاملاً بیدار شده بود، پرسید: "چی گفت؟"

الیشاع گفت: "حالت خوبه."

مانتو با لبخندی تلخ گفت: “دروغگوی خوبی نیستی الیشاع. هیچ‌وقت نبودی. لطفاً چراغ‌ها رو خاموش کن. نور چشمامو اذیت می‌کنه.”

الیشاع یکی‌یکی شعله‌ها را خاموش کرد. تاریکی همه‌جا را فرا گرفت. بعد با تظاهر به شادی گفت: “اگه بتونم تو این بازی قایم‌باشک پیدات کنم، اون‌وقت... یه جایزه می‌خوام.” و وقتی دست‌هایش به او رسید، با لبخند ادامه داد: “و اون جایزه یه بوسه‌ست.”

مانتو با صدای ضعیفی گفت: “خواهش می‌کنم این کارو نکن. خودتو خیلی تو خطر انداختی.”

الیشاع آهسته زمزمه کرد: “خب که چی؟ چه اهمیتی داره؟” و بازویش را زیر بدن او حلقه کرد و صورتش را نزدیک آورد تا لب‌هایش گونه‌ی داغ مانتو را پیدا کند.

مانتو با صدایی ضعیف و نفس‌های بریده دهانش را به گوش الیشاع نزدیک کرد و گفت: “دو تا چیز هست که باید قبل از اینکه دیر بشه بهت بگم.”

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: “باید کارت رو تموم کنی. من به خاطرش عشقم به تو رو انکار کردم. وحشتناکه اگه چیزی جلوی کارت رو بگیره. باید قول بدی. شاید اگه خبری از جاودانگی نباشه، من تو اون کتاب بزرگی که قراره بنویسی، زنده بمونم. قول بده!”

الیشاع با نفس‌هایی سنگین گفت: “قسم می‌خورم.”

“و هیچ چیز، هیچ‌چیز تو دنیا، جلو کارت رو نمی‌گیره؟”

“هیچ چیز، تو کل دنیا.”

مانتو مدتی سکوت کرد، انگار دلش نمی‌خواست چیزی را به زبان بیاورد. بعد با صدایی لرزان گفت: “یه چیز دیگه هم هست. این همه سال خواستم راحت بهت بگم، ولی نمی‌تونستم قولمون رو بشکنم... دوستت دارم الیشاع. ناراحت نشو که آخرش قولم رو شکستم.”

الیشاع با اندوه گفت: “اوه عزیزم، ازت ناراحت باشم؟”

مانتو با صدایی پر از احساس گفت: “فکر کردی برام آسون بود؟ نفهمیدی چقدر سخت گذشت؟”

الیشاع گفت: “می‌دونم... ولی شنیدنش از زبون تو، یه چیز دیگه‌ست.”

مانتو بارها و بارها عشقش را تکرار کرد. از سال‌هایی که از دست داده بودند گفت و برایشان سوگواری کرد. بعد از مدتی، با نفس‌هایی بریده گفت: “بد نشو خب؟ شاید همین بهتر باشه. ولی

باهام حرف بزن... نمی‌تونم این سکوت لعنتی رو تحمل کنم. یه چیزی بگو، یه چیزی که بهم دل بده، جرئت بده.”

صدایش آن‌قدر ضعیف بود که الیشاع فقط با دقت زیاد می‌توانست آن را بشنود. او مضطربانه ذهنش را زیر و رو می‌کرد تا چیزی از فلسفه‌ای که خوانده بود پیدا کند، چیزی که بتواند تلخی مرگ را کمی شیرین‌تر کند. اما هیچ‌کدام از آن‌همه کتاب که زمانی با شور می‌خواند، حالا در چنین لحظه‌ای قدرتی نداشتند.

در آن لحظه، در اوج نیاز، چیزی از گذشته‌های دور در ذهنش جان گرفت. از آن روزهای جوانی‌اش، چیزی که لطیف‌تر از حکمت سرد و بی‌روح یونانیان بود. چیزی که برای باورش به این اندازه نیاز به ایمان نداشت، نه مثل حالا که داشت به ایمانی تکیه می‌کرد که حتی خودش هم دیگر کاملاً باورش نداشت.

الیشاع او را در آغوش گرفت و شروع کرد از شبانی مهربان گفتن، کسی که مردم را در کنار آب‌های آرام می‌بُرد و از میان وادی سایه‌ی مرگ، بی‌خطر عبورشان می‌داد. کسی که هیچ‌کس را یارای گریز از او نیست. نه در بستر گور، نه اگر حتی بال‌های سَحَر را می‌گرفت و به دورترین جای دریا می‌گریخت.

مانتو گوش می‌داد، مثل کودکی که تشنه‌ی شنیدن داستانی جادویی است و دلش نمی‌خواهد بخوابد. بیشتر می‌خواست.

الیشاع خواند: “دل من متکبر نیست و چشمانم مغرور نیست. خویشتن را به کارهای بزرگ مشغول نساختم، و نه به کارهایی که از عقل من بعید است. بلکه جانم را آرام و ساکت ساختم، مثل کودکی در کنار مادرش که از شیر گرفته شده، جانم در من بود، مثل بچه‌ای که از شیر گرفته شده.”

با این سخنان، بدن مانتو در آغوشش شل شد. لحظه‌ای بعد، صدای گریه‌های خفه‌ای از او برخاست.

فصل سیزدهم

حتی کهن‌سال‌ترین مردان آنتیوخ هم به‌سختی می‌توانستند زمستانی مانند زمستان سال چهارم جنگ را به یاد بیاورند؛ زمستانی که سرمایش از مرزهای تحمل گذشته بود. از اوایل سپتامبر، باران‌های بی‌وقفه آن‌چنان شدت گرفت که جویبارهای کوهستان به سیلاب بدل شدند و رود اورونتس از بسترش سرریز کرد. بادهای سهمگین وزیدن گرفتند و عبور کشتی‌ها، که در این فصل

همیشه با خطر همراه بود، حتی در امتداد ساحل هم ناممکن شد. در ماه دسامبر، هم‌زمان با انقلاب زمستانی، وقتی رومی‌ها ساتورنالیا را جشن می‌گرفتند، پیروان میترا تولد دوباره خدای خورشید را گرامی می‌داشتند، فریگی‌ها کنده‌چوب کاج آتیس را به آتش می‌کشیدند و یهودیان هشت شمع حنوکا را روشن می‌کردند، کولاکی هولناک از ارمنستان برخاست و سراسر سوریه و فلسطین را در برف دفن کرد. سپس سرمایی جان‌سوز حکم‌فرما شد، سرمایی که هفته‌ها دوام یافت، چنان‌که گویی هیچ پایانی در کار نبود.

مردم که از این وضعیت طاقت‌فرسا به ستوه آمده بودند، خود را در پشمینه‌ها پیچیدند، کنار آتش نشستند و از خانه‌هایشان بیرون نیامدند. جاده‌ها، حتی آن‌هایی که هنوز قابل عبور بودند، از جمعیت خالی شد و به جز پیک‌های نظامی که میان آنتیوخ و فلسطین در رفت‌وآمد بودند، هیچ‌کس رفت‌وآمدی نداشت. سرانجام، سپاهیان رومی به یروشالییم رسیدند و در آنجا اردو زدند؛ منتظر بودند تا بهار از راه برسد و بتوانند بار دیگر نبرد با ارتش یهودی را از سر بگیرند؛ ارتشی که در نهایت شکست خورده و به قلعه‌ای در اعماق بیابان یهودا عقب‌نشینی کرده بود.

الیشاع از این سرمای جان‌فرسا سخت در عذاب بود. پاییز گذشته، زمانی که ذخایر مالی‌اش ته کشیده بود، ملک خود را در گرو گذاشت تا بتواند مبلغی تهیه کند که چند سال برایش کفایت کند. چشم‌انداز پیروزی زودهنگام رومیان باعث رکود بازار شده بود. کمی بعد نامه‌ای از نیکولائوس به دستش رسید که خبر می‌داد اوضاع در قیصریه که در حاشیه درگیری‌های نظامی قرار داشت، از آنتیوخ هم بدتر شده است. کتاب‌فروش نگون‌بخت، کار و کاسبی‌اش را از دست داده بود و داشت به مرز گرسنگی می‌رسید.

الیشاع بی‌درنگ به سراغ بانکدارانش رفت، اما فهمید که دیگر حاضر به وام دادن نیستند. بااین‌حال، تصمیم گرفت برداشت‌های ماهانه‌اش را کاهش دهد تا بتواند مبلغی ثابت برای کمک به دوستش بفرستد. به همین دلیل مجبور شد باز هم خانه‌اش را عوض کند و به مسافرخانه‌ای محقر برود که پر از سر و صدا بود. در طول روز، کودکان ژنده‌پوش در حیاط سنگفرش‌شده و لغزنده بازی می‌کردند. زنان از درهای باز خانه‌هایشان با صدای بلند حرف می‌زدند و گاهی مکالمه‌شان را قطع می‌کردند تا سر بچه‌هایشان که پایین بودند داد بزنند. عصرها، مردها روی پله‌های چوبی و فرسوده لم می‌دادند و با تاس، وقت می‌گذراندند.

شبی نبود که در آن ساختمان دعوا نشود. از همه بدتر اینکه خانه‌ای که در آن ساکن شده بود، عایق درست‌وحسابی نداشت. باد از پنجره‌هایش به داخل می‌وزید، دیوارهایش که نیمه‌ویران بودند، همیشه سرد و نمناک باقی می‌ماندند. منقل زغالی که زمانی داشت، حالا دیگر برایش

کالایی لوکس بود. کمد لباسش که نیمه‌خالی بود، حالا پر شده بود از شنل‌های کهنه و مندرسی که بعضی پاره، بعضی ریش‌ریش و همه فرسوده بودند. برای صرفه‌جویی در هزینه، غذایش را کم کرده بود تا جایی که از شدت گرسنگی و خستگی، بدن لاغر و نحیفش بیشتر از پیش تحلیل رفت. رنگ چهره‌اش پریده و پژمرده شده بود.

اما تنها چیزی که او را در ساعت‌های طولانی حضورش در کتابخانه سرپا نگه می‌داشت، فقط عشقش به کار نبود. بلکه سکوتی بود که آنجا برقرار بود و گرمای نسبی سالن‌های عمومی مطالعه که پناهی در برابر سرمای استخوان‌سوز بیرون به‌شمار می‌آمد. با وجود تمام این سختی‌ها، با وجود اندوه همیشگی‌اش برای مانتو، الیشاع احساس رضایت می‌کرد.

او به عهدی که با مانتو بسته بود، وفادار مانده بود و با شتاب در مسیر تدوین آن نظام فکری بزرگی که سال‌ها خودش را برایش آماده کرده بود، پیش می‌رفت. لوح‌های مومی که حاوی طرح کلی و یادداشت‌های کتابش بودند، روی میزش انباشته شده بود. مقاله‌ای را که پیش‌تر منتشر کرده بود، بازنویسی کرده بود تا به‌عنوان مقدمه کتابش قرار گیرد. بخش اصلی کتاب شامل فصل‌های ابتدایی درباره تعاریف و اصول بنیادی فلسفی هم از پیش به پایان رسیده بود.

الیشاع بی‌تاب بود. انتظار برایش طاقت‌فرسا بود. دلش می‌خواست هرچه زودتر کارش را آغاز کند. اما با دقت و وسواس، هر جمله را می‌سنجید و با احتیاط، هر قدم از استدلال‌هایش را پیش می‌برد. گاهی بی‌قرار و آشفته بود، اما همواره مصمم و بی‌وقفه کار می‌کرد.

در هفته دوم پس از طوفان بزرگ، پیکی وارد اتاق الیشاع در موزه شد. سربازی بود که لوحی مهر و موم‌شده به او داد و بی‌تفاوت ایستاد تا جوابش را بگیرد. الیشاع با کنجکاوی بسته را در دست چرخاند، نخ آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

"به الیشاع اهل میگدال در فلسطین، ساکن کنونی آنتیوخ:

دستور داده می‌شود که در اسرع وقت به شهر یروشالییم در فلسطین سفر کند. او باید در آنجا خود را به ام. تینئوس روفوس معرفی نماید. برای دریافت اسب و بودجه‌ی سفر، می‌تواند به خزانه‌دار لژیون چهارم اسکیتی‌ها مراجعه کند. پس از ارائه‌ی این نامه، یک اسب مناسب و پول کافی برای سفر در اختیار او قرار خواهد گرفت.

دستور مشابهی نیز برای پاپاس اهل میگدال، ساکن کنونی آنتیوخ صادر شده است. از زمان دریافت این دستور، هر دو نفر هفت روز فرصت دارند تا خود را به یروشالییم برسانند. به دستور

ام. تینئوس روفوس، وابسته‌ی امپراتوری، سی. جولیوس سوروس، فرمانده‌ی کل ارتش‌های روم در فلسطین.”

الیشاع با تعجب به پیک نگاه کرد و پرسید: “چی ازم می‌خوان؟ تو چیزی می‌دونی؟”

پیک شانه بالا انداخت و گفت: “نه.”

الیشاع دوباره پرسید: “اون یکی دستور، تحویلش دادی؟”

پیک سر تکان داد و گفت: “اگه منظورت نامه اون مرد به اسم پاپاسه، آره. خودش گفت همین که لباس بپوشه، میاد اینجا. من مأمورم که از هر دوتاتون جواب بگیرم. اون یکی گفت می‌ره. تو چی می‌خوای بکنی؟”

الیشاع اخم کرد و زیر لب گفت: “چاره‌ای ندارم.”

پیک با لبخندی تلخ گفت: “چرا داری. زندون.”

الیشاع با تردید پرسید: “یعنی بهت دستور دادن که اگه نریم، دستگیرمون کنی؟”

پیام‌رسان سری تکان داد و گفت: “خزانه‌دار لژیون چهارم اسکیتی‌ها رو می‌تونی توی معبد فورچن پیدا کنی، درست روبه‌روی انجمن، تو خیابون سلوکیه. این نامه رو نشونش بده. در مورد مسیر هم پیشنهاد من اینه که از بزرگراه دمشق برید، بعد از گذرگاه‌های اردن رد شید و برید تا طبریا. تا اونجا جاده امنه. ولی بعدش، شاید مجبور بشی با اسکورت نظامی بری. هنوز توی تپه‌ها دشمن هست. خب، دیگه چیزی هست؟”

الیشاع سرش را تکان داد.

سرباز که داشت از در بیرون می‌رفت، برگشت و گفت: “لباس گرم یادت نره. و یه چیز دیگه...” لحظه‌ای مکث کرد و با لحنی معنادار ادامه داد: “بزرگراه فلسطین به سمت جنوب می‌ره، نه شرق. این تنها جاده‌ایه که توش دستگیر نمی‌شی.”

سرباز هنوز درست از در بیرون نرفته بود که پاپاس با عجله وارد اتاق شد. بلند گفت: “یا خود خدا!” و خودش را روی صندلی انداخت. ادامه داد: “چه وقتیه دستور دادن به مردا که سفر کنن!” لرزید و ردای نازکش را محکم دور خودش پیچید. گفت: “به جون خودم، اینجا هم گرم‌تر نیست. تازه فهمیدم دانشمند بودن یعنی چی. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم علم‌آموزی این‌قدر سخت باشه!”

الیشاع بی‌مقدمه پرسید: “پاپاس، اینا چی از ما می‌خوان؟”

خوش‌طبعی پاپاس در یک لحظه از بین رفت. با غرولند گفت: ”از کجا بدونم؟ ژنرال‌های رومی خیلی وقتا منو توی رازهاشون شریک نمی‌کنن. دستور دادن و ما هم باید اجرا کنیم.“

الیشاع با سماجت پرسید: ”یعنی هیچ تصوری نداری؟“

پاپاس که حالا در فکر فرو رفته بود، گفت: ”وقتی داشتم می‌اومدم اینجا، کلی بهش فکر کردم. تنها چیزی که به ذهنم رسید، اصلاً خوشایند نیست.“

الیشاع پرسید: ”چیه؟“

پاپاس نفس عمیقی کشید و گفت: ”جنگ داره به مراحل پایانی می‌رسه. حالا سوروس و روفوس، دوتا یهودی رو احضار کردن. چرا؟ اینکه فقط بخوان از حضورمون مطمئن بشن؟ بعیده. به احتمال زیاد دنبال مشاوره‌ن.“

مکثی کرد و بعد ادامه داد: ”مشاوره از درون، از کسی که شخصیت و روحیه‌ی مردم شکست‌خورده رو بشناسه. حدس من همینه و فکر می‌کنم خیلی هم دور از واقعیت نباشه.“

سرمای اتاق تنها دلیل لرزیدن الیشاع نبود. گفت: ”ولی شاید چیز دیگه‌ای هم باشه، یه چیزی که به مسائل آنتیوخ ربط داره. پاپاس، تو اینجا کاری کردی؟ مثلاً پول جمع کردی یا خبری به فلسطین فرستادی؟“

پاپاس با بی‌صبری جواب داد: ”نه بابا، من حواسم کاملا جمعه. اصلاً کاری نکردم. این ماجرا هیچ ربطی به آنتیوخ نداره. اگه داشت، همون‌جا حل و فصلش می‌کردن. من مطمئنم همون حدس اولم درسته.“

الیشاع پرسید: ”قراره چی کار کنیم؟“

پاپاس سه انگشتش را بالا گرفت و گفت: ”سه تا راه داریم. اول اینکه بی‌خیال دستور بشیم و همین‌جا بمونیم، بعدش هم دستگیر بشیم و به زور ببرنمون فلسطین. دوم اینکه سعی کنیم از مرز شرقی فرار کنیم.“

الیشاع حرفش را قطع کرد و گفت: ”فایده‌ای نداره، همون پیام‌رسان هم درباره‌اش هشدار داد. جاده‌ها رو به روی ما بستن. حتماً هم زیر نظرمون دارن.“

پاپاس گفت: ”و این تازه همه‌ی ماجرا نیست. اصلاً اگه یه روز دیدی به‌خاطر سرپیچی یه شلاق حسابی مهمونمون کردن، یا حتی بدتر، ما رو کشیدن بالای صلیب، هیچ تعجب نکن! جنگه، قوانین معمولی رو ریختن دور. حالا اگه خیال کردی رفاقت با روفوس می‌تونه یه کمکی بکنه...“

الیشاع با لحن خشکی گفت: "من خوب می‌دونم اوضاع از چه قراره."

پاپاس شانه بالا انداخت و گفت: "راه سومی هم هست، اونم اینکه دستور رو انجام بدیم و دعا کنیم وقتی رسیدیم اونجا، یه ذره شانس بیاریم."

الیشاع پرسید: "اما اگه حدس تو درست باشه، اون‌وقت چی؟"

پاپاس با تندی گفت: "تو چی کار می‌کنی؟"

الیشاع با تأمل گفت: "هر چیزی که برام ارزش داره، توی همین کتابخونه‌ست." بعد از گفتن این جمله، لرزید، انگار یادآوری چیزی از درون، جانش را به درد آورده باشد.

الیشاع ادامه داد: "من یه قولی دادم. قسم خوردم که هیچ‌چیزی اجازه نده کارم نیمه‌کاره بمونه."

پاپاس با تردید نگاهش کرد و گفت: "آره، قسم خوردی! به کی؟ به خودت؟ بعد یه تصمیم شخصی کوچولو رو گذاشتی بالاتر از..."

الیشاع حرفش را برید و گفت: "مهم نیست به کی. فقط اینو می‌دونم که قول دادم."

پاپاس به چشمانش خیره شد و گفت: "ولی هنوز جوابم رو ندادی. قول داده باشی یا نه، اگه حدسم درست از آب دربیاد، چی کار می‌کنی؟"

الیشاع با دردی در صدایش، زمزمه کرد: " چطور می‌تونم جواب بدم، وقتی یه طرف غرایزم می‌کشنم، یه طرف دیگه عقلم، آرمان‌هام و تعهدات مقدسم؟"

پاپاس که کشمکش درونی او را دید، لحنش را نرم کرد و گفت: "بی‌خیال، دیگه بحث نکنیم سر این موضوع. هنوز یه کم وقت داریم واسه تصمیم‌گیری. ولی اگه دلت می‌خواد بدونی..." بعد لحنش را عوض کرد، حالتی شوخ به خودش گرفت و ادامه داد: "چیزی که من الان واقعاً دلم می‌خواد، یه حموم درست‌وحسابیه!"

الیشاع با تعجب نگاهش کرد.

پاپاس خندید و گفت: "می‌خوام برم بهترین حموم آنتیوخ. اول توی اتاق بخار گرم شم، بعدش ساعت‌ها تو آب گرم دراز بکشم. حس می‌کنم هزار ساله یخ زدم. امشب می‌خوام گرم شم، تو هم همین‌طور. مهمون منی، راه بیفت بریم."

او دست الیشاع را گرفت و به سمت در کشید. اما الیشاع پیش از رفتن، یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌هایش را مرتب کرد، پاپیروس‌ها و لوح‌های مومی‌اش را بست و همه را به متصدی کتابخانه سپرد تا در امان باشند تا وقتی که بازگردد.

چهار روز پس از عبور از رود اردن، در چشمه‌های پانیاس توقف کردند و از آن‌جا وارد فلسطین شدند. هوا آن‌قدر سرد بود که بدن‌هایشان زیر لباس خشک و بی‌جان شده بود. هر بار که صحبت می‌کردند، بخار نفس‌هایشان با مهی که از بینی اسب‌ها بیرون می‌زد، در هوا می‌پیچید و با هم درآمیخته می‌شد.

در منطقه‌ی گالیل شمالی، نخستین نشانه‌های ویرانی جنگ را دیدند؛ خانه‌ها و انبارهایی که غارت شده بودند، روستاهایی که دیگر هیچ‌کس در آن‌ها نمی‌زیست. جاده تقریباً خالی بود، مگر آن‌که گاهی گشتی‌های سواره مسیرشان را می‌بستند، مدارک‌شان را بررسی می‌کردند و بعد اجازه‌ی عبور می‌دادند. باقی منطقه در اختیار پناهندگانی بود که در تپه‌ها پنهان شده بودند و گرگ‌هایی که شب‌ها زوزه می‌کشیدند.

اما وقتی به گالیل جنوبی رسیدند، با ویرانی کامل منطقه روبه‌رو شدند. از سرزمینی عبور کردند که خوب به خاطر می‌آوردند. از تپه‌ها بالا رفتند و بیهوده به‌دنبال روستاهایی گشتند که روزی در آن دره‌ها زندگی جاری بود. آتش، دشت‌های میان تپه‌های افرایم تا دریای گالیل را سوزانده بود و فقط کنده‌های سیاه‌سوخته‌ای از زمین بیرون زده بود، مثل دندان‌های پوسیده‌ی یک دهان فراموش‌شده. در کاپرناوم، تنها یک خانه باقی مانده بود؛ دری باز داشت و کرکره‌هایی که در باد سرد ناله می‌کردند.

اکنون تنها چند مایل تا خانه‌هایشان فاصله داشتند. با دل‌شوره سوار شدند، از کنار آب‌های خاکستری و یخ‌زده‌ی دریاچه گذشتند و در دل دعا کردند شاید معجزه‌ای رخ داده باشد و مردم و مکان‌های محبوبشان از شعله‌های جنگ در امان مانده باشند. در دو راهی بزرگراه، پاپاس راهش را به سوی ملک خودش گرفت و الیشاع را تنها گذاشت تا مسیرش را ادامه دهد.

الیشاع در پیچ جاده، نگاهی انداخت به خانه‌ای که پانزده سال پیش ترک کرده بود. تنها چیزی که از ویلای باشکوهش باقی مانده بود، تکه‌ای از یک دیوار بود. بیش از این هم انتظار نداشت. خطوط زمین بر فراز فلات همان‌طور مانده بودند که همیشه بودند، اما هر چیز دیگری نابود شده بود. جایی که خانه‌اش ایستاده بود، اکنون حفره‌ی بازِ انبار زیرزمینی دهان گشوده بود. از باقی‌مانده‌ها، تنها آجرهای خردشده، سفال‌های شکسته و تکه‌های شیشه باقی مانده بود که هنوز

هم از زیر خاک گل‌آلود برق می‌زدند. حتی باغ زیتون هم نابود شده بود؛ لکه‌های سوختگی روی زمین نشان می‌داد که درختان کهن را آتش زده و در آنجا اردو زده‌اند.

خاطرات پدرش، دبورا، طِوبیا، اوریئل و تمام کسانی که نسل‌ها در آنجا زیسته بودند، در ذهن الیشاع زنده شدند. بی‌هدف میان ویرانه‌ها قدم زد تا آن‌که به سنگ مرزی رسید؛ همان‌جایی که سال‌ها پیش همیشه پاپاس را می‌دید.

دو دوست دوباره به هم رسیدند، اما نگاه از هم دزدیدند تا خلوت اندوهشان را حفظ کنند. بی‌هیچ سخنی سوار شدند و به راه خود ادامه دادند.

طبریا هنوز زنده بود. در دامنه‌ها و تپه‌هایی که شهر را در آغوش گرفته بودند، سربازان رومی اردوگاه‌های زمستانی‌شان را برپا کرده بودند. هوا پر شده بود از بوی تند دود آتش و صدای خنده‌ها و گفت‌وگوهایی که از دوردست می‌آمد. این صداها برای آن دو بلندتر از همیشه به گوش می‌رسید، چون روزها بود که تنها صدای سم اسب‌ها و نجواهای کوتاه را شنیده بودند.

اما خود شهر، نیمه‌متروکه بود. در خیابان‌ها جز گشت‌های سربازان و چهره‌هایی که در سایه‌ها پنهان شده بودند، کسی دیده نمی‌شد. حتی در حیاط میخانه‌ای که خوب می‌شناختند، سکوت حکم‌فرما بود. چندین بار صدا زدند تا بالاخره میخانه‌دار با احتیاط بیرون آمد؛ مردی کوتاه‌قامت با موها و ریش ژولیده، که با تردید به آن‌ها نزدیک شد.

الیشاع گفت: ”می‌تونی برامون کاری بکنی؟”

مرد به زبان یونانی پاسخ داد: ”چی لازم دارین؟”

پاپاس گفت: ”می‌خوایم شب اینجا بمونیم.”

با شنیدن زبان آرامی که زبان یهودیان فلسطین بود، کمی از اضطراب مرد کاسته شد.

الیشاع که این تغییر را حس کرده بود، گفت: ”نترس، ما هم یهودی‌ایم.”

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌های مرد نشست و گفت: ”پس خوش اومدین. رسیدن به خیر. پیاده شین، بفرمایین داخل.”

مرد در حالی که افسار اسب‌ها را در دست داشت، نگاهی دقیق به آن‌ها انداخت. صورت‌های اصلاح‌شده و رداهایشان که به سبک بت‌پرستان دوخته شده بود، او را به شک انداخت. صمیمیت اولیه‌اش رنگ باخت، آن‌ها را با دقت زیر نظر گرفت، سپس به سوی اتاق بزرگ میخانه هدایتشان کرد و از آنجا به اتاقی در انتهای سالن برد.

از پشت پرده‌ای که کنار زد، گفت: "اگه اجازه بدین، برم اسباتون رو ببندم."

پاپاس گفت: "ممنون، لطفاً یه شام هم برامون آماده کن. چند روزه تو راهیم، واقعاً گرسنه‌ایم."

مرد سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

الیشاع با لبخندی کم‌رنگ گفت: "زیاد اهل حرف زدن نیست، نه؟"

پاپاس که در حال باز کردن تسمه‌های خورجین بود، گفت: "خب، ما رو نمی‌شناسه."

الیشاع با لحنی تلخ گفت: "خوبه که نمی‌شناسه! اگه می‌فهمید من کی‌ام، همون یه ذره هم حرف نمی‌زد."

پاپاس در حالی که در فکر فرو رفته بود، گفت: "ولی شاید اطلاعاتی داشته باشه که به کارمون بیاد... شاید بتونه بهمون بگه... اصلاً اسمش چیه؟ شاید اگه اسمشو بدونیم راحت‌تر حرف بزنه."

الیشاع گفت: "فکر کنم اسمش پِحِزقِل باشه."

میخانه‌دار در همان لحظه، انگار که اسمش را شنیده باشد، با سینی‌ای وارد شد، آن را روی میز کوچکی گذاشت و خواست برود.

پاپاس صدایش زد: "صبر کن، اسمت پِحِزقِله، درسته؟"

نگاه زیرکانه‌ای در چشمان مرد پیدا شد. بدون اینکه حرفی بزند، سرش را تکان داد.

پاپاس با دقت به صورتش خیره شد و گفت: "یادت نمی‌آد منو؟"

مرد با دقت نگاهش کرد و گفت: "نه."

پاپاس لبخند زد و گفت: "باید ناراحت بشم، چون کلی از سکه‌هامو تو دخل تو ریختم! من پاپاسم، ویلای من همون بالا بود، رو تپه‌های میگدال."

پِحِزقِل سرش را تکان داد، انگار که عذر می‌خواهد، بعد نگاهی به الیشاع انداخت و با لحن شیطنت‌آمیزی پرسید: "این آقا کیه؟"

پاپاس کمی مکث کرد، بعد گفت: "دوستمه. یه تاجر یهودی از آنتیوخ. ولی شاید بتونی یه کمکی بهمون بکنی. می‌دونی چه بلایی سر مردم ملک من اومده؟"

پِحِزقِل با بی‌اعتنایی گفت: "نه."

پاپاس ادامه داد: "یا درباره الیشاع پسر اَبویا چی؟ از اون خبر داری؟"

پِحِزقِل باز هم گفت: "نه."

الیشاع که دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد، با التماس گفت: "تو رو خدا... دبورا چی؟ طِویا، اوریئل؟ خبری از اونا داری؟"

پِحِزقِل که انگار برای لحظه‌ای ترس از جاسوسان را کنار گذاشته بود، گفت: "طِویا و اوریئل رو برده‌فروش‌ها گرفتن، خدا می‌دونه کجا بردنشون. درباره بانو دبورا هم شنیدم وقتی رومی‌ها ریختن تو خونه‌اش، مثل یه دیوونه بهشون حمله کرده. آخر سر، خونه‌اش رو آتیش زدن و مجبورش کردن تماشا کنه، بعدم بیرونش کردن. میگن الآن اون طرف رود اردن، تو مصره."

الیشاع با نگرانی پرسید: "پولی هم داره؟"

پِحِزقِل ناگهان سکوت کرد، چهره‌اش در هم رفت، با نگاهی شکاکانه گفت: "تو که از آنتیوخی، چطور این همه آدمو این دور و برا می‌شناسی؟"

الیشاع اصرار کرد: "مهم نیست، فقط بگو..."

اما پِحِزقِل با سردی گفت: "من چیزی نمی‌دونم." و هرچه بیشتر اصرار کردند، کمتر حاضر بود چیزی بگوید.

آن‌ها نگاهشان را به غذا روی میز انداختند. چیزی نبود جز یک‌چهارم قرص نان، کمی زیتون ترشی و یک قمقمه شراب.

پاپاس با اشاره به میز گفت: "این که غذای گداهاست! ما پول داریم، شام درست و حسابی می‌خوایم!"

پِحِزقِل که دیگر احتیاط را فراموش کرده بود، گفت: "شما می‌تونین پول غذا رو بدین، اما از کجا باید پیداش کرد؟ این مملکت رو جوری لخت کردن که انگار ملخ‌های یوئل از روش رد شدن! بیشتر مردم اینجا با ریشه‌های گیاه‌ها و آشغال‌های باقی‌مونده از ارتش زنده‌ان. همین که یه چیزی برا خوردن هست، خودش نعمته. اون ملعون‌ها..." ناگهان سکوت کرد، انگار از پرحرفی‌اش پشیمان شده باشد.

الیشاع به او اطمینان داد: "اشکالی نداره، ما حس و حالت رو درک می‌کنیم."

درحالی‌که آن‌ها غذا می‌خوردند، میخانه‌دار از آستانه در، با چهره‌ای درهم، آن‌ها را زیر نظر داشت.

الیشاع پرسید: ”دادگاه‌ها و مدارس کجا تشکیل می‌شن؟ چیزی از عقیوا شنیدی؟ یا شاگردی به اسم مئیر؟”

پِحِزقِل شانه‌هایش را بالا انداخت. اما وقتی الیشاع درباره مئیر و همچنین درباره دبورا پرسید، نگاهش متفکر شد و با دقت به بازجویش خیره شد. لحظه‌ای بعد، با صدایی آرام پرسید: ”نکنه شما ربی الیشاع پسر اَبویا هستی؟”

الیشاع لبخند زد و گفت: ”خودمم، ولی نترس، من دیگه...” حرفش را نیمه‌کاره گذاشت، چون پِحِزقِل ناگهان عقب کشید و از آستانه در کنار رفت.

آن‌ها نه آن شب و نه صبح روز بعد دیگر میزبانشان را ندیدند. وقتی سپیده‌دم به حیاط رفتند، اسب‌هایشان از قبل زین شده و به تیرک بسته شده بودند. هرچه صدا زدند، جوابی نگرفتند. سرانجام، کیسه‌ای کوچک پر از سکه را روی میز اتاق عمومی گذاشتند، سوار شدند و از آنجا رفتند.

بعدازظهر روز بعد، الیشاع و پاپاس به حوالی یروشالیم رسیدند. آن‌قدر از لحاظ روحی خسته بودند که زشتی و خرابی‌های اطراف شهر باستانی را بدون هیچ احساسی تماشا کردند. پیرامون شهر را تپه‌هایی از زباله، آوار، و اجساد فراموش‌شده درهم‌ریخته‌ی هزاران مرد دربر گرفته بود.
تکه‌پارچه‌های لباس، زره‌های فرسوده و ماشین‌های جنگی متروکه میان خرابه‌ها رها شده بودند و در سکوت پوسیده می‌شدند.

در امتداد جاده، کمی دورتر، مستعمره‌ای از چادرهای فرسوده به چشم می‌خورد. زنان با وجود سرمای هوا، با لباس‌های نازک و ژنده جلوی چادرها نشسته بودند. چهره‌هایشان را با رنگ آرایش کرده بودند، کف دست‌هایشان را حنا گذاشته و به دور چشم‌هایشان سرمه کشیده بودند.

درست بیرون از اردوگاه، کلبه‌هایی قرار داشت که متعلق به برده‌فروشان بود. در اطراف آن‌ها، گروهی از مردان، زنان و کودکان نیمه‌برهنه از سرما به خود می‌لرزیدند. بعضی از کسانی که به جاده نزدیک‌تر بودند، الیشاع و پاپاس را نگاه کردند. یکی دو نفر با چهره‌هایی رنگ‌پریده از سرما و ناامیدی، از جا بلند شدند و با صدایی خش‌دار برای کمی پول و صدقه التماس کردند.

در برابر یکی از کلبه‌های محکم‌تر که پیدا بود صاحب مهم‌تری دارد، صحنه‌ای دلخراش در جریان بود. زنی یهودی را با بالاتنه‌ی برهنه و دست‌های بسته به میله‌ای در بالای سرش، شلاق می‌زدند. موهای بلندش با هر ضربه‌ای که نگهبان با میله‌ی چوبی بلند فرود می‌آورد، بر پشتش می‌افتاد و در هوا می‌رقصید. فریاد زن و صدای وحشیانه‌ی شلاق در فضا پیچیده بود، اما دیگر اسیران که در غم و زخم‌های خود غرق بودند، حتی سر بلند نکردند که نگاهی از همدردی به او بیندازند.

الیشاع و پاپاس، با وجود رنجی که دیدن آن صحنه به آن‌ها وارد می‌کرد، هیچ نگفتند. می‌دانستند که کوچک‌ترین دخالتی نه‌تنها کمکی نمی‌کند، بلکه خودشان را هم نابود می‌کند. تصویر غم‌انگیز پیش رویشان آخرین یادآور سفری بود که به سختی طی کرده بودند. کمی بعد، به قله‌ی تپه‌ای رسیدند که از آنجا می‌شد اردوگاه ارتش روم را دید. سراسر دره‌ها و کوه‌هایی که روزگاری شهر مقدس یروشالییم را در بر می‌گرفت، حالا در اشغال نظامیان بود.

اردوگاه آرایشی دقیق و منظم داشت، چادرها با نظم خاصی گرد میدان‌های مرکزی مستقر شده بودند و پرچم‌های لژیون از دور دیده می‌شدند. در شمالی‌ترین نقطه، درست جایی که جاده به اردوگاه ختم می‌شد، نگهبانانی سر راهشان را گرفتند. الیشاع و پاپاس نامه‌های خود را نشان دادند. نگهبانان پس از بررسی، اسکورت‌هایی برای همراهی‌شان فرستادند تا آن‌ها را از میان راه‌های پرپیچ‌وخم اردوگاه عبور دهند.

به دلیل پیچیدگی مسیر، به سختی می‌توانستند موقعیت خود را تشخیص دهند، اما از شیب راه و بالا رفتن مداومشان دریافتند که در حال نزدیک شدن به کوه معبد هستند. در این لحظه، حس تقوایی که سال‌ها در وجودشان خاموش مانده بود، بیدار شد. مکانی که زمانی مقدس‌ترین نقطه‌ی یهودیان بود، اکنون به نشانه‌ی تحقیر، محل استقرار روفوس شده بود.

پاپاس، با صدایی آهسته که به سختی شنیده می‌شد، زیر لب می‌گفت: “خدا لعنتشون کنه، از امپراتورشون بگیر تا اون ننه‌مرده‌ای که داره تو سپاهشون نون خشک می‌فروشه!”

فصل چهاردهم

یکی از نگهبانان، الیشاع و پاپاس را به چادر روفوس هدایت کرد. چادری بزرگ و از جنس بوم، که با وزش باد ناله می‌کرد و به صدا درمی‌آمد. فضای داخل چادر، با وجود سرمای سوزناک زمین، سنگین و خفه‌کننده بود؛ دود آتش زغالی، بوی تن‌های نشسته و بازدم مردان، هوای چادر را آزاردهنده کرده بود.

درست روبه‌روی ستون مرکزی چادر، میزی قرار داشت که نور ضعیف چراغ‌ها بر آن می‌تابید. روی میز، نقشه‌های پوست، شمشیر، کمربند و لوح‌های مومی پراکنده بود. پشت آن، سوروس و روفوس نشسته بودند و افسران بلندپایه‌ای در دو طرفشان ایستاده بودند. گرچه لباس‌هایشان نشانی از مقام نداشت، اما جایگاهشان در ساختار فرماندهی کاملاً مشخص بود. در گوشه‌های تاریک چادر، مباشران و خدمه در رفت‌وآمد بودند.

با ورود الیشاع و پاپاس، نگاه رومی‌ها به سمت آن‌ها چرخید. سوروس سری به احترام تکان داد و کوادراتوس، کوئیستور سوریه نیز همین کار را کرد. اما روفوس که دیگر خبری از صورت گرد و سرخ‌رنگش نبود و موهایش با رگه‌هایی از سپیدی پوشیده شده بود، نه از جا برخاست و نه تعارفی کرد. بدون هیچ مقدمه‌ای، سخن را آغاز کرد.

روفوس گفت: "خوبه که زود رسیدین. کاری که داریم فوریه. جنگ عملاً تموم شده. البته این به معنی صلحِ کامل نیست. هنوز جنگای سختی در راهه. ولی بیشتر این سرزمین دیگه دست ماست. یه سال دیگه، همه‌چی تحت کنترلمه."

لحظه‌ای مکث کرد، بعد ادامه داد: "ماه پیش، دستورات ویژه‌ای از رم رسید. امپراتور نمی‌خواد همچین اتفاقی دوباره تکرار بشه. این استان تو کمتر از هفتاد سال، سه بار شورش کرده. بهمون گفتن باید کاری کنیم که دیگه هیچ شورشی ممکن نباشه. ما می‌خوایم ریشه‌ی این دردسرو بِکَنیم."

انگشت شستش را محکم روی میز فشار داد و بعد آن را بالا برد، انگار چیزی را از سطح چوب جدا می‌کرد. بعد، با نگاهی تیز و عمیق به الیشاع و پاپاس خیره شد و گفت: "شما این مردمو می‌شناسین. واسه همین آوردیمتون اینجا که بهمون مشورت بدین." چشم‌هایش برق زد، در انتظار پاسخ.

صورت لاغر الیشاع رنگ‌پریده و بی‌حرکت مانده بود. بدنش سنگین شده بود، مثل تخته‌سنگی بی‌جان. پاپاس آرام در گوشش به عبری زمزمه کرد: "کار تمومه..."

روفوس با لحنی شکاک پرسید: "چی گفتی؟"

پاپاس با خونسردی جواب داد: "چیزی نبود که بخواد حرفمون رو قطع کنه."

حالا که لحظه‌ی هولناک سر رسیده بود، الیشاع می‌دانست باید چه تصمیمی بگیرد. با این حال، هنوز کورسوی امیدی در دل داشت، هرچند بعید و دور از دسترس. شاید، شاید راهی برای فرار از این انتخاب دشوار وجود داشته باشد.

الیشاع با لحنی سنجیده گفت: "یه پیشنهادی دارم که می‌تونه مشکل شما رو حل کنه." و با تمام قوا، حالت تهوعی را که در درونش می‌جوشید، فرو خورد.

پاپاس با وحشت به او خیره شد، اما الیشاع دستش را بالا برد تا ساکتش کند.

الیشاع ادامه داد: "خودتون دیدین که این مردم چقدر سرسختن. هر چی فشار آوردین، فایده‌ای نداشت. ولی یه راه هست که هنوز امتحان نکردین... سازش. حالا که کشورو گرفتین، بهترین فرصته که جلوی شورش بعدی رو بگیرین. به‌جای اینکه بخواین یهودیا رو نابود کنین، چرا ریشه‌ی تلخی و کینه‌ای رو که باعث این جنگا شده، از بین نبرین؟ مالیات‌های سنگینو کم کنین، حکم اخراجیا رو لغو کنین، زندانیا رو آزاد کنین."

روفوس با طعنه گفت: "خب، پس اجازه بدیم معبدشونو دوباره بسازن؟ شاید یه حکومت کوچولو هم بدیم دستشون؟"

الیشاع جواب داد: "چرا که نه؟ این تپه که واسه امپراتوری ارزشی نداره. یه بهای کوچیکه در برابر یه راه‌حل همیشگی واسه یه مشکل قدیمی."

کوادراتوس با خنده و تمسخر گفت: "و با فرمان امپراتور چی کار کنیم؟ بندازیمش دور؟ خیلی دوست دارم ببینم کی جرئت می‌کنه همچین چیزی رو به رم پیشنهاد بده!"

روفوس با سردی و چشمانی بی‌روح گفت: "خواهش می‌کنم ما رو مثل بچه‌ها فرض نکن. بی‌حاشیه حرف بزن. ما این جنگو بردیم. نمی‌خوایم این بردو با دست خودمون به باد بدیم. می‌خوایم کاری کنیم که این پیروزی، دائمی بشه."

الیشاع و پاپاس هیچ پاسخی ندادند.

روفوس با کلافگی گفت: "خب؟ چی شد؟ حرف بزنین... ما وقت اضافه نداریم واسه شما!"

پاپاس با ناچاری گفت: "شما از ما می‌خواین که علیه مردم خودمون کمکتون کنیم؟"

روفوس تند جواب داد: "وفاداری شما به خودتون مربوطه. ولی هر دوتاتون، مخصوصاً تو الیشاع، وقتی که به حمایت امپراتوری نیاز داشتی، مشکلی نداشتی که قبولش کنی. به هر حال، اطلاعاتی که دارین، برای ما ارزش داره و قرار نیست از دستش بدیم."

پاپاس سرسختانه گفت: "پس باید به ما وقت بدین که تصمیم بگیریم. این انتخاب آسونی نیست."

روفوس با خونسردی گفت: "ما همین الآن جواب می‌خوایم. و اجازه بدین یادآوری کنم که راه‌هایی هم هست که مجبور بشین حرف بزنین. تا حالا بهش اشاره نکردم، چون شما بعضی وقتا مهمون من بودین و چون یادمه که تو الیشاع، نه‌تنها دوستِ مانتو بودی، بلکه تو آخرین روزای بیماریش هم ازش مراقبت کردی."

صورت روفوس کمی در هم رفت و صدایش لحظه‌ای لرزید. اما بلافاصله خودش را جمع‌وجور کرد و ادامه داد: "ولی به خدایان قسم می‌خورم، اگه حرف نزنین، تا قبل از غروب هر دوتاتونو به صلیب می‌کشم..."

حرفش ناگهان قطع شد، چون یکی از افرادش با عجله وارد چادر شد و با هیجان خبر داد: "پیشاهنگام موقعیت نیروهای اصلیشونو شناسایی کردن!"

یکی از افسران با هیجان گفت: "خوبه... آفرین... کجان؟"

روفوس که از این وقفه کلافه شده بود، بر سر مزاحم غرید: "پولیاندر، سرمون شلوغه، وقت نداریم!"

سوروس بی‌حوصله گفت: "چرت‌وپرت نگو، این مهم‌تره. بگو ببینم، پولیاندر!"

یکی دیگر از افسران اضافه کرد: "برو جلو، منتظر چی هستی؟"

روفوس نگاهش را دوباره به سمت الیشاع و پاپاس برگرداند. با صدایی که به سختی کنترلش می‌کرد، گفت: "به نظر میاد که خدایان به نفع شما وارد عمل شدن. یه فرصت دارین که فکر کنین. ولی وقتی دوباره احضارتون کنیم، بهتره جوابتونو آماده کرده باشین. تا اون موقع، شما بازداشتین."

سپس فریاد زد: "مارکوس!"

یکی از ملازمان جوان که تا آن لحظه روی فرشی چمباتمه زده بود، به سرعت از جا برخاست.

روفوس با جدیت ادامه داد: "این دوتا نباید این کوه رو ترک کنن. حواست باشه وقتی لازم‌شون دارم، همین‌جا باشن!"

پاپاس و الیشاع در حالی که نگهبانی آن‌ها را همراهی می‌کرد، بی‌هدف در سراسر فلات قدم زدند تا به لبه آن رسیدند.

پاپاس التماس کرد: "الیشاع، تصمیم خودتو گرفتی؟"

الیشاع به دوردست خیره شد. در پایین، دره یهوشافاط پیچ‌وتاب می‌خورد، جایی که اجدادش برای قرن‌های بی‌شمار در آن آرمیده بودند. فراتر از آن، روی یکی از تپه‌ها، اردوگاه بردگان قرار داشت، همان جایی که در همان روز، شاهد رنج برادرانش بود. و زیر پاهایش، زمینی که با قدم‌های پیامبران و حاخام‌ها تقدیس شده و با خون شهیدان مقدس گشته بود.

بار دیگر در زندگی‌اش، اینجا ایستاده بود و پیرمردی با چهره‌ای خاص در کنارش بود. به یاد پِهُوشووَع که افتاد، قلبش چنان گرفت که نفسش بالا نیامد. اشک‌های سوزان چشمان شکنجه‌شده‌اش را پوشاندند و گونه‌هایش را خیس کردند.

الیشاع با صدایی آن‌قدر آهسته که پاپاس برای لحظه‌ای مطمئن نبود حرفی زده است، زمزمه کرد: "می‌خوام ازشون اطاعت کنم."

پاپاس با تندی و ناباوری اعتراض کرد: "شوخی می‌کنی، مگه نه؟"

الیشاع با قاطعیت گفت: "مدت‌هاست که اینو می‌دونم. هیچ راه دیگه‌ای ندارم."

پاپاس نالید: "یا خدا، دیگه از صلح امپراتوری یا آزادی شخصی یا روم به عنوان امید بشر برام نگو. حوصله‌شو ندارم! خدایا، می‌فهمی که این یه بحث فلسفی نیست؟ داری علیه مردم خودت، گوشت و خون خودت اقدام می‌کنی، چیزی که روفوس ازت می‌خواد!"

الیشاع که هنوز صدایش از درد و رنج خفه بود، قاطعانه گفت: "ولی این چیزا واقعی‌ان. فک کردی وقتی دربارشون باهات حرف می‌زدم، داشتم شوخی می‌کردم؟ اما فقط اینا نیست. یه دلیل دیگه هم هست."

پاپاس که از خشم کور شده بود، به او حمله کرد: "یعنی از مردن می‌ترسی؟"

الیشاع گفت: "از یه جهت، آره. ولی نه به خاطر درد، یا لذت‌هایی که شاید تو آینده‌ای که هرگز وجود نخواهد داشت، از دست بدم. دلیلش یه چیز دیگه‌س. اگه سال‌ها پیش وظیفه‌ای رو به عهده نگرفته بودم، سرنوشت من هیچ اهمیتی نداشت. هیچ توهمی در مورد قدرت یا اهمیت خودم ندارم. ولی اگه بتونم کاری که شروع کردم رو تموم کنم، شاید اولین قدم‌ها رو به سمت چیزی برداشته باشم که برای همه انسان‌ها مهمه. علاوه بر این، باید کارمو کامل کنم. قسم خوردم."

در میان عذاب لحظه تصمیم‌گیری، دردی که از زمان مرگ مانتو هرگز او را ترک نکرده بود، غیرقابل تحمل شد. الیشاع با صدای لرزان زمزمه کرد: "اگه تعهدمو انجام ندم، فداکاری بزرگی که من و مهم‌تر از اون، یه نفر دیگه انجام داده، بیهوده می‌شه."

پاپاس با عصبانیت به او حمله کرد: "این حرفای مبهم یعنی چی؟ نمی‌تونی واضح و منطقی جوابمو بدی؟ فقط یه چیزو می‌خوام بدونم. آیا تو ذره‌ای از وفاداری ساده یه انسان به هم‌نوع خودت داری یا نه؟"

صورت الیشاع مثل مردی که زخمش را تازه باز کرده باشند، درهم رفت. بعد آرام شد و با لحنی نرم و سنجیده گفت: "حق با توئه. ما احمقانه رفتار می‌کنیم. به جای فکر کردن، از احساسات استفاده می‌کنیم. بیا همون‌طور که تو پیشنهاد دادی، سعی کنیم منطقی و بی‌طرف باشیم، بذاریم عقلمون تصمیم بگیره. بسیار خب. بین رواقیون، یه معمای قدیمی هست..."

پاپاس منفجر شد: "یا خدا، باز معما؟ اونم فلسفی؟ الآن وقت متافیزیک‌بازیه؟"

الیشاع با لحنی مضطرب پاسخ داد: "اتفاقاً، الآن دقیقاً وقتشه. تو لحظه‌هایی مثل این، وقتی آدما باید تصمیمای وحشتناک بگیرن، باید احساسات کورکورانه رو سرکوب کنن، درست مثل کاری که من الآن دارم می‌کنم. و بهتره با فکر جلو برن."

الیشاع ادامه داد: "همون‌طور که گفتم، بین رواقیون، یه معمای قدیمی هست که میگه مردی تو صحرا سفر می‌کنه. تو قمقمه‌ش به اندازه یه جرعه آب داره. بعد می‌رسه به دو مرد که از تشنگی دارن می‌میرن. یکی پدرشه، اون یکی یه فیلسوف. حالا مشکل اینه که آب رو به کی بده؟ کی باید نجات پیدا کنه؟ بین خردمندا شکی نیست که بیشتر مردم اون‌قدری قوی نیستن که از غریزه فراتر برن. ولی هیچ تردیدی در این نیست که چی درسته و چی منطقیه..."

پاپاس با اضطراب گفت: "ما وقت زیادی نداریم و تو داری داستان تعریف می‌کنی!"

الیشاع پاسخ داد: "اما نمی‌بینی، پاپاس؟ این همون مشکلیه که من دارم! این یه انتخاب وحشتناکه که بهم تحمیل شده. ولی وقتی بهش فکر می‌کنی، منطقی که نگاه کنیم، فقط یه جواب داره."

پاپاس با خشمی که در صدایش موج می‌زد، فریاد زد: "برای یه مشت خیالات ذهنی، تو می‌خوای دست روی هم‌کیشای خودت بلند کنی؟"

الیشاع آهی کشید و گفت: "این مردم در هر حال محکوم به فنا هستن. من اینو سال‌ها پیش فهمیدم. فکر می‌کنی از این جنگ جون سالم به در می‌برن؟ یه نسل، حداکثر دو نسل و حتی اسم یهودی هم فراموش می‌شه."

پاپاس با اطمینان فریاد زد: "هرگز! این اولین بار نیست که یه عده مثل تو همچین پیش‌بینی‌هایی کردن. مگه تو بابل قدیم نبودن کسایی که می‌گفتن امیدمون از بین رفته؟ ولی ما از بابلی‌ها و یونانی‌ها بیشتر زنده موندیم، همون‌طور که از رومی‌ها هم بیشتر زنده می‌مونیم."

الیشاع سرش را با تأسف تکان داد و گفت: "ای کاش می‌تونستم اینو باور کنم. شنیدن آخرین نغمه‌های این قصه‌ی غم‌انگیز که یه زمانی بخشی ازش بودم، آزارم می‌ده. ولی غیرممکنه. یهودیان در مصر، سیرنایکا و قبرس، با شورش بیست سال پیششون، برای همیشه نابود شدن. بقیه هم تو آسیای صغیر، ایتالیا و یونان، یا دارن دسته‌دسته به بت‌پرستی رو میارن یا به مسیحیت. و فلسطین که قلب و مغز کل این ملته، از بین رفته. نه، اینکه پیش‌بینی‌های قبلی اشتباه بوده، چیزی رو ثابت نمی‌کنه. این دفعه نمایشنامه به آخرین پرده‌اش رسیده. اما حتی اگه یهودیان توی جنگ پیروز بشن و خود روم رو فتح کنن، باز هم تصمیمم عوض نمی‌شه."

پاپاس با التماس گفت: "و اون وفاداری ساده‌ای که هر آدمی باید به قوم خودش داشته باشه چی؟"

الیشاع نفس عمیقی کشید و گفت: "احساس خیلی قوی‌ایه که همین حالا داره روحم رو می‌خوره. ولی مثل همه‌ی احساسات غیرمنطقی، همیشه باید بهش شک کرد، باید گذاشتنش کنار وقتی که با منطق جور درنمیاد."

پاپاس با ناامیدی گفت: "پس بالاخره خودت رو قانع کردی که به مردمت خیانت کنی؟"

الیشاع با صدایی که از خشم می‌لرزید، فریاد زد: "خیانت؟ آره، فرض کن خیانته. خیانت به هر انگیزه‌ای که توی وجودم بوده. ولی در اصل، یه جور وفاداریه... وفاداری به یه چیز قوی‌تر. حداقل چیزی که از فلسفه یاد گرفتم اینه که اگه آدم یه ایده‌آل رو ببینه، باید ازش پیروی کنه، هر جایی که ببرتش. این مسیر منو از مردمم جدا کرده و به یه دنیای غریب کشونده. حالا چشم‌انداز من منو مجبور می‌کنه که دشمن خون خودم بشم. بهت می‌گم، وقتی فکر می‌کنم قراره چیکار کنم، حالم بد می‌شه. ولی می‌دونم که در نهایت این درسته. آب باید به فیلسوف برسه. کاری که شروع کردم باید تموم بشه. و وقتی اینو می‌دونم، دیگه هیچ انتخابی ندارم."

پاپاس با دقت به چهره‌ی الیشاع خیره شد. تصمیمش را در نگاهش خواند و از شکست مبهوت ماند. دیگر میلی به حرف زدن نداشت.

کسی از چادر روفوس صدا زد. مأمور نگهبان روی شانه‌هایشان زد و گفت: "اون الآن آماده‌ست." اما وقتی به سمت پاویلیون برگشتند، مجبور شدند منتظر بمانند. چهار زندانی که تازه برای بازجویی آورده شده بودند، در نزدیکی آن‌ها ایستاده بودند. لباس‌هایشان پاره‌پاره بود، مچ‌هایشان با زنجیر بسته شده بود، اما عصیان و سرکشی از چهره‌هایشان پیدا بود.

پاپاس به زبان عبری به آن‌ها سلام کرد: "شالُم علِخِم!"

چشمان زندانیان با سوءظن درخشید.

پاپاس ادامه داد: "نیازی نیست از ما بترسین، ما هم یهودی هستیم."

آن‌ها سکوت کردند.

پاپاس با تأکید گفت: "واقعاً ما یهودی هستیم."

یکی از زندانیان زیر لب گفت: "از کجا بدونیم که راست می‌گی؟"

دیگری با تمسخر اضافه کرد: "اصلاً چه اهمیتی داره؟"

یکی دیگر غرغر کرد: "یکی از ماست، ولی آزاده!"

گروه زندانیان به طعنه خندیدند.

یکی از آن‌ها پچ‌پچ کرد: "هیچی نَگین. اینا خبرچینن!"

ناگهان یکی از مردان جلو پرید و انگشتش را به سمت صورت الیشاع گرفت. او با خشم گفت: "من می‌شناسمش! الیشاع پسر ابویا! مرتد! خدا منو ببخشه، یه زمانی تو اوشا شاگردش بودم و فکر می‌کردم آدم خوبیه." بعد تفی به سمت الیشاع انداخت. "جذامی!"

یکی از نگهبان‌ها چوب نیزه‌اش را بلند کرد و محکم به صورت زندانی زد. با لحنی دستوری گفت: "محترمانه حرف بزن."

مرد زندانی پشت دستش را روی بینی خون‌آلودش کشید و پوزخندی زد. گفت: "احترام؟ احترام واسه این هسته‌ی پلیدی؟ واسه این آشغالی که مردم ما از خودشون روندنش؟ استخوناش بپوسه!"

سرباز منتظر دستور الیشاع ماند، اما الیشاع فقط سرش را به‌نشانه بی‌تفاوتی تکان داد و روی برگرداند.

پاپاس با نگرانی گفت: "الیشاع، نذار این حرفا روت اثر بذاره..."

الیشاع آرام و بدون هیجان پاسخ داد: "مهم نیست. تصمیمم رو گرفته بودم. این فقط ثابت می‌کنه که دیگه هیچ مردمی ندارم که بخوام بهشون وفادار بمونم."

بعد از آن، آن‌ها را به پاویلیون بردند و مقابل روفوس حاضر کردند.

روفوس نگاهی جدی به آن‌ها انداخت و پرسید: "جوابتون چیه؟"

پاپاس بی‌درنگ گفت: "نه. هر کاری دلت می‌خواد بکن."

روفوس بدون لحظه‌ای تردید دستور داد: "به جرم خیانت دستگیرش کنین."

دو سرباز جلو آمدند و بازوهای پاپاس را گرفتند.

سپس روفوس به‌سوی الیشاع چرخید و پرسید: "و تو؟"

الیشاع نفس عمیقی کشید و گفت: "موافقم، اما به یه شرط..."

روفوس سرد و بی‌احساس پاسخ داد: "ما با تو معامله نمی‌کنیم."

الیشاع لبخند زد و گفت: "اوه، اما مجبوری که بکنی."

روفوس با تهدید گفت: "اگه یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی، تو رو هم دستگیر می‌کنم."

الیشاع شانه بالا انداخت و با خونسردی گفت: "باشه، سربازات رو صدا کن."

روفوس با عصبانیت اشاره کرد، اما کوادراتوس دستش را گرفت. با لحنی آرام و میانجی‌گر گفت: "آروم باش روفوس. بذار ببینیم چی می‌خواد بگه. چیزی رو که از دست نمی‌دیم. می‌دونم از این مردم خوشت نمیاد، ولی این دلیل نمی‌شه که کمکشون رو رد کنی."

روفوس لحظه‌ای تأمل کرد، سپس با اکراه گفت: "باشه. شرطت چیه؟"

الیشاع با قاطعیت گفت: "پاپاس باید آزاد بشه."

سروروس با پوزخند گفت: "چرا که نه؟ اون که واسه‌مون اهمیتی نداره."

یکی از افسران دیگر گفت: "علاوه بر این، ما به هر دوی اینا احتیاج نداریم. از بین این دو، اون‌که حاضر به همکاریه، آدم باهوش‌تریه. اون کسیه که یه زمانی حاخام بوده."

چند فرمانده دیگر هم با تکان دادن سر تأیید کردند.

روفوس که راهی نداشت، با بی‌میلی گفت: "آزادش کنین."

سربازان عقب رفتند و دستان پاپاس را رها کردند.

پاپاس آرام اما محکم گفت: "الیشاع، هیچ آدمی نمی‌تونه به خون خودش خیانت کنه و بعدش راحت با خودش روبه‌رو بشه. تو حاضر شدی جونتو به خطر بندازی که من زنده بمونم. پس قطعاً باید واسه یه ملت کامل هم همین کار رو بکنی."

الیشاع با آرامش گفت: “نه، من آب رو به کسی می‌دم که تشنه باشه، حتی اگه اون‌قدرها هم حکیم و درستکار نباشه.”

چشم‌های پاپاس از رنجش پر شد و بعد به ناباوری گرایید. با حیرت رو به افسران کرد و فریاد زد: “تا همین چند لحظه پیش باورم نمی‌شد. یا خدا، این بدبختِ احمق واقعاً داره راست می‌گه!”

بوی دود تند فانوس، در بینی الیشاع می‌سوخت و چشم‌هایش را پر از اشک می‌کرد. بدنش از شدت گرما و فشار، خیس عرق شده بود. و با این حال، آن‌ها همچنان شکنجه‌اش می‌دادند تا اطلاعات بیشتری از او بیرون بکشند.

ساعت اول به‌آرامی گذشت. پرسش‌هایی مطرح شد که هر کسی می‌توانست جوابشان را بدهد. اطلاعاتی درباره آیین‌های مذهبی، مراسم کنیسا و جایگاه حاخام‌ها. این‌ها چیزهایی نبود که پنهان باشد. اما هرچه شب پیش می‌رفت، پرسش‌ها هم عمیق‌تر و خطرناک‌تر می‌شد. آن‌ها به‌دنبال شناسایی افراد کلیدی جامعه یهود بودند؛ همان‌هایی که وفاداری و شجاعت‌شان سرچشمه قدرت قوم‌شان بود. مثل باغبانی که دنبال ریشه‌های گیاه سمجی می‌گردد تا بداند که از کجا باید آن را از بیخ بکند، رومی‌ها هم با دقت، نقشه‌ای حساب‌شده می‌کشیدند.

در مرحله نخست، تصمیم گرفتند اجرای قوانین شبات و ختنه را ممنوع کنند. اما پرستش عمومی را به‌طور کامل ممنوع نکردند؛ چون می‌ترسیدند این کار باعث شکل‌گیری اجتماعات مخفی شود. در عوض، خواندن برخی از نمازها و دعاهای مهم را ممنوع کردند تا عبادتگاه‌ها را از جذابیت و تأثیر معنوی‌شان تهی کنند. سنهدرین را متلاشی کردند و جلساتش را غیرقانونی اعلام نمودند. تمام مدارس بسته شد و تربیت شاگردان جدید برای مقام حاخامی ممنوع اعلام شد. به این ترتیب، برنامه سرکوب یهودیان گام‌به‌گام پیش رفت.

الیشاع از خشونت حساب‌شده آن‌ها حیرت کرده بود. می‌دانست که سربازان رومی بی‌رحم هستند، اما هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد که این‌همه سنگدلی را با چنین خونسردی اجرا کنند. دلش یخ کرد و حالت چهره‌اش از انزجار در هم رفت. این کار، کاری کثیف بود. کثیف‌تر از آنچه پیش‌تر تصور می‌کرد. اما اگر تصمیمش در آغاز درست بود، حالا دیگر راه برگشتی نداشت. باید تا انتها پیش می‌رفت.

روفوس پرسید: “همه رو نوشتی؟”

منشی سر تکان داد و گفت: “همه جزئیات ثبت شد.”

روفوس دستور داد: "پس‌فردا یه نسخه تمیز ازش بنویس. باید بفرستیم رم برای تأیید." بعد نگاهش را به الیشاع دوخت و ادامه داد: "و تو، اینجا می‌مونی... به‌عنوان مشاور فنی. باید اسامی رهبران یهودی رو بهمون بدی، گزارش جاسوس‌هامون رو تفسیر کنی و اگه نیاز شد، پیشنهاد عملیات بدی. اسمتو تو لیست افسرای ارتش با رتبه‌ی سنتوریون ثبت می‌کنیم. ولی به دلایل امنیتی، زیر نظر می‌مونی. توی اردوگاه آزادی رفت‌وآمد داری، اما بدون اجازه من حق خروج نداری. جلسه تمومه."

الیشاع در ورودی چادری که محل اقامتش شده بود، ایستاد. شب از راه رسیده بود و هوای خنک، با نور سرخ و نارنجی آتش‌های اردوگاه، حال و هوایی وهم‌آلود به محوطه داده بود. بوی چوب نیم‌سوخته در فضا پیچیده بود. هوا نه‌تنها سرد، بلکه به‌شدت نمناک بود؛ لباس‌ها به تن می‌چسبیدند و پوست دست و صورت، حالتی لزج و ناخوشایند داشت، انگار در مایعی چسبناک فرو رفته باشد. این حس برای الیشاع غریبه نبود. در کودکی، وقتی در دریای مرده شنا کرده بود، همین حس را تجربه کرده بود. همان‌طور که در آب تیره‌ی آن فرو می‌رفت، حس می‌کرد پوستش را لایه‌ای چرب و ناپاک پوشانده است. آن‌قدر این تجربه آزارش داده بود که نیکولائوس او را به چشمه‌های یریحو برد تا بدنش را پاک کند.

الیشاع به آنچه انجام داده بود فکر می‌کرد؛ به عهدی که با خود بسته بود، به این‌که حتی مردم خودش را مانعی در برابر وظیفه‌اش ندیده بود. این فکر باید برایش آرامش به همراه می‌آورد. اما فیلسوفانی که به آن‌ها اعتماد کرده بود، در یک چیز اشتباه می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند انجام وظیفه‌ی اخلاقی، همراه با آرامش است. ولی حالا، هرچند که وجدانش آرام بود، هیچ حس آرامشی در درونش نداشت.

باران نم‌نم شروع به باریدن کرد. الیشاع سرش را بالا آورد، شاید این قطره‌های سرد بتوانند چیزی را از وجودش بشویند...

صبح روز بعد، الیشاع نامه‌ای برای کتابدار ارشد موزه در آنتیوخ نوشت:

"هر از گاهی، طومار یا لوح‌هایی از من برات می‌رسه. لطفاً اونا رو کنار بقیه اسناد و دست‌نوشته‌هایی که پیشت گذاشتم، نگه‌دار. ممکنه گاهی هم لیست کتاب‌هایی که نیاز دارم برات بفرستم. بانکدار من، آریستون رودسیه. حسابم زیاد پر نیست، اما فکر می‌کنم برای خرید کتاب‌هایی که نیاز دارم، کافی باشه. ببخش اگه باعث زحمتت می‌شم، ولی ادامه دادن کارم واجبه. چون خودت هم به این موضوع علاقه‌مندی، می‌خوام جسارت کنم و ازت کمک بگیرم."

الیشاع کارش را به‌عنوان مشاور اطلاعاتی ارتش روم، دقیق و بی‌وقفه، مثل یک ماشین انجام می‌داد. هر روز، سر ساعت مشخص، به چادر روفوس می‌رفت، گزارش‌های جاسوسان را بررسی می‌کرد، وقایع را تحلیل می‌کرد و بدون نشان دادن هیچ احساسی، افراد را شناسایی می‌کرد، سپس به کلبه‌اش برمی‌گشت و تا جلسه‌ی بعدی، از آنجا خارج نمی‌شد.

یک روز، روفوس پرسید: "این وقتشو چیکار می‌کنه؟"

نگهبان گفت: "همه‌ش تو کلبه‌ش می‌شینه. مثل دیوونه‌ها، فقط می‌نویسه!"

روفوس مشکوک شد: "می‌نویسه، آره؟ چی می‌نویسه؟ اصلاً نامه‌ای دریافت یا ارسال می‌کنه؟ باید بررسیش کنیم."

روز بعد، بعدازظهر، روفوس از آجودانش، مارکوس، پرسید: "خب؟"

مارکوس گزارش داد: "همون‌طور که گفتی، وقتی نبود رفتم سراغ کلبه‌ش. داشت رو یه متن فلسفی کار می‌کرد."

روفوس اخم کرد: "و نامه‌هاش؟"

مارکوس پاسخ داد: "یه نامه‌ی نیمه‌کاره پیدا کردم، خطاب به یه کتابدار تو آنتیوخ. بقیه‌ی نامه‌هاش هم یا از همون آدمه، یا از یه کتابفروش تو قیصریه به اسم نیکولائوس."

روفوس پرسید: "بررسی کردی ببینی رمزگذاری شده یا نه؟"

مارکوس گفت: "وقت نشد کامل بررسی کنم، ولی چیزی که نشون بده رمزی تو کاره، پیدا نکردم."

روفوس شانه بالا انداخت و با تحقیر گفت: "پس فلسفه می‌نویسه..."

با آغاز بهار، ارتش روم یروشالییم را ترک کرد و روانه‌ی میدان‌های نبرد شد. روفوس و دیگر اعضای اداره مدنی فلسطین به قیصریه منتقل شدند. الیشاع که همراه کاروان فرماندار بود، چون شبحی میان جمع به نظر می‌رسید؛ لاغر، رنگ‌پریده، ساکت. در تمام مسیر، حتی یک‌بار هم با کسی حرف نزد و هیچ‌کس هم با او صحبت نکرد. اما پشت چشمان بی‌احساسش، طوفانی در جریان بود؛ بی‌قراری جان‌فرسایی که سه روز کامل او را از کار بازداشته بود. وقتی به قیصریه رسیدند، الیشاع خودش را در اتاقی کوچک از عمارت فرماندار محبوس کرد و از سپیده‌دم تا نیمه‌شب، بی‌وقفه نوشت.

فصل پانزدهم

بیابان یِهودا با سنگ‌های داغ و گداخته‌اش، زیر آفتاب سوزان تابستان می‌سوخت. روزها، آسمان آن‌قدر داغ بود که تپه‌ها زیر نور آن همچون آیینه می‌درخشیدند، گویی تحمل این عذاب را نداشتند. شب‌ها، ستاره‌ها همچون اخگرهایی درخشان در دل تاریکی می‌درخشیدند و گرما همچون موجی سوزان در هوا می‌چرخید.

در دل این خشکی بی‌پایان، قلعه‌ی بِتار بر فراز صخره‌ای عظیم، مشرف به دشت ایستاده بود. پشت دیوارهای ستبر این دژ، بازماندگان ارتش یهود هنوز در برابر امپراتوری رم ایستادگی می‌کردند.

اردوگاه رومی‌ها، مثل ماری حلقه‌زده، قلعه‌ی محاصره‌شده را در آغوش گرفته بود. حلقه‌ی نخست، استحکامات و خاکریزها و ماشین‌های جنگی را در پایین صخره مستقر کرده بود. پس از آن، ردیفی از چادرهای گسترده قرار داشت و حلقه‌ی بیرونی شامل ارابه‌های باری، پناهگاه همراهان سپاه و بازار برده‌فروشان می‌شد.

این وضعیت سه ماه ادامه داشت. محاصره‌شدگان در ارتفاعی دور از دسترس، محاصره‌کنندگان در دامنه‌ی صخره. رومی‌ها ابتدا مطمئن بودند که پیروزی‌شان بر ارتشی شکست‌خورده و درهم‌شکسته حتمی‌ست. اما مقاومت یهودیان چیزی نبود که انتظارش را داشتند. موج‌به‌موجِ حمله‌ی رومیان با بارانی از نیزه، تیر، سنگ و روغن داغ پاسخ داده می‌شد. در نهایت، رومی‌ها مجبور شدند عقب‌نشینی کنند، کشته‌هایشان را به خاک بسپارند، زخم‌هایشان را التیام دهند و امید ببندند که دشمن در محاصره، کم‌کم از گرسنگی از پا درآید.

اما رومی‌ها یک عامل را در محاسباتشان نادیده گرفته بودند؛ خورشید! هر روز، آفتاب شدیدتر می‌تابید و آسمان سوزان‌تر می‌شد. نور آن‌قدر شدید بود که چشم‌ها را می‌زد. سربازانی که از دانوب و راین آمده بودند، می‌گفتند این وضعیت مثل روزهای آفتابی بعد از بارش برف در شمال است. کسی که زیاد زیر آفتاب می‌ماند، گیج و منگ می‌شد، خودش را به سایه‌ای می‌کشاند و زیر لب از شدت گرما ناله می‌کرد. اما بدتر از همه، آب بود؛ آبی که از چشمه‌هایی چندین فرسخ دورتر با ارابه‌ها و کاروان شتر می‌آمد، ولرم، شور، تهوع‌آور و ناکافی بود. شب‌ها، سربازان خواب چشمه‌هایی زلال و دریاچه‌هایی خنک را می‌دیدند که در آن‌ها شیرجه می‌زدند و تا مرز سیراب شدن می‌نوشیدند.

اعصاب‌ها فرسوده شده بود، خلق‌ها تنگ شده بود. مردانی که روزی رفیق هم بودند، با کوچک‌ترین مسئله به جان هم می‌افتادند و دشمنی‌های عمیق میانشان شکل می‌گرفت. افسرانی که از بی‌خوابی و سردردهای مداوم به تنگ آمده بودند، دستوراتی می‌دادند که سربازان خسته، با بی‌میلی به آن‌ها عمل می‌کردند. بعضی از شدت فشار، دیوانه شده بودند. یکی از سربازها با لگد، سگی ولگرد را تا حد مرگ زد و بعد، لاشه‌ی سگ را با چکمه‌هایش در گل‌ولای کوبید.

یک کماندار اهل سیسیل که عقلش را از دست داده بود، شمشیر به‌دست در اردوگاه می‌دوید و هر کس سر راهش قرار می‌گرفت زخمی می‌کرد. افسری از لژیون دانوب، نیمه‌شب، در خواب گلوی هم‌قطارش را برید. اما از همه وحشتناک‌تر، دزدیده شدن کوزه‌ی آب مقدس از زیارتگاه میترا، خدای محبوب ارتش بود. وقتی خبر این بی‌احترامی منتشر شد، همه با وحشت سر تکان دادند و در سکوت، نگاهی پر از تردید و بدگمانی به هم انداختند. از آن روز به بعد، خورشید خشمگین‌تر از همیشه می‌تابید، انگار به آن بی‌حرمتی واکنش نشان داده و حالا دنبال انتقام بود.

در تمام این مدت، کمانداران یهودی در ارتفاعات کمین کرده بودند. پیاده‌نظام آن‌ها آماده‌ی یورش بود، تا به‌محض اینکه دشمن اندکی غافل شود، حمله کنند. آن‌ها به‌ندرت از قلعه بیرون می‌آمدند، اما هر بار که یورش می‌بردند، بی‌رحمانه، ناگهانی و سریع بود. رومی‌ها همیشه در حال آماده‌باش بودند، همیشه منتظر حمله‌ای که نمی‌دانستند کی رخ می‌دهد.

تنها چیزی که این تکرار بی‌پایان خستگی، عذاب و ترس را می‌شکست، تغییرات جزئی در آب‌وهوا بود. یک روز، در آغاز ژوئیه، نسیمی وزید. اما به‌جای خنکی دلپذیر، نسیمی داغ بود. آسمان کم‌کم به زردی گرایید و گردوغبار تیره‌ای تپه‌ها را فرا گرفت. رومی‌هایی که گمان کرده بودند نشانه‌ای از باران است، آن‌قدر خوشحال شدند که نزدیک بود عقلشان را از دست بدهند. باد شدت گرفت و در گوششان مدام زمزمه می‌کرد. از دور، ابرهایی سیاه و سنگین نزدیک می‌شدند و همه با هیجان منتظر نخستین قطره‌های باران بودند.

اما سربازان کمکی عرب و موریتانی از دیدن این منظره خوشحال نبودند. آن‌ها صحرا را خوب می‌شناختند و می‌دانستند این نشانه‌ها چه معنایی دارد. با این حال، بقیه به هشدارهایشان توجهی نکردند. کسی نگران این نبود که شاید بارندگی، مخازن آب قلعه‌ی محاصره‌شده را پر کند. برای رومی‌ها، فقط تصور آب سرد و گوارا مهم بود.

و بعد، طوفان از راه رسید. طوفانی که هیچ‌کدامشان تا آن روز مثلش را ندیده بودند. طوفانی بی‌یک قطره باران. گردوغبار، هوا را پر کرده بود. از لابه‌لای لباس‌ها عبور می‌کرد، بین دندان‌ها گیر می‌کرد، به غذا و نوشیدنی نفوذ می‌کرد و روی پوست عرق‌کرده، لایه‌ای زبر و خراشنده می‌نشاند.

چشم‌هایی که پیش‌تر از نور خورشید نیمه‌کور شده بودند، حالا از سوزش شن هم رنج می‌بردند. این طوفان سه روز تمام وزید و تا کل اردوگاه را تا مرز جنون کشانید.

و بعد، همان‌طور که بی‌خبر آمده بود، ناگهان فرو نشست. صحرا بار دیگر زیر نور آفتاب برقی زد و گرما، همه‌چیز را در خود بلعید.

نظم و انضباط در میان سربازان رومی به‌تدریج از بین می‌رفت. زمزمه‌های شورش، روزبه‌روز بلندتر می‌شد. افسران نگران، شب‌ها جلسه می‌گذاشتند تا خطر را ارزیابی کنند و راه‌حلی بیابند. اما آن‌قدر خسته و عصبی بودند که به نتیجه‌ای نمی‌رسیدند. بحث‌ها بی‌فایده می‌ماند و هرکدام، با حالی پریشان و درمانده، جلسه را ترک می‌کردند.

در چنین روزهایی که روحیه‌ی رومی‌ها به پایین‌ترین سطح رسیده بود، ماجرای کوزه اتفاق افتاد.

یهودیان، کاروان‌هایی را که آب را به اردوگاه رومی‌ها می‌رساندند با دقت زیر نظر داشتند. آن‌ها روحیه‌ی دشمن را خوب می‌شناختند و تصمیم گرفتند با تمسخر، به آنها ضربه‌ی روانی وارد کنند. چند نفر از یهودیان جسور، روی دیوارها می‌ایستادند. از کوزه آب می‌نوشیدند، صورت و دست‌هایشان را می‌شستند، آب را به اطراف می‌پاشیدند و در نهایت، بی‌هدف و نمایشی، آب را روی زمین می‌ریختند. همه‌ی این‌ها، درست در برابر چشم هزاران سرباز رومی تشنه انجام می‌شد. این بازی، بسیار خطرناک بود و بیش از یک یهودی در این نمایش جانش را از دست داد.

در میانه‌ی ماه آگست، این صحنه بار دیگر تکرار شد. یکی از سربازان یهودی، بالای دیوار ایستاد و کوزه‌اش را بالا آورد و جرعه‌جرعه نوشید. آن‌قدر غرقِ ایفای نقشش بود که نفهمید یک کماندار از نیروهای بالئاری، آرام و دقیق، از تخته‌سنگی به تخته‌سنگ دیگر نزدیک می‌شود. کماندار، در سایه‌ی تخته‌سنگی در پای دیوار ایستاد، زه کمانش را کشید، با دقت نشانه گرفت و تیر را رها کرد. تیر مستقیم به گلوی آن سرباز نشست. سرباز، با چشمانی وحشت‌زده، کوزه را پرت کرد. کوزه مانند کسی که می‌خواهد در آب شیرجه بزند، از دیوار سقوط کرد و بر صخره‌ها خرد شد. لحظه‌ای بعد، بدن سرباز روی لبه‌ی دیوار پیچ‌وتابی خورد، انگار دنبال تکیه‌گاهی نامرئی می‌گشت، و بعد در خلأ ناپدید شد.

رومی‌ها از پشت خاکریزها شروع به تشویق کردند، اما این تشویق ضعیف و بی‌رمق بود. این صحنه برایشان تازگی نداشت. اما کماندار بی‌اختیار به‌سمت کوزه رفت.

مدافعان قلعه با بارانی از تیر و سنگ سعی کردند انتقام بگیرند. اما کمانداران رومی هم بی‌کار ننشستند. برای پوشش دادن به هم‌رزمان خود، پیکان‌ها را یکی پس از دیگری روانه‌ی دیوار

کردند. وسط این درگیری، کماندار توانست چند تکه از کوزه‌ی سفالی را بردارد و با شتاب عقب‌نشینی کند. وقتی به سنگر امن رسید، آن‌قدر نفسش بند آمده بود که نمی‌توانست حرف بزند. فقط تکه‌ای از کوزه را بالا گرفت، به آن اشاره کرد و بالاخره، نفس‌زنان گفت: “خشکه... خشکه!”

اولش کسی منظورش را نفهمید. اما یک‌باره، انگار که بزرگ‌ترین شوخی دنیا را شنیده باشند، همه زدند زیر خنده و با هیجان، به شانه‌ی یکدیگر می‌کوبیدند. فهمیده بودند که کوزه خالی بوده. یعنی آب‌انبارهای بالای تپه رو به اتمام است. یعنی محاصره به پایان نزدیک شده. یعنی به‌زودی می‌توانند در جایی خنک استراحت کنند، آن‌قدر آب بنوشند که سیراب شوند، هر چقدر دلشان بخواهد غذا بخورند و در کنار زنان باشند.

چند شب بعد، در نیمه‌شب، سربازان رومی که خواب بودند، ناگهان با وحشت از خواب پریدند. نگهبانانی که در پست‌های خود ایستاده بودند، بی‌قرار اطراف را می‌پاییدند.

از درون قلعه، صدای آوازهایی بلند شد. کلمات نامفهوم بودند، اما لحنشان رسمی و سنگین، شبیه سرودی آیینی بود. زیر نور مهتاب، دیوارهای قلعه از دور می‌درخشیدند و سایه‌ای رازآلود بر سراسر اردوگاه می‌انداختند. رومی‌ها سرهایشان را بالا گرفتند و با دقت به این نغمه‌های وهم‌آور گوش سپردند. زمزمه‌هایی میان آن‌ها پیچید. یکی گفت: “نکنه دارن ورد می‌خونن؟” دیگری با ناآرامی، اطراف را نگاه کرد.

آوازها کم‌کم ضعیف شد. انگار که یکی‌یکی خاموش می‌شدند. تا طلوع ستاره‌ی صبح، سکوتی غیرعادی و ترسناک همه‌جای بِتار را فرا گرفت.

روز بعد، رومی‌ها وارد قلعه‌ای شدند که با تمام قدرت نظامی‌شان، هرگز نتوانسته بودند آن را فتح کنند. اما آن‌چه دیدند، لرزه بر اندامشان انداخت. یهودیان، به‌جای آنکه تسلیم شوند، با شمشیرهای خود، به زندگی‌شان پایان داده بودند.

فصل شانزدهم

در آن پاییز، برای نخستین بار از زمان آغاز جنگ، بازرگانان در حومه‌ی لیدا گرد هم آمدند تا نمایشگاه سالانه را برگزار کنند. غرفه‌های خود را برپا کردند و کالاهایشان را به نمایش گذاشتند. اما کشور همچنان درگیر ناآرامی بود. چهار سال آشوب، فقر را همه‌گیر کرده و شرایط را برای مردم دشوارتر ساخته بود. بارندگی‌های زودهنگام هم باعث شد که خیلی‌ها خانه‌نشین شوند و به بازار

نیایند. آن‌هایی که به امید فروش آمده بودند، حالا کنار غرفه‌های خلوت و ساکت‌شان نشسته بودند و با حسرت، شور و هیجان نمایشگاه‌های پیش از جنگ را به یاد می‌آوردند.

در آخرین شب نمایشگاه، تکاپویی عجیب در بازارها شکل گرفت. بازرگانان که خود را در تاریکی شب پیچیده بودند، از کنار کالاهایشان برخاستند و در سکوت، قدم در سایه‌های بارانی شب گذاشتند. در کاروانسرایی در همان حوالی، سه شتربان عرب بعد از آنکه با احتیاط از چادر پوست‌بزی بیرون را برانداز کردند، بی‌صدا چادر را ترک کردند. دو برده‌فروش سوری که با وجود توقف تجارت همچنان در شهر مانده بودند، به آهستگی از کلبه‌هایشان بیرون آمدند. هم‌زمان، صاحبان خانه‌ها هم مهمانانشان را بیدار کردند و همچون سایه‌هایی خاموش، در کوچه‌پس‌کوچه‌های خیس روانه‌شان ساختند.

در سطح شهر، نگهبانان رومی مستقر بودند تا مانع از تجمع‌های غیرقانونی شوند و نظم را حفظ کنند. اما شب بارانی و آرام، آن‌ها را به خواب برده بود. بعضی از آنها در پست‌های خود چرت می‌زدند و بعضی هم زیر طاق‌ها یا کنار درگاه‌ها خوابیده بودند. در دل این تاریکی، چهره‌هایی ناشناس یکی‌یکی وارد خانه‌ای بی‌نشان شدند. از پله‌های بیرونی بالا رفتند و از درگاهی که فقط با نجواهای آرام گشوده می‌شد، وارد اتاقی شدند.

تا نیمه‌شب، حدود سی حاخام، که هرکدام خود را به شکل بازرگان، دهقان، بادیه‌نشین یا برده‌فروش درآورده بودند، در اتاقی زیر شیروانی روی زمین نشسته و آهسته با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. نور لرزان چراغی کم‌سو، سایه‌ها را بر دیوارها می‌رقصاند. با پرده‌های ضخیم، پنجره‌ها را پوشانده بودند تا هیچ نوری به بیرون نتابد. نیصا، صاحب‌خانه، پای پله‌ها ایستاده بود و چشم به خیابان دوخته بود تا در صورت نزدیک شدن رومی‌ها هشدار دهد.

در این میان، مردی از جا برخاست؛ شیمعُون پسر گملیئل، که پس از پدرش ریاست سنهدرین را برعهده داشت. او به‌آرامی جلسه را آغاز کرد. دعایی کوتاه خواند و چون کاتبی در دسترس نبود، خودش اسامی حاضران را برشمرد. هرکدام با شنیدن نام خود، پاسخ دادند. اما برای آنانی که مرده بودند، در تبعید به‌سر می‌بردند یا اسیر شده بودند، کسی چیزی نگفت. با این‌حال، یادشان در فضا موج می‌زد؛ آن‌قدر که نبودشان، بیشتر از هر چیز دیگری حس می‌شد.

شیمعُون مردی ضعیف و محتاط بود. در رفتار مردد، در سخن گفتن بی‌اعتمادبه‌نفس و در تصمیم‌گیری متزلزل بود. در جوانی زیر سایه‌ی پدرش گملیئل، زندگی کرده بود و حالا در میانسالی، پشت سر پسر بااستعدادش یهودا، ایستاده بود. خودش روزی گفته بود: “من روباهی‌ام زاده‌ی شیر و پدر شیری دیگر.”

شیمعُون گفت: “همکاران و برادران من! هدف این جلسه برای همه‌تون روشنه. اون احکامی که روفوس سه ماه پیش صادر کرد، ملت ما رو به خاک سیاه نشوند. واسه همین، با اینکه جونمون در خطره، مجبور شدیم دور هم جمع بشیم. ولی راستش تا همین الان که کنار هم نشستیم، واقعاً نفهمیده بودم چه بلایی سرمون اومده. اینکه بشنویم یکی کشته شده، یکی دیگه تبعید شده یا اسیره، یه چیزه؛ اما اینکه این صندلی‌های خالی رو ببینیم، یه چیز دیگه‌ست. حالا که فقط سی نفر از ما مونده، یعنی کمتر از نصف جمع قبلی‌مون، چطور واسه آتیشی که خدا برافروخته، عزاداری نکنیم؟”

صدای لرزانش در میان ناله‌ای خاموش محو شد. چشم‌های جمع، پر از اشک بود و دل‌ها سنگین‌تر از همیشه. کسی نبود که گریه نکند.

عقیوا گفت: “شیمعُون، این وضع واسه همه‌مون خطرناکه، ولی واسه نیصا و خونواده‌ش از همه بدتره. به‌خاطر اونا هم که شده، باید زودتر بریم سر اصل مطلب.”

شیمعون با عجله، درست مثل بچه‌ای که تنبیه شده باشد، موافقت کرد و گفت: “حق با توئه، ولی خب... قراره چی کار کنیم؟”

صدایی از کنار یکی از دیوارها بلند شد: “یه‌سری سؤال داریم که باید جوابشونو پیدا کنیم. بهتره یکی‌یکی و سریع حل‌شون کنیم، وگرنه رومی‌ها خودشون به جای ما تصمیم می‌گیرن.”

شیمعون با دقت به سایه‌ها نگاه کرد و گفت: “عقیوا تویی؟”

عقیوا پاسخ داد: “آره خودمم.” صدایش با اینکه سال‌ها سختی جنگ را پشت سر گذاشته بود، همچنان قوی و محکم بود.

رئیس سنهدرین گفت: “خیلی خب، پس مسائل رو یکی‌یکی مطرح کن تا بررسی کنیم.”

عقیوا بدون معطلی گفت: “دو مسئله مهم داریم. یکی مربوط به خودمونه. اینکه باید تدریس رو ادامه بدیم یا نه. اون یکی مربوط به همه یهودیای فلسطینه. روفوس دستور داده رعایت احکام، مجازات مرگ داره. مردم از ما راه چاره می‌خوان. باید بگیم از اراده خدا پیروی کنن یا از قانون روم؟”

حَننیا پدر بروریا گفت: “یه مسئله سومی هم هست. تکلیف انتصاب‌های جدید چی میشه؟ اینجا فقط سی نفر موندیم. بعضی از ما قبلاً تحت نظر رومی‌ها بودن، بقیه‌مونم قطعاً تعقیب می‌شن. بعید نیست بعضی از ما تا چند ماه دیگه یا دستگیر بشیم یا کشته. اگه بخوایم به سیاست

مقاومت ادامه بدیم، ممکنه تک‌تک‌مون از بین بریم. باید حاخام‌های جدیدی منصوب کنیم، وگرنه مردم بی‌رهبر می‌مونن.”

جمع با صدای بلند این حرف را تأیید کردند.

شیمعون گفت: “درسته، این مسئله مهمیه. اگه کسی اعتراضی نداره، ادامه می‌دیم...”

ییشماعِل از دل تاریکی گفت: “من اعتراض دارم! باید راجع به اتفاقایی که افتاده و کارایی که برای تغییر یا لغو این احکام می‌تونیم بکنیم، حرف بزنیم.”

یِهودا بن باوا فریاد زد: “وقتمونو برای این بحثا تلف نکنیم!” اما بلافاصله صدای خش‌خشی در اتاق پیچید که به او اشاره می‌کرد آرام‌تر باشد. با صدایی پایین‌تر ادامه داد: “رومی‌ها معلومه کوتاه نمیان. ما فقط پنج ساعت تا سحر وقت داریم. بیاید ازش بهترین استفاده رو ببریم!”

طرفون هم حرف ییشماعل را تأیید کرد و گفت: “ما حق داریم بدونیم رئیس سنهدرین برای لغو این احکام چه کرده. سرپیچی کردن شاید قهرمانانه باشه، ولی سگ زنده بهتر از شیر مرده‌ست!”

شیمعون که میان احساسات متناقض گیر کرده بود، تردید کرد.

عقیوا بالاخره گفت: “اگه همین‌طور بشینیم و فقط درباره روند کار بحث کنیم، به هیچ‌جا نمی‌رسیم. من موافقم که رئیس سنهدرین بگه چه اتفاقی افتاده، فقط به‌شرطی‌که وقت تلف نکنیم.”

شیمعون با لحنی که در آن عذرخواهی آشکار بود گفت: “هر کاری از دستم برمی‌اومد، انجام دادم. همین که احکام صادر شد، فوری رفتم پیش روفوس. مجبور بودم تنها برم، چون اگه با یه گروه می‌رفتم، معلوم می‌شد از قبل قانون رو زیر پا گذاشتیم. ولی اصلاً حاضر نشد منو ببینه.”

کسی پرسید: “با نفوذی‌ها حرف زدی؟”

دیگری گفت: “دوستات، آشناها، آدمای پولدار چی؟”

شیمعون شانه بالا انداخت و با ناامیدی گفت: “هر کسی به ذهنم می‌رسید امتحان کردم، ولی اون اصلاً حاضر نشد حرف بزنه.”

کسی پرسید: “از طریق روم امتحان کردی؟”

شیمعون پاسخ داد: “اونم امتحان کردم. تازه یه پیام از رئیس جامعه یهودی اونجا گرفتم. امپراتور تصمیمشو گرفته. هر کسی بخواد پیشنهاد بده که سیاستو تغییر بدن، جونش در خطره. خلاصه اوضاع همینه که می‌بینید.”

یکی فریاد زد: “شک ندارم یکی بهشون گفته که چی کار کنن! یه رومی که نمی‌تونست دقیق بدونه کجا رو باید هدف بگیره. حتماً یه یهودی، اونم کسی که از اوضاع خوب خبر داشته، این قوانین رو طراحی کرده.”

طرفون زیر لب گفت: “من می‌دونم کی بوده.”

عقیوا هشدار داد: “ساکت باش.”

طرفون جواب داد: “نه، دیگه وقتشه همه بدونن این سیاست کار کیه. دوست شما، الیشاع...”

ناگهان سکوتی سنگین سراسر اتاق را فرا گرفت.

طرفون ادامه داد: “می‌گن شده یکی از اعضای ثابت تیم کارکنای روفوس. حتی یه دفتر تو قصر قیصریه داره.”

کسی با تأمل گفت: “پس این انتقامشه.”

عقیوا گفت: “انتقام چیه؟ این فقط یه آرمان‌گرایی اشتباهه.”

طرفون با تندی پرسید: “بازم داری ازش دفاع می‌کنی؟”

عقیوا با خستگی گفت: “نه دارم ازش دفاع می‌کنم، نه محکومش می‌کنم. فقط می‌گم بذاریم این بحثو کنار و بریم سراغ مسائل مهم‌تر.”

حَننیا تأیید کرد: “درسته. باید تصمیم بگیریم که چطور در برابر این احکام مقاومت کنیم و بعد بریم سراغ جزئیات.”

ییشماعِل هشدار داد: “یه لحظه صبر کنین، یه راه دیگه هم هست. دولت روم چقدر روی یه سیاست پافشاری می‌کنه؟ یه هفته؟ یه ماه؟ یه سال؟ ده سال؟ مهم نیست. ما فقط باید صبر کنیم. فردا به مردم می‌گیم که مطیع باشن. در نهایت اگه به اندازه کافی صبر کنیم، خودشون احکامو لغو می‌کنن. فراموش نکنین که خود کتاب مقدس می‌گه که باید طبق قوانین خدا زندگی کنی، نه اینکه به‌خاطرشون بمیری. ”

حَنَنیا با لحنی چالشی پرسید: "پس مطالعه تورات چی می‌شه؟ شاگرداتو مرخص می‌کنی؟ تدریس رو تعطیل می‌کنی؟"

بحث می‌توانست تا ابد ادامه پیدا کند، اما در همان لحظه، ناگهان در باز شد. نیصا نفس‌نفس‌زنان وارد شد و با عجله‌ای که شعله چراغ را لرزاند، گفت: "گشت تو خیابونه."

بلافاصله چراغ خاموش شد و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت. سکوتی سنگین حاکم شد، سکوتی که فقط صدای قدم‌های گشت که داشت نزدیک می‌شد، آن را می‌شکست. لحظاتی طاقت‌فرسا گذشت و دوباره سکوت همه‌جا را فرا گرفت. هیچ‌کس چراغ را دوباره روشن نکرد.

بعد از آن، بحث‌ها سریع‌تر پیش رفت. همه به توافق رسیدند که باید در برابر احکام امپراتوری مقاومت کرد و آموزش دینی را ادامه داد. تصمیم گرفتند سیاستی تنظیم کنند تا مردم بدانند که در این دوران سخت چگونه رفتار کنند. بنا شد هیچ یهودی عمداً خودش را در معرض مرگ قرار ندهد. اگر رومی‌ها او را مجبور به نقض یکی از احکام تورات کنند، باید تسلیم شود، به‌جز در سه مورد: بت‌پرستی، قتل و فساد اخلاقی. این سه را نباید به هیچ قیمتی زیر پا گذاشت، حتی اگر به قیمت جانشان تمام شود. همچنین تصویب شد که اگر رومی‌ها بخواهند از تخطی یک یهودی، نمونه‌ای برای بقیه بسازند، آن یهودی حتی برای کوچک‌ترین حکم شریعت باید جان خود را بدهد.

در واپسین ساعات شب، موضوع مهم دیگری را مطرح کردند. فهرستی از شاگردانی که هنوز زنده مانده بودند تهیه شد تا درباره حاخام شدنشان تصمیم‌گیری کنند. از میان آن‌ها، پنج نفر انتخاب شدند که یکی‌شان مئیر بود. تصمیم گرفتند یهودا بن باوا آن‌ها را به مقام حاخامی منصوب کند و زمان و مکان مراسم را خودش تعیین نماید. قرار شد این مراسم در فضای باز انجام شود، تا هیچ شهری به خاطر نقض فرمان رومی‌ها مجازات نشود.

با نهایی شدن تصمیمات، جلسه به پایان رسید. هنوز تاریکی شب پابرجا بود، اما هیچ‌کس دل رفتن نداشت. مرگ بیش از هر زمان دیگری به آن‌ها نزدیک به نظر می‌رسید و همه می‌ترسیدند این دیدار، آخرین دیدارشان باشد.

با نخستین روشنایی‌های سپیده‌دم، از جا برخاستند، ردای خود را به تن کردند و در نور کم‌رنگ صبح، چهره یکدیگر را برای آخرین بار در ذهن سپردند. با اندوه فراوان، دستان هم را فشردند و بی‌صدا از آن‌جا دور شدند.

چندی بعد، یک افسر رومی که از کوچه می‌گذشت، نگاهی به اتاق زیرشیروانی خانه‌ی نیصا انداخت. درِ بازِ اتاق نشان می‌داد که دیگر کسی آنجا نیست.

کمتر از یک سال نگذشته بود که فلسطین از استانی یهودی، به سرزمینی نیمه‌بت‌پرست تبدیل شد. ساکنان بومی، دیگر در سرزمین خود بیگانه بودند. در بهار، مهاجران رومی زمین‌های مصادره‌شده را شخم زدند و خاک را آغشته به خون و اجساد پوسیده یافتند. روستاهایی که با شمشیر، آتش و برده‌داری خالی شده بودند، حالا با مهاجرانی از سراسر امپراتوری پر شده بود.

در این میان، کشور پر بود از جاسوس‌ها و خبرچین‌هایی که گزارش‌هایشان دست به دست می‌چرخید تا به دست الیشاع در قیصریه برسد. البته همیشه هم رومی‌ها به پیشنهادهای او نیازی نداشتند. آن‌ها از قبل، تمام اعضای سنهدرین را برای نابودی مشخص کرده بودند.

در آستانه‌ی جشن شاووعُوت (اعطای تورات)، حمله آغاز شد. تا آن زمان، بازداشت‌ها بیشتر شامل افراد گمنام می‌شد. مثل دهقانی که به خاطر ختنه کردن پسرش دستگیر شده بود؛ معلمی که به جرم تدریس پنهانی، به صلیب کشیده شده بود؛ تاجری که به خاطر رعایت شبات، شلاق خورده بود. اما این‌بار نوبت بزرگان بود. گروه‌های سربازان در سراسر سرزمین پراکنده شدند. در بنه براق، عقیوا را گرفتند. در طبریا، ییشماعل را. در یَونه، شیمعُون رئیس سنهدرین را از عمارت مرمری‌اش بیرون کشیدند. طی دو روز، تقریباً همه‌ی حاخام‌های یهودی را بازداشت کردند.

در پی این دستگیری‌ها، گروه‌هایی از تاجران و زمینداران یهودی راهی قیصریه شدند. با التماس، چاپلوسی و حتی پیشنهاد رشوه‌های کلان تلاش کردند تا نظر رومی‌ها را جلب کنند. اما فقط با پوزخند و تمسخر رومی‌ها روبه‌رو شدند.

در همین زمان، یهودا بن باوا که هنوز آزاد بود، نامه‌هایی را برای شاگردان برگزیده‌اش فرستاد. پیام‌ها به‌صورت رمزی و با دقت نوشته شده بودند، اما دریافت‌کنندگان خوب متوجه منظور او شدند.

در روز مقرر، همه در دره‌ای باریک در اطراف بیابان یهودا گرد هم آمدند. هر کدام از مسیرهایی غیرمستقیم آمده بودند تا هیچ رد و نشانی از خود باقی نگذارند. بیش از همه، خود یهودا بن باوا با احتیاط حرکت کرده بود؛ مسیرش آن‌قدر پرپیچ‌وخم بود که انگار کودکی تازه‌کار چیزی روی کاغذ خط‌خطی کرده باشد.

سفر، یهودا را به‌شدت خسته کرده بود. ریش نقره‌ای‌اش پر از غبار بود و سر بزرگش از خستگی پایین افتاده بود. حتی جانش هم فرسوده شده بود، چون از ته دل احساس می‌کرد با وجود همه‌ی احتیاط‌هایش، تعقیب می‌شود.

محل ملاقاتشان دره‌ای باریک بود که در میان دو صخره پیچ می‌خورد. ورودی آن آن‌قدر تنگ بود که تنها یک نفر می‌توانست از آن عبور کند. انتهای دیگر دره، دهانه‌ای داشت که در صورت خطر، مسیر فرار محسوب می‌شد. این مکان دور از آبادی، در دل صحرا قرار داشت، جایی که اگر کسی شناسایی می‌شد، جامعه‌ای برای مجازات وجود نداشت.

ربی یهودا بن باوا که دل‌نگران تعقیب شدن بود، معطل نکرد و بلافاصله ارائه سِمیخا و انتصاب شاگردان به عضویت سنهدرین را آغاز کرد.

یِهودا گفت: "بیا جلو پسرم."

دستان ضعیفش را بالای سر مئیر نگه داشت و با نفس‌های لرزان و زمزمه‌وار ادامه داد: "مُشه ربنو (حضرت موسی) شریعت را در کوه سینَی از آن یگانه مقدس که نامش متبارک است، دریافت کرد. او آن را به یِهُوشووَع سپرد..."

کلمات را با سرعت بیان می‌کرد. متن رسمی را به پایان می‌رساند و دوباره از ابتدا شروع می‌کرد. در لحظه‌ای که چهارمین انتصاب به پایان رسید، صدای سم اسبان در سکوت دره پیچید. پیرمرد با اشاره‌ای مئیر را به سوی ورودی هدایت کرد و شاگرد پنجم را فراخواند.

هنگامی که مئیر از مسیر باریک بازگشت، یِهودا در میانه خواندن متن مقرر بود. بدون اینکه کلامش را قطع کند، با نگاهی از او پرسید.

مئیر گفت: "یه سوار رومیه، دارن می‌رسن. هر لحظه ممکنه ورودی رو پیدا کنن."

یِهودا سر تکان داد و با سرعت و فوریت بیشتری متن را به پایان رساند.

یِهودا گفت: "حالا برید." و بدون لحظه‌ای مکث، به سمت دهانه دیگر اشاره کرد.

اما هیچ‌کس حرکت نکرد.

یِهودا زیر لب زمزمه کرد: "زود باشید، وقت زیادی نداریم."

باز هم کسی قدمی برنداشت.

یِهودا گفت: "من نمی‌تونم باهاتون بیام."

یکی از شاگردان گفت: "اما استاد..."

یِهودا با اصرار پاسخ داد: "نه، نه! همین حالا برید. این یه دستوره. کشور رو هم ترک کنید. اگه بمونید، همه‌چیز از بین می‌ره."

شاگرد دیگری پرسید: "اما شما چی استاد؟ چی سرتون میاد؟"

یِهودا گفت: "اگه پیدام کنن... اگه پیدام کنن، بهشون می‌گم واسه راز و نیاز با خدا اومدم اینجا. خدا این دروغ رو ببخشه."

شاگردی با تردید گفت: "اونا که باور نمی‌کنن."

یِهودا پاسخ داد: "لِشِم شامَیِم، به خاطر خدا، قبل از اینکه ورودی دوم رو پیدا کنن، فرار کنید! نمی‌فهمید هرچی بیشتر وقت‌شون رو بگیرم، شانس نجات شما بیشتره؟ به خاطر شریعت، برید!"

پنج شاگرد بی‌درنگ همدیگر را در آغوش کشیدند، یکدیگر را بوسیدند و بی‌صدا از دره پایین رفتند.

آن‌ها هنوز از دید ناپدید نشده بودند که یِهودا با چالاکی خیره‌کننده‌ای خود را به ورودی رساند و نگاهی به بیرون انداخت. یک سرباز رومی آن‌قدر نزدیک ایستاده بود که اگر دستش را دراز می‌کرد، می‌توانست بدن او را لمس کند. حاخام بی‌صدا به باریک‌ترین نقطه تنگه بازگشت، پاهایش را از هم باز کرد و دستانش را بر دیواره‌های صخره‌ای دو طرف گذاشت. در همان حالت منتظر ماند.

صدایی در کوه طنین انداخت: "به نظر میاد یه ورودی باشه... آره، آره، همینه!"

صدای دیگری، با لحن یک افسر، فرمان داد: "برو جلو، برو تو. منتظر چی هستی؟"

سرباز با احتیاط وارد شد.

سرباز گفت: "یه نفر اینجاست، یه تیکه پارچه می‌بینم."

افسر دستور داد: "باهاش حرف بزن، بگو بیاد بیرون."

سرباز فریاد زد: "هی! اونجا! بیا بیرون!"

یِهودا پاهایش را محکم‌تر روی زمین فشار داد.

سرباز دوباره گفت: "میگم بیا بیرون، وگرنه خودم میام می‌کشمِت بیرون!"

افسر پرسید: “کیه؟”

سرباز با شگفتی گفت: “جواب نمی‌ده.”

افسر که کلافه شده بود، پرسید: “نمی‌بینیش؟”

سرباز پاسخ داد: “پشتش به منه...”

راه تنگ و پرپیچ‌وخم بود. فقط یک نفر می‌توانست هم‌زمان از آن عبور کند.

افسر گفت: “رد شو برو اونورش ببین کیه.”

سرباز گفت: “نمی‌تونم، راه خیلی باریکه.”

فرمانده با خشم گفت: “پس واسه چی نیزه دستته؟”

در این لحظه، پِهودا که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود، تصمیم گرفت حرف بزند. بدون اینکه حرکتی کند، رو به رومی‌ای که هنوز او را ندیده بود، گفت: “آقا... لطفاً یه لحظه صبور باشید.”

فرمانده با تندی فریاد زد: “از سر راهم برو کنار!”

پِهودا جواب داد: “نمی‌تونم.”

فرمانده غرید: “بجنب، زود باش!”

پِهودا آرام گفت: “غیرممکنه.”

افسر که حالا دیگر عصبانی شده بود، پرسید: “غیرممکنه؟ چرا؟”

سپس به سرباز دستور داد: “ازش بپرس اونجا چه غلطی می‌کنه؟”

سرباز رو به پِهودا کرد و پرسید: “اونجا چیکار می‌کنی؟ چرا نمی‌تونی تکون بخوری؟”

پِهودا گفت: “دارم با خدا راز و نیاز می‌کنم. اگه جامو عوض کنم، بی‌احترامی می‌شه.”

سرباز با تعجب رو به فرمانده گفت: “می‌گه داره راز و نیاز می‌کنه...”

فرمانده فریاد زد: “راز و نیاز می‌کنه؟ ای احمق! داره وقت ما رو تلف می‌کنه. بزنش کنار!”

پِهودا ناگهان فشار چیزی نوک‌تیز را بر پشتش حس کرد.

سرباز تکرار کرد: “می‌گم برو کنار!”

فشار نیزه بیشتر شد. سوزشی تند در بدن یِهودا پیچید، اما او همچنان بی‌حرکت ایستاده ماند. در دل دعا می‌خواند و به سکوتی گوش می‌داد که از انتهای دره می‌آمد. آن سکوت برایش آرامش‌بخش بود؛ نشانه‌ای از اینکه شاگردانش وقت بیشتری برای فرار یافته‌اند. کمی دیگر وقت می‌خرید و شاگردانش نجات پیدا می‌کردند.

سرباز فریاد زد: "این یارو تکون نمی‌خوره!"

فرمانده با بی‌صبری گفت: "بزنش کنار، همین حالا!"

ناگهان یِهودا احساس کرد نیزه در بدنش فرو رفت. تیغه گوشتش را درید. موجی از درد وجودش را فرا گرفت. بدنش سنگین شد، ذهنش تیره گشت، اما هنوز ایستاده بود.

سرباز که نیزه‌اش در بدن پیرمرد گیر کرده بود، با خشونت آن را بیرون کشید و فریاد زد: "نیزه‌م گیر کرده! یکی دیگه بدین!"

فرمانده با عصبانیت گفت: "نادون! محکم‌تر فشار بده!"

دردی جانکاه از عمق وجود یِهودا گذشت. برای لحظه‌ای پایین را نگاه کرد. دید ردایش از ناحیه شکم بیرون زده، گویی چیزی از درونش راه گشوده. سرش سنگین شد، زانوهایش خم گشت و در تاریکی فرو افتاد.

سرباز موهای سپید پیرمرد را گرفت، سرش را بالا آورد، به صورت آرام و بی‌حرکت او خیره شد و با ناباوری فریاد زد: "این که فقط یه پیرمرد بود!"

فصل هفدهم

خبر آنچه در دره رخ داده بود، خیلی زود به گوش تمام یهودیان فلسطین رسید. در آغاز، نگرانی بزرگی وجود داشت؛ ترس از اینکه مبادا شاگردان شناسایی و بازداشت شوند و فداکاری یِهودا بی‌نتیجه بماند. اما سرانجام گزارش‌هایی رسید، مطمئن و قابل اعتماد، که تأیید می‌کرد همه آن‌ها در امان هستند؛ در بابل، در صحرا، در آسیای صغیر. بعد از آن، یهودیان با غروری تازه در خیابان‌ها قدم می‌زدند. چشمانشان هنگام عبور از کنار افسران رومی جسورتر شده بود.

با این حال، مدتی طول کشید تا خود رومی‌ها بفهمند چه اتفاقی افتاده. یکی از خبرچینان که پشت دیواری در یک میخانه پنهان شده بود، به‌طور اتفاقی داستان آن ماجرا را شنید و در یادداشتی نوشت. گزارشش، هرچند نسبتاً دقیق بود، ولی نتوانسته بود هویت واقعی شاگردان را به‌درستی مشخص کند. نهایتاً این گزارش به دست الیشاع در اتاق کوچک و ساکتش در کاخ

قیصریه رسید. الیشاع فقط یک نگاه به آن انداخت و بلافاصله فهمید نام‌هایی که تحریف شده بودند، چه کسانی‌اند و معنی تمام ماجرا چیست.

قلم را در دست گرفت و به لوح خیره شد که حس کرد چیزی در درونش شکست. بیش از یک سال بود که با تمام وجود به تصمیمی که در یروشالییم گرفته بود، پایبند مانده بود. در این مدت، زندگی‌اش تحت فرمان منطقی خشک و بی‌احساس پیش می‌رفت؛ گویی افسون شده بود. سرسختانه در برابر بازنگری مسیرش مقاومت کرده بود و تمام تلاشش را کرده بود تا احساساتش را سرکوب کند. اما آن احساسات، درست مثل آتشی زیر خاکستر، در درونش زبانه می‌کشیدند و هر چه زمان می‌گذشت، کنترلشان سخت‌تر می‌شد. گاهی فقط با فشار محض اراده می‌توانست جلوی خود را بگیرد و هر بار، حس می‌کرد دارد چیزی طبیعی و توقف‌ناپذیر را خفه می‌کند.

نام مئیر که روی آن لوح نوشته شده بود، آن سدِ بسته را در هم شکست. تصویر بروریا در ذهنش جان گرفت و سیلاب احساسات درونش جاری شد. اول آرام و نرم، بعد ناگهانی و سهمگین. شادی دیوانه‌وار از نجات شاگردان، نفرت از خودش، حس گناه، پشیمانی از تصمیمی که گرفته بود. همه چیز یکباره از بند رها شد.

در لحظه‌ای از دیوانگی، الیشاع زیر گزارش، به لاتین نوشت: “مردانی که در این گزارش از آن‌ها نام برده شده، برای من ناشناس هستند.”

وقتی پیام‌رسان یادداشت را گرفت و از اتاق بیرون رفت، عقلش برگشت. یادش آمد که این تصمیم را از خیلی وقت پیش گرفته بود که به رومی‌ها کمک کند. در ذهنش، حقیقت همیشه متعلق به فیلسوف بود. سعی کرد دوباره همان منطق بی‌طرف و تحلیل سرد را بر ذهنش حاکم کند، اما این بار موفق نشد. ذهنش درگیر تردیدی ناآشنا شده بود. استدلال‌هایی که زمانی او را قانع کرده بودند، هنوز از نظر منطقی درست به نظر می‌رسیدند، اما حالا دیگر اهمیت نداشت. نکته عجیب این بود که وجدانش هیچ اعتراضی نمی‌کرد. درواقع، مدت‌ها بود که چنین حس آرامش و رضایتی را تجربه نکرده بود.

پیام‌رسان دوباره ظاهر شد و گفت: “روفوس می‌خواد فوری ببینتت. بهتره سریع بری، انگار خیلی عصبانیه.”

روفوس روی یک صندلی بلند و رسمی نشسته بود و میز کارش از کاغذها پوشیده بود. چشمان رنگ‌پریده‌اش از خشم برق می‌زد. او با صدایی بلند فریاد زد: “یعنی چی که به من دروغ می‌گی؟ چطور جرئت می‌کنی منو گول بزنی؟” سپس لوحی را برداشت و مقابل الیشاع تکان داد.

سپس مجموعه‌ای از ناسزاها را فریاد زد که در تمام اتاق طنین انداخت و پژواک آن در راهروی مرمرین کاخ ادامه یافت. برای لحظه‌ای مکث کرد تا نفسی تازه کند.

الیشاع با آرامش به مرد خشمگین خیره شد و گفت: “من اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گی.”

مرد با عصبانیت لوح را محکم روی میز کوبید، طوری که پشت چوبی آن ترک برداشت.

الیشاع لوح را برداشت و دوباره روی میز انداخت و گفت: “خب؟”

صورت برافروخته روفوس سرخ‌تر شد. با انگشت به نوشته‌ها اشاره کرد و گفت: “می‌بینی چی اینجا نوشته؟”

الیشاع شانه بالا انداخت و گفت: “برا من که ناآشناست.”

روفوس با خشمی سرکوب‌شده گفت: “دروغ می‌گی! من از همون اول اسم‌های درست رو داشتم. اینا قبلاً شاگردای خودت بودن. دیگه گیر افتادی.”

الیشاع بی‌هیچ احساسی، با صورتی مثل یک ماسک، پاسخ داد: “شاید.”

روفوس با نفرتی سرد گفت: “داری بازی خطرناکی می‌کنی! نمی‌تونی روی دو طرف حصار بایستی. من هیچ‌وقت بهت اعتماد نداشتم، همیشه هم گزارش‌هاتو چک می‌کردم. ولی این اولین باره که دستت رو شده. از همین حالا از همه مسئولیتات برکنار شدی.”

الیشاع شانه بالا انداخت و گفت: “اتفاقاً بهتر شد. خودمم مطمئن نبودم که بخوام ادامه بدم.”

روفوس کمی از جایش بلند شد و دوباره روی صندلی فرو رفت، در چهره‌اش رگه‌ای از حیله‌گری پیدا شد. با لحنی کشیده گفت: “خب، پس جریان اینه! راستی، اجازه بده اضافه کنم که از این لحظه بازداشتی. بدون اجازه من نمی‌تونی از این ساختمون بری بیرون.”

الیشاع به‌آرامی گفت: “هرجور تو بخوای.”

روفوس فریاد زد: “حالا گم شو بیرون، قبل از اینکه بندازمت زندان!”

روز بعد، الیشاع از دستگیری پاپاس باخبر شد. یادداشتی که به اتاقش آورده بودند، تنها این جمله را داشت: “پاپاس پسر یوسف از میگدال و آنتیوخ، به دستور ام. تین. روف، به اتهام خیانت بازداشت شد.”

الیشاع از جا پرید و با خشم به سمت دفتر روفوس در راهرو دوید. نگهبانانی که مقابل در ایستاده بودند، نیزه‌هایشان را مقابل او گرفتند. یکی از نگهبان‌ها با لحنی تمسخرآمیز گفت: "کجا با این عجله؟"

الیشاع با جدیت گفت: "از سر راهم برید کنار. می‌خوام روفوس رو ببینم."

نگهبان خندید و گفت: "واقعاً؟ خب، اینجا نیست."

الیشاع پرسید: "کجاست؟"

نگهبان شانه بالا انداخت و گفت: "یادمون رفت ازش بپرسیم!"

الیشاع داشت دور می‌شد که ناگهان از پشت در بزرگ منبت‌کاری‌شده، صدای نواختن عود، کف‌زدن‌های موزون و خنده‌های پراکنده مردان به گوشش رسید. لحظه‌ای ایستاد، برگشت و با خشمی فروخورده فریاد زد: "اینجا نیست، نه؟" بعد با یک دست نیزه‌های متقاطع نگهبانان مقابل در را کنار زد و با دست دیگرش در را محکم هل داد.

داخل اتاق، روفوس روی یک صندلی بزرگ و راحت لم داده بود. چند افسر دیگر روی نیمکت‌های سنگی دراز کشیده بودند. یک نوازنده روی زمین چهارزانو نشسته و داشت ساز زهی می‌نواخت. در وسط اتاق، دختری برهنه با حرکاتی اغواگرانه مشغول رقص بود. با باز شدن در، دختر با ترس چرخید، نگاهش به چشمان خشمگین الیشاع افتاد، جیغی کشید و از ترس لرزید.

روفوس با بی‌حوصلگی دستی در هوا تکان داد و گفت: "گم شو بیرون!" بعد با لحنی تندتر تکرار کرد: "برو بیرون گفتم!"

الیشاع بی‌اعتنا گفت: "می‌خوام باهات حرف بزنم."

روفوس با خشم از جا بلند شد، روی صندلی صاف نشست و گفت: "به خدایان قسم، گم شو بیرون، دارم بهت می‌گم!"

افسرهایی که روی نیمکت‌ها بودند، با حالت تدافعی جابه‌جا شدند. نگهبان‌ها نزدیک آمدند. اما الیشاع بدون اینکه توجهی بکند، مستقیم به سمت صندلی روفوس رفت و با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت: "تو پاپاس رو دستگیر کردی."

روفوس به پشتی صندلی تکیه داد و پوزخند زد: "اوه، پس موضوع اینه! خب که چی؟"

الیشاع گفت: "تو قول داده بودی آزادش می‌کنی."

روفوس با حالتی متعجب گفت: “واقعاً؟ کی همچین حرفی زدم؟”

الیشاع با لحن تهدیدآمیز گفت: “تو یروشالییم... خودت خوب یادت هست. با من بازی نکن، حال و حوصله ندارم!”

روفوس با خونسردی گفت: “آروم باش، آروم باش! باور کن اصلاً قصد نداشتم بگیرمش.”

الیشاع آرام ماند، اما همچنان به لبخند تصنعی روفوس شک داشت. با احتیاط پرسید: “پس کی دستور آزادی‌شو می‌دی؟”

روفوس لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: “دستور آزادی؟ جالبه! تا جایی که یادم میاد، اون فقط به خاطر معامله‌ای که با تو کرده بودم آزاد بود.”

الیشاع فریاد زد: “ای حروم‌زاده!”

روفوس با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: “ای بابا، آروم باش! چرا فحش می‌دی؟ تقصیر من نیست که به قولت عمل نکردی و مجبورم کردی که بگیرمش. شاید آخرش هم بفرستمش پای صلیب!”

چشم‌های الیشاع سیاهی رفت. مشت گره‌کرده‌اش را بالا آورد تا توی صورت گرد و خندان روفوس بکوبد، اما نگهبان‌ها بلافاصله جلو آمدند، بازوهایش را گرفتند و نگهش داشتند. ماسک تظاهر از چهره روفوس کنار رفت.

او فریاد زد: “همه‌تون شاهد باشین! این مرد سعی کرد بهم حمله کنه. محکم نگهش دارین تا تکلیفشو روشن کنم!”

بعد یک قدم عقب رفت، مستقیم توی چشم‌های الیشاع زل زد و گفت: “شاید بهتر باشه بدونی که من از همون اول از پاپاس خوشم نمی‌اومد. به خاطر غرورش، به خاطر اینکه از اونایی بود که دور و بر مانتو پرسه می‌زدن. خیال می‌کردن زرنگن و می‌تونن منو خر کنن. من خوب می‌دونستم دنبال چی‌ان. همه فکر و ذکرشون عشق‌بازی با مانتوی من بود. فکر می‌کردن من موظفم شکم مانتو رو سیر کنم و براش تجمل فراهم کنم، تا اونا بیان و ازش لذت ببرن. من چیزی نگفتم، ولی از همشون متنفر بودم... هیچ‌کدومشونو نمی‌تونستم تحمل کنم...”

چشم‌هایش از خشم برق زد. “ولی از بین همشون، از تو بیشتر از همه بدم میاد! چون مانتو بیشتر از همه به تو فکر می‌کرد. همیشه فقط حرف تو رو می‌زد... الیشاع این، الیشاع اون... دیگه داشتم از شنیدن اسمت بالا می‌آوردم!”

الیشاع با چشمانی پر از نفرت به روفوس خیره شد. صورت رومی از شدت خشم بنفش شده بود.

روفوس با صدایی لرزان از خشم گفت: “حالا گوش کن ببین برات چه نقشه‌ای دارم! اون پاپاس لعنتی تو زندون می‌مونه، تا روزی که بفرستمش پای صلیب. ولی تو... نه! تو رو نمی‌کشم. این کار خیلی آسونه، یه جور لطف حساب می‌شه. تو از اون آدمایی هستی که نظر بقیه براش مهمه، از بی‌آبرویی می‌ترسی. دقیقاً همین‌جاست که می‌خوام ضربه رو بهت بزنم!”

او با لحنی تهدیدآمیز ادامه داد: “تو رو زنده نگه می‌دارم. الآن همه رومی‌ها ازت متنفرن، مردمت هم ازت بیزارن. ولی من حواسم هست که اسمت تو تاریخ، به‌عنوان یه لکه ننگ باقی بمونه. آخرین کاری که می‌کنی اینه که روی صندلی مخصوصی که برات در نظر می‌گیرم، بشینی و تماشا کنی که ربی‌هایی رو که خودت لو دادی، چطوری یکی‌یکی اعدام می‌شن. اونم در حالی که بهترین لباس‌ها تنته و یه فاحشه داره باهات عشق‌بازی می‌کنه! اگه بعد از اون، حتی یه نفر توی این دنیا، چه یهودی و چه رومی، پیدا بشه که حاضر باشه باهات حرف بزنه، خوشابه‌حالت!”

بعد رو به نگهبان‌ها کرد و فریاد زد: “ببرینش بیرون!”

نگهبان‌ها بازوهای الیشاع را گرفتند و کشیدند.

روفوس با لحنی تهدیدآمیز به آن‌ها گفت: “اگه روز اعدام حاضرش نکنین، هر دوتاتونو باهم روی یه صلیب می‌کشم تا به هم بپیچین!”

سپس آب دهانش را روی زمین انداخت، نگاهی بی‌اعتنا به دختر رقاص کرد و گفت: “برقص! امشب دلم یه کم تفریح می‌خواد!”

فصل هجدهم

سرپرست زندان قیصریه، گذرنامه پوستی الیشاع را با دقتی وسواس‌گونه وارسی می‌کرد، انگار واقعاً سواد خواندن داشت. هم‌زمان، گه‌گاهی نگاهی دزدانه به چهره بازدیدکننده می‌انداخت. نگاهش بیشتر از آن‌که نشانه‌ی کنجکاوی باشد، رنگ اطمینان داشت، اما در حقیقت این حضور سرباز رومی همراه الیشاع بود که به او دلگرمی می‌داد. سرپرست زندان، اشتباهاً گمان کرد که نگهبان محافظ شخصی بازدیدکننده است، برای همین با لبخندی چاپلوسانه، الیشاع را به اتاق عمومی راهنمایی کرد؛ اتاقی که در آن گروهی از زندانبان‌ها روی زمین چمباتمه زده و سرگرم بازی با تاس بودند.

او چوب آتش‌زنه‌ای برداشت و در اجاق ذغالی فرو کرد. وقتی چوب شعله‌ور شد، در آهنی بزرگی را باز کرد و با احترام، از الیشاع دعوت کرد تا وارد راهروی بعدی شود.

راهرو نمناک بود و به‌جز لرزش نور زردرنگ نوک مشعل، تاریکی در آن بیداد می‌کرد. در فواصل منظم، از کنار درهای سنگینی می‌گذشتند که هر کدام سوراخ مربعی کوچکی نزدیک کف زمین داشتند. از این حفره‌ها صداهای خفیف و مبهمی به گوش می‌رسید. گاهی صدای کشیده شدن زنجیر، گاهی نجوایی تند و گاهی ناله‌هایی که رنج را فریاد می‌زدند. الیشاع با دلشوره لرزید، برای بدن‌هایی که در تاریکی نمور پوسیده بودند، برای آن شکل‌های گمشده‌ای که روی زمین خمیده بودند و با اشتیاق، تنها امیدشان را در دیدن رد شدن پاهایی بیرون از سلول جست‌وجو می‌کردند. در یکی از پیچ‌ها، موشی را دیدند که کنار دیوار خم شده بود و چشمانش همان برق تیره‌ای را داشت که در چشمان مردان محبوس موج می‌زد.

راهرو پرپیچ‌وخم بود. گاهی توقف می‌کردند تا دروازه‌هایی را که به گذرگاه‌های دیگر منتهی می‌شد، باز کنند. حتی سرپرست زندان هم گاهی مسیر را فراموش می‌کرد.

سرپرست گفت: "اینجا یه جورایی مثل هزارتوئه، خودمونم گاهی توش گم می‌شیم! پیش اومده که یادمون رفته غذا بین زندانیا پخش کنیم..."

سپس به یک بلوک سلول اشاره کرد و ادامه داد: "وای وقتی غذا دیر می‌رسه، فحشایی می‌شنویم که نگو و نپرس! انگار تقصیر ماست. همیشه بهشون می‌گم خب اگه عاقل بودن و دست از پا خطا نمی‌کردن، الآن اینجا نبودن. این حرف بیشتر عصبانیشون می‌کنه، ولی خب، به من چه؟... بگذریم، این همون راهروییه که دنبالشی. حالا باید اون زندانی رو پیدا کنیم. پاپاس!"

نام پاپاس را چنان بلند صدا زد که انعکاسش در سراسر راهرو پیچید.

او ادامه داد: "اونجاست، همون یکی که یه دست از دریچه زده بیرون."

الیشاع با نگاه به کف زمین، انگشتانی را دید که از دریچه‌ای در پایین یکی از درها بیرون زده و تکان می‌خوردند. چند سکه در دست نگهبان گذاشت.

الیشاع گفت: "مشکلی نیست اگه یه لحظه تنها حرف بزنیم؟"

سرپرست شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "نه بابا، راحت باش، حرفتو بزن."

الیشاع روی زمین نشست، به یک آرنج تکیه داد و صورتش را به نزدیکی دریچه رساند. آن‌قدر تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد. دست پاپاس را گرفت.

الیشاع گفت: "پاپاس، منم الیشاع. گوش کن، یه چیزی باید بهت بگم."

دست پاپاس شروع به عقب کشیدن کرد.

الیشاع گفت: "خواهش می‌کنم، گوش بده."

پاسخی نیامد، جز سکوت. الیشاع با صدایی آهسته اما سریع، اتفاقاتی را که منجر به دستگیری پاپاس شده بود برایش تعریف کرد. در طول صحبت، احساس کرد که فشار دست پاپاس آرام‌تر شد.

الیشاع با غمی در صدایش گفت: "حالا دیگه همه‌چی رو می‌دونی. تو به خاطر من افتادی اینجا."

او خودش را برای فوران خشم آماده کرده بود، اما به‌جای آن، صدای خنده‌ای از سوی دیگر دریچه شنید.

پاپاس گفت: "بالاخره یه کار درست ازت سر زد! هرچند منو انداختی تو این خراب‌شده، ولی هنوز یه ذره امید بهت هست."

الیشاع نفس عمیقی کشید و گفت: "خواهش می‌کنم شوخی نکن."

پاپاس گفت: "چرا که نه؟ تازه، خودتو هم گول نزن. اگه تو نبودی، بازم جام همین‌جا بود. روفوس فقط دنبال یه بهونه می‌گشت. دیر یا زود، بالاخره پام به اینجا باز می‌شد."

الیشاع گفت: "خوبه که سرزنشم نمی‌کنی." بعد با لحنی آرام‌تر اضافه کرد: "راستش می‌تونم صد تا جای دیگه رو تصور کنم که دلم می‌خواست اونجا باشم. ولی خب، هیچ‌کدومش تقصیر تو نیست."

پاپاس پرسید: "با تو چطور رفتار می‌کنن؟"

الیشاع شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "بد نیست. بیشتر از همه، دلم یه حموم درست‌وحسابی می‌خواد. اینجا اصلاً به نظافت اهمیت نمی‌دن. البته قابل تحمله... فقط زمان خیلی کند می‌گذره. یه مدت با هم‌سلولیام حرف می‌زنم، بعدش همه‌چی خسته‌کننده می‌شه. اگه کسی تازه وارد بشه، حال‌وهوامون عوض می‌شه. اگه یهودی باشه، از اوضاع خودمون خبر می‌گیریم، اگه نباشه، حداقل یه داستان تازه از زندگی می‌شنویم."

الیشاع پرسید: "و غذاش چطوره؟"

پاپاس با بی‌تفاوتی گفت: "افتضاحه." بعد ادامه داد: "ولی خب، دست‌فروش‌ها میان. ما اسم و سفارش‌مون رو می‌دیم بهشون. اونا می‌رن به اتاق نگهبانا، بعد زندان‌بان‌ها سفارش‌مون رو برامون میارن. البته باید یه چیزی کف دستشون بذاری..."

الیشاع بی‌هیچ حرفی، کیف پولش را از کمربند باز کرد و از دریچه عبور داد.

پاپاس کیف را تکان داد و گفت: "دمت گرم! فکر کنم یه مدت کارمو راه بندازه."

چند لحظه‌ای سکوت بینشان حاکم شد. از پنجره، الیشاع صدایی را شنید که در خیابان بیرون زمزمه می‌کرد.

الیشاع گفت: "باید یکی از اون دست‌فروش‌ها باشه."

پاپاس ناگهان با هیجان شروع کرد درباره‌ی شبکه‌ای که روی دیوار سلول بود صحبت کردن؛ این‌که چقدر از زمین فاصله داشت، چقدر هوا از بیرون وارد می‌کرد و چقدر سعی کرده بود زندان‌بان‌ها را به حرف آورد.

در همان لحظه، صدای دست‌فروش واضح‌تر شد. الیشاع توانست حرف‌هایش را تشخیص دهد: "سوزن، نخ، انگشتانه... سوزن، نخ، انگشتانه..."

چیزی در این صدا الیشاع را نگران کرد. آن مرد داشت به عبری حرف می‌زد. تا جایی که به خاطر داشت، هیچ یهودی‌ای در اطراف زندان نبود. حتی اگر هم بود، عجیب بود که کسی جنسش را به زبان عبری تبلیغ کند... زبانی که مخصوص کنیسا بود، نه زبان آرامی که مردم در خیابان و بازار به آن حرف می‌زدند.

الیشاع پرسید: "چرا داره به عبری داد می‌زنه؟"

پاپاس با تردید حرفش را تکرار کرد: "عبری؟ فکر کنم اشتباه شنیدی. اینجا تشخیص صدا خیلی سخته. یه بار رفتم بالای شبکه که غذا بگیرم، آخرش فهمیدم طرف داره لوازم آرایشی می‌فروشه..." چند لحظه ساکت ماند و بعد با ناامیدی گفت: "بی‌فایدَس. هر کاری هم بکنم، تو شنیدی. دیگه داری گوش می‌دی."

صدای دست‌فروش همچنان ادامه داشت: "سوزن، نخ، انگشتانه... هاکینی دستگیر شده... سوزن، نخ، انگشتانه... شوهر یه زن ناپدید شده... سوزن، نخ، انگشتانه... فروخته شده برای نمایش گلادیاتوری... سوزن، نخ، انگشتانه... پرونده تو دادگاه اوشا مطرحه... سوزن، نخ، انگشتانه... آیا زنی که شوهرش ناپدید شده، می‌تونه دوباره ازدواج کنه؟... سوزن، نخ، انگشتانه، همه‌چی ارزونه... قانون چی می‌گه؟... سوزن، نخ، انگشتانه..."

یکی از زندانی‌ها که کلافه شده بود، داد زد: "برو گمشو، خفه شو!"

اما دست‌فروش با صدایی بلندتر ادامه داد: "سوزن، نخ، انگشتانه... کتابی به اسم مزامیر سلیمان... سوزن، نخ، انگشتانه... وضعیتش چیه؟... سوزن، نخ، انگشتانه... همین."

صدایی عمیق از راهرو پیچید:
"سوزنات چند؟... حیف هاکینی... رنگ نخ‌هات ثابته؟ زنی که شوهرش رو تو صحنه بازی‌ها ندیدن، نمی‌تونه ازدواج کنه. چون فرض مرگ وجود نداره. انگشتانه‌هات از چی‌ان؟... مزامیر سلیمان ساختگیه، نباید نوشته مقدس حساب بشه. سفارشم آماده‌ست؟"

صدایی هم از خیابان پایین رسید: "دارم... خدا خیرت بده... سوزن، نخ، انگشتانه..." و بعد صدای آواز کم‌کم در دوردست محو شد.

الیشاع پرسید: "توی اون سلول کیه؟"

پاپاس جواب داد: "عقیوا..."

الیشاع با تعجب تکان خورد. انگشتانی که از شکاف دیوار بیرون زده بودند، با اضطراب به او چنگ زدند.

پاپاس با التماس گفت: "حتی یه کلمه‌اش رو به کسی نگو! نه برای خودش... اون که دیگه محکوم به مرگه. واسه اونایی که اون بیرونن. قول بده!"

الیشاع اطمینان داد: "قول می‌دم." و بعد با تردید اضافه کرد: "البته دیگه رومی‌ها نه به من اعتماد دارن، نه کاری باهام دارن."

پاپاس چیزی نگفت.

الیشاع گفت: "حتی توی این سیاه‌چال هم، عقیوا هنوز درباره مسائل شرعی فتوا می‌ده. یعنی دادگاه‌ها هنوز پابرجان."

پاپاس گفت: "آره، مدارس هم همین‌طور..." مکثی کرد و بعد، با احترامی در صدایش که قبلاً وجود نداشت، ادامه داد: "راستش، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم عقیوا این‌قدر شگفت‌انگیز باشه. چهار ماه پیش، توی صیپوری دیدمش. داشت با چند تا از شاگرداش توی یه کوچه قدم می‌زد و بهشون درس می‌داد. تنها راهی که می‌تونستن بی‌دردسر دور هم جمع بشن همین بود. ما ایستادیم واسه سلام و احوال‌پرسی و من بهش گفتم نباید جونشو به خطر بندازه. رومی‌ها به خاطر نقشی که تو شورش داشت، دنبالش می‌گردن و منتظر بودن تا گیرش بندازن. می‌دونی چی گفت؟ یه حکایت برام تعریف کرد."

الیشاع با کنجکاوی پرسید: "حکایت؟"

پاپاس تأیید کرد: "آره، همون قصه ماهی‌هایی که از دست یه درنای مزاحم ترسیده بودن و روباه اومد پیشنهاد داد که بیان رو خشکی تا ازشون محافظت کنه. می‌دونی که آخرش چی شد.
ماهی‌ها فهمیدن نقشه‌اش چیه و گفتن که ترجیح می‌دن شانسشون رو امتحان کنن و یکی یکی شکار بشن، تا اینکه همگی با هم غذای روباه بشن. عقیوا گفت یهودیا هم مثل همین ماهی‌ها هستن. اگه توی محیط خودشون امن نباشن، هیچ‌جا امن نیستن. خودش هم قبول داشت که خیلی‌ها ممکنه توی این راه بمیرن، اما تنها راه نجات مردم اینه که به سنتشون پایبند بمونن."

پاپاس ادامه داد: "عجیبه که آدم اون‌قدر به چیزی باور داشته باشه که مردن براش آسون بشه. ولی من هیچ‌وقت برای چیزی زندگی نکردم، واسه همینم چیزی ندارم که براش بمیرم. و نکته‌ی تلخ اینه که آخرش برای اون سخت‌تر از منه. وقتی من بمیرم، یه آدم معمولی از دنیا رفته. بود و نبودم هیچ فرقی نداره. ولی وقتی اون بمیره، یه زندگی جدید از مرگش متولد می‌شه."

ناگهان با لحنی تمسخرآمیز گفت: "ببین کی فیلسوف شده! پاپاسِ سرگردون که یه عمر اپیقوروس بود، حالا دنبال حقیقته!"

الیشاع سریع پرسید: "با هم زیاد حرف می‌زنید؟"

پاپاس گفت: "ساعت‌ها. گاهی درباره‌ی اتفاقای قدیم، گاهی هم درباره‌ی جنگ. حداقل ده بار کل شورشو مرور کردیم."

الیشاع با احتیاط پرسید: "هیچ‌وقت اسم منو میاره؟ برام خیلی مهمه بدونم چی درباره‌م فکر می‌کنه. خیلی ازم ناراحته؟"

پاپاس بلافاصله جواب داد: "نه، اصلاً! می‌گه هیچ‌وقت به درستی نیت تو شک نکرده و مطمئن بوده هر کاری کردی از روی وجدان بوده. حس می‌کنم که دوستت داره و برات احترام قائله. ولی یه جورایی هم دلش برات می‌سوزه، مثل کسی که بچه‌ای رو ببینه که با نیت خوب، حرف پدرشو اشتباه فهمیده و حالا داره تاوانشو می‌ده."

پاپاس کمی مکث کرد، اما الیشاع که از شدت احساسات سرریز شده بود، جرئت نکرد چیزی بگوید.

بالاخره پاپاس سکوت را شکست و گفت: "بیشتر از هر چیز، ما داریم درباره‌ی دین حرف می‌زنیم؛ به‌خصوص تفاوت نگاه تو و اون. اون اصلاً نظرت رو درباره‌ی آینده‌ی یهودیا قبول نداره."

الیشاع با ناباوری نفسش را حبس کرد و گفت: “یعنی هنوز امید داره؟”

پاپاس با بی‌حوصلگی تصحیح کرد: “امید نه، یقین! فکر می‌کنی چرا هنوز توی سیاه‌چال داره درس می‌ده؟”

“آدم می‌تونه حتی به یه هدفی که دیگه هیچ امیدی بهش نیست، باز هم وفادار بمونه.”

“عقیوا دقیقا حاضر نیست اینو قبول کنه. از نظر اون، قوم یهود یه حقیقت دینیِ منحصر به فرد داره؛ یه اخلاق خاص که پر از صلح، رحمت، عدالت و ارزش‌های انسانیه و همه‌ی اینا برای نجات بشر لازمن. از نظرش، ما یه سنت و سبک زندگی داریم که این ارزش‌ها توش تجلی پیدا کرده. و به‌خاطر همینه که انتخاب شدیم؛ برای حفظ این چیزا و منتقل کردنشون به ملت‌های دیگه. هیچ فداکاری‌ای برای رسیدن به این سرنوشت قهرمانانه زیاد نیست. علاوه بر اون، هیچ قدرتی توی این دنیا نمی‌تونه ما رو از بین ببره، به‌شرطی که همیشه وفادار بمونیم به اون مأموریتمون. اگه اینو حفظ کنیم، از همه‌ی امپراتوری‌های بزرگ بیشتر دوام میاریم، تا روزی که بالاخره، پادشاهی خدا برقرار بشه.”

الیشاع لحظه‌ای سکوت کرد، به فکر فرو رفت و گفت: “سال‌ها پیش، تو یه باغ متروکه، نه خیلی دور از اینجا، درباره‌ی همین چیزا با هم بحث کردیم. هنوزم که هنوزه، انگار حتی یه قدم هم به هم نزدیک‌تر نشدیم.”

پاپاس با شور گفت: “راجع به امپراتوری هم، عقیوا جواب منو داده. اون موقع قبولش نکردم، ولی یه بار تو تقریباً قانعم کردی که دیدگاهت درسته. فقط یه حس درونی نذاشت که راه تو رو برم. ببین الیشاع، اون مرد واقعاً عجیبه. چیزی که من فقط حسش می‌کردم و نمی‌تونستم بیانش کنم، اون با صراحت گفت. می‌دونی، من صاف و پوست‌کنده درباره‌ی ادعاهات باهاش حرف زدم. در جواب، یه چیزی رو بهم نشون داد که انگار تو هیچ‌وقت متوجهش نبودی. گفت این امپراتوری از دل عطش قدرت به وجود اومده و حالا فقط دنبال حفظ یه سیستم بهره‌کشیه. بقیه چیزا واسه اونایی که اداره‌ش می‌کنن فرعیه. یعنی اگه چیزی به نفعشون باشه، تحسینش می‌کنن؛ ولی اگه آزادی یه آدم یا یه گروه تهدیدی برای منافعشون باشه، بدون هیچ درنگی لهش می‌کنن..”

الیشاع با اعتراض گفت: “ولی تا حالا که این‌طوری نشده!”

پاپاس سری تکون داد و گفت: “عقیوا پیش‌بینی می‌کنه که این اتفاق بالاخره می‌افته. به‌نظرش امپراتوری هر روز حریص‌تر و تشنه‌تر می‌شه، تا جایی که حتی اون یه ذره تحملی هم که شاید هیچ‌وقت واقعاً نداشته، از بین می‌ره.”

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: “عقیوا معتقده که این یه روند اجتناب‌ناپذیره. می‌گه همون‌طور که تو زندگیِ آدم‌ها، خیری که از نیت بد بیرون میاد تهش فاسد و پوچ می‌شه، این توی حکومت‌ها هم صدق می‌کنه. باور داره فقط یه نوع حکومت می‌تونه هم پایدار بمونه و هم از نظر اخلاقی درست باشه، و اونم حکومتیه که آزادی رو نه یه امتیاز اضافه، بلکه هدف اصلی خودش قرار بده. و راست هم می‌گه الیشاع. دقیقاً همین‌جاست که استدلال تو کم میاره. تو متوجه نیت اصلی رومی‌ها نشدی.”

الیشاع با تردید گفت: “شاید... یه سال پیش، یا شاید بیشتر، همه‌چی برام روشن بود. ولی الآن... گیج‌کننده‌س.”

پاپاس آهی کشید و گفت: “در هر حال، خوش‌شانسی من اینه که عقیوا نزدیکمه. حتی وقتی که هیچ حرفی نمی‌زنیم، صدای تورات خوندنش، دعاهاش، یا مرور قوانین، همه‌شو می‌شنوم.”

صدایش را کمی پایین آورد و تقریباً نجواکنان گفت: “ می‌دونی، این‌جا که این‌قدر دراز می‌کشی و کاری جز فکر کردن نداری. هر چقدر هم بخوای جلوی مغزتو بگیری، نمی‌تونی. شاید باورت نشه الیشاع، ولی من، همون آدمی که همیشه همه‌چیز رو مسخره می‌کرد، حالا بعضی وقتا به این فکر می‌کنم که بعد از این دنیا چی می‌شه. شاید حق با اونا باشه که می‌گن یه دنیای دیگه هم هست. توی این تاریکی، همه‌چی ممکن به نظر می‌رسه. می‌بینی؟ دارم کم‌کم خل می‌شم!”

سپس با همان طعنه‌ی همیشگی‌اش اضافه کرد: “ وقتی این فکرا زیاد می‌ریزن تو سرم، به عقیوا می‌گم یه چیزی بگه. یه‌کم که حرف می‌زنه، حالم بهتر می‌شه.”

زندانبان در انتهای راهرو تکانی خورد. او به الیشاع گفت: “حالا دیگه باید بری. مشعل داره خاموش می‌شه. اگه بیشتر بمونیم، ممکنه دیگه نتونیم راه برگشت رو پیدا کنیم.”

پاپاس دستش را به سوی دوستش دراز کرد و گفت: “الیشاع، قبل از اینکه بری، یه خواهشی ازت دارم. لطفاً هر کاری از دستت برمیاد بکن که این یکی خواسته‌ام برآورده بشه. نمی‌خوام بمیرم، ولی فایده‌ای نداره که ازت بخوام حکمم رو تخفیف بدی. چون می‌دونم که این غیرممکنه.” سپس محکم دست الیشاع را فشرد، طوری که انگار می‌خواست استخوان‌هایش را خرد کند. “فقط یه کاری کن که مرگم سریع و تا حد ممکن بدون درد باشه.”

الیشاع گفت: “سعی خودمو می‌کنم... قول می‌دم.”

سپس با نفس‌های بریده ادامه داد: “پاپاس، منم یه خواهش از تو دارم. به عقیوا بگو که قراره...” مکث کرد تا کلمه‌ی مناسب را پیدا کند، “قراره آخر سر روی یه صندلی، نزدیک روفوس باشم.

می‌خوام بدونه که اگه منو اونجا دید، به انتخاب و اختیار خودم نبوده. این انتقام روفوسه، چون من از شاگردا حمایت کردم.”

پاپاس گفت: “خودش می‌فهمید، ولی بهش می‌گم. حالا دیگه باید بری.”

آن‌ها به آرامی از هم خداحافظی کردند. دست‌هایشان از هم جدا شد. الیشاع به‌آهستگی از جا برخاست. چنان دلش سنگین بود که حتی درد اندام‌های خسته‌اش را حس نمی‌کرد. در میانه‌ی راهرو برای لحظه‌ای ایستاد و دلش آشوب بود.

آخر سر، زیر لب زمزمه کرد: “عقیوا... منم الیشاع. می‌تونم ازت خداحافظی کنم؟... لطفاً منو ببخش...” و دیگر نتوانست ادامه دهد.

صدای نرمی از تاریکی شنیده شد: “شالُم بر تو الیشاع.”

فصل نوزدهم

جلاد اصلی مردی بود نیرومند با بدنی تقریباً برهنه، فقط لنگی به کمر داشت. در سرمای پاییزی می‌لرزید و دست‌های بزرگ و پشمالویش را روی بازوهایش می‌مالید تا گرم شود. چشم‌های ریزش در افکاری سنگین و کند غوطه‌ور بود و پیشانی کوتاهش از شدت فکر کردن چین خورده بود. می‌دانست که به‌عنوان برده‌ی دولت، حق ندارد انتظار دستمزد داشته باشد، اما تقریباً همیشه چیزی گیرش می‌آمد. برای ده اعدامی، مخصوصاً وقتی همه‌شان حاخام بودند، کیسه پولش معمولاً کمتر از پنجاه دناریوس نمی‌شد. اگر می‌توانست اجرای اعدام‌ها را به‌اندازه‌ی کافی هیجان‌انگیز کند، تماشاگران شاید سکه‌هایی به سمتش پرتاب می‌کردند؛ پیش‌تر هم چنین شده بود.

دست‌هایش را از روی شانه‌ها پایین آورد، مقابل خود گرفت و سعی کرد حساب کند که چند سکه برایش باقی می‌ماند. اما موفق نشد. تبدیل کردن ارزش سکه‌های رومی به معادل محلی برایش دشوار بود. گذشته از این، شاید اصلاً چیزی هم گیرش نمی‌آمد. حساب‌وکتاب قبل از دریافت پول فایده‌ای نداشت. در مه آلودی ذهنش، اندوهی مبهم سر برآورد؛ آزادی خودش خیلی طولانی شده بود. سرش را تکان داد و نگاهی به بالا انداخت.

جمعیت عظیمی گرد آمده بودند؛ بزرگ‌ترین جمعیتی که تا به حال کارش را دیده بودند. مسیرها از جمعیت پر شده بود. مردم به هم تنه می‌زدند و بالا و پایین می‌پریدند تا دید بهتری داشته باشند. سکوها مملو از تماشاچی بود و از دور مثل کندوی عسلی می‌مانست که در تابستان بی‌درپوش رها شده باشد. پسرها به‌طور خطرناکی از ستون‌های بلند دو طرف آویزان شده بودند.

به نظر می‌آمد که کل منطقه برای تماشای این نمایش آمده‌اند. روستاییانی که کلاه‌های لبه‌دارشان را کج پشت سرشان گذاشته بودند و کیسه‌هایی پر از زیتون، نان، خرما و انجیر همراه داشتند؛ گروهی از بادیه‌نشینان عرب؛ آزادشدگانی با لباس‌های رنگارنگ انجمن‌هایشان؛ و حتی یهودیانی که در سکوت، با چهره‌هایی اندوهگین، در گروه‌های کوچک ایستاده بودند.

ناگهان فریادی بلند در هوا پیچید.

لیکتورها راه خود را به درون جایگاه امپراتوری که از آمفی‌تئاتر بیرون زده و به سمت کف صحنه شیب داشت، باز کردند. فاسس‌ها را نیز در دستان قوی خود حمل می‌کردند. پشت سرشان، فرماندار استان با توگای سفید درخشانی وارد شد، دست راستش را برای سلام بالا برد و در پاسخ به تشویق‌ها سرش را خم کرد. افسران زره‌پوش و مقامات رسمی با لباس‌های باشکوهی به دنبالش آمدند. در میان آن‌ها زنی با لباس قرمز خیره‌کننده‌ای دیده می‌شد که همه‌ی جمعیت او را می‌شناختند؛ بدنام‌ترین و گران‌قیمت‌ترین فاحشه شهر قیصریه.

آخرین نفری که ظاهر شد، لباسی مجلل و مخصوص جشن بر تن داشت، اما گام‌هایش مردد و سنگین بود. انگار نمی‌خواست روی صندلی‌ای که روفوس با اصرار به آن اشاره می‌کرد بنشیند. یکی از لیکتورها بازویش را گرفت، شاید برای کمک، شاید برای هل دادنش، و او را کنار همان زن نشاند. زن بلافاصله لبخند زد و شروع به صحبت کرد. ورود غیرمنتظره‌ی این مرد توجه همه را جلب کرد. در میان جمعیت، زمزمه‌ای بلند شد: “همون حاخام یهودیه که خودش رو فروخته به دولت.”

ابرها کنار رفتند و خورشید نمایان شد. روز خاکستری با گرمایی زردرنگ که در هوا پخش می‌شد، روشن گشت. جلاد با رضایت لبخند زد. هوای سرد برای اعدام مناسب نبود؛ تماشاگران در آن سرما بی‌حوصله می‌شدند و بی‌تفاوت به نظر می‌آمدند. گذشته از آن، کار با انگشتان یخ‌زده سخت بود. با خیالی آسوده به‌سوی ابزارهایش در مرکز صحنه رفت و منتظر علامت شروع ماند.

دو مرد بر سکو قرار گرفتند. یکی نوازنده‌ی شیپور که در شیپورش دمید تا سکوت برقرار شود. دیگری پیام‌آوری بود که طوماری چرمی را باز کرد و شروع کرد به خواندن اتهامات.

شیپور دوباره نواخته شد.

در انتهای محوطه، درهای سنگین آهنینی که به اصطبل‌ها ختم می‌شدند، با صدای خشنی باز شد. دوازده سرباز که دو به دو در حرکت بودند، وارد شدند و ده حاخام را که پشت سرشان می‌آمدند، به داخل آمفی‌تئاتر آوردند. حاخام‌ها در یک صف مستقیم راه می‌رفتند. لباسشان چیزی جز لنگی

ساده نبود و مچ‌هایشان با زنجیری نازک به هم بسته شده بود، زنجیری که روی شن‌های کف می‌کشید و صدای خش‌خش آرامی ایجاد می‌کرد.

صدای همهمه‌ای از سرتاسر آمفی‌تئاتر برخاست. مردانی که روی سکوها نشسته بودند، از نیمکت‌های سنگی بالا رفتند. در مسیرهای باریک میان ردیف‌ها، جمعیت روی پنجه‌ی پا ایستاده بودند یا حتی بالا و پایین می‌پریدند تا بتواند چهره‌ی محکومان را ببینند. صدای خنده و تمسخر در میان تماشاگران پیچید. زندانیان، زیر نظر محافظان، به سوی مرکز صحنه هدایت شدند.

چشمان جمعیت با دقت آن‌ها را بررسی می‌کرد و بعد، ناگهان موجی از خنده‌ی بلند آمفی‌تئاتر را پر کرد. مردم با انگشت آن‌ها را نشان می‌دادند و پچ‌پچ‌های طعنه‌آمیز از هر گوشه شنیده می‌شد. ده حاخام، در جایی که معمولاً جای ورزشکاران جوان بود، حالا صحنه‌ای خنده‌دار ساخته بودند؛ نه فقط چون مسن بودند و ریش‌های بلندشان سرهایشان را بزرگ‌تر از حد طبیعی نشان می‌داد، بلکه چون ظاهر بعضی‌شان هم برای رومیان عجیب و غریب بود.

شیمعون رئیس سنهدرین، مردی بود بسیار نحیف، با بازوهایی لاغر و پاهایی استخوانی. پشت سر او، طرفون حرکت می‌کرد که در توده‌ای از چربی فرو رفته بود. یکی دیگر، حَننیا بن تردیون بود که طومار تورات را جلوی بدنش گرفته بود، طوری که انگار از آن به عنوان سپر استفاده می‌کند. صدای خنده‌ها آرام گرفت. بعضی از حاخام‌ها با اینکه سالخورده بودند، همچنان جذاب و باوقار به نظر می‌رسیدند؛ از جمله عقیوا که محکم و استوار می‌نمود و ییشماعل که چابک و خوش‌سیما بود و هنوز موهایش سفید نشده بود.

روفوس از جای خود بلند شد. چهره‌اش نشانی از خشم داشت. فقط یک روز پیش به او خبر داده بودند که به‌زودی از مقامش برکنار خواهد شد و به‌جایش، سکستوس مینیکیوس فاستینوس خواهد آمد. امپراتور تصمیم گرفته بود که فلسطین به مدیری شایسته‌تر نیاز دارد.

روفوس با صدایی رسا فریاد زد: “این مردها، همه‌شون حاخامن. اینا رهبرای یهودیا هستن و باعث اون شورشی شدن که عزیزای شما رو به کشتن داد و خیلیاتونو از خونه و زندگی انداخت. هر کی بخواد آرامش امپراتوری رو به هم بزنه، باید نابود بشه!”

بعد با اشاره‌ای، دستور اجرای حکم را صادر کرد.

پیام‌آور از بالای سکوی اجرا اعلام کرد: “شیمعون پسر گملیئل، رئیس سنهدرین یهودیان، مرگ با قطع سر.”

یکی از محافظ‌ها جلو آمد، شیمعون را از زنجیر مشترک جدا کرد، بازویش را گرفت و او را به طرف سکوی اعدام برد.

چهره‌ی شیمعون رنگ باخته بود، هم از ترس و هم از اثر روزهای طولانی زندان. لب‌هایش بی‌صدا تکان می‌خوردند؛ زیر لب دعا می‌خواند. جلاد با دست‌هایش سر او را به پایین فشار داد تا روی تخته‌ی مرگ خم شود. شیمعون همان‌طور که در زندگی همیشه مردد و بی‌تصمیم بود، حالا در آستانه‌ی مرگ هم همین‌طور بود.

در این لحظه، ییشماعل از صف بیرون آمد و تا جایی که زنجیرها اجازه می‌داد، جلو رفت. با حالتی جدی و محکم، رو به جلاد کرد و با لحنی التماس‌آمیز به او چیزهایی گفت. جلاد چند لحظه‌ای گوش داد، بعد با گیجی سری تکان داد، برگشت و با دست اشاره کرد که دستیارانش دست از کار بکشند. سپس با تردید، به سمت سکوی فرماندهی رفت. روفوس از پشت نرده‌ها خم شد تا حرف‌هایش را بشنود.

جلاد گفت: “اون یکی می‌خواد اول بمیره. ولی این یکی رئیسشونه، در واقع یه جورایی رهبر روحانیشونه، یه آدم خیلی مقدسه. دلش نمی‌خواد ببینه که اون کشته می‌شه.”

روفوس که از خشم گلویش سرخ شده بود، فریاد زد: “دستوراتتو از من بگیرا!”

جلاد با ترس به بلوک برگشت، شمشیر بلندش را دو دستی برداشت و در هوا چرخاند تا سنگینی آن را بسنجد. بعد، در حالی که در جای خود ایستاده بود، فاصله را محاسبه کرد. موقعیت مناسب نبود. موهای شیمعُون را گرفت، سرش را کمی جلوتر کشید. شمشیر بالا رفت، در هوا درخشید و ناگهان فرود آمد. صدای کوتاهی در آمفی‌تئاتر پیچید و بلافاصله بعد از آن فریاد تماشاگران بلند شد. جلاد با رضایت لبخند زد. گاهی اشتباه می‌کرد، اما این بار ضربه دقیق و تمیز بود. برگشت تا واکنش جمعیت و سکه‌هایی را که به نشانه تحسین در شن‌های اطرافش ریخته می‌شد، ببیند.

ییشماعل خود را به سمت سر بریده‌شده کشید. ناله‌ای عمیق از گلویش بیرون آمد و فضا را در سکوت فرو برد. با صدایی لرزان گفت: “چطور زبونی که قانون تورات رو آموزش می‌داد، حالا این‌طور افتاده به خاک؟.”

صحنه، یادآور تراژدی‌های باستانی بود. مانند آن تصاویر هولناکی که مردمان قدیم روی دیوار کوزه‌ها حکاکی می‌کردند تا برای همیشه باقی بماند. جمعیت که لحظاتی پیش هیجان‌زده بود، حالا در اندوهی خاموش فرو رفته بود. حتی فاحشه‌ای که کنار الیشاع نشسته بود، دچار حس ترحم شد.

زن به روفوس التماس کرد: “ولش کن بره، مرد خوش‌قیافه‌ایه. البته که سنش بالاست، ولی خب...”

روفوس با خشم چشم در چشم او دوخت و گفت: “به کارت برس! من تو رو اینجا نیاوردم که نصیحت کنی.” سپس از سکوت جمعیت و بی‌تفاوتی‌شان خشمگین شد، از جای خود برخاست و فریاد زد: “اونی که می‌خواستیم اول بمیره، مرد! حالا نوبتی هم باشه، نوبت این یکیه! پوستش رو بکن!”

جلاد رنگش پرید. از این کار بیزار بود. کند و دردناک بود و نیاز به مهارت داشت. واقعاً کار جراح بود. نگاهش به روفوس افتاد، لحظه‌ای خواست اعتراض کند، اما به یاد آورد که قبلاً یک اشتباه کرده و بهتر است ساکت بماند.

کار به کندی پیش رفت. هیچ ناله‌ای از قربانی شنیده نشد. چشم‌های ییشماعل از درد چرخیدند، نفس‌هایش سنگین بود، اما فریاد نزد. سکوتش تماشاگران را مضطرب کرد. انتظارشان با گذشت دقایق کشدار شد. اما وقتی پوست از وسط پیشانی، جایی که سال‌ها تفیلین می‌بست، جدا شد، ناله‌ای تلخ همچون خراش فلز روی سنگ از او برخاست. کسانی که آن را شنیدند، نفسشان را در سینه حبس کردند. از میان جمعیت یهودیان، فریادی به آسمان برخاست:

“خدای رحمت‌ها! اینه قانونت؟ اینه پاداشش؟!”

مردم از وحشت لرزیدند. روفوس که واکنش آنان را دید، با عصبانیت دستور داد: “تمومش کن! بندازش رو تخته!” بعد به زن فاحشه رو کرد، او را به سمت الیشاع هل داد و گفت: “برو جلو، بخند، نوازشش کن! واسه چی بهت پول می‌دم؟!”

زن که رنگ چهره‌اش زیر سرخاب و سفیداب مثل گچ سفید شده بود، با لباس قرمزش خود را به سمت الیشاع کشید. بازوهایش را دور او حلقه زد و صورتش را به او نزدیک کرد.

تماشاگران که از غمگین بودن نمایش ناراضی بودند، خشم خود را بر سر الیشاع خالی کردند.

یکی از میان جمعیت فریاد زد: “ببین، از مرگ رفیقاش خوشش اومده!”

آن‌ها فریاد زدند: “خائن!” “هیولای بی‌رحم!” “ژیگِس، گوشت خودتو بخور!”

صدای ضربه‌ی شمشیر سنگین طنین انداخت و سر ییشماعل، با چهره‌ای خونین، روی شن‌ها افتاد.

روفوس با خشونت فریاد زد: “ادامه بده! ادامه بده... به ترتیب ببرشون.”

شش بار شمشیر در هوا درخشید و فرود آمد و با هر ضربه، جمعیت ساکت‌تر و گرفته‌تر شد.

سر آخر روفوس که از این فضا خسته شده بود، زیر لب غر زد: “آدم فکر می‌کنه انگار مراسم خاکسپاریه ... باید یه کاری کنم، وگرنه واسه این فاجعه مسخره‌ام می‌کنن.”

او از جا بلند شد، اما هیچ‌کس تشویق نکرد.

سپس دستور داد: “بعدی رو به ستون ببند، یه پشم عایق هم دور سینه‌ش بپیچ.”

جلاد مشغول آماده کردن حَننیا برای سوزاندن بود. جلو آمد تا طومار تورات را که پیرمرد به سینه‌اش چسبانده بود، بگیرد. اما حَننیا طومار را محکم‌تر در آغوش گرفت و تکان نخورد. جلاد دست دراز کرد تا آن را از چنگش بیرون بکشد، اما حاخام مقاومت کرد. میان آن دو کشاکشی درگرفت، انگار حتی در واپسین لحظات، حَننیا حاضر نبود از شریعتش دست بکشد.

روفوس فریاد زد: “بذار نگه‌ش داره، احمق بی‌عقل!”

جلاد اعتراض کرد: “اما نمی‌تونم دستاشو این‌جوری از پشت ببندم.”

روفوس با عصبانیت گفت: “خب از جلو ببند.”

جلاد مردد ماند و زیر لب گفت: “اما پشم‌ها چی ...”

روفوس خشمگین شد: “گفتم بذار نگه‌ش داره! و یه کلمه‌ی دیگه هم حرف نزن، وگرنه به روح اجدادم قسم، خودتو می‌ذارم جای اون!”

جلاد که چاره‌ای جز اجرای حکم نداشت، حَننیا را به ستون بست و دسته‌های هیزم را تا زانوهایش چید. سپس، لایه‌هایی از پشم ضخیم را که هنوز از آب چکه می‌کردند، دور بدنش پیچید و طومار تورات را هم با همان‌ها پوشاند. یکی از دستیاران، با مشعل افروخته در دست، در کناری ایستاده بود. با اشاره‌ای، مشعل را به هیزم‌ها رساند. شعله‌ها که با روغن آغشته شده بودند، ناگهان زبانه کشیدند و دور پاهای حاخام پیچیدند.

بدن در بندها پیچ‌وتاب می‌خورد، اما نه فریادی شنیده می‌شد، نه ناله‌ای. تنها سکوت بود و بوی سنگین گوشت سوخته که در فضا پیچید. پشم‌های خیس کم‌کم بخار شدند و ستونی از دود غلیظ پیکر نحیف پیرمرد را در خود گرفت. با این‌که آتش در اطرافش شعله‌ور بود، اما به‌سبب همان پشم‌ها که اندام‌های حیاتی‌اش را از گرمای مستقیم محافظت می‌کردند، مرگش به‌آرامی و با زجر فرا می‌رسید.

اما وقتی طومار تورات که از گوشت هم سریع‌تر در آتش می‌سوخت، شعله‌ور شد، صحنه‌ای عجیب و غیرمنتظره رخ داد. تکه‌ای از پوست طومار که در اثر آتش جدا شده بود، در هوا به پرواز درآمد، در حالی که لبه‌هایش هنوز در حال سوختن بود.

در میان ناله‌های یکنواخت و آوای شعله‌ها، ناگهان صدای خشن و بریده‌بریده‌ی حَننیا به گوش رسید: "می‌بینم، آه، می‌بینم!"

یکی از تماشاگران با صدای بلند پرسید: "چی می‌بینی ربی؟"

ربی حَننیا با صدایی دردمند و لرزان پاسخ داد: "می‌بینم که طومار داره می‌سوزه، ولی حروف تورات آزاد و رها به آسمون میرن."

در همین حین، جلاد که مشغول ریختن آب بر پشم‌های نیم‌سوخته بود تا آتش را کنترل کند، ناگهان صدایی را از دل دود و مه شنید؛ صدایی که گویی از جهانی دیگر بود.

صدایی التماس‌آمیز و شکسته که گفت: "ای انسان... ای انسان، دیگه نمی‌کشم... دیگه طاقت ندارم... کمکم کن تا بمیرم."

التماسش ادامه پیدا کرد: "یه کار خیر کن، شاید خدا رحمت ابدی‌اش رو نصیبت کنه... اون پشم‌ها رو بردار... یه ذره رحم داشته باش، تا خدا هم بهت رحم کنه."

در ژرفای تاریک روح جلاد، احساسی عجیب و متناقض پدیدار شد؛ آمیخته‌ای از ترحم و شاید امید به رهایی. لحظه‌ای تردید کرد، سپس دستش را دراز کرد و پشم‌های خیس را از سینه و گردن حَننیا کنار زد. گرمای شعله‌ها چنان بود که از تماس با آن‌ها، پوست دستش سوخت. اما پیش از آن‌که کاری بیشتر انجام دهد، شعله‌ها ناگهان بالا جهیدند، زبانه کشیدند و ریش سفید حاخام را در خود گرفتند.

ربی حننیا که هنوز در آتش استوار ایستاده بود، لب‌هایش را به حرکت درآورد و آخرین دعایش را زمزمه کرد. آنگاه سرش را پایین آورد و دهانش را گشود. شعله‌های سرکش، همچون جرعه‌ای از آب گوارا، به درون جانش فرو رفتند.

شانه‌های آهنی شکنجه‌گر در گوشت عقیوا فرو می‌رفت، اما او بی‌حرکت و استوار کنار ستون ایستاده بود. سر طاسش زیر آفتاب می‌درخشید و حلقه‌ای از موهای خاکستری دور آن دیده می‌شد. ریش بلند و سپیدش، که گذر سال‌ها آن را به رنگ برف درآورده بود، روی بدن لاغر و استخوانی‌اش آویخته بود. شکم و ران‌هایش پوشیده از زخم‌هایی عمیق و خون‌آلود بود، اما

لبخندی آرامش‌بخش چهره‌اش را ترک نمی‌کرد و چشمانش، سرشار از شور و شوقی وصف‌ناپذیر، همچنان می‌درخشیدند.

هر از گاهی، لرزشی از درد در خطوط چهره‌اش نقش می‌بست، اما دیری نمی‌پایید که همان حالت آرام، مطمئن و متعالی بازمی‌گشت. نگاه جمعیت لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد؛ در انتظار بودند که شاید خم شود، شاید از پا بیفتد، شاید حتی اندکی ضعف نشان دهد. اما لبخندش باقی ماند. آرام و بی‌تزلزل.

آنگاه، زمزمه‌هایی از تحسین در میان صفوف تماشاگران پیچید؛ نجواهایی آمیخته به شگفتی، احترام و حتی شرم. در میان سکوتی سنگین، ناگهان صدایی از دل جمعیت برخاست. یکی از حاضران با اندوه فریاد زد: "ربی! ربی! مگه می‌شه این‌همه درد رو تحمل کرد؟!"

ربی عقیوا با همان آرامش آشنا و لحنی استوار که گویی همچنان تدریس می‌کرد، پاسخ داد. صدایش، هرچند گاه‌به‌گاه با لرزشی همراه می‌شد از شدت دردی که شانه‌های آهنی بر تنش وارد می‌کرد، اما کلامش قاطع بود.

عقیوا گفت: "تو تورات نوشته بشنو ای اسرائیل، دوست بدار خداوند خدای خود را با تمام قلبت و با تمام جانت... حتی در برابر تسلیم کردن جانت. همیشه دلم می‌خواست بدونم چطوری می‌تونم به این فرمان عمل کنم، که خدا رو با تمام جانم دوست داشته باشم. تا اینکه الان عمق معنای این فرمان رو با تمام جانم درک کردم!"

و سپس، زانوهایش آرام خم شد، بدنش به جلو خم گردید و سرش پایین افتاد. در همان حالت، جان داد؛ گویی که آخرین حرکتش، تعظیمی عمیق و خاضعانه بود در برابر پادشاه عالم.

جمعیت بی‌آن‌که سخنی بگویند، یکی‌یکی از جای برخاستند. اضطرابی خاموش در میانشان موج می‌زد. سکوتی سنگین بر آمفی‌تئاتر سایه انداخت و هر کس، بی‌کلام، آرام به سمت خروجی روانه شد.

تنها کسی که ماند، الیشاع بود. بی‌حرکت بر جایگاه مخصوصش نشسته بود و نگاهش، بی‌وقفه، پیکر بی‌جان عقیوا را دنبال می‌کرد که به‌همراه اجساد دیگر، توسط دستیاران جلاد از میدان خارج می‌شد.

روز بعد، کارگران آمفی‌تئاتر وقتی بازگشتند، او را هنوز در همان جایگاه یافتند؛ چهره‌اش آشفته و چشم‌هایش به نقطه‌ای نامعلوم دوخته شده بود. گویی بخشی از وجودش در همان میدان جا مانده بود.

با زحمت، نامش را از او پرسیدند و او تنها دو نام به زبان آورد؛ نام خود و نام کتاب‌فروشی به نام نیکولائوس.

زمستان آن سال را در خانه‌ای یونانی سپری کرد. با جسمی شکسته و ذهنی در آستانه جنون، بستری بود. اما با رسیدن بهار، اندکی از رمق ازدست‌رفته‌اش بازگشت. قلبش در تلاطم افتاد. می‌دانست که باید بازگردد؛ بازگردد به سوریه، به کتابخانه، به آنچه هنوز ناتمام مانده بود.

نیکولائوس، با لحنی آمیخته به نگرانی، سعی کرد منصرفش کند: "تو هنوز خیلی ضعیفی... روحت زخمیه، چطور می‌خوای سفری به این درازا بری؟"

اما الیشاع نشنید. با بدنی لرزان و روحی فرسوده، سفری خاموش را آغاز کرد؛ در امتداد ساحل فلسطین، به‌سوی آنتیوخ، به‌سوی کتاب‌هایش، به‌سوی چیزی که شاید پاسخی برای زخم‌هایش در دل آن نهفته بود.

فصل بیستم

کاریکلس، فیلسوفی نامدار، با لحنی ماشین‌وار سخن می‌گفت. حقیقت این بود که خود او هم از این سخنرانی خسته شده بود. سخنرانی‌ای که بارها و بارها آن‌ها را تکرار کرده بود، با عباراتی دقیق و سنجیده که سال‌ها پیش طراحی‌شان کرده بود و حرکاتی که حالا دیگر به شکلی اجتناب‌ناپذیر با بخش‌هایی از گفته‌هایش همراه شده بودند.

با این‌حال، از این‌که در کلان‌شهری مثل آنتیوخ سخنرانی می‌کرد، هیجان‌زده بود. امیدوار بود که در این شهر در مقایسه با انجمن‌های شهرهای کوچک‌تر و روشنفکران محلی‌شان، بیشتر از او استقبال کنند. اما حالا که نگاهش به حاضران روی نیمکت‌ها افتاده بود، درمی‌یافت که هرچقدر هم مکان عوض شود، ماهیت مخاطبان تغییر چندانی نمی‌کند. این باغ عمومی در آنتیوخ که در نور درخشان آفتاب بهاری غرق شده بود، به‌راحتی می‌توانست در بیبلیس باشد، یا کورینت، تارسوس، یا حتی یوتیکا. تفاوتی نمی‌کرد.

با این‌همه، در این سخنرانی تکراری یک چیز غیرمنتظره توجهش را جلب کرده بود. مردی سالخورده با موهایی سپید که در ردیف آخر نشسته بود و با اشتیاقی بیشتر از حد معمول به او گوش می‌داد، اشتیاقی که از سر ادب صرف نبود. اما حتی این هم چیز تازه‌ای برای کاریکلس نبود. از تجربه می‌دانست که همیشه در هر جمعی یک نفر پیدا می‌شود که زیادی جدی‌ست، کسی که بعد از پایان سخنرانی جلو می‌آید، لباسش را می‌گیرد و بی‌وقفه حرف می‌زند و تلاش می‌کند

نشان دهد که او در این‌جا یا آن‌جا اشتباه کرده است. کاریکلس به خودش یادآوری کرد که باید از چنین افرادی دوری کند.

کاریکلس گفت: "... بیاین قبول کنیم که حواس‌مون خیلی قابل اعتماد نیستن. چون یه چیز ممکنه برای آدما شکل و اندازه‌ی متفاوتی داشته باشه، یا حتی برای یه نفر هم تو شرایط مختلف فرق کنه. مثلاً یه چیزی واسه یکی قهوه‌ایه، واسه یکی دیگه قرمزه، یا واسه کسی که کوررنگه کلا بی‌رنگه! یه سطح صاف ممکنه به نظر یکی زبر بیاد، به نظر یکی دیگه نرم، بستگی داره کی داره لمسش می‌کنه! حالا بیاین یه فرض دیوونه‌وار رو در نظر بگیریم. فرض کنیم که کل تجربه‌مون فقط یه خیال و توهمه! یه فرضیه‌ای که شاید آدم از گفتنش خجالت بکشه، ولی خب... یعنی شاید نه شما این‌جایین، نه من و فقط داریم خواب همدیگه رو می‌بینیم! البته برای شما که دارین این حرفا رو گوش می‌دین، احتمالاً بیشتر شبیه یه کابوسه که انگار نمی‌شه ازش بیدار شد!"

کاریکلس نفس عمیقی کشید و منتظر ماند تا خنده‌های حاضران فروکش کند. طبق عادت همیشگی‌اش، پیش از آنکه سکوت کامل برقرار شود، بار دیگر شروع به سخن گفتن کرد. صدای پرطنینش در میان خنده‌هایی که کم‌کم محو می‌شدند پیچید، گویی بی‌تاب‌تر از آن بود که لحظه‌ای صبر کند.

کاریکلس گفت: "حالا یعنی چی؟ یعنی هیچی قطعیت نداره؟ یعنی هیچ وقت نمی‌شه به یه دانش واقعی رسید؟ یعنی قراره تا آخر عمر تو شک و تردید زندگی کنیم؟ نه بابا، اصلاً این‌طوری نیست! این شکاکا دارن دروغ می‌گن و من همین‌جا، همین حالا، دروغشونو می‌کوبم تو صورتشون! حقیقت قابل دستیابیه، فقط باید بفهمیم کجا دنبالش بگردیم و چطوری سمتش بریم. چون یه راه دیگه هم هست، یه راهی که از حواس جداست. همون راهی که فیلسوفای بزرگ همیشه ازش رفتن، همون چیزی که تو ارگانون ارسطو هم هست. روشی که با چندتا پیش‌فرض ساده و روشن شروع می‌شه و با استدلال‌های درست به نتایجی می‌رسه که هرچی هم سخت و پیچیده باشن، ولی قطعی‌ان، غیرقابل انکارن."

او برای لحظه‌ای مکث کرد، بعد با حرارتی بیشتر ادامه داد: "نگاه کنین طبیعت چه لطفی بهمون کرده! از همون لحظه‌ای که به دنیا میایم، یه سری چیزای بدیهی تو ذهنمون هست که نه نیازی به یاد گرفتن دارن، نه هیچ آدم عاقلی می‌تونه بهشون شک کنه. مثلاً کی می‌تونه انکار کنه که دو به علاوه دو می‌شه چهار، نه کمتر و نه بیشتر؟ یا اینکه کل، از مجموع چند جزء شکل می‌گیره؟ یا اینکه اگه دو چیز با هم برابر باشن و هر دو رو به یه مقدار برابر دیگر اضافه کنیم، حاصل همچنان با هم برابر خواهد بود؟ یا اینکه هر علتی یه معلولی داره؟ یا یه چیز نمی‌تونه همزمان هم خودش

باشه و هم ضد خودش؟ اصلاً چرا این‌همه روی چیزای به این روشنی تأکید می‌کنم؟ خود شما می‌تونین ده‌ها، صدها، شاید هزار تا اصل دیگه مثل اینا پیدا کنین!”

سپس لحظه‌ای ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: “طبیعت، همون‌طور که گفتم، باهامون مهربونه... نه، در واقع، خیلی بیشتر از اون! باید بگم که بی‌نهایت بخشنده بوده! چون علاوه بر این اصول بدیهی، یه چیز دیگه هم بهمون داده... منطق! همون چیزیه که باهاش می‌تونیم از همین پایه‌های اولیه، با فکر و تلاش، به حقیقت‌های خیلی بزرگ‌تری برسیم.”

کاریکلس با لحنی نمایشی پرسید: “آیا می‌شه نتیجه‌ی دیگه‌ای گرفت از این مقدمات؟ مثلاً اینکه همه‌ی آدما فانی‌ان؛ سقراط یه انسانه؛ پس سقراط فانیه. واضحه، نه؟”

سپس اضافه کرد: “ولی می‌دونم که تو ذهنتون یه سؤال مونده. اگه حقیقت واقعاً قابل رسیدنه، پس چرا هنوز بهش نرسیدیم؟ چرا با این همه تلاش، هنوز خیلی چیزا نامعلومه؟ ولی خب، این دیگه دلیل نمی‌شه ناامید بشیم. تو خیلی از حوزه‌ها، ما به یقین رسیدیم. تو ریاضی، تو فیزیک، حتی تو متافیزیک که خیلی از مسائل قدیمی‌اش دیگه حل شده. تو بقیه‌ی زمینه‌ها هم، هنوز امید هست، به شرطی که سه تا چیز یادمون نره: یک، درست انتخاب کردن مقدمات؛ دو، درست نتیجه گرفتن ازشون؛ و سه که از همه مهم‌تره، صبر! آره، صبر!”

او با لحنی هشداردهنده گفت: “نبود همین صبر بوده که کلی از اشتباهات گذشته رو به وجود آورده. آدما خیلی وقتا، بی‌طاقت و عجول، خواستن از راه‌های فرعی و میان‌بر به حقیقت برسن، همه‌ی موانع رو نادیده گرفتن، فقط آخر سر فهمیدن که به جای حقیقت، به خیال و توهم رسیدن. مردم آنتیوخ! یه بخشی از عقل اینه که از اشتباه‌های گذشته درس بگیریم، اما نباید ناامید بشیم. پس بیاید اون شوق و هیجان درونی‌مونو یه‌کم کنترل کنیم، ذهن‌های بی‌قرارمونو آروم کنیم و قدم‌به‌قدم وارد مرزهای ناشناخته‌ی دانش بشیم.”

و در پایان گفت: “صبر داشته باشین، دوستان. یه روزی می‌رسه که ما، یا اگه نه ما، بچه‌هامون یا نوه‌هامون، بتونیم با اطمینان بگیم که بالاخره فهمیدیم. بعد این همه زحمت و تلاش، آخر به نتیجه رسیدیم.”“

با پایان سخنرانی، حضار با تشویق‌های بلند و ممتد از او قدردانی کردند. کاریکلس با وقار تعظیم کرد و همان‌جا ایستاد تا شاید کسی سؤالی بپرسد. اما سکوت برقرار ماند و هیچ‌کس دست بلند نکرد. پس از لحظه‌ای سکوت، او آرام به سوی نیمکتی رفت که عبای بلند و عصای دسته‌عاجی‌اش روی آن بود و وسایلش را برداشت.

در همان لحظه، حاضران کم‌کم برخاستند و در حالی که میان خود درباره‌ی سخنرانی گفت‌وگو می‌کردند، یکی‌یکی باغ را ترک کردند.

چند دقیقه بعد، فضای باغ تقریباً خالی شده بود. تنها یک نفر هنوز آنجا مانده بود. همان مرد موسپیدی که کاریکلس هنگام سخنرانی در ردیف آخر دیده بود. چهره‌اش پریشان بود و آرام‌آرام به سمت کاریکلس می‌آمد، انگار که در افکار خود غرق شده باشد.

الیشاع گفت: "اسم من الیشاعه." سپس کمی مکث کرد و ادامه داد: "می‌خواستم ازتون بابت سخنرانی‌تون تشکر کنم، مخصوصاً که خیلی باهاش موافقم. راستش رو بخواین، شما دقیقاً همون حرفی رو زدین که من سال‌هاست بهش فکر می‌کنم."

کاریکلس با لبخندی تصدیق کرد و گفت: "سپاسگزارم."

الیشاع گفت: "ولی یه سوال دارم ازتون."

کاریکلس با لحنی که نشان از علاقه‌ی ساختگی داشت، گفت: "البته، بفرمایید."

الیشاع بدون آنکه متوجه شود، حرفش را برید و گفت: "ببین، یه چیزی تو حرفات جور درنمیاد. بین اون ایده‌های ذاتی که گفتی و اون نتیجه‌گیری که آوردی، یه فاصله‌ای هست که پرش نکردی. آخه یه دنیا فرق داره بین اینکه بگی "اگه دو چیز برابر به دو چیز برابر دیگه اضافه بشن، نتیجه‌شون هم باهم برابره" با اینکه بگی "همه‌ی آدم‌ها فانی‌ان". اولی یه چیزیه که از عقل محض درمیاد، ولی اون یکی؟ اون یکی درباره‌ی آدم‌ها و مرگشونه، چیزایی که از تجربه و حواس می‌گیریم. و خب، تجربه همیشه پر از عدم قطعیته."

الیشاع ادامه داد: "حالا سوال من اینه، تو چطوری از اون ایده‌های ذاتی می‌رسی به این نتیجه که همه‌ی آدم‌ها یه روزی می‌میرن؟ این دقیقاً همون چیزی‌یه که منم سرش گیر کردم توی کتابی که دارم می‌نویسم..."

او با اصرار اضافه کرد: "حتی اگه قبول کنیم که یه راهی هست که بشه این فاصله رو پر کرد، بازم کلی مشکل حل‌نشده باقی می‌مونه که تازه به ذهنم رسیده. تو از استدلال قیاسی حرف زدی. ولی وقتی یه قیاس می‌سازی، چی می‌شه؟ میای یه مقدمه‌ی کلی (A) و یه مقدمه‌ی جزئی (B) رو برمی‌داری و بعد به یه نتیجه (C) می‌رسی. حالا می‌گی که کارت تمومه چون C به‌طور منطقی از A و Bدرمیاد. ولی منظور از این "منطقی درمیاد" چیه؟ فقط حس می‌کنی که همه‌چیز جفت‌وجور شده؟ مگه حس، می‌تونه پایه‌ی یه استدلال منطقی باشه؟"

او مکثی کرد و بعد گفت: “راستی، من یه مدت پیش دوباره آثار فیلسوفای شکاک رو خوندم، یه استدلال‌شون خیلی برام جالب بود. می‌گفتن هر قیاس یه مقدمه‌ی اولیه داره. حالا یا باید همین‌جوری قبولش کنی که خب، معلومه که اون وقت نمی‌تونی ادعای قطعیت کنی. یا اینکه بخوای خود اون مقدمه رو با یه قیاس دیگه ثابت کنی. ولی اون یکی قیاس هم یه مقدمه‌ی دیگه می‌خواد و این ماجرا تا بی‌نهایت ادامه پیدا می‌کنه. بالاخره یه جا باید وایسی و بگی “خب، اینجا دیگه بدون دلیل قبولش می‌کنم.” پس اینجا سرنوشت اون ادعای قطعیت داشتن چی می‌شه؟”

کاریکلس گفت: “این‌قدر تند نرو! تو اون مقدماتی رو جا انداختی که خودشون بدیهی‌ان و نیازی به اثبات ندارن. در واقع، یه سیستم کامل هم داریم که از همین مقدمات درست شده و بهش می‌گیم هندسه.”

الیشاع زیر لب گفت: “آره دیگه، همون دوست قدیمی، اقلیدس.”

کاریکلس با کنجکاوی و کمی سردرگمی پرسید: “ولی یه چیزی رو نمی‌فهمم. تو یه جوری حرف زدی که انگار با من موافقی، که به قدرت عقل ایمان داری...”

الیشاع با اطمینان گفت: “آره، دارم. ولی برای من، اقلیدس فقط یه کتاب نیست، یه جورایی، خودِ اثبات اینه که اثبات منطقی ممکنه. تحت تأثیر همینم بود که چند سال پیش شروع کردم به ساختن یه سیستم برای خودم. ولی وقتی بعد از یه وقفه‌ی طولانی برگشتم سراغش، دیدم که بعضی چیزاش جور درنمیاد. از اون بدتر، یه دفعه با نوشته‌های اپیکوریِ زنون سیدونی برخورد کردم که حسابی از اقلیدس انتقاد کرده بود. راستش رو بخوای، یه کم دودل شدم.”

او که کاملاً غرق در فکر بود، بدون توجه به ادب، عصای سخنران را از دست بی‌مقاومت او گرفت و با نوک آن روی زمین شکلی کشید.

کاریکلس با تعجب و کنجکاوی روی نیمکت پشت سرش نشست و به دقت نگاه کرد.

الیشاع گفت: “ببین، فرض کنیم این یه خط صافه و اون یکی یه نقطه خارج از این خط. حالا، اقلیدس میگه فقط یه خط می‌تونی از اون نقطه بکشی که موازی این خط اصلی باشه. خب، سوال من اینه که از کجا معلوم که این درسته؟ چطور اثباتش کنیم؟”

کاریکلس با تعجب گفت: “اثباتش کنیم؟ این یه اصله، یعنی دیگه نیازی به اثبات نداره!”

اما الیشاع که انگار از دست خودش ناراحت بود ولی نمی‌تونست جلوی افکارش را بگیرد، با اصرار ادامه داد: "خب، مسئله‌ی منم همینه! چرا باید اقلیدس که واسه همه‌چیز اثبات میاره، این یکی رو بدون اثبات قبول کنه؟"

کاریکلس بلافاصله پاسخ داد: "خیلی ساده‌ست، چون واضحه که فقط یه خط می‌شه از اون نقطه کشید که با خط اصلی موازی باشه. هر خط دیگه‌ای که رسم کنی، بالاخره یه جایی قطعش می‌کنه."

الیشاع گفت: "منم همیشه همین فکر رو می‌کردم. ولی واقعاً مطمئنی؟ به نظرت این موضوع به اندازه‌ی این اصل که میگه کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه یه خط مستقیمه، واضحه؟"

کاریکلس گفت: "خب، آره دیگه!"

الیشاع سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت: "واسه من این‌طور نیست! درک این یکی سخت‌تره و لحظه‌ای نیست."

کاریکلس کمی مکث کرد و گفت: "باشه، شاید درکش در لحظه اتفاق نیفته و یه کم سخت‌تر باشه، ولی هنوزم یه اصل واضحه!"

الیشاع که در فکر فرو رفته بود، با دقت گفت: "ولی صبر کن، یعنی بداهت هم درجه‌بندی داره؟ اگه این‌جوری باشه، پس اون چیزی که کمتر بدیهیه، کمتر قطعیه. یعنی هندسه بر پایه‌ی یه سری گزاره‌هاییه که بعضیاش از بعضی دیگه مطمئن‌ترن؟"

کاریکلس با بی‌حوصلگی گفت: "این چه حرفیه؟ تو نمی‌تونی بگی یه حقیقت پیچیده کمتر از یه حقیقت ساده درسته، فقط چون فهمیدنش بیشتر طول می‌کشه!"

در نگاه اول، حرفش منطقی به نظر می‌رسید و الیشاع که نگران سمت‌وسوی بحث شده بود، کمی آرام گرفت. اما وقتی بیشتر فکر کرد، دید که این هم جواب درستی نیست و نمی‌توانست موضوع را کنار بگذارد.

الیشاع با ناراحتی گفت: "این قیاس اصلاً خوب نیست! چون یه گزاره‌ی اثبات‌شده روی استدلال بنا شده، نه اینکه چقدر طول می‌کشه تا بفهمیش. از اون طرف، چیزی که واقعاً بدیهیه، باید همون لحظه که می‌بینیش، بهت اثبات بشه."

سپس، انگار که ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زده باشد، در حالی که لب‌هایش را محکم روی هم فشرده بود، دست لرزانش را کنترل کرد و با عصا روی زمین یک مثلث کشید.

الیشاع با صدای لرزان گفت: "ببین، اقلیدس ثابت کرده که مجموع دو ضلع یه مثلث، همیشه بیشتر از ضلع سومه. تو هم اثباتشو می‌دونی. ولی چرا زحمت کشیده و براش استدلال آورده، در حالی که اینم می‌تونست مثل اصل موازی، بدون اثبات پذیرفته بشه؟ نمی‌شه گفت که شاید اقلیدس، چون نتونسته اون یکی رو ثابت کنه، مجبور شده نصفه‌نیمه قبولش کنه؟"

کاریکلس با عصبانیت گفت: "این حرفا واقعا بی‌ربطه!"

الیشاع با احتیاط گفت: "شاید..."

کاریکلس با اشتیاق ادامه داد: "حتی اگه اصل موازی به اندازه‌ی بقیه‌ی اصول روشن نباشه، می‌شه غیرمستقیم اثباتش کرد. چون خلافش کاملاً غیرممکنه! می‌تونی بیشتر از یه خط موازی با یه خط دیگه از یه نقطه‌ی مشخص تصور کنی؟"

با اینکه الیشاع وحشت‌زده بود، اما نتوانست خود را از وارد آوردن آخرین ضربه به دنیای منظم خود بازدارد.

الیشاع گفت: "منظورت از اینکه گفتی خلافش کاملا غیرممکنه، چیه؟ یعنی نمی‌تونی حتی تصورش کنی؟ خب، اگه این‌جوریه، اصلاً می‌تونی خودِ خطوط موازی رو تصور کنی؟ یا اون بی‌نهایتی که قراره توش به هم برسن؟"

کاریکلس از اینکه دیگر جوابی نداشت، با حسی تلافی‌جویانه گفت: "خیلی خب، باشه! هر طور مایلی برداشت کن. حالا که اینقدر اصرار داری، پس بیایم فرض کنیم که ریاضیات هم یه مشت افسانه‌ی کم‌وبیش قابل قبوله و تمام، چون ظاهرا حرف و خواسته تو هم همینه! ولی یه چیزو بدون، اگه آدم نتونه تو هندسه به حقیقت برسه، هیچ جای دیگه هم قرار نیست پیداش کنه!"

بدن الیشاع به لرزه افتاد، صورتش رنگ باخت و احساس کرد که روی لبه‌ی پرتگاهی ایستاده که زیر پایش دهان باز کرده است. کاریکلس که او را زیر نظر داشت، نگران شد و گفت: "به همه‌ی خدایان قسم، این‌قدر جدی نگیر! بابا، این فقط یه مسئله‌ی علمیه، چرا جوری رفتار می‌کنی انگار کل زندگیت قراره باهاش نابود بشه؟"

الیشاع با صدایی آرام ولی پر از قطعیت گفت: "مدت‌هاست که نابود شده ..."

اما حتی وقتی که فرمان نابودی بر لب‌های خشک او جاری شد، دلش هنوز مقاومت می‌کرد. با تمام توان درون خود را کاوید، به دنبال یک اصل ثابت، یک حقیقتی که هنوز از جایش تکان نخورده باشد، چیزی که بتواند به آن چنگ بزند و نجات پیدا کند.

نفسش لرزان از سینه بیرون آمد و شانه‌هایش زیر بار اندوه فرو ریخت. در همان لحظه، در آن باغ ساکت در آنتیوخ، سقوطی درونی در او رخ داد؛ سقوطی بی‌بازگشت، درست مثل سال‌ها پیش در گالیل، وقتی که با دیدن پسرکی که از درخت افتاده بود، امیدش برای همیشه خاموش شده بود.

نظم ذهنش ناگهان از هم پاشید. در گوش‌هایش صدایی پیچید، همچون فروریختن بنایی عظیم. در برابر چشمانش، تکه‌تکه‌های خاطرات، بی‌هدف می‌چرخیدند و از میان این آشوب صدا و تصویر، چهره‌هایی پدیدار شدند که دیگر در این دنیا نبودند و پژواک صداهایی شنیده شد که روزگاری با او سخن گفته بودند.

خود را همچون کودکی دید که کنار تخت ایستاده و در حال شنیدن آخرین برکت از پدرش بود. پدرش گفته بود: "امیدوارم دلت یکی باشه، نه دوتا." ...

برای لحظه‌ای، گرمای دست پِهُوشوَع را بر بازویش حس کرد. پِهُوشوَع گفته بود: "فقط خدا رو خدمت کن و شریعتش رو گرامی بدار، همین برای من بهترین پاداشه." سپس صحنه‌ای دیگر به چشمش آمد. خود را دید که لباسش را چاک می‌داد، چراکه مرد دردمند سپیدموی را بی‌آنکه خواسته‌اش را اجابت کند، به دست گور سپرده بود ...

دو شیمعون را دید که در میخانه‌ای در یونه، پشت میزی نشسته بودند و به او لبخند می‌زدند ...

عقیوا را دید که با صدایی ملتمسانه به او می‌گفت: "الیشاع، دوست قدیمی من، برادر عزیزم، برگرد! یه کم صبر کن، خودت می‌بینی که آخرش همه‌چیز روشن می‌شه!" اما چشمی بر هم زد و جسد او را دید که بر تخته‌ای چوبی آویزان است...

صدای مانتو از عمق خاطراتش برخاست که گفته بود: "باید کارت رو تموم کنی. من به خاطرش عشقم به تو رو انکار کردم ... شاید اگه خبری از جاودانگی نباشه، من تو اون کتاب بزرگی که قراره بنویسی، زنده بمونم ... قول بده..." اما مانتو نیز دیگر برای همیشه از دست رفته بود...

او به همه‌شان خیانت کرده بود ... به عقیوا، به دو شیمعون، به حننیا پدر بروریا... آری، به تمام خانه‌ی اسرائیل که از آن روی گردانده بود ...

نفس کشیدن برایش ممکن نبود؛ بار عذابی که بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد، غیرقابل تحمل شده بود. بازوانش را به سختی بر سینه فشرد، شاید اندکی از این درد جانکاه بکاهد.

"قابیل... قابیل..."

سکوتی سنگین، آکنده از اندوهی بی‌انتها، جای تمام صداهای پیشین را گرفت. کاریکلس بی‌آنکه کسی متوجه شود، رفته بود، و باغ، خالی و بی‌روح، در سکون غم‌بار خود باقی مانده بود.

الیشاع با دستانی لرزان به‌دنبال نیمکتی گشت و خود را بر آن انداخت. با قلبی شکسته، به آن جست‌وجوی طولانی و رنج‌آور برای یافتن یقینی عقلانی اندیشید؛ جست‌وجویی که جز نومیدی و شکست برایش ثمری نداشت. با خود فکر می‌کرد که چگونه همه‌چیز را، همه ایمان و عشق و وفاداری را، در ازای هیچ فروخته بود؛ چگونه از قوم خویش برید و عزیزترین کسانش را به ورطه‌ی نابودی کشاند.

چهره‌اش بی‌حس بود، اما اشک‌ها بی‌وقفه از گونه‌هایش جاری می‌شدند. سال‌هایی که از کف داده بود، اکنون همچون فاجعه‌ای تمام‌عیار بر او آوار شده بودند. و مسیر پرپیچ‌وخم زندگی‌اش برای همیشه، بی‌آنکه پاسخی یا امیدی در پی داشته باشد، به بن‌بست رسیده بود.

فصل بیست و یکم

در یک بعدازظهر گرم شبات، وقتی تپه‌های گالیل زیر درخشش سپید آفتاب می‌درخشیدند و درختان زیتون و تاک‌ها بی‌حرکت در سکوت آویزان بودند، الیشاع از طبریا بیرون زد و در جاده‌ی خاکی که به سمت قیصریه می‌رفت، قدم گذاشت. پس از سه سال، بار دیگر نگاهی به سرزمین مادری‌اش انداخت.

مردمی که لحظاتی پیش در خیابان‌های شهر دیده بود، زمانی برادرانش بودند. اما حالا، دیگر هیچ سهمی در زندگی آن‌ها نداشت. حتی پیوندش با این خاک هم گسسته شده بود. در همان روز، آخرین بقایای میراث پدری‌اش را نیز فروخته بود.

بی‌ریشه و تنها، از میان سرزمینی آشنا گذر می‌کرد. جایی که خاطراتش، در میان نور خیره‌کننده و مه گذشته، به‌شکلی محو اما دردناک در ذهنش جان می‌گرفتند.

در امتداد جاده‌ی خلوت، مردی به سویش می‌آمد. سرش پایین افتاده بود و شانه‌هایش خمیده. الیشاع با دقت به طرز راه رفتن و اندام او خیره شد.

چیزی در وجود این غریبه، دلش را به هم ریخت. چشمانش از تعجب گشاد شد، نفس‌هایش سریع و آشفته شد. نگاهش را به مردی که به طرفش می‌آمد، دوخت.

لحظه‌ای بعد، شک اولیه‌اش به یقین بدل شد.

الیشاع صدا زد: “مئیرا!” و افسار اسبش را کشید.

مرد با حیرت به سواری که صدایش زده بود، نگاه کرد. بدنش ناگهان لرزید، انگار ضربه‌ی سنگینی به او وارد شده باشد.

مئیر با صدایی لرزان گفت: "استاد... استاد، شما هستین؟!"

الیشاع با عجله از اسب پایین پرید. برای لحظه‌ای که انگار به درازای ابدیت بود، رو در روی هم ایستادند. شکاف عمیقی که سال‌ها میانشان افتاده بود، آن‌ها را در جایشان میخکوب کرده بود.

بعد، بی‌اختیار همدیگر را در آغوش گرفتند.

چند لحظه بعد، از هم فاصله گرفتند، اما الیشاع آن‌قدر محکم بازوانش را دور مئیر نگه داشته بود که مرد جوان از درد به خود پیچید.

الیشاع با صدایی شکسته و لبریز از اندوه گفت: "مئیر... مئیر..."

ولی وقتی خوب به چهره‌اش نگاه کرد، دید موهای طلایی مئیر حالا خاکستری و کدر شده و چهره‌اش نشان از رنج‌های بی‌شماری دارد که طی این سال‌ها پشت سر گذاشته است.

الیشاع آهی کشید و گفت: "پسرم... چقدر عوض شدی..."

مئیر در دل گفت: "خدای مهربون! این مرد چقدر شکسته شده..."

موهای سپید الیشاع پریشان و بی‌نظم دور گوش‌ها و پشت گردنش ریخته بود. زیر ریش بلند و آشفته‌اش، صورت لاغر و فرو رفته‌اش با چین‌وچروک‌های عمیق پوشیده شده بود و دهانش از تلخی زندگی کج شده بود. اما چیزی که بیشتر از همه دل آدم را می‌لرزاند، نگاه خسته و خاموشی بود که در چشم‌هاش نشسته بود؛ چشم‌هایی که زمانی از شعله امید می‌درخشیدند.

الیشاع پرسید: "چطوری؟... چه کار می‌کنی؟... بروریا چطوره؟..." سؤال‌ها پشت هم از دهانش بیرون می‌ریختند. ناگهان لحنش تغییر کرد، صدایش تند و نگران شد: "اینجا چی کار می‌کنی؟ واست خطرناکه، می‌دونی که؟... رومی‌ها..."

مئیر با اطمینان گفت: "خیالت راحت، خیلی سخت نمی‌گیرن. من کاملاً در امانم. امروز صبح تو طبریا موعظه کردم. من و بروریا داریم زندگیمونو می‌گذرونیم. یه کاتب همیشه یه جوری نونشو درمیاره، حتی اگه شده تو زیرزمین یا اتاق زیرشیروونی کار کنه. ولی استاد..." آرامش صدایش ناگهان جای خود را به نگرانی داد. "شما چطورین؟ تو این همه سال چی به سرتون اومده؟"

الیشاع گفت: "بی‌خیال، دربارش حرف نزنیم. از دبورا خبری داری؟ می‌دونی..."

مئیر سر تکان داد و گفت: “آخرین خبری که ازشون داشتم، اینه که اون‌طرف رود اردن زندگی می‌کردن، راحت و بی‌دردسر. ولی این خبر واسه خیلی وقت پیشه.”

الیشاع پرسید: “مردممون چطور؟”

مئیر آهی کشید و گفت: “روزای سختی بود. زمین افتاده دست بت‌پرستا، ثروتش هم همین‌طور. ولی یه نسل جدید از دانشمندا رو تربیت کردیم. سنهدرین دوباره جلسه برگزار می‌کنه. هنوز لیست کامل نشده، ولی نزدیک به چهل ربی داریم.”

الیشاع با تلخی تکرار کرد: “چهل ربی؟… پس بالاخره رومی‌ها شکست خوردن. پاپاس همیشه می‌گفت این‌جوری می‌شه…”

مئیر با تردید پرسید: “استاد، اون چی شد؟”

الیشاع با لحنی خالی از احساس گفت: “اعدامش کردن…” لحظه‌ای مکث کرد، بعد ادامه داد: “تو همون هفته‌ای که ده حاخام رو کشتن… اون موقع مریض بودم و اصلاً چیزی نفهمیدم…”

مئیر با ناراحتی پرسید: “ربی، مجبور بودین این‌جوری کامل تسلیم‌شون بشین؟… ببخشین، نباید اینو می‌پرسیدم… ولی هیچ‌وقت نتونستم بفهمم…”

الیشاع نگاهش را از او گرفت و گفت: “منم دیگه نمی‌تونم… حالا که دیگه خیلی دیره. همون‌طور که یه بار عقیوا به پاپاس گفت، من اون‌قدر تحت تأثیر ظواهر باشکوه حکومت روم بودم که نفهمیدم پشتش چه فسادی خوابیده.” ناگهان ساکت شد. نام عقیوا که آمد، زخمی که هنوز التیام نیافته بود، دوباره سر باز کرد و دردی سنگین وجودش را فرا گرفت.

بعد از لحظه‌ای سکوت، زمزمه کرد: “سخته، مئیر… وقتی عزیزترین خاطراتت اون‌قدر دردناکن که حتی نمی‌تونی بهشون فکر کنی.” سپس، مثل همیشه این اواخر، بی‌قرار شد و دستش را به سمت افسار اسبش دراز کرد.

مئیر با نگرانی پرسید: “استاد، باز هم همدیگه رو می‌بینیم؟”

الیشاع به‌آرامی جواب داد: “نه، فکر نکنم. یه سفر طولانی در پیش دارم.” انگار که تحت تأثیر کلمات خودش قرار گرفته باشد، آرام شروع به راه رفتن کرد.

مئیر با التماس گفت: “اجازه بدین یه کم همراهتون بیام.”

الیشاع بی‌صدا سر تکان داد. آن‌ها در کنار هم راه افتادند، درحالی‌که اسب به آرامی پشت سرشان حرکت می‌کرد.

اما در دل مئیر، نگرانی مثل گرسنگی‌ای جانکاه می‌پیچید. با تردید پرسید: "استاد، چیزی که دنبالش بودین رو پیدا کردین؟"

الیشاع گفت: "بی‌خیال، دربارش حرف نزنیم."

مئیر اصرار کرد: "خواهش می‌کنم بگین. من دوستتون دارم، باید بدونم. اگه مطمئن بشم که پیدا کردین... خیالم راحت‌تر می‌شه."

بالاخره جواب آمد، آرام و تلخ: "آره، پیدا کردم... پوچی و دویدن در پی باد رو پیدا کردم."

مئیر با ناباوری زمزمه کرد: "بعد از این همه تلاش، بعد از این همه فداکاری؟..."

الیشاع با لحنی یکنواخت تکرار کرد: "همه‌اش همین بود."

لحظه‌ای ایستاد و به چشمان شاگردش نگاه کرد، انگار که سوال‌های بی‌زبانی را که در آن‌ها موج می‌زد، خوانده باشد. دستش را زیر بازوی مئیر گذاشت و دوباره شروع به راه رفتن کرد.

با آرامشی سرد و غیرشخصی، انگار که از ماجرایی تعریف می‌کند که هیچ ارتباطی با خودش ندارد، مسیر طولانی‌اش را شرح داد تا رسیدن به آخرین ایستگاهش در باغی آفتابی در آنتیوخ که با بیهودگی‌ای محض گلاویز شده بود.

سپس، با خستگی به حرف‌هایش پایان داد: "و حالا، من اینجام... هیچی دیگه برام نمونده. نه خدایی، نه دوستی، نه خونه‌ای."

مئیر با ناباوری گفت: " خونه؟ اما استاد، اون دنیای پرزرق‌وبرقِ یونانی..."

الیشاع با قلبی سنگین ادامه داد: "دیگه نمی‌تونم تحملش کنم. به خاطر خشونتش، بی‌رحمیش، وحشی‌گریش و تحقیری که برای انسان قائله."

او با لحنی ملتمسانه، انگار که می‌خواست حداقل برای یک نفر که دوستش دارد، خود را قابل درک کند، ادامه داد: "مئیر، واقعاً معلوم نیست چرا این‌قدر وحشتناک توی تصمیمم اشتباه کردم؟ من فکر می‌کردم دنیای بت‌پرستا مرکز علم و فلسفه‌ست، واسه همین گمون می‌کردم تنها راه رسیدن به یقین در باور و عمل همینه. چه انتخابی غیر از وفاداری مطلق به اون دنیا داشتم؟ اما اون موقع نمی‌دیدم این چیزی رو که الآن با وضوح ترسناکی دارم درکش می‌کنم. هیچ جامعه‌ای،

هرچقدر هم دانشمنداش بزرگ باشن، نمی‌تونه وسیله‌ی نجات انسان بشه، اگه عدالت و رحمت رو نادیده بگیره.”

او پس از لحظه‌ای تأمل، با تلخی اضافه کرد: ”بزرگ‌ترین اشتباه من همین بود. این احترام افراطی به عقل، این تکیه‌ی بیش از حد بهش. همین باعث شد که گناهان روم رو توجیه کنم، باعث شد که حس وفاداری و عشق به قومم رو به‌عنوان احساساتی کور کنار بذارم. خیلی دیر فهمیدم که زندگی چیزی فراتر از چارچوب‌های عقلانیه، که مهم‌ترین عناصر تجربه‌ی انسانی، مثل حساسیت به زیبایی یا نوع‌دوستی، چیزایی نیستن که بشه با منطق و استدلال محض توضیحشون داد.”

مئیر با تردید پرسید: ”ولی استاد، اون روش اقلیدسی که این‌قدر بهش اعتماد داشتین...”

الیشاع با تلخی جواب داد: ”اونم مثل ایمان قبلی‌ام منو ناامید کرد.”

مئیر که سعی داشت در میان این ویرانی فکری، کورسویی از امید پیدا کند، گفت: ”شاید، استاد، شاید شکستتون موقتی باشه. شاید یه روزی شما، یا اگه نه شما، یکی دیگه بتونه از راه عقل به حقیقت مطلق برسه.”

الیشاع با لحنی سرد و سنگین پاسخ داد: ”هرگز، تا دنیا دنیاست، خیر، محاله.”

مئیر با نگرانی پرسید: ”اما چرا؟”

الیشاع با خستگی آهی کشید و گفت: ”تا حدی به همون دلیلی که گفتم. نه واقعیتِ خارج از ما کاملا منطقیه و نه احساساتِ درون ما. همیشه یه چیزی باقی می‌مونه که نمی‌شه با عقل توجیهش کرد. اما حتی مهم‌تر از اون، ذهن انسان خیلی شکننده و ناکافیه و ابزار مناسبی برای رسیدن به یقین نیست.”

او لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: ”مئیر، اون جمله‌ی منسوب به ربی یوحانان بن زکای رو یادت هست؟ همون که می‌گفت: ”هیچ حقیقتی وجود نداره، مگه این‌که ایمانی پشتش باشه که بر اون استوار باشه”؟ طنز ماجرا اینجاست که تنها چیزی که الآن مطمئنم درسته، همون چیزیه که تقریباً تمام عمرم می‌دونستم. چون همه‌ی حقیقت‌ها، سر آخر روی یه سری اصول ایمانی بنا شدن. هندسه روی اصول موضوعه بنا شده، علوم روی فرضیات مربوط به وجود عینی و نظم طبیعت. تو هر زمینه‌ای باید یه پایه‌ی اعتقادی داشته باشی، وگرنه هیچ چیز سر جای خودش قرار نمی‌گیره. مذهب و اخلاق هم همین‌طور. ایمان و عقل دشمن هم نیستن. برعکس، تنها راه نجات ترکیب این دوئه. ایمان برای ایجاد پیش‌فرض‌ها، عقل برای روشن کردن مسیر و استخراج

حقیقت از دل اون‌ها. این یقین مطلق نیست، فقط احتماله، ولی بهترین چیزیه که می‌تونیم به دست بیاریم.”

لحظه‌ای سکوت کرد، سپس با اندوه ادامه داد: “گاهی فکر می‌کنم که من توی این دنیا یه موجود منحصر به فردم، کسی که مجبور بوده جدا زندگی کنه چون تنها چیزی که داشته، بی‌قراری روحش بوده. ولی نه، این‌طور نیست. توی همه‌ی انسان‌ها یه میل بی‌امان به فهمیدن و دونستن هست. سرنوشت من، فقط یه قسمت از این درام همیشگیه. نسل‌های آینده هم راه منو خواهند رفت، یه عده ایمان پدرانشون رو رها می‌کنن و به دنبال چیزی می‌رن که من دنبالش بودم، یه عده هم به عقل اعتماد می‌کنن و سعی می‌کنن فلسفه و اخلاقیات رو مثل یه کتاب هندسه طراحی کنن. کاش می‌شد راهی پیدا کنم تا نتیجه‌ی این همه جست‌وجوی سخت و دردناک رو بهشون منتقل کنم، که بفهمن نور منطق انسان به تنهایی خیلی کمه و نمی‌تونه بر تاریکی غلبه کنه، که ایمان پیش‌نیاز عقله... اون وقت، شاید تمام تلاشم بی‌فایده نبوده باشه...”

دیوارهای طبریا پشت سرشان کوچک و کوچک‌تر شدند تا جایی که فقط نوار سفیدی در افق باقی ماند. الیشاع و مئیر ناآگاهانه به نشانگر کنار جاده نزدیک شدند، همان مرزی که یهودیان متدین در روز شبات از آن فراتر نمی‌رفتند. الیشاع وقتی به آن رسیدند، ایستاد.

الیشاع گفت: “اینجا آخر خطه. مرز مجاز در روز مقدس شنبه. نباید از این جلوتر بری. وقتشه که برگردی.”

مئیر با اشتیاق به او نگاه کرد و گفت: “استاد، شما هم باید برگردین. همون‌طور که نوشته شده: “برگردید، برگردید، ای فرزندان گمراه!””

او بازوی الیشاع را گرفت، انگار که می‌خواست او را به سمت طبریا بکشاند.

الیشاع با خستگی گفت: “نه، دیگه خیلی دیره. چطور می‌تونم تو جایی زندگی کنم که همه ازم متنفرن؟ برگشتن برای من ممنوع شده، انگار که صدایی از آسمون گفته باشه: “همه می‌تونن توبه کنن و نجات پیدا کنن، به جز الیشاع پسر اَبویا!””

مئیر التماس‌کنان گفت: “ولی استاد، اونجا همه چیزایی رو داره که شما هیچ‌وقت پیداشون نکردین ... یه ایمان، یه خدا...!”

الیشاع با تأمل گفت: “آره... و نه. درسته که دنبال یه چیزی بودم، یه چیزی که از اول داشتم و اون‌ها تو اون شهر دارن. این تناقض عجیب زندگی منه؛ من همیشه دنبال چیزی رفتم که از همون اول داشتمش. یه باوری که روزامو پر از معنا کنه، یه الگویی که آدم بتونه باهاش فداکاری

کنه و تعهدشو به بقیه نشون بده. انگار یه سفر طولانی و سخت توی یه دایره بوده، که آخرش رسیدم به همون نقطه‌ای که شروع کرده بودم.”

او بعد از مکثی ادامه داد: “ولی بازم نمی‌تونم وارد اون شهر بشم. چون اونایی که اونجا زندگی می‌کنن، حداقل توی نسل ما، اصرار دارن که دین رو بدون هیچ اما و اگری قبول کنی. ولی من نمی‌تونم آزادی فکرم رو تسلیم هیچ قانونی بکنم. پسرم، عقل آزاد مثل یه شراب قویه، مستت می‌کنه. دل من نتونست نگهش داره، ولی حالا که چشیدمش، دیگه هیچ‌چیزی کم‌تر از اون راضیم نمی‌کنه.”

مئیر با نگرانی پرسید: “پس حالا چی در انتظارتونه استاد؟”

الیشاع نگاهش را به تپه‌های دوردست دوخت و گفت: “پیرتر شدم، غمگین‌تر، ولی شاید عاقل‌تر... حالا باید دنبال پاسخی بگردم برای این معمای بزرگ دنیا و این نمایش کوچیکی که اسمش زندگی منه؛ پاسخی که از دل ترکیب ایمان و عقل دربیاد.”

سپس بازوانش را به‌سوی مئیر گشود. یکدیگر را در آغوش گرفتند و محکم به هم چسبیدند، چنان‌که انگار دل‌شان نمی‌خواست از هم جدا شوند. اما سرانجام، الیشاع خودش را عقب کشید، افسار را بر گردن اسب انداخت و سوار شد.

الیشاع گفت: “خداحافظ پسرم. خدای پدرانمون همیشه همراهت باشه.”

مئیر هنوز رکاب را گرفته بود، گویی نمی‌خواست رهایش کند.

الیشاع با مهربانی لبخند زد و پاشنه‌هایش را به پهلوهای اسب فشرد. رکاب به آرامی از دست مئیر سُر خورد و رها شد.

او همان‌جا ایستاد، در سکوت، و به جاده‌ی خاکی خیره ماند، در حالی که چهره‌ای را تماشا می‌کرد که به سوی افق و فراتر از آن می‌رفت. ردای سفید الیشاع در زیر نور خورشید می‌درخشید و هر لحظه کوچک‌تر می‌شد، تا آن‌که تنها نقطه‌ای درخشان در گستره‌ی بی‌کرانِ سپیدیِ دنیا باقی ماند. چند لحظه بعد، آن هم ناپدید شد؛ چنان‌که گویی هرگز از آن مسیر نگذشته بود.

بخش پایانی

در شبی طوفانی، زمانی که باد خشمگین می‌وزید و باران قطره‌قطره می‌چکید، دو روستایی با خبری تلخ نزد مئیر آمدند.

یکی از آن‌ها گفت: “ربی، قبر الیشاع رو صاعقه زده.”

سایه‌ها روی دیوارها می‌رقصیدند، زیرا باد غرب از درِ باز به داخل اتاق هجوم آورده و نور چراغ را لرزانده بود. سرمای زمستانی که بر اتاق کوچک حکم‌فرما بود، ناگهان سوزناک‌تر شد.

مئیر به بروریا نگاه کرد و بی‌صدا از او پرسید. چشم‌های بروریا از درد درخشیدند. سرش را به نشانه تایید تکان داد و نگاهش را از او گرفت.

مئیر عبایش را برداشت، روی شانه انداخت و از خانه بیرون زد. آن‌ها در برابر باد و باران سر خم کردند و از میان کوچه‌های خاموش روستا گذشتند. از کنار کنیسای تاریک و ساختمان‌های بزرگ آکادمی رد شدند؛ جایی که تنها یک پنجره روشن بود و نور زرد چراغ روی سنگ‌فرش خیس خیابان می‌لرزید. مثل سایه‌ها در شب حرکت می‌کردند. خاطرات مثل اشباحی به دنبال مئیر می‌دویدند. خاطراتی از پیغام الیشاع که از بیماری سختش در قیصریه خبر می‌داد؛ اتاقی که در آن روی تخت افتاده بود و جسدش را یونانی سالخورده‌ای به نام نیکولائوس نگه داشته بود؛ سفر طولانی و پررنج بازگشت به گالیل؛ و ساعت‌ها تلاش برای راضی کردن مقامات که دست‌کم اجازه دهند او را بیرون از محدوده‌ی مقدس گورستان شهر دفن کنند.

آن‌ها شهر را پشت سر گذاشتند و بر فراز تپه‌ای خشک و بی‌روح ایستادند. یکی از روستاییان بازوی مئیر را گرفت و با ترس زمزمه کرد: ”ربی ببین! اونجاست.“

در میان تاریکی، از روی تپه، ستونی از دود به آسمان برخاسته بود. وحشت روستاییان آن‌ها را از ادامه‌ی مسیر بازداشت. اما مئیر جلو رفت. تنها کنار قبر ایستاد و به آن نگاه کرد. صاعقه زمین را شکافته بود. تکه‌ای چوب، که یا نشانگر قبر بود یا بخشی از تابوت، هنوز با صدای هیس‌هیس می‌سوخت.

یکی از مردان با ترس فریاد زد: ”ربی برگرد! این یه نشونه‌ست، حکم خدا برای مرتد.“

اما مئیر نه چیزی شنید و نه پاسخی داد. تنها به آرامگاه استادش خیره شد. باران‌های فصل پیش، گور را فرسوده کرده بودند. حالا صاعقه آن را شکافته بود. باید بازمی‌گشت و آن را تعمیر می‌کرد، اما تحمل نداشت که او را تا سپیده‌دم در این وضعیت تنها بگذارد.

به‌آرامی و در حالتی از خلسه، عبای خود را از شانه‌هایش برداشت و آن را همچون پتویی بر آرامگاه افکند.

زیر لب زمزمه کرد: ”شبت آروم، استاد...“

چشمانش به جسد فرسوده‌ای افتاد که در دل خاک آرمیده بود. سفری خسته‌کننده که او را تا آستانه‌ی مرگ کشانده بود، در ذهنش مرور شد. زیباییِ روزهای جوانی او را به یاد آورد، و در برابر آن، تصویری از پیری‌اش نقش بست؛ موهایی که سیاهی‌شان جای خود را به سپیدی داده بود، چشمانی که دیگر فروغی نداشتند، چهره‌ای فرسوده از ناامیدی، و لب‌هایی که دیگر رمقی برای سخن گفتن نداشتند.

بی‌صدا گریست. اشک‌ها بر گونه‌هایش لغزید و با باران درآمیخت.

رعد در دل آسمان غرید. از قبرستان پایین تپه، از آرامگاه زیر پایش و از روزهای مرده‌ی گذشته، اشباح به‌آرامی سر برمی‌آوردند. و او نه فقط برای استادش، بلکه برای خودش گریست، برای زنی که به‌ندرت لبخند می‌زد، برای کودکانی معصوم که در همان نزدیکی آرام گرفته بودند، برای مردمانی که رنج کشیده بودند، برای همه‌ی فرزندان آدم، برای دردهای تن و جانشان و برای رؤیاهایی که خاموش شدند.

پایان

یادداشت نویسنده

اِلیشاع بِن اَبویا، همان‌طور که خواننده‌ای آشنا با متون یهودی شاید حدس بزند، شخصیتی تاریخی‌ست که در منابع تلمودی، آن‌هم به‌صورت پراکنده و مبهم، از او یاد شده است. این روایت‌ها، که عمدتاً در تلمود فلسطینی و بابلی آمده‌اند - همان منابعی که شناخت ما از یهودیت در دوران هلنیستی و رومی را شکل می‌دهند - پایه‌ی اصلی الهام نویسنده برای نوشتن رمان برگ بی‌آرام بوده‌اند.

برای نمونه، کسی که با تاریخ یهود آشنا باشد، احتمالاً متوجه می‌شود که فصل اول از بخش نخست رمان، برداشت آزادی‌ست از روایتی در تلمود فلسطینی، رساله‌ی حگیگا، فصل دوم. یا اگر کسی دستی در ادبیات کلاسیک داشته باشد، به‌خوبی می‌تواند تأثیر نوشته‌های لوکیانوس را در توصیف صحنه‌ی ضیافت (در فصل پنجم از بخش دوم این کتاب) احساس کند.

با اینکه نویسنده در نوشتن این کتاب به منابع تاریخی مختلفی رجوع کرده، نباید فراموش کرد که برگ بی‌آرام یک رمان است، نه زندگی‌نامه‌ای مستند. اطلاعات تاریخی، بازسازی شده و در بسیاری جاها با تخیل نویسنده تکمیل شده‌اند. برای مثال، اگرچه در تلمود آمده که الیشاع به فرهنگ هلنی علاقه‌مند بوده و حتی برای رومیان جاسوسی می‌کرده، اما بیشتر بخش‌های نیمه‌ی اول از بخش دوم کتاب، کاملاً زاییده‌ی ذهن نویسنده است و هیچ پشتوانه‌ی تاریخی ندارد.

روایت رابطه‌ی الیشاع با عقیوا و دو شیمعون (بن عزای و بن زوما)، ریشه در متون ربانی دارد؛ اما آنچه در رمان می‌خوانیم، تفسیر نویسنده از آن رابطه است، نه گزارش دقیق تاریخی. از همه مهم‌تر، تصویری که از الیشاع به‌عنوان مردی جویای یقین و حقیقت ذهنی ترسیم شده، در هیچ سند تاریخی نیامده است.

با اینکه نویسنده آزادانه در بازسازی عناصر داستانی عمل کرده، با این حال تلاش کرده فضای فکری و فرهنگی آن دوران را - چه در میان یهودیان و چه در جامعه‌ی هلنیستی - تا جای ممکن بازتاب دهد. با این حال، نویسنده می‌داند که بازنمایی دقیق آن دوران از توان هر نویسنده‌ای خارج است. بسیاری از جزئیات آن دوره هنوز برای تاریخ‌نگاران هم نامعلوم مانده، چه رسد به رمان‌نویسی که ناچار است خلاهای تاریخی را با تخیل پُر کند. در نتیجه، اشتباهاتی که در روایت دیده می‌شود، گاه اجتناب‌ناپذیر بوده‌اند.

در بعضی موارد هم نویسنده تعمداً واقعیت تاریخی را کنار گذاشته. مثلاً اگرچه در تلمود آمده که الیشاع پیش از سال هفتاد میلادی به دنیا آمده، نویسنده این جزئیات را نادیده گرفته. یا طبق منابع سنتی، الیشاع دو دختر داشته که پس از مرگش زنده مانده‌اند، اما در رمان هیچ اثری از

آن‌ها نیست. همچنین برخلاف گزارش‌های تاریخی که اعدام برخی از ربی‌ها را جداگانه ذکر می‌کنند، در این داستان آن وقایع در قالب یک رخداد واحد به تصویر کشیده شده‌اند.

استدلال‌هایی که در فصل بیستم از بخش دوم مطرح می‌شوند، هرچند در دوره‌ی باستان هم غیرممکن نبوده‌اند، اما زبان و سبک الیشاع در آن بخش‌ها بیشتر به اندیشه‌ی یک متفکر مدرن شبیه است. حتی اشاره‌هایی که به هندسه‌ی غیراقلیدسی شده، بیشتر تخیل نویسنده است تا بازتاب باورهای دوران باستان.

برای شناخت بهتر شخصیت‌ها باید دانست که شخصیتی به نام پاپاس که در این رمان حضور دارد، با راو پاپای تاریخی یکی نیست. همچنین برخی آداب و رسوم یهودی مانند شروع و پایان شبات، در این کتاب به‌شکل نهایی و تثبیت‌شده‌شان آمده‌اند، نه لزوماً همان‌طور که در دوران زندگی الیشاع رواج داشته‌اند.

از سوی دیگر، چیزهایی که ممکن است از نظر بعضی پژوهشگران نادرست به نظر برسند، گاهی فقط تفسیری متفاوت از همان داده‌های تاریخی هستند. مثلاً روایت شکست بازسازی معبد یروشالییم در بخش اول ممکن است برای خواننده‌ای که با نوشته‌هایی چون تاریخ یهودیان اثر هاینریش گرتس آشناست، نادرست یا تحریف‌شده جلوه کند. اما در واقع این بخش از کتاب بر نظریه‌ی تازه‌تری استوار است که مارکس و مارگولیس در پژوهش‌های خود درباره‌ی تاریخ یهود مطرح کرده‌اند.

همچنین، فرض وجود مخالفت شدید بین الیشاع و عقیوا، از دیدگاه پژوهشگران چیزی فراتر از یک احتمال ضعیف نیست. یا مثلاً این‌که گفته شده که شیمعون بن عزای و شیمعون بن زوما هیچ‌گاه عضو کامل سنهدرین نبوده‌اند، هنوز در میان پژوهشگران محل بحث است و اجماعی درباره‌اش وجود ندارد.

در پایان باید گفت که برگ بی‌آرام هرچند بر پایه‌ی منابع تاریخی نوشته شده، اما نه ادعای وفاداری کامل به تاریخ را دارد و نه خودش را محدود به قواعد تاریخ‌نویسی کرده است.

یادداشت مترجم

در این پهنه گیتی، هیچ رویدادی اتفاقی نیست. چه بسا انسان‌هایی که همچون واسطه‌ای آسمانی، آرزوهای دیرینه‌مان را جامه حقیقت می‌پوشانند. گاه این موهبت در ژرفای کتاب، نوشتاری دلنشین یا رمانی عمیق جان می‌گیرد.

برای من، ترجمه این رمان تنها تلاشی ادبی نبود؛ بلکه سفری شگفت‌انگیز به قلب تاریخ، اندیشه و ایمان بود. در هر گامی از این سفر، کوشیدم تا با صداقت تمام نسبت به نویسنده، جوهر متن و خواننده‌ای که این سطور را به جان می‌سپارد، امین باشم.

در سیر این ترجمه، آن دسته از نقل‌قول‌هایی که از گنجینه‌های مقدس و سنت‌های دیرپای یهود، همچون تورات، تهیلیم و تلمود گران‌سنگ وام گرفته شده بودند، با وسواسی دوچندان مورد بررسی قرار گرفتند. به این امید که بار معنایی ژرفشان در زبان شیرین پارسی به تمامی حفظ شود، به سرچشمه‌های اصیل عبری و انگلیسی رجوع نموده و تا آنجا که توان بود، همت گماشتم تا وفاداری به معنا را با روانیِ دلنشین زبان پارسی درآمیزم.

از دیگر سو، نویسنده در تاروپود متن اصلی، از نام‌های انگلیسی بهره برده بود؛ اما برای پاسداشت فضای سنتی و اصیل رمان و نزدیکی هرچه بیشتر به جهان داستان، معادل عبری و مأنوس این نام‌ها را برگزیدم. برای نمونه، به جای "Joshua"، نام عبری "یِهُوشووَع" را برگزیدم و به همین سیاق کوشیدم تا اصالت بی‌مثال شخصیت‌های حقیقی آن دوران، به شایستگی حفظ گردد. امید که این انتخاب، بر غنای فرهنگی و معنوی متن افزوده باشد.

در فرازهایی که بیم آن می‌رفت که اصطلاح یا مفهومی برای خواننده آشنا نباشد، توضیحات کوتاه و روشنی را در میان پرانتز گنجاندم. نه از برای افزودن بر حجم متن، بلکه به این نیت که مسیر همراهی دلنشین‌تر گردد.

این کتاب را با مهر و شور ترجمه کردم؛ چرا که باور دارم ریشه اصیل این داستان، در ژرفای جان هر انسانی جاری است؛ پیکاری ازلی میان عقل و ایمان، یقین و تردید، و اشتیاقی سوزان برای دریافت حقیقت در جهانی که هم روشنایی دارد، هم سایه. اگر این داستان با جان شما سخن گفت، اگر در گوشه‌ای از آن لختی درنگ کردید یا لبخندی بر لبتان نشست، خرسند می‌شوم اگر آن را با من به اشتراک بگذارید.

می‌توانید از طریق نشانی پست الکترونیکی translationliam@gmail.com با من هم‌سخن شوید.

با مهر،

لیام پوریامین

اردیبهشت ۱۴۰۴

درباره نویسنده

میلتون اشتاینبرگ در سال ۱۹۲۸ موفق به دریافت مدرک کارشناسی ارشد فلسفه از دانشگاه کلمبیا و همچنین مقام حاخامی از مرکز سمینار الهیات یهودی آمریکا شد. او از شاگردان و همکاران نزدیک مُردخای کاپلان بود و به عنوان یکی از چهره‌های شاخص جنبش بازسازی‌طلب شناخته می‌شد. بسیاری، او را بااستعدادترین عضو هیئت تحریریه نشریه بازسازی‌طلب می‌دانستند.

اشتاینبرگ از اعضای فعال انجمن حاخام‌های آمریکا به شمار می‌رفت و علاوه بر عضویت در شورای اجرایی این انجمن، ریاست کمیته‌های عدالت اجتماعی و اخلاق حرفه‌ای را نیز بر عهده داشت.

از جمله آثار او می‌توان به کتاب‌های یهودیت پایه، ساخت یهودی مدرن و راهنمای جانبدارانه درباره مسئله یهود اشاره کرد. همچنین مجموعه‌هایی از مقاله‌ها و نوشته‌های او منتشر شده که از میان آن‌ها می‌توان به یهودی باورمند، برگزیده‌ای از خطابه‌های میلتون اشتاینبرگ و کالبدشکافی ایمان اشاره کرد.

دو اثر ماندگار داستانی او نیز با عناوین برگ بی‌آرام و همسر پیامبر، بر اساس منابع تاریخی نگاشته شده و به موضوعات تاثیرگذار و عمیقی پرداخته‌اند که خواننده دنیای امروز نیز آن را به روشنی احساس کرده و با آن ارتباط برقرار می‌کند.

میلتون اشتاینبرگ در ۲۰ مارس ۱۹۵۰، در سن ۴۶ سالگی درگذشت.



چهار دانشمند بزرگ وارد پَردِس شدند: بن عزای، بن زوما، الیشاع بن ابویا و ربی عقیوا.
بن عزای نگاهی انداخت و درگذشت؛ بن زوما نگاهی انداخت و دیوانه شد؛
الیشاع بن ابویا ایمانش فرو ریخت؛ ربی عقیوا به سلامت وارد شد و به سلامت بیرون آمد.
تلمود بابلی، رساله حگیگا، ۱۴ب

الیشاع در دل اندیشید: "کاش انسان هم می‌تونست قانون خودش رو مثل ستاره‌ها بشناسه.
کاش می‌تونست مثل اونا، بی‌انحراف توی مسیری حرکت کنه که براش تعیین شده؛
تا همه چیز در وجود خداوند به آرامش برسه."
اما آن مدارِ هماهنگ با هستی برای انسان کجا بود؟
و اگر هم پیدا می‌شد، از میان بی‌نهایت خطی که می‌شد در فضا ترسیم کرد،
چطور می‌شد مطمئن بود که مسیر درست همان یکی‌ست؟